

اهدائی رهی معیری
به کتابخانه محترم مجلس شورای ملی
بازدید شد
۱۳۸۲

[illegible] الرحیم [illegible] ان و حلوای حضرت علامة العلماء شیخ بهاء الدین محمد العاملی علیه الرحمة والغفران [illegible]

[illegible] الحمد هو الافضل والصلوة والسلام علی اشرف الخلق محمد و آله فیقول احقر العباد الی رحمة الله الغنی محمد المشهور ببهاء الدین عاملی وفقه الله

[illegible] بعده بنیران ان یخرج الامر بهذه من السوانح رحلة من المواضح قد نسخ کثیر فی طریق حج بیت الله الحرام و زیارت سید الانام افضل

الصلوة والسلام ثبتها فی هذه الاوراق لتذکرة منی للاحباء الراغبین والاخلاء الطالبین وعلی الله التوکل و منه استمد و به استعین

[illegible] عن العهد القدیم | ابتهال [illegible] عن النیح القویم | استمع ماذا یقول العندلیب | حیث یروی من احادیث الحبیب

[illegible] بلبل بستان حی | کامده از جانب بستان حی | یا برید الحی اخبرنی به | قال فی حقها اهل الحمی

[illegible]

ور نیاز بنیر شاخ طوبا آتشش | ور نشود سوخ الامی بجرم کشش | ور تو بهر خوشا بر ازان بسعله | بهر ان لقمه [illegible]

عاقبت [illegible] ظاهر شود | لقمه [illegible] لقمه تراف هم شود | ور در طاعت ترا [illegible] کنه | خانه دین ترا ویران کند

درد و غربت [illegible] | چاره خود کن که [illegible] تباه | از هوس بگذر [illegible] | پای در دامان قناعت [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

فصل فی قطع العلایق والعزلة عن الخلایق ؛؛ هر که را توفیق حق آمد دلیل عزلتی بگزید و رست از قال و قیل

عزت اندر عزلت آمد ای فلان تو چه جویی زاختلاط این و آن
پا مکش از دامن عزلت بدر چند گردی چون گدایان در بدر

گر ز دیو نفس میخواهی امان رو نهان شو چون پری از مردمان
از حقیقت بر تو تنگ آید دری زین مجازی مردمان تا نگذری

گر تو خواهی عزت دنیا و دین عزلتی از مردم عالم گزین
جمع شب قدر از همه مستور شد لاجرم او پایه تا سر نور شد

اسم اعظم چونکه پنهان شد ز کس سروری بر کل اسما یافت بس
گر تو نیز از خلق پنهانی ز خب لیلة القدری و اسم اعظمی

رو بعزلت اری فرزانه مرد از جمیع ماسوی الله باش فرد
عزلت آمد گنج مقصود ای جوان لیک آخر زهد آید آخر آن

عزت بی علم آن دلتنگی است ور بود بی زهد آن خونریزی است
زهد علم از جمیع بنود بهم تا توانی زود ره عزلت قدم

زهد چه بود انکه ره بنماید زنگ کرامتی از دل بزداید
زهد چه بود از همه پرداختن جمله را از دل اول باختن

این همه سها از سر بیرون کند خوف و وحشت بر دل افزون کند
خشیة الله را نشان علم دان انو بخشی نور در قرآن بخوان

سینه را از خوف علم آباد کن رو حدیث لو علمتم یاد کن
فصل فی قول النبی صلی الله علیه و آله حب الوطن من الایمان

ایها الماسور فی قید الذنوب ایها المحروم من سر الغیوب
لا تغم فی سر لذات الجسد انها فی الجید حبل من مسد

قم توجه شطر اقلیم النعیم واذکر الاوطان والعهد القدیم
کنج علم ما ظهر مع ما بطن گفت از ایمان بود حب الوطن

این وطن مصر و عراق و شام نیست این وطن جایست کو را نام نیست
زانکه از دنیاست این اوطان تمام مدح دنیا کی کند خیر الانام

حب دنیا هست راس هر خطا از خطا کی میشود ایمان عطا
ای خوش آنکس باید از توفیق بهر کاو در روسوی آن بی نام شهر

تو درین اوطان غریبی ای پسر خو بغربت کرده خاکت بسر
آنقدر در شهر تن ماندی اسیر که آن وطن یکباره رفتت از ضمیر

رو بتاب از جسم و جان را شاد کن سوی اصلی خود آباد کن
تا بچند ارض مجاز بر شوح بار نه یاد در اقلیم روح

حیف باشد از تو ای صاحب هنر کاندرین ویرانه بی بال و پر
تا بکی از بهر شهر بسا در غریبی با تو باشی بسته پا

تا بکی در چاه جسمی سر نگون یوسف یوسف چاه ازیجه برون
تا بخیز مصر ربانی شوی وا رهی از جسم و روحانی شوی

فصل فی ان البلاء والمحن فی هذه الطریق وان کانت کثیره لکنها علی المحب یسیره وصلی الله علی محمد و آله اجمعین

فی طریق العشق انواع البلا ایها القلب الحزین المبتلا
لکن القلب لعشق الممتحن لا یبالی بالبلایا والمحن

[illegible] کر به تن را نغم نیز اغنیا
ریخ راحت دان چه شد مطلب بزرگ گرد گله توتیای چشم گرگ

[illegible] سر ببر در راه عشق ای بوالهوس
تا ز بر حوز آب [illegible] که توانا زد براه عشق گام

[illegible]

در ره آن موشکافی ار شیخ در ره ایجی کنند فهم واضح از بیان آن سبدو ار جان و دل از بیان این بزرگ چون خونکلی

حکایه سؤال بعض العارفین عن بعض المتغنین فی شعر یا کشف اسباب المثنویه و توجیه علی التفصیل بکشف الاکثر

عارفی از سعدی کرد این سؤال | کار تو اول در بیان مال و منال | شعر تو از بهره بیان و بجا | ناجیه منظور تو است ای [illegible]

گفت پرورش است از حد و شمار | کار عی این است در لب و بیار | عارفی گفت انکه بهر ... در نگا | حاصلی است از حب بهر اندیکا

اگر مقصود است از رو ... | بر بنا باید آن بر عشر عشیر | گفت عارف انکه ... زور ... | از بیان کشف آن در تاب و تب

شغل اکثر اقبال دل ساختی | عمر خود را بر سر آن باختی | انکه زو معنای آن حاصل نشد | مدعای تو از آن واصل نشد

وار عقبا کان زد ... | در بیانی و سعی خواهم کرد ... | چون نباشد جز ... حاصل از آن | من نگویم حرف ... نکته دان

رحم الله ... [illegible]

فصل ... قرب الملوک مع ان نیرهم الاکثر ... فی سلک اهل السلوک

... | قرب سلطانست ای ... | میرد ... ازدل قرار | الفرار از قرب سلطان الفرار

... | کام از آن حلوا و نان ... | قرب سلطان ... | ... لغزاه ایمان ... شده

... | کان همه ... ملوک | جرعه از بهر قران نوش کن | ایه ... کن

حقیقه ... | ... | نوجوانیا از خواص پادشاه | ... حسنت و ...

حکایه ... العلف لیبان ... ملاقلف

دل ... | علف اسباب ... | بر ... کو ... گفت | کو علف ... آمو ...

... | ... گفت قوت | نوجوان ... | ... در ...

... | زانکه ... علف در ... تو | ... | ...

... | در علف ... شاه | ... | گفت بود از خدمت شاه ...

... علف | تا ... در ... خدمت ...

نان و حلوا ... | منصب و ... کرد او مرد | کر ... بان و ... | ... بستر زمین ...

منصب و ... | من ... بالیت | انکه ... ای مرد انکه ... | ... جان ...

انکه ... | انکه ... کامی ... | انکه ... از ... کاسه ... | ...

... | ... وشان | منصبی ... صاحب فنون انکه ... | ...

منصب ... | انکه داوت ... | از خوش ... کام از ... | ...

نان و حلوا ... | ... بیجال تو | ... | ... ماه و سال سال

... | ... زبان ... انکه | ... | ... در ...

... | ... لال | ... خاموشی ... | ... نطق ...

[illegible]

بره آن شهسوار ... دل دل کیان ز شهر بیرون رفت ... جان و هر کرا اسپیدیم ... عرق ز غم ... خنجر رفت ورزش او ... بسامون رفت

حکایه سعی ورجان من چه سبک بیش رقیب که جان رفتن نخواهم زنده چرا وی داروی دردم مرهم ریش رقیب ای که سر در رسم تو کجی رفت

عاریه ای افروخته ... گرامی ... است آراسته ... کامی روی ... است آورده نسیم جان ... است ... که ... است

کنت ... ... آتش کیمان ... است از خلد در ... کشوده ... است ... خط کشیده ... است از کل ... ساخته ... است

آخر معاه نه ... حسین ... است ... محبت ... است سودای ... دل ... است آخر ... است

شعر ... اول ... ای من ... بود چرا ... جدائی ... ای من ... در میان ... ای من ای ... ای من

دار عنق ... جانی که من دشنام ... که میان ما جدائی افکند ... با تو ... درد دل افتاد که من ... عشق ... که من

قصیر آواز ... کشته ازخانه ... تا ... بر ناید ... درخانه ... آمده ... گشته ... کشته

... خواهی ... برون ... هشد ... خود با بیرون ... ناموزون ... قابلیت ...

... هر که ... چشمه چشم ... خلق ... آب ... شاب ... زیور شیخ ... شرم ... کرم ...

مولانا شمس الدین محمد المعروف بکاتبی فرماید قدس الله سره

ای کحل آدم بخمر جان مخمر ساخته
آب را در چشمه خورشید خنجر ساخته
برهوای باده مهر تو چرخ شیشه رنگ
چشم این گردیده کور و گوش آن کر ساخته
باز جست بر گل طوطی خطان افکنده ظل
باز روز و را لکس انهار شهپر ساخته
کرده بازاری بسودای تو شب روز ازل
قصر رنگی رنگ بی رنگی مصور ساخته
عطر سوز آسا نهال سدره را در سوز عشق
تا شام یک بن از بوی معطر ساخته
دست تقدیرت کشیده خوانی از ایمان و کفر
قهر و لطف کارسازت با همه در ساخته
ور نخوردی تیشه آذر ز جوی حکمت آب
کار آب رو نخواهد شد ز کوثر ساخته
نیست بر چرخ عروجت سرو شادی از زمین
طارم طاق نش رواق هفت کشور ساخته
ای که تا در راست آدم دم ز عهد بن زده
چون قضا صیاد این صحرای اغبر ساخته
ای خداوندی که ذات باطن تو ظاهری
راستی در پرده هر دم ساز دیگر ساخته

خاک ره را کیمیای مهر تو زر ساخته
ساقی فیضت کز و شد خاک آدم لاله زار
گشته رقاص و قدح از کاسه سر ساخته
وحدت در بحر کثرت کشتی اندر خزرا
بلبلان را اشک چون خون کبوتر ساخته
منشی دیوان حکمت مصحف افلاک را
سود آن خاک دکانت مشک و عنبر
از بنای اشتقاق صرف صرف اسم و فعل
دست غیرت چوب این گردنده مجمر ساخته
زنگی آتش خور شب را برین دریچه جوان
زان نصیب مومن و کافر مقدر ساخته
گر گلشنی آب لطفت نار را بر بهیم را
بت پرستم گر شدی تنها آذر ساخته
قصر وحدت چو که طوبی را دو رخان قطع
دختر آسا از پدر مانده بمادر ساخته
کی خوردی آب حیوة از چشمه و قدرت چو خضر
بر سپاه کاینات سیر لشکر ساخته
تا نه بند دکار کشتی همه دو زخ بهم
ظاهرا بهر ظهور خویش مظهر ساخته
بهر این درهای غلطان قدرتت گر جوهر است

حکمت از بهر قتل پای عقل و حواس
یک کف گل از هزاران جام و ساغر
نور نطقت تا تجلی کرد در حسن وجود
موج حیرت بادبان اغراق لنگر
تازه از شکر مدحت نفس طوطی صبح
جلد زر کار از ادیم چرخ اخضر ساخته
خامه صورت گر صنعت بانواع صور
ام خود را ذات بی نقش تو مصدر
صد هزاران جان بر آتش سوخته عنبر
جاشنی اعطار شام از آتش خور ساخته
خواه مومن خواه کافر جلوه هستی تو
گلشنش چون گلخنی بودی ز اخگر
نهی ای دل دو زخت باشند هم خور
چون درخت سدره پنج نخله در ساخته
روی نه بر خاک آن کعبه که بر عرش
رانکه ظلمت در رهت شد سکندر ساخته
بهر صید عاشقان شوقفان ابر چشم را
از شعاع خور رسن وز چرخ چنبر ساخته
مفلسان بی نوا را دل نوازیهای تو
خانها در جان این صندوق گوهر

مفلسان عشق را او وادی فقر و فنا | گنج وصلت ارزد و گوهر توانگر ساخته | گر برد از روی بخت ما سیاهی دور نیست
مهر تو گوسنگ را یاقوت احمر ساخته | برق ظلمت سوز انوار تو بلی شمع چراغ | دم بدم صحرای جان بهار امنور ساخته
لوحهٔ دیوان عالم ساز نظم کاتبی | کین جریده نام او فهرست دفتر ساخته | دارم امیدی بلطف کارسازت تا شود
کاروبار دینی و عقبی سراسر ساخته

مولانا خواجو فرماید علیه الرحمه

زینت از روضه فی الاول | بسم الله صمد مفضل | شد چمن طبع ترنم سرای | روضهٔ انوار بنام خدای
پنجره ساز حرم ششدری | نقش طراز طبق خسروی | رهگذری قرص آفتاب | نافه گشای نفس مشک ناب
مجمره گردان نسیم بهار | لخلخه سوز چمن گلعذار | چهره نمای مه خورشید رای | غالیه سای شب زلف جوی
جلوه ده لعبت گیتی فروز | ریشه کش پردهٔ [illegible] | خازن گنجینهٔ اسرار جان | جوهری رستهٔ بازار کان
مهره فشان فلک حقه ساز | شعبده آموز مه حقه باز | تیغ بر آرندهٔ روز از نیام | روز ده صبحدم از شام
نقش نگارندهٔ نیلی تتق | خرده فشانندهٔ زر ورق | سرمه کش چشم شب تیره چشم | مشعله افروز خور خیره چشم
صیقلی آینهٔ روی آب | بردگی پرده نشینان خواب | قله نشین گشته با برج هلال | نافه از او یافته ناف غزال
داده بخورشید پرستان بام | در قدح زر می یاقوت فام | ساخته قند از نی و نی از نبات | داده بخاک سیه آب حیات
لاله آتش رخ و دلسوخته | زاتش مهرش جگر افروخته | بسته بام رش فلک زرنگار | حلقهٔ زر بر کمر کوهسار
هدهد جان مرغ سلیمان او | طوطی دل بلبل بستان او | ذرهٔ او هر قدمی عالمی | بر در او هر کف خاک آدمی
گر نشدی قدرت او رهنمون | کاف ندادی خبر از نون | گوهر کا گردش کن فکان | غرقهٔ بحر نفس انس و جان
ور نفش بر سر گردون نگر | مقنعهٔ سیم و سر انداز زر | حلقه بگوش در او ماه نو | لشکر او را دو جهان پیش رو
بسته شکر در قصب شکری | کرده نبات شکر عسکری | خشت زر افکنده بر ایوان بام | داده به سلطنت ملک شام
خون عقیق از جگر کان گشاد | گنج روان در دل ویران نهاد | بالش گلبن بگلستان سپرد | خادمی باغ بریحان سپرد
تیغ خور از قبضهٔ اسد در اخت | سینهٔ جوزا سپر تیر ساخت | درع بغداد کنف جان کشید | باد هوا بر چمن دل دمید
رمح عصا در رهٔ آدم بداشت | رایت احمد ز فلک بر فراشت | جنبش از چرخ بدوران نمود | چارهٔ طبع بارکان ستود

اد

آب روان بر گل قالب نشاند | گرد غبار تن خاکی فشاند | خاتم جمشید بخورشید داد | مطربی چرخ بناهید داد
کرده ز دل شمع شبستان گل | داده بگل گوهر رخشان دل | رایت خور بر شرف نام زد | قرعه بر طارق شام زد
جرعهٔ جان بر گل نمناک ریخت | جام فرح بر دل غمناک ریخت | آتش زرد در دل خارا فکند | رشتهٔ در در کف دریا فکند
[illegible] یاقوت بکان بر فشاند | زردهٔ خورشید بر آفاق راند | پنجرهٔ چرخ بانجم سپرد | مطربی دیده بمردم سپرد
عقل که بر همه دانا هوش | پنجر از بادهٔ انعام او | انگه کند صحن چمن نغره کوش | وانکه برآرد شمر از خرنگ — چوب
آورد از خون سینه مشک چین | وز نمکش نخل دهد انگبین | خار ز خارا دهد و گل ز خار | گوهر از ابر آرد و ابر از بخار — بخار
از گل خواجو جود مد خاک راه | لاله تهلیل دهد چون گیاه | بلبل طبعش چو برارد نوا | پردهٔ توحید زند در هوا

۵

الهی رحمتی کالوده کانیم | بجوی دل اکسیر با تو کانیم | هدایت راه ورویی ببدار | که ما در کار خود گم بوده کانیم
رواجی بخش اندر کتهٔ ما | که ما کشتی سر بر اندوده کانیم | بفیض فضل نقش ما فرو شوی | که از سر تا قدم آلوده کانیم
یکی بر روز کار ما بخشای | که ما بر خویشتن بخشوده کانیم

ناظر فرماید في الموعظه

ولا چون دیده‌ای از اشتغال عقل خیره استیلا | رخ جان شو بمرهٔ عشق ورد از دل ملک استغنا | عقاب آسا برای استخوان تا کی جهان گردی
سیم مسکن طور قناعت باش چون عنقا | بحرص نفس پروا کرده و زنار پروا نه | بسوز شمع وحدت سوز چون پروانه بی پروا
بشنو سوی الله کش رقم بر حرف لا و انگه | ز اسم ذات کن ورق بر و نهضت و بخوان الا | اگر چون کوه دامن در کشی زمین گردش — دارد
برون آید ز سنگت لعل وهم خارت شود خارا | تو داری جام چون جمشید و چون اسکندر آیینه | کی آری در نظر تخت قباد و ملک دارا
مشو غافل ز اطوار سلوک عالم علوی | که رجعت باید کردن ز مهراد تا سوی اعلا | ترا مسکن فراز مسند اعلی است ای عارف
مباش ابله چون دونان اسیر پایهٔ ادنی | و زین بازار دنیا و سواد عاقبت بنگرش | همه خسران بود سود و همه نقصان بود سودا
بخوان از راضیه مرضیه خطی تا مطلبش گردی | بینداز ای نظر دیگر بهر جانب علی العمیا | ترا از اول و از بهر ز عالم الاسرار
چو پیدا شد همه پنهان چه پنهان جمله گشتی پیدا | اگر خواهی که گردی سوره خوان مصحف عرفان | کتاب عشق کن از صفحهٔ سیر طریق املا
که بنماید ترا ره سوی ملک معنی و عزت | بر آری از درون بحر وحدت لؤلؤ لالا | جمال یار گردد جلوه گر در دیدهٔ جانت
شود اندر کتاب بهر ذات عالم و دانا | بسوی آب چشم ما نظر کن تا بیاموزی | ز روی مرد می علم اشارات نظر از ما
بخوان از دفتر عرفان در مجلس بیران | سرود و ذکر امنا و نقش وصوت صدقنا | زبان حال گردانی بدانی گر کجا باشد
نوای نای و بانگ چنگ سوز عود روح افزا | اگر خواهی که گردی محرم یار و وفای او | سخن زانجا کن ای ناظر که آن باشد ترا یارا

زمهر نبوت قوی پشت او
نگین شفاعت در انگشت او
بشاهی که دم زد ز ایمان نخست
که بی مهر او نیست ایمان درست
علی ولی سرور اولیا
محیط کرم گوهر لافتی
بحق شهیدان خونین کفن
گل باغ رضوان حسین و حسن
بزین العباد و باحسان او
بآب رخ و چشم گریان او
بباقر سرافراز ملک بقا
چراغ شبستان آل عبا
بصادق امام زمین و زمان
کزو مید بد صبح صادق نشان
بموسی کاظم امام غفور
که بود از تجلی حق محض نور
باعزاز سلطان دنیا و دین
علی رضا کعبه هشتمین
بحق تقی سرور اتقیا
امام امم رهنمای هدا
بحق نقی مجلس افروز دین
بنور ازل شمع راه یقین
بسوز دل و حالت عسکری
که بودی چو حیدر بدین یاوری
بمهدی هادی امام انام
که یابد ازو ملک و ملت نظام
که بر من تو از کرده نا پسند
در لطف و احسان خود وا مبند
سر از بار عصیان مرا فیض بین
مبین جرم من رحمت خویش بین
گناهم بیامرز و پوشیده دار
که هم ستر پوشی هم آمرزگار
ز فیض ازل بخش آگاهیم
خلاصی ده از جهل و گمراهیم
زکاری که نبود رضایت در آن
مرا باز دار از و بگذران
نگهدار از من بد روزگار
ز هر بد که باشد مرا دور دار
چنان کار دنیا و دینم بساز
که از هر دو عالم شوم بی نیاز
ز کسب حلالم بده توشه‌ای
که گیرم ز خلق جهان گوشه‌ای
غنی کن ز گنج قناعت مرا
حضوری ده از ذوق طاعت مرا
مکن بر مراد جهان کامگار
ز غفلت بسرم در سر انجام کار
نداند کسی جز تو بهبود من
تو دانی زیان من و سود من
[illegible]
که آید مرا روز محشر بکار
رفیق رهم ساز توفیق را
... شان راه تحقیق را
بنور یقین ساز روشن دلم
مکن یکدم از یاد خود غافلم

خسرو

فی التوحید و المناجات

ای ز خیال بیرون در تو خیال کی رسد
با صفت تو عقل را لاف کمال کی رسد
گرچه مردم و ملک خاک شوند بر درت
دامن عزت ترا گرد زوال کی رسد
کنگر کبریای تو هست ورای کن فکان
طایر ما در آن هوا پر و بال کی رسد
رو بروی نیازت صد چو حسین کربلا
تشنه بماند و کشند تا بزلال کی رسد
هست تجلیگاه دل جلوه قرب روز و شب
لیک بجلوه جنان چشم خیال کی رسد
زان چمنی که بلبلش روح قدس نمی سزد
گلخنیان خاک را بوی وصال کی رسد
توسن جابکان سبک عرصه گوی بیکران
آنکه فتاده در کشش بر سر حال کی رسد
جرعه درد عاشقان بر سر چون منی
راه روان پاک را لوث وبال کی رسد
آیت رحمت ارحم است برای جانیان
خسرو بت پرست را جز خط و خال کی رسد

مولانا اهلی فرماید علیه الرحمة

خدایا تویی آگه از حال من
عیانست پیش تو احوال من
تویی از کرم دلنواز همه
به بیچارگی چاره ساز همه
بود هر کسی را امیدی بکس
امید من از رحمت تست بس
اگر نامه ام از گنه پاک نیست
چو لطف تو باشد ازان باک نیست
مرا چشم بر لطف و انعام تست
امید من از رحمت عام تست
که دارم من عاصی دل سیاه
بعفو تو امید بیش از گناه
بفضل تو ام هست حاجت بسی
گنه کارتر نیست از من کسی
گنه کارم و در فنه کارم ز تست
کرم نیست طاعت امید از تو هست
ببخشای بر من که بیچاره ام
گرفتار نفس ستمکاره ام

جو تیغ اجل رخنه در جان کند
عزرائیل آهنگ ایمان کند
تو باشی نگهدار ایمان من

ز رحمت کنی رحم بر جان من
جو در تنگنای لحد جا کنم
دران و جنت آباد ماوا کنم

ز رحمت فکن یک نظر سوی من
در لطف بگشای بر روی من
نویدی ده از لطف و بخشایشم

که باشد در آن خواب آسایشم
جنان قوتی ده که بی اضطراب
شود بر من آسان سؤال و جواب

جو خلق جهان رو بمحشر کنند
سراسیمه از خاک سر بر کنند
گرفتار عصیان ز بخت سیاه

سیه گشته رخشان ز شرم گناه
ز گرمای محشر دران اضطراب
شود آب رشک از تف آفتاب

نباشد در آن عرصه پر ملال
پناهی بجز سایه ذو الجلال
رفیقی خود ای صانع ذو المنن

و سایه لطف بر سر فکن
جو میزان عدل آید اندر میان
که گردد کم و بیش هر یک عیان

بود هم بسم کوههای گناه
که در پیش او کوه باشد جو کاه
جه باشد که از رحمت بیکران

کنی بذره طاعتم را گران
دران منزل پر ز خوف و خلل
جو بر آن شود نامهای عمل

بود آنچنان نامه من سیاه
که نتوان دگر ثبت کردن گناه
ز ابر کرم نامه ام را بشوی

دران شست و شویم بده آبروی
جو از دوزخ آتش علم بر کشد
که خلق جهان زآب دم در کشند

جو بر روی دوزخ نماید صراط
بافغان در آیند خلق بساط
بباریکی از موی باریکتر

ره دود شب هجر تاریک تر
جو شبهای تاریک هجران دراز
جو دود دل عاشقان جانگداز

ز شمشیر برنده برنده تر
زبانه زده همجو نار سقر
نگیری اگر دست من وای من

بقعر جهنم بود جای من
جو پاکان گذر بر صراط افکنند
در ایوان جنت بساط افکنند

مرا هم باقبال آن سروران
از آن ورطه پر خطر بگذران
وز آنجا جو پاکان فرح سرشت

در آور بانعام خود در بهشت
خداوندا بکرم بدین ماجرا
من و این تمنا کجا تا کجا

بغیر از تو کس را جه یارای آن
که گوید جنین کن ترا یا جنان
الهی بحق امامان دین

که رحمت کنی بر همه خاص و عام
قلم در کشی عاصیان را تمام
نمایی بدیشان رهی آنچنان

که باشند نجات دو عالم در آن
بتخصیص اهلی سرگشته را
سیه نامه بخت برگشته را

که عمری بغفلت تلف کرده است
بجهل و ضلالت بسر برده است
بیا مرزیش با همه ناخوشی

خط عفو در نامه او کشی
بلطف خودش در پناه آوری
ز کمراهیش رو براه آوری

جامی [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم
اعظم اسمای علیم حکیم
مخرج آن حرم انس را
تازه حدیثی است که هجده هزار
نوزده حرفست که هجده هزار
عالم از و یافته فیض عمیم
بسم سه حرفست که گویند بسم
نقطه صفت در کنف او مقیم
اره سین آن همه دندانه کرد
فرق عدو را به اینست دو نیم

[illegible]

تا که شود باطل از و سحرها | آمده بر شکل عصای کلیم | بی که شد از صحبت او سربلند

هست سر آید بکتاب کریم | سین که بود طره پرچین حور | شنظرها العین و فیها نعیم

تا که بیاراید از و خویش را | آینه شاهد معنی است میم | محو شود هر العین کاه وصل

در ره عشق آمده خوش مستقیم | لام ز تاکید مؤکد کند | عهد قدیمی که با و کرده ایم

هر که جو ی دیده بلاش گشاد | چشم شدش روشن و قدر عظیم | ریش که او هم ریش آمده

درج در گشته شفای عظیم | از دم قاری شده حالش عیان | غنچه لبی می شکفد از نسیم

آمده نون ماهی بحر قدم | خال بر و نقطه عنبر شمیم | یاش که حرفی ز حروف هدا

می کشدت جانب فضل جسیم | مرتبه افزاست در و نقطها | چون نقطه هند بیش حکیم

کو بیت این نکته که شد بیت [illegible] | بیش نظر بر ورق همچو سیم | رشته زنگی یخ سه تازه نهال

در چمن رحمت رب رحیم | گشته بدهر از زبر و زیر او | زیر و زبر خانه دیو رجیم

قوس شد چو جب افتد از امکان جدا | دایره جزش افتد دو نیم | اسم در و چار بود حرف نیز

گشته دو چارش همه فیض عظیم | فاصلهایش بعد و هشت هشت | همچو در باغ بهشت نعیم

بسم زاکر و ضیاجون تمام | شد بیقین ختم کلام قدیم

ای مقصد همه امیدواری | بخشنده هر گناه کاری | گر جرم ز بندگان نیاید

عفو تو جمال کی نماید | گر بار گناه ما گرانست | لطف و کرم تو بی کرانست

یارب بدعای اشکریزان | یارب بصفای صبح خیزان | یارب بدل نیازمندان

یارب بنیاز مستمندان | کز سر محبتم کن آگاه | در خاطر این و آن مده راه

بفروز دلم بنور ایمان | بر من بگشا دری ز غفران | بیدار کنم ز خواب غفلت

[illegible]

۱۴

... رسول الله ... هیچ کلی نیست نافع
... توریت نبشته است هجده حرف که ای امت ترا بکار آید خواجه ... گفت ای کرام نهست گفت
... بازرگانی نیست سودمندتر از علم وهیچ گنج بهتر از دانش نیست وحسن بزرگوار تر از ادب نیست وشرفی از ...
... خود نیست وهیچ یاری بدتر از جهل نیست وهیچ عزی بیشتر از پرهیزکاری نیست وهیچ جوانمردی بیشتر از ...
... باز داشتن نیست وهیچ عملی بیش از تفکر نیست وهیچ یکی رایی بیشتر از صبر نیست وهیچ بدی ...
... دردی بیش از جدایی نیست وهیچ دارویی بیش از مدارا نیست وهیچ خواری بیش از طمع نیست وهیچ ...
... عدل نیست وهیچ دلیلی بیش از راستی نیست وهیچ توانگری بیش از قناعت نیست وهیچ غایبی ...

اول توانگری طلب کردم در خواندن علم یافتم ... بزرگی ...
... درویشی یافتم طلب سروری کردم در خاموشی یافتم راحت طلب کردم در بی طمعی یافتم
... طلب کردم در نماز شب یافتم رضای ایزد تعالی طلب کردم در ترک معصیت یافتم رستگاری طلب ...
... یافتم بهشت طلب کردم در ترک آرزوها یافتم راحت وآسانی طلب کردم در ...
... طلب کردم در تنهایی یافتم

هم کتاب الجواهر سئل حکیم باتاتی الحکمة قال بقلة الاکل و...
... العبادة قال بقلة الاکل وسئل زاهد بما تنال الزهد قال بقلة الاکل وسئل عالم بما تنال العلم قال ...
... بعض الملوک بما تنال ادب الملک قال بقلة الاکل وسئل بعض الاطباء بما تنال الصحة قال بقلة ...
... لا تزال یا بنی الشبع یمنعک عن نظر الاعتبار ویمنع لسانک من الحکمة ویشغلک عن العبادة

... من ورقة الا یعلمها ولا حبة فی ظلمات الارض ولا رطب ولا یابس ...
یبین والکیفیة ... عشر آیات ویقول اللهم ... وبک استفتحت ...
... فانظر ... الکتاب المکنون ... ثم ...
من الجانب الیمین ثم ... ثم یعد الاسطر من الجانب ...
بعد ولفظ الله ثم یقرا ... فانه بمنزلة الوحی صدق ...

فصل در کشادن مصحف بجهت تفال ودانستن احکام

هر حرفی که آید اندر فال	بنود حکم آن برون زسه حال
یا میانه است یا نکو یا بد	غیر ازین چار نیست دان ...
باشد آنها که باشد از وی بیم	ت وخ وج وع وک و م
وانکه باشد میان خوف ورجا	ن وص است وغ وش و ...
هجده حرفی دگر که ماند فزاین	همه نیکوست ...

... سود ...
... بجوی ...
... مدد ...
... خلق جهان ...
... خیر ...

... هیچ ...

[illegible] العالمین والصلوة علی محمد وآله اجمعین چنین گوید مخترع این حکایت و مبتدع این روایت که در شهر یونان پادشاهی بود عقل نام
[illegible] با مغرب مسخر احکام او از هیچ مراد بر دل بندی نداشت جز آنکه برای قایم مقام پادشاهی فرزندی نداشت لاجرم تقدیر [illegible] فرزند
[illegible] شاه دل نام نهاد و بعد از آنکه دل تربیت عقل کارآگاهی و شایستگی صدر پادشاهی یافت عقل را حصاری بود در غایت استحکام
[illegible] نام دل را به پادشاهی در آن قلعه بنشاند و در کنار آن قلعه قصری بود که آن را کنگرهٔ دماغ گفتندی مسند جای خود ساخت بعد از چند گاهی که
[illegible] مملکت تخت و عالم را بداد و عقل خود آبادانی کرد شبی ندیمان در مجلس او تواریخ میخواندند در اثنای آن بر زبان راندند که خدای
[illegible] در این جهان چشمه آب دارد که آن را آب حیات خوانند و کسانی که از آن آب بیاشامند زنده جاوید مانند دل را اشتیاق آن آب
[illegible] گشت و سرچشمهٔ آن آب را از ندما طالب شد همه گفتند ما را محل این آب را نیست و کسی از منبع آن آگاه نیست دل از
[illegible] مملکت معزول گشت چنانکه در خلوت نشست و در گفت و گوی بر خلق ببست از [illegible] جاسوسی بود عیار نام او نظر [illegible]
[illegible] آمد و زمین خدمت ببوسید و حالت ملالت را باز پرسید دل ماجرای خود را از وی نهفت و قصهٔ جست و جوی آب با وی بگفت نظر
[illegible] عزم مدار و امور مملکت را مهمل مگذار که من با سرعت قدم بپویم و نشان آب حیات در اقصای عالم بجویم دل از دل [illegible]
[illegible] نظر بجست و جوی آب در بحر و بر روان شد مدتی در اقصای عالم مسافرت کرد و مجاهدت نمود و بسیاری از غرایب مشاهده
[illegible] شهری رسید بناهای آن رفیع و فضاهای آن وسیع حوالی آن از کرومات بر آراسته و مبانی آن بمتنزهات آراسته نظر از شخصی [illegible]
[illegible] رسید و نام پادشاه آن مقام را طلبید گفتند این خطه را شهر عافیت نام است و جوانی ناموس نام پادشاه این مقام است
[illegible] کرد و با وی قصهٔ آب در میان آورد ناموس گفت حکایت آب تمثیلی و از روی معنی تأویلی دارد مراد از آب حیوان آب
[illegible] حیات سرنام جوی است هر که از این آب برخوردار است نام او تا قیامت بر افواه جاری است نظر [illegible] متردد خاطر از شهر
[illegible] آمد و پرندهٔ کوه و هامون شد تا روزی بکوهی رسید و نام آن کوه را پرسید گفتند این کوه را [illegible] زهد [illegible]
[illegible] و در آنجا پیری است که او را زرق خوانند نظر زرق را زیارت کرد و با او قصهٔ آب در عبارت آورد زرق گفت [illegible]
[illegible] در باغ جنانست و در این جهان آب چشم گریان آن است باید که غم در شوراب گریه و تزور کوشی تا شربت [illegible]
[illegible] نظر را چون رنگ آمیزی زرق فیضی نداد و چون آب از آن کوه روی به راه نهاد بعد از روزی چند در [illegible]
[illegible] بلند داشت از کسی پرسید که نام این حصار چیست و در این شهر بارگیست گفت نام این حصار [illegible]
[illegible] والی این ولایت است نظر پیش همت رفت و زمین خدمت ببوسید و احوال گفت همت گفت ای [illegible]
[illegible] نام آشکارست اما رسیدن بسر چشمهٔ آن دشوار است نظر گفت ای خداوند اگر رسیدن بسر آن چشمه آسان نیست
[illegible] از تو نشان دادن و از من قدم نهادن از تو خبر گفتن و از من پی رفتن همت گفت بدانکه در دیار مشرق
[illegible] آدمی مسخر احکام او و عشق را دختری است در غایت جمال و زیبایی بی مثال آوازهٔ خوبی در مشرق افتاده
[illegible] بجهت او در دامن کوه قاف شهری عالی بر افراخته و در وی باغی چون بهشت ساخته نام آن شهر [illegible]

بکام بکرو ز دل با همت و نظر بگلگشت گرد گلشن رخسار مشغول گشت چون بحوالی سرچشمهٔ فم رسید و سبزه زاری که آن را
خط خوانند در گرد آن چشمه بدید و در میان آن سبزه بکنار آبی رسید پیری دید سبز پوش نورانی همت گفت
بشتاب و این پیر را که خضرست دریاب دل پای بوس پیر بدوید و پیش او بحرمت بنشست پیر از راه عرفان
پردهٔ بیان بگشاد و دل را از بعض اسرار این حکایت آگاهی داد چون دل از ارشاد خضر راهنمایی یافت و با
طریقت فقر آشنایی با توانگر و درویش معاش پسندیده پیش گرفت و کسب نام نیک شعار خود ساخت
و بسیار فرزندان و آثار خیر از و در روزگار یادگار ماند و یکی از فرزندان او این داستانست که نوبادهٔ
بوستان زمانست و محرر منظوم و منثور اقل عباد
فتاحی نیشابوری

اسامی هفده مقام
عشاق و نوا و حسینی و راست و عراق [illegible]
[illegible] بوسلیک [illegible] زنگوله [illegible]
[illegible] زیرافکند بزرگ [illegible]

اسامی بیست و چهار شعبه
دوگاه سیگاه چارگاه پنجگاه نیریز
مجیر ماهور حصار اوج نهفت
نوروز عجم نوروز عرب نوروز خارا [illegible] عشیران
[illegible] مخالف مبرقع همایون
[illegible] عراق

اسامی شش آواز

فی التوحید و المناجات

آغاز سخن به که کند مردم دانا
حمد و ستایش صفت حضرت اعلا
منشور سلاطین ممالک زد و مهرش
وز هرچه در امکان و خیالست مبرا
شاهان جهاندار و سلاطین جهانبخش
صابی و مجوسی و یهودی و نصارا
با نسبت کلیه ادراک کمالش
هر کس که در آید چو غزا گشت غزایا
در بادیهٔ معرفتش راهروان را
و آیات باحوال همه خلق توانا
افتاده نهنگ خرد از بحر کمالت
ای با همه تنهای جهان وز همه تنها
ذرات جهان آینهٔ حسن و کمالت
مشاطهٔ صنع تو عروس فلک آرا
در جنت اگر نعمت دیدار تو نبود
در طول و ظلم بیش بود از شب تو لا

بر نام خداوند تبارک و تعالی
مفتاح فتوحی که در او گنج معانیست
کز تاج هویت بنود بر سر طغرا
فراش خرد رفته بجاروب تنزه
بر داشته در حضرت او دست تمنا
بیرون زده او تا در سراپردهٔ توحید
جزئیت عقول عقل الا تجزی
بحر کرمش موج زن از شبکهٔ ارزاق
نه جای و نه منزلگه و نی مرحله پیدا
از بهر زوال شب فرعون کدورت
بر ساحل ادراک چو خرچنگ به پهنا
از دیده نهان نیست جمال تو ولیکن
کو آنکه بهر ذره کند حسن تماشا
توفیق تو آنرا که رفیق آمد و رهبر
محنت که جاوید شود جنت مأوا
اسرار تو ز اوراق فلک حل نتوان کرد

سر دفتر دیوان کتب خانهٔ دانش
فتح سخنت از در گنجینهٔ اسما
از هرچه در اندیشه و وحدت منزه
از گرد در معرفتش گرد عمانا
بر سدهٔ فرمانش نهاده سر تسلیم
از کشور لا و ز حد معمورهٔ الا
در محکمهٔ دعوی تبدیل قضایش
بر هور و بخ ریخته ریشه و عنقا
پنهان نه از دیده مو ظاهر و باطن
بنموده ز موسای سحر که ید بیضا
شاها ز تن و جان که جهان تن و جانی
از نور چه ادراک کند دیدهٔ اعما
گروه زنی حیرت ارباب تفکر
بر سمت هدایت بروش صاحب اعزا
روزی که نه بر طول تو آید شب آرزو
هرچند که افلاک کتابیست

زان سوی ازل تا بابد سر دو عالم
در آینهٔ ذات کمال تو هویدا

توحید

توحید تو از مطلع کهف است تا به
از آنکه چو عیسی برد اقبال تو بالا
از جود تو شد کیسهٔ کان پر ز جواهر
آتش ز تو شد موم و گنجینهٔ خارا
تا ابر گهر بخش تو بحر کرمت دید
از بحر بر آید به ادب نعره که لالا
در طبع شراب از تو چه سر بود که چندین
سرمست چرا گشت چنین نرگس شهلا
وا رو یرقان نرگس بیمار ز سر نخوت
کاندر دو جهان خواست از فتنه و غوغا
بس ابلهکان ره تقلید و کمانند
بحر کرم و رحمت تو لایتناها
با ما چو ملایک همه کردند تعصب
کاندر رحق ماراست شود گشته اعلا
درگاه تو از مسجد اقصی بود اشرف
کز در که تو یافت بدین توبه نصوحا
وحشی شده از غایت اسراف ولیکن
کانجاست مرادات همه خلق مهیا

همچون مه روشن ز سواد شب یلدا
مجموعهٔ دیوان موالید و عناصر
وز فیض تو شد پر ز گهر کاسهٔ دریا
تا یافت صبا از نفحات تو نسیمی
کوهر ز حیای کرمت بجنب بصحرا
بر زرک هوای که کند ابر بگریه
در میکده افتاد از و شور و علالا
در آتش سودای تو نبود که نهادست
بیداست ز جنبش از کثرت صنوا
دلهاست فرو بسته و جانها همه در بند
رای ضعیفان فرومانده تو بنما
جنت خنه را فیض گر از روح قدس بود
آنجا بکرم لطف تو بود از طرفها
کر یافت نصوحا شرف توبه جاه
ما بیم و دلی سخت تر از صخرهٔ صما
رحم آر برین خلق فرومانده بتخصیص
امید برحمت و بهدش آیت قل ها
بر آدم و حوا و کنی رحم عجب نیست

از چرخ فلک بر گذرد در شرف و قدر
از صنع تو اوراق فلک یافت مسوا
باد از تو شود خیمه نشین حشم آب
در بادیهٔ شوق تو شناخته سر از پا
هندوی ز اهر که برد نام به لؤلؤ
انداخته از فیض تو بر آب مصلا
در جام بلورین بخشید ازین اصفر
این داغ خشیه بر جگر لالهٔ حمرا
در صورت خوبان ز جمال تو چه سر بود
از لطف دری بر دل هر غمزده بگشا
عصیان و خطای همه عالم متناهست
در نخل کهن گشته ثمر علت خرما
و اکنون بنود از کرم و لطف تو لایق
از همت خویش و شرف مسجد اقصا
از فضل کرم کن شرف همت عالی
بر آذری خویش که هست از همه اولا
بگشای دری بر رخش از کوی عنایت
بر مجنونی رحم کن ای مرهم جانها

ای بقدرت عقل را وصف تو حیران داشته　　وی بحکمت چرخ را حکم تو گردان داشته

یک نسیم از باغ لطفت هشت جنت یافته　　یک هزار از تاب مهرت هفت نیران داشته

کار هر انجام را نام تو آغاز آمده　　درد هر افکار را یاد تو درمان داشته

نیست و نابودست تا هستی تو در کاینات　　هرچه ملک هست و خواهد بود و امکان داشته

صنع تو بر حجت بی مثلی بی شبهی تو　　تا بهر یک ذره صد آیات برهان داشته

با وجود واجبت هم ممتنع هم منعدم　　نام موجودی هر آنچه اندر دو کیهان داشته

سکهٔ عدل تو در بازار عالم نقد کون　　با عیار و وزن بی معیار و میزان داشته

چرخ چوکان شکل را چون گوی گردان روز و شب　　بهر بخشش اندرین گردنده میدان داشته

سال و ماه از خوان عامت میزبان خاص تو　　خاص و عام خلق عالم را بمهمان داشته

از تو دانا هر که او از علم علم اندوخته　　بر تو پیدا هرچه خلق از خلق پنهان داشته

در بقایت هرچه هست اندر جهان فانی شده　　باکمالت هرچه هست اسباب نقصان داشته

حکم هفت اقلیم را بر هفت کشور هفت امیر　　تیر و مه سعدین و خور بهرام و کیوان داشته

عاملان بر زخ از تاثیر سعد و نحس شان　　خیر و شر از لطف و عنف سیر ایشان داشته

از دو استقصات بازانگیخته خار خشخ　　وز اثرشان نامی و کانی و حیوان داشته

در دبیرستان علمت لوح عقل اندر بغل　　عقل دانشور چو اطفال دبستان داشته

شحنهٔ امرت جهان از داد و دین آراسته　　ناوک نهبت بلا در تیر و پیکان داشته

ملک شوق وصل تو جانهای آباد آمده　　کنج سر عشق تو دلهای ویران داشته

صد هزاران عاشق بیدل ببوی وصل تو　　داده جان در عشق تو در جان داشته

در سلوک قربت هر آن با یک ذره عجب　　از حریم قرب تو تشویر حرمان داشته

در رجوع از معصیت رندان با صد ساله جرم　　بر یقین عفو تو امید غفران داشته

هم نه ایمن بر درت پیران طاعت داشته　　هم نه نومید از درت رندان عصیان داشته

با وصالت عاشقان زندان گلستان یافته　　بی لقایت عارفان گلزار زندان داشته

در هوای نور مهرت صادقان خوش نفس　　گاه جان دادن دهان چون صبح خندان داشته

خاک آدم را ز فطرت کرده مسجود ملک　　در قبول کبریا محسود شیطان داشته

نوح را در کشتی عصمت حفیظ لطف تو　　بر سر موج بلا ایمن ز طوفان داشته

شوق ملک لایزالت بر زبان توفیق را　　رب هب لی ملکا اورا سلیمان داشته

تا ز منشور عطا و انقیاد حکم تو　　انس و جن و دیو و دد در قید فرمان داشته

از سماع عشق جان افشانی گاه آهنگ زبور　　ذکر تو در صوت داود خوش الحان داشته

از هراس قهر تو در دیده گرگ رمه　　چوبی از دست شبانی شکل ثعبان داشته

از نسیم خلتت بوی وزیده بر خلیل　　آتش سوزان بر دم روح و ریحان داشته

جان اسمعیل تا یابد حیات سرمدی　　سر بروز عید قربت بهر قربان داشته

حسن صنع خود هویدا کرده و اندر ظن خلق　　ذکر و وصف حسن ابن پیر کنعان داشته

مصطفای مجتبی را از کمالات و شرف　　سرور ایشان و فخر جمع انسان داشته

چرخ گردنده ز دورش کرده تحصیل کمال　　گرد عالم صد هزاران سال دوران داشته

مهر رخشنده ز رویش نور کرده اقتباس　　هفت کشور انور از رخسار رخشان داشته

پادشاها کردگارا رهنمایا قادرا — ای برای سر که اصدق گنج احسان داشته
نظم کار هر یکی را سال و مه خدمتگران — چون عقول و انجم و افلاک و ارکان داشته
پس بخلعتهای کرّمنا مکرم ساخته — خلعت انسان و بر نیکوترین سان داشته
ای که قلب قالب ما را مدام از شر شرک — حارس احسان تو در امن ایمان داشته
منت بخشندگی و فضل بخشایشگری — بر نکوکاران و بر نابکاران داشته
هر چه از باب پریشانی و بی جمعیت — جمع کردان حال شستی دل پریشان داشته

بر گناهان فراوان رحمت تو فایق است
گر که نه لطف پریشان دل فراوان داشته

ای خوان کبریای ترا قرص مه فطیر — ذات برا ز صفات تو لا شبه و بی نظیر
باقی تویی و پادشهان جمله فانیند — تو شاه دیر مانی و مجموع زود میر
وا مانده از کمال دقیقه شناس خود — موری که بگذراند سر موی بر ضمیر
از خرمن جلال تو محصول کاینات — عشر عشیر نیست که ربعیست از شعیر
در مهد بوستان ز تو پستان غنچه را — گاهی چکیده خون و گهی بر دمیده شیر
بر شاخ سرو از پی کلبانگ حمد تست — مرغ شکسته بال که بر می کشد صفیر
بویی اگر ز گلشن وصلت نیافتی — کی مرغ دل درین قفس تن شدی اسیر
بر بوی رحمت تو بر آتش همی نهند — هر صبحگاه لاله و گل عنبر و عبیر
کی عقل پی برد بتو گر چون کمان شود — آهن دلیست رفتن پیکان بپای تیر
چون دست ما بدامن لطفت رسد که نیست — بر قد عزت تو لباس ثنا قصیر

باشد یکی ز حلقه بگوشش درت بلال — در خدمت تو بدر غلامی بود منیر
بادی اگر وزد ز گلستان رحمت — چون گلشن خلیل شود آتش سعیر
ما را چو نیر نیم بکنهت که روز و شب — در مکتب کمال تو طفلیست عقل پیر
ای مالکی که حلقه بگوش در تو است — کرسی لاجورد فلک پایه سریر
ز انوار رحمت تو چه نقصان اگر شود — از پرتو تو نور برد ذره حقیر
یارب بحق رایت منصور احمدی — یارب بحق آنکه تویی عالم قدیر
یارب بآب دیده یعقوب در فراق — یارب بحق پیرهن آوردن بشیر
کان ساعتی که چشم بپوشیم از جهان — بر عیب ما شود دل گمراه ما بشیر

با داغ طاعت تو بساطی چو خاک شد
ای آفتاب رحمت از و سایه بر مگیر

زهی جناب جلال تو قبله افلاک — سوار ام تو کونین بسته بر فتراک
مشاهدات بجمال تو سابق الاوهام — تصورات کمال تو خارج الادراک
کبوتر حرمت شاهباز سدره نشین — برید راه تو سلطان خطه لولاک
مصاف حکم ترا ترک تیغ زن بهرام — سپاه صنع ترا شاه نیزه دار سماک
بشاه و فیل و فرس غایبانه می بازد — قضا بنام تو بر روی صفحه رقعه خاک
جهان ز فیض تو مرده ام اگر نه جان یابد — بیک نفس شود اجرام کاینات هلاک
بخون دیده دلم جا بجا نمازی کرد — نماز عشق روا نیست جز بجامه پاک
بروز حشر که چون لاله غرق خون باشم — کفن چو غنچه گل سازم از هوای تو چاک

سر جانم ز ابنای تو بشنید راست [illegible] نبات سبکبار [illegible] نامه را بست
خداوندا تو عالم را خداوند کمال لطف احکام او دوران از ابکم
خداوندان عالم را تو قائم بنام او وفا بخش ای سخن
نهال عالم از فضل تو رسته [illegible] ای سخن
نهال آدم از فیضت برومند [illegible] ای سخن
[illegible] ز تو در کره قند [illegible] و انبیای ای سخن
[illegible] از تو [illegible] قل هو الله [illegible] اعظم [illegible]
زهی وصف جلالت [illegible] یوسف [illegible] صفات حسن [illegible] ای سخن
[illegible] زبان [illegible] ای سخن
[illegible] مخلصات [illegible] و [illegible] ای سخن
[illegible] نسیم [illegible] بقای ای سخن
منقار [illegible] چون بقای ای سخن

خواجه سلمان

هر دل که در هوای جمالش مجال یافت — عنقای همتش دو جهان زیر بال یافت
هر کس که با ولای بلایش گرفت انس — از نعمت و نعیم دو عالم ملال یافت
آداب خدمت در او آز ایمن است — گوا ز ادیب ادبی گوشمال یافت
عقل عنان کشیده چو سوسن درین طلب — عمری بسر دوید و آخر خیال یافت
جبریل را تجلی شمع جمال او — پروانه وار سوخته بی پر و بال یافت
ای منعمی که ناطقه خوش سرای را — در حضرت جلال تو خود گنگ و لال یافت
یک ذره از لوامع نورت غزاله بود — یک شمه از روایح خلقت غزال یافت
که نخل را جلال تو تشریف وحی داد — که نخل بر بساط تو منشور قال یافت
بوی ز گرد دامن لطفت دماغ باغ — در جیب و آستین صبا و شمال یافت
هر آفتاب کز افق عزت تو تافت — نی ذل کسف دید و نه نقص زوال یافت
بر طور طاعت ارنی گفت آفتاب — یک ذره از تجلی حسن و جمال یافت
هر مدرکی که زد در درک کمال او — خود را مقید درکات ضلال یافت
در ملک رحمت در هب لی زد آسمان — یک گوشه از ولایت جاه و جلال یافت
یوسف ذلیل جاه بلای تو شد از آن — جاه عزیز مصر بد و انتقال یافت
چون زلف شاهدان ز تو هر کس که سر بتافت — خود را سیه گلیم و پراکنده حال یافت
با یاد تو ادراک آتش سوزنده شد گلی — آتش ز تاب چشمه آب زلال یافت
در حضرت تو روی سفید آمد آنکه او — بر روی دل ز فقر سیه روی و لال یافت

[illegible]

فاتحه

ای نام تو کشاد کلید زبان مرا / وز ذکر تو حسن مطلع دیوان جان مرا

وی از کف کفایت محمل کشان عقل / سیل غمت ربوده زمام پسان مرا

وی برده دست شوق تو از قلزم ازل / تا ساحت سرای ابد بوکشان مرا

خود ره برم بخود که بخود ره نمی‌برم / وز همرهان رهزن خود وا رهان مرا

گر ره بعهد دولتیانم نمی‌دهی / باری خران جو بخت بدان آستان مرا

دارم سر کتابت دیوان دردوست / از دود آه دوده بخر زیر آن مرا

از رنگ چهره جاره تذهیب میکنم / تا جدولی کشد مژه خون چکان مرا

ای رانده بی خطا قلم اندر ازل اگر / راند قلم بسهو و خطایی مران مرا

فتاحی از تو میطلبد فتح باب نظم

ای از در تو مفتوح دو عالم عیان مرا

پاکا منزها متعالا مهیمنا / ای در درون جان و برون از صفات ما

از رحمت تو کم نشود گر بفضل خویش / منت نهی و عفو کنی سیئات ما

دوران شد و فتنه و طوفان حیرتست / ظلمت حجاب راه شد از شش جهات ما

نوح عنایت تو بکشتی مغفرت / سعیی کند مگر بخلاص و نجات ما

آلایشی که رفت بآب کرم بشوی / تنزیه ذات پاک تو دارد نه ذات ما

مقصود ما حصول رضا و جوار تست / ورنه چه بیش و کم ز حیات و ممات ما

بی یاد تو اگر نفسی میرود هباست / آری خلاصه یکنظرست از حیات ما

وله

یارب بعفو تست امید نجات ما / بپذیر عذر و درگذر از سیئات ما

از رسم تفضل خود که ندارد تعلقی / الا برحمت تو حیات و ممات ما

گر نه بحب آل نبی منتلی بود / ناید بهیچ کار نفوس و ذوات ما

بر هرزه از عدم بوجود آمدیم نی / سری بود سر آینه هم در حیات ما

مولود ما ز نطفه امرست در وجود / ولدان باصل باز برند امهات ما

دام غرور بر گذر ما نهاده اند / رای و قیاس منقلب بی ثبات ما

فریاد ما ز رای و قیاس محال ما / نی نی قیاس و رای نه عزی و لات ما

بتها که در مخیله ما مصور اند / در سومنات نیست ز بی ترهات ما

شاید اگر جولانگه پرستان لقب نهند / بتخانه مخیله را سومنات ما

پنجاه سال بهده گفتی نزار یا

از صد یکی هنوز نکردی صفات ما

عبید زاکانی

خدایا تو ما را صفایی بده / بما بی نوایان نوایی بده

در گنج رحمت بما بر گشای / وز آن داد هر جا گدایی بده

همه دردناکان درمانده ایم / حکیمی بهر یک دوایی بده

سگ کوی رندان آزاده ایم / در آن کوچه ما را سرایی بده

بلا هست این نفس کافر عبید

گرش میتوانی سزایی بده

مولانا جامی را

دران خلوت که هستی بی نشان بود
بکنج نیستی عالم نهان بود

وجودی بود از قید دوی دور
ز گفت و گوی مائی و توئی دور

جمال مطلق از قید مظاهر
بنور خویش هم بر خویش ظاهر

دلارا شاهدی از حجله غیب
مبرا دامنش از تهمت عیب

نوای دلبری با خویش می ساخت
قمار عاشقی با خویش می باخت

برون زد خیمه ز اقلیم تقدس
تجلی کرد بر آفاق و انفس

ز هر آیینه بنمود رویی
ز هر جا خاست از وی گفت و گویی

ازان یک لمعه بر ملک و ملک تافت
ملک سرگشته خود را چون فلک یافت

همه سبوحیان سبوح گویان
شدند از بیخودی سبوح جویان

ز غواصان این بحر فلک فلک
برآمد غلغل سبحان ذی الملک

جمال اوست هر جا جلوه کرده
ز معشوقان عالم بسته پرده

بهر پرده که بینی پردگی اوست
قضا جنبان هر دل بردگی اوست

سر از جیب مه کنعان برآورد
زلیخا را دمار از جان برآورد

ز رویش روی خویش آراست لیلی
بهر مویش ز مجنون خواست میلی

دلی کو عاشق خوبان دلجوست
اگر داند وگرنه عاشق اوست

هلا تا نغلطی ناگه نگویی
که از ما عاشقی و زوی نکویی

که همچون نیکویی عشق ستوده
ازو سر برزده در تو نموده

حکیم ابو علی فرماید

هر که عبرت گرفت از ایام
توسن چرخ زیر او شد رام

هر که تعلیم نفس شرع شنید
در کف خصم خویش داد زمام

هر که تسلیم حکم شرع نشد
نیست او را نصیبی از اسلام

هر که چون آفتاب بخشد
تخت بنهد بتارک صمصام

هر که از حق سلامتی خواهد
پیش دستی کند بکار سلام

چون شریعت شنیده بشنو
سخنی چند حکمت از طعام

هر که بسیار گل همی بوید
هم وی باشد از صداع و زکام

هر که هنگام خواب طعمه خورد
سست گردد عروق او در خام

هر که آب از پی طعام خورد
رنج دندان بود ورا در کام

هر که دستان نیا بیاورد
وا ... باشد او ز بوی عوام

پا برهنه بر آفتاب نشد
چشم را زو بود ظلام ظلام

فرط کردن بپهلوی ایمن
رنجها آورد بعرق و عظام

حکما را مجامعت کردن
بر سر راست استوا قوام

هر که غم خورد از پی روزی
همچو مرغی بود خمیده دام

هر که در خورد و فاقه سوخته است
دود خیزد ازو چو خیزد خام

هر که از خواب با دعا خیزد
مغتنم شد بنزد خاص و عوام

هر که فرزند منتقی خواهد
نکند اکل لقمهای حرام

سیم از شبه هر که فالی کرد
خورد و بشکست گردن اصنام

هر که بسیار انگبین نوشد
خسته گردد ز نشتر حجام

هر که او آب ناشتا نوشد
خفقان دلش بود مادام

هر که خورد پشت آب در حمام
سالم شود وی از برسام

هر که خواهد که مبتلا نشود
پشت ننهد بتابه حمام

هر که بوی دهن نکو خواهد
ننهد او بهیچکس دشنام

قطع بیخ وجود کمتر کن
بر مکش تیغ تیز از ایام

لمس کردن به پهلوی دیگر
همچنان یافتم باستحکام

نیمه حکمت تو کردن
بلکه قوی و نفع علت تمام

من کلام افضل المتأخرین شمس الملة والدین محمد المعروف بکاتبی

هر تشنه کو ز مشرب توحید آب یافت
در خاک تیره خاصیت مشک ناب یافت
آن مرغ جان که صید نشد باز عشق را
آسوده شد ز رنج و خلاص از عذاب یافت
چون تیر کشتی انکه بهر سو فتاد جست
چندین نهنگ در حرم او آب یافت
چون آهن آنکه ماند گران جان و سخت دل
کم کرد جرم جرم و ثیاب و ثواب یافت
بر روی هر خسی نگشایند در ز فقر
جز خشت بلند کو که ز آفتاب یافت
گر رستمی میای که در کنج این رباط
زین کهنه جنینی که توان آن جناب
نقدی درین خرابه بچنگ آر زانکه گنج
در زیر هفت توده گلی بخواب یافت
نشنود خورش را بکلی حرف هر که او
با دولت انکه دولت این اکتساب یافت
از شرع هر که رفت یک ابریشم آن طرف

سیراب گشت و مرده جهان از اسراب یافت
هر دل که شد ز ظلمت شب مجتنب چو شمع
جز خشت شکار دام عقاب عقاب یافت
هیچ فراز هر که ازین خاکدان بجنبد
صد جوب بپیش بهر تن خود در آب یافت
هر شهسوار روح که او در پی اش گشت
تن را درین کهن کده هر دم بتاب
وانکو چو خیمه خلوت خاطر بغیر داد
نیک اختر انکس است که این فتح باب
کنجیست شاه راه وحدت و زین شاهزاده بود
صد کشته زال چرخ چو افراسیاب یافت
عیسی که قید راه بجز سوزنی نداشت
هر ناقدی که یافت بکنج خراب یافت
صد جامه گر چو گل دریجا با چنین لباس
چون کاتبی خبر ز حساب و کتاب یافت
بی ذوق معرفت نه بد بنغ جام
هر گوش کو شمال چو چنگ در رباب

از نافه قبول دماغی که برد بوی
پروانهای نور ازان احتساب یافت
از هستی انکه در کنف نیستی گریخت
منزل فراز خیمهٔ زرین طناب یافت
وانکو ز تیغ و شور جهان ساخت هیچ جز
تیغ ز میخ اشهب و از اشهاب یافت
از انکه عار آمد و عاری شد از جهان
از شند باد حضرت حق اضطراب یافت
هر ذره که تافت برو لمعهٔ ز عشق
جنسی که شیخ برد و متاعی که شاب یافت
ای دل ز ما سوای بجز و عنان بتاب
کارش چو رشته صد گره پیچ و تاب یافت
چشم جهان نوی و ز راه که باز جست
از شیشهای چرخ بخواهی گلاب یافت
چیزی به از سعادت کسب کمال نیست
گر نقل نیست حظ توان از شراب یافت
کام تن و مراد دوان از دو سول جوی

کان دل که کام یافت ازان کام یافت
وان کرم رو که طایر گردون بزم او
حظ خطاش کم شد و صوب صواب یافت

آن شهسوار کرم عنان بلند سیر
خود را چو باز جست بوی کباب یافت
دارم امید انکه بروز شمار گاه

گر نه ادیم چرخ دوال رکاب یافت
هر دل که شد متابع اصحاب و آل او
خوابم ز جود او نعم بی حساب یافت

وله

بچشم عقل اقالیم سبعه کنج زر است
که کوه را صد ازین سنگ بار بر کمر است
بر آسمان برو و تا بجنبه منزل گیر
که شهر را چو رود غطهای زر سهر است
درون گنبد گردان بنگر کاری باغ
که خار خار گر جهل ازین اگر کمر است
زوال دایرهٔ فقر جوی دولت و دین
دران ریاض که طاوس فقر جلوه گر است
رسان کواکب ایثار بر سپهر اثیر
اگر ز ابر اگخت خزانی صد سر است

ولی چو در نگری اژدهای هفت سر است
تنور نفت مشو از سوز نان که هر ذره
که در زمین حشرات زمانه کر است
بهیچ چیز نظر جز باعتبار مکن
نگر در هر زه جنان دان که خانه بهر است
اگر فلک بودت پرده دار ور که سرای
که هرچه هست جز این زوال خالی اژدر است
مشو حریص و ز روح رسیده باذل باش
ز موج بذل که ایثار را لبی ز گست
سپهر را ز زر جود ساخت مشک پوش

بلعل و زر مرو از راه و لنگری پیش آر
خمیر مایهٔ تخمیر قرص ماه و خور است
بلاد دل ز سوالید کن چو سپید اران
که هر چه هست بنزدیک خویش محتقر است
مکو اگر بکنم کار رزق نیست مکر
بپرده داری او دل بده که پرده در است
چو سبزه بی پر و بال از طوطیان سپهر
که بلبل بدرقهٔ سیر هر که و سیر است
هنر نجابت و گر جلا و تست افزار ند
در محیط کف کافتاب بحر در است

امیرم دل کان کف علی عالی قدر
که از سحاب علوش دو کون یک مطر است

در اصطلاح تو صد ر آسمان وجود
نهال نشو سپهر نخ چو دانه در ثمر است

نبی ز کو که بشمس آید و ولی قمر است
نجوم جوهر شمشیر چرخ سیماش

بران منجر که فکند ابرش شبه
بقطع بادیهای سلوک راه بر است

فضای باز و کبوتر از و تو قطع رسید
تو خواجه دو سرا این پناه درجه درست
عجب مدان خبر دیو و فید او ز ولی
که همچو طایر قدسش هزار زیر رست
زهی همای همایون که طوطی افلاک
حدیث لحمک لحمی بکینه ماحصرست
زبان رساند بخشم تو و غرض آن بود
مدینه راز تو این هم ولایتی درست
بدل دل تو عداوت ز اصل باطل هست
که ز تیغ تو افلاک را سپر است
درون اردوی آدم نیافت چون تو سوار
چراکه داعیهای چنین نه مختصرست
مرا بسایه خود خوان که نخل سیه
خوشم بدین همه چون سر دیده بر کرد است
دوای ریش دل ای کاتبی ز خلق مجوی
که جرم میوه چوبی بوت شد لذیذ درست
مباش غره که دارم عصای عفو بدست
که داغهای نجومت جو چرخ بر حرکت

کسی که نیست بدینها مقر چه جانورست
بدانکه ز خرما نکند بر مسلمان
که در بلاد و ولایت هزار این خبرست
بدامن حجر الاسود است منزل او
بجنب کوه جلال تو کم ز ریگ درست
زبان رساند بخشم تو در رمد احمد
که در حدیث زبان نیز با تو در نظرست
ز بارگاه تو قانع نهد شد جبریل
بذوالفقار تو یاری ز نیامی کهرست
ندید جز تو سلاسل کشای در دوران
قضا که معرکه آرای لشکر قدرست
طریقهای چنین از طریق نیست ولی
منظله است که عشر مفسر قرآنش عشرست
حروف نظم دل از وز خود دلی والم
که میل مرهمش از خواص نیشترست
وجود جاهل اگر دریغ و تسبیح بود
که دست فتنه درازست وجوب را ز دورست
مکر و دربدری از برای خاطر خس

رسول گفت مرا و او را در بدینه علم
نموده شد بعجب کو چه نخل بارورست
زبان او و طیران یافت جعفر طیار
چه جوهرست ندانم که مولدش حجرست
تراز خوان نبی در زمان مهمانی
که پیش اهل بصارت بعینه بصرست
بر آفتاب در آن عصر حکم فرمودی
چراکه پیش کمال تو طفل شیرخورست
زکان جود تو زر ارض را طبق طبق است
فلک که سلسله جنبان قلعه صورت
شهانه قدمت این که باشمت داعی
بشیر عفو تو داند که آدمی ابترست
هزار نیز غم برغش بدل گذرد
که پاره دل پر آتش است با نیشترست
بعلم کوش و ز عریانی مکش اسبب
جو کرم مرده که گور درون پیله درست
بساز مرهم کافوری سحرخیزی
که لوح تخته مرد پر از خط خطرست

زهر

زهی نحل سخن گوی تا خرد گوید
که شهد معنی مجهول تنگ این شکرست
سوار ارزنه را وصف خوان و از دشمن
جوی شتر بس اگر پنجه زن چو شیرترست
همیشه تا سخن از گوهر و بهشت رود
که نیکوان همه را چاره جوش آب خورست
بفرق باد و مرا ظل سایه گوهر
که طوبی نخل او بهشت درست

وله

واغنیست شتر وار بانجره تن
چراکه این شترست و حجره ایست کهن
بکار بار شتر و حجره در دمی که بود
که حجره جوش شترست بار کرده دهن
شتر ز حجره نکرد جهان جهان که ز کر
شتر در آب فشاران و حجره آتش زن
در و حجره نشین زین شتر هراس که هست
بی شتر بدر حجره امیر ز من
ز حجره و شتر او روانی شتر
شدش بحجره جنت شتر زنیت حزن
هم از زبان شتر گرد حجره را کل ریز
بحجره بر شترش بر دو آب و شت بدن
ز پیش حجره شتر خواست تا برون کنند
بصاحب شتر او حجره ذو المن

شتر ولی نخم غم کجا و حجره من
چه نقش آب و شتر رهوار حجره شی
شتر جنازه زمین حجره رخت حجره کفن
امل ز حجره ترا رخت بر شتر بندد
سخن بحجره مصلحت و بر شتر خوش
مبند بر شتر حرص رخت حجره جسم
برون حجره شترست و سیار بان دشمن
شتر سوار عرب شد حجره کعبه
شتر مراد و مشو عنکبوت حجره ظن
بر پیش حجره جو تیر آمدش شتر داری
هم از کف شترش حجره را شکوف سمن
جو گشت بکرش از حجره بر سوی شتر
به پیش حجره شتر دارا حسین و حسن
جو برف از شتر پیش حجره روی کشاد

گر رزم از شتران به حجره خاک
شتر مبند که این حجره نیست جای وطن
شتر بهرزه مران یاد کن ز حجره گور
گرت جو رنگ شتر حجره دوست یاسمن
شتر جو باد و شتر کر بهار حجره خاک
که رخت حجره گرانست و اشتر آهن
جبال حجره شتر جسته باغ ارزنی
که حجره روب شتربان او
دمی که شتر عزم از حجره
جو حجره اش شتر و بر شترش جوحن
شتر نبیت و در آمد بحجره بسته نقاب
شتر زنانه در آورد حجره را سخن
که تا گشاده نقاب این شتر حجره دوان
که بود شاه شتر کش و حجره ساز وطن

زبی نشان طلب حجره ات شتر حلمی
بحجره تو شتر وارها زجاده دقن
اگر بلباس شتر افکنی بحجره گل
درون حجره شتر وارهاست در عدن
شتر کشان فلک هر شبی بحجره خویش
قطارها شتر کفر و حجرهای فتن
بخوم حجره من بر شتر نشین بگره
در آن بحجره شترهایی بسیار رسن
جدا ز حجره بود چون کف شتر همه چشم
شتر چو حجره بمن رام و داغ او چو من
سپردم این شتر و حجره را بگاز تو
بجل حجت این حجره و شتر خطا من
چه حجره و شتر است این که می دود جا را
شتر نسیم گلستان خلد و حجره چمن
نه آشیان شتر مرغ بلکه حجره عرش
در شمین شتر و حجره مراست نمن
جو سازم شتر مست موت حجره خاک
بشمع حجره و به شحم این شتر روغن
زنجبین شتر خوار کو بحجره مباش

که طور شد شترش حجره وادی ایمن
شتر سوار سوی حجره تو آمد برد
گل و بلباس شتر حجره را کند گلشن
ز لشکرت که شتر واشت است و حجره بلاک
زحجره ات بشتر میکشند شمع ولگن
وراست حجره دل بهر محمل شترت
بحجره ام ز شتر طفل راحتی افکن
در آن دمی که شتر پیش حجره ام رانی
درون حجره برقص و شتر بروز کفن زن
شها ثنای تو ام حجره و شتر اراست
شتر قوافی کش است و حجره ها مخزن
اگر دواشتر و حجره نیست باری هست
ز زرگرایه این حجره و شتر دامن
نه هست چون شتر چوب و حجره اطفال
نه استخوان شتر بلکه شتر حجره فن
حسود این شتر و حجره آن زمان بابد
گشاید اسب و شتر بام حجره را در بن
مراکه چون شتر ابر حجره کوهاست
شتر که حجره ظلمت هست خارکنی

بحجره از شترت آب جوید آرد جور
بحجره حرز یمانی شتر سوار یمن
ز حجره تو شتربان دشت گردون را
بباد شد شتر از کوچ و حجره از رسن
جو سیل گر شتر افکند و حجره تیغ تو برد
جو حجرهای درای شتر را ز شیون
وا از گرد شتر سرکش بحجره چشم
کم نثار شتر وار نقد حجره تن
جو حجرهای جرس حجره با شتر بحدیث
جو حجره و شتر خسروان چین و ختن
جو کابی شتر و حجره کرده ام وقفت
بس است این شتر و حجره بهر سر و طن
نه فی المثل جو شتر خوار و حجره زنبور
شتر جو حجره قوی حجره جون جر شتن
دهند هر شتر و حجره را بمن زر و سیم
کذر ز حجره سوزان که اشتر از سوزن
کرم جو چشم شتر حجره تنگ و مار بود
بحجره ام چه شتر خوار و چه گل سوسن
کهی بسوس بنیانم بحجره بهر شتر

کنم بحجره شتر بگذرد ز روزن
شتر تا بسیه برم حجره ات نگه دارم
از آن بلباس شتر حجره بلکه پیراهن
زحجره ام جو شتر ده نواله که سوم
جه جای حجره جو سیلاب شد شتر گردن
همیشه تا بشتر خوان چار حجره کند

وله

این سرخی شفق که برین چرخ بیوفاست
صندوق آسمان که پر از دربی بهاست
نهانه خضر است جوهای دل طپان
کو میوه دل چمن آرای مصطفاست
آب فرات ازین حرکتهای سرد چرخ
از بس که قوت و حرکت گریه زو نخاست
آن روز چون فرات تشنه سوی او روان
یک آب خوش نخورد و به بی آبی آشناست
رود علیت تشنه و مارا برای او
صندوق شاه کشتی نوحست و بهتر است
در سایه کبود تربت الحرام شست
در دیده میل قبه تو عین توتیاست

تو حجره روب شتربان خویشتن خوانم
شتر چرانم و این حجره ام بود مامن
بحجره ام ز شتر لطف کن لبن چندان
ز حجره ات جو شتر مست و تاب بازی
تنم ز جور شتربان چار حجره طبع
سفیدی شتر صبح حجرها روشن
ز حجره بر شترت پنبه دانه عقد پرن
هر شام عکس خون شهیدان کربلاست
ای دل محرم است اگر محرمی بنال
آب حیوة نیز سیه پوش این عزاست
چرخ بلنگ رنگ چرا گرد رو بهی
سرگشته تا بباد به از سنگ آسیاست
زان رو فرات کرده بدین جرم دراز
او رو اگر بسنگ زند خویش رواست
جنت کباب خویش خورد از جوبیار غم
دریاست چشم و هر مژه بر تر ز چشمهاست
ای صاحبی که نام تو رد لحد ها و سین
بغداد گر فلک لقبش برج اولیاست
تا شد بچرخ دوده قندیل مشهدت

که حجره روبم و جای شتر بستر علن
وا بلباس شتر وه بحجره تا سازم
گر جون لبان شتر حجره افکندم ز لبن
بحجره بهر م سیل هیبت شتر بار از آن
ز کوه و در جو شتر گرد حجره وامکن
مهار گیر شتر حجره دار جرخت باد

از مرقد مرصع شهزاده ملجا است
کز آه و ناله نه حرم چرخ پر صداست
بر جوب جون شکوفه زراکی بود سری
با شیرزاده که سگش آهوی ختاست
رود فرات را جه گمت سوی او نبود
بالای ریگ و تیغ زنش خسرو سماست
آن خس که رود بحر کرم راند آب
آنرا که بر سبوی وفا سنگ ماجراست
ما غم نیخوریم ز طوفان آب چشم
پای تو از سبوی و نوبت ز رافاست
روشن دلان قبله کحلی سو لوره
زان دوده کار لوح و قلم شد درست و راست

بود نسیم روضهٔ صندوق تو عجب — کز روضهٔ تو روز و شبها سوی آن ره است — صندوق طوبی است ز قربت آمیزه

زان روضه که سوی جنان روضه ره است — واند خرد که دانهٔ تسبیح خاک تو — چون دگر روضه رشته جان ازاو گشته است

ریگ روان کرامت کران جان و سنگ دل — از بهر طوف مشهد تو عمره صباست — سقای خاک راه تو شد خضر و زد دما

زان دار و آب روی که سقای بادشاست — در پایهٔ هوای تو هر سر که دست زد — از روی پایه اش سر عرش خاک پاست

وای که چیست چشمهٔ خورشید و آسمان — بهر براق عزم تو این آب و آن گیاست — شاها غبار درگهت آب روی ما

بی آب درگهی که ازین درگهش اباست — دانند دوستان مذاکل دشمنان — کان خس که دشمن تو بود دشمن خداست

چون باب خود چه عیب اگر دشمنی کند — از آنکه دل ز دوستی جد تو جداست — تو چشم احمدی که شبان می گریست خون

در نیستی لباس تو پر خون جنان چراست — از وصف صبح روی تو ای شاه کربلا — هرچیست روشنم بمثل صفحهٔ صفات

گفتم به آب دیده بشویم ز خاک خون — پیراهن تو لیک بسر چشمهٔ بقاست — هرکس بمشهد تو فرستند تحفه را

وان تحفه که دست و به بنده را وعاست — حب تو تحفه ایست بی سود جسته ام — این تحفه از خدا و خدا ام برین گواست

خواهم که عمر مانده برین وصف بگذرد — ای عمر رفته این قدر امیدم از قضاست — بی میل قبهٔ تو مرا خون شدست چشم

بی قبهٔ تو بر من جان من قباست — گر جوهریست در عرض ای افسر بقا — بی عارض چو ماه تو در معرض فناست

مهر تو گشت سلسلهٔ جنبان شخص چرخ — داند دلت که جنبش هر شخص از کجاست — در حق من که نیست مرا جان و دل بجای

هر جهد و رحمت که بجای آوری بجاست — یک وصله ام ز کرته بر خون خود گواست — کان اصل سرخ روی این بندهٔ شماست

غیر از ثنای ایزد و نعت نبی و آل — هرچند کان شنوده ام و گفته ام هباست — غلمان نویسدم خط آزادی ار چه نیز

گوینده کاتبی ز غلامان مرتضاست — تا هست دگر کوفه وری در زبان خلق — کان هر دو شهر واسطهٔ این غم و بلاست

بغداد بی خراب مبینا و آن ولی — کو یار نخبهٔ نجف و شاه کربلاست — وز آنکه نیست گوشهٔ دل جای خانه ها

چون ری خراب باد که سرتا قدم ریاست

تم القصیده

مولانا کاتبی

وله

بر سقف نیلی کاخ شد سیم مطلا ریخته — و ز نخل نه شاخ شد زرینه خرما ریخته — تا از کلیم مهر صبح تجلی کوه زد

شد کوه شام از طور خود چون طور سینا ریخته — شب را شکسته کوزه بین وان ساقی زر ریزه بین — وان ساغر فیروزه بین لعل مصفا ریخته

دست بروح افشانده زر بر صبح عیسی دم نگر — نقد حواریون شمر پیش مسیحا ریخته — بگذاشت محنت بر سپهر سلطان شب تاج شبه

در روزش آب کوکبه شد کوکب اسنا ریخته — هم از سپیداب هوا گلگونه زد از رخ هوا — هم شد عروس چرخ را در دست حنا ریخته

این خلعت ساده نگر کو مرد ازین برج نگر — گلهای با بوی نگر زین گنبد دیبا ریخته — این برگه تخانه بین وین زر فشان بهار این

در کنج هر ویرانه بین صد گنج دارا ریخته — مستان هستی آرزو شکسته صبوحی کرده بو — در جام غم گاه سبو آن شادی افزا ریخته

مجلس چو خلد هشت در آینده روحانی نگر — روحانیان از بام و در بهر تماشا ریخته — ناهید از مستان خجل چو طور موسی منفعل

مستان بهم بر جان و دل نقل تولا ریخته — برکنده جانها دلق را و ز حلقه عم حلق را — و ز نقل صحبت خلق را برگ تبرا ریخته

ساقی ز رخ جان ساخته یاقوت گردان ساخته — صد چون بدخشان ساخته یک جرعه صد جا ریخته — شکل حباب آن و مل با فیض حق عقل کل

یا قطره های آب گل بر روی زیبا ریخته — در انجمن لولوت آن با نقل عنبر بوت آن — یا میوه مینوت آن بر سقف مینا ریخته

مجلس نعیم بوستان جنت نعیم آستان — نطع از ادیم آسمان گل با ثریا ریخته — مالیده در خلد برین بر سر چو صندل حور عین

دری که ساقی بر زمین از باده بالا ریخته — مشعل چو خور آتش فشان گردان گهر آسمان — چون مرغ گردان جان فشان انجم ز اجرا ریخته

از مجمر عود ما دود دی که گشته عطرسا — صد چین و ماچین بی خطا بر زلف حورا ریخته — ان هشت تا آوازش چنین وان شکل هشت آسا ریخته

از صوت هر یک باشنین صد لطف یکتا ریخته — سحر زبانی زانکه گوید ارباب نظر — از چوب خشک اشعار تر در رشته ملوا ریخته

چنگ آمده رشک فلک او تا و ذاکر چون ملک — روی چو چنگی از سمک ز آواز کالا ریخته — مانند نسوان جوان بر رخ فکنده ریسمان

و ز طرهٔ عنبر فشان عود مطرا ریخته — دف چرخ گرده چنبرش رقصان چلاجل اخترش — و ز دیده نغل بگیرش مار افزیا ریخته

شاخ نبات قندگر ان قند خیز قند فر — صد مصر شکر بر دم از قند شکر خا ریخته — هم مطرب از درج گهر در کام نی کرده شکر

هم زلف ساقی گل زرد در چشم صهبا ریخته — دل گو چو سیلاب کنف هر صد زند یک طرف — بگذاشته سرسلف بر کیش ز سارا ریخته

صحبت و صور رنگین چنین خوش نقش ایام چنین — یا چو نغمای مات این بر چرخ والا ریخته — یا بر کج استاد آسمان در خدمت شاه جهان

او را شفق از بهر آن خون گشته در پا ریخته — شاهی که گر چون قدم کونین را نوبا عدم — گردد چو بنیان ستم ترکیب ز ایرا ریخته

المطلع

ان نکته‌دانی کزین غزل چون زهره خواند در محل / بر برق هندی المثل نو ور چو صفار یخته

الثانی

ای سردم از چاه ذقن آب رخ ما ریخته
از خنده هر دم صد ملک بر ریش جانها ریخته
بر خاک راحت روی تو بوشانده دام ای سیم بر
گویا که در باغ جنان بر میوه طوبا ریخته
شد نام از جان و جگر در وصف تیغش هر در
در راه چون تو قاتلی خون من اولا ریخته
هر لحظه حشمت از کمین چون لشکر شاه پاک دین
در مزرع دین و دول باری تعالی ریخته
تا نور منزل کرده حور نا ورده سر ماه بدر
خون نهاب کش کوه گران از تیغ کرپا ریخته
کرباز ده زان سان علم کز آتش آن دم بدم
دیوار تر برج کمر از هم چه سان وا ریخته
کر بوده در خوشه جبین کرباز از وزن امین
تیرش چو ترک آسمان خون بی محابا ریخته
ای رفعت زان طور کس قطعانی گوید سخن
آن شه که جبذل کد از مه جوزا ریخته
تا ز اربع با شش خان نامد ز نار اجا و دان

بر مار زلفت چون رسن صد خیل سودا ریخته
سرو قدت چون آه من بر باد داده جاه من
چون انکه پنهان کرده زر خاکش بیالا ریخته
تیغ فراق غم رسان دور از تو خون بی کسان
ثبت او در آلی سر گویا ز مهر ار ریخته
چون کاتبی نادر کهر سیرم سپاب در خطر
از گشته در سودای کین صد کشته تنها ریخته
زین آب آتش بار تا باران گرما ریخته
گویی مگر زرکاو سر صحن سرما ریخته
گویا که جوز ابنه سنگ آمد و آتش زنه
بیضا شده و در ده کم وز دره بیضا ریخته
تا خازن گنج صبا بشسته طلسم شهر را
کاهی غباری آتشین در چشم اعمی ریخته
کم برده از ذوالنون کش کز کین [illegible]
کشت آن حصار از بیخ و بن بی جنگ و غوغا ریخته
سر خیل شاهان [illegible] علی آن مجتبی
کی در زمین کن فکان شد تخم اشیا ریخته

لعلت که نو جان فلک صد شور در ارزنگ
برگ گلت در راه من صد خار غوغا ریخته
در کوی تو هم کران کشته چکان از نا و دان
بر خاک ره تیغ خسان هر لحظه قصدا ریخته
ای داغ تو بر هر دلی داری بهر سو بجلی
از خانه صبرم بسر خاک تقاضا ریخته
شاه که در روز ازل حب هواش بی خلل
سیلاب خون کهسار از آو بحرا ریخته
در دشت سیل این زمان تیغ محلل است آن
کاتش ز کانون بنه پیداو بیدا ریخته
بستانده در کز تیغ جوز از برف بی درمی کهر
آتش زدم چون اژدها سرها بدان سان ریخته
کاهی زه کرده کمان بهر قلاع بند جان
کو در سرای بیرزن آتش بجد ا ریخته
بت این دم از جوز اکم در خدمت شه چون فراز
کز کاف کن سیم عطا اقصا باقصا ریخته
چون او بکین بیرون شود کونین دیگرگون شود

از کینه گردون شود سیم مدار ا ریخته
در صبح دل از ابر غم ابر کفش نگذاشت نم
با ماه دم از دریا وزن کان نیز از ما ریخته
روز و غا بر سان جدز ار بلا بار ان ید
هم دو ده [illegible] تیر بر بیر و بر نا ریخته
گرباد قدرت از قضا سازد در باغ بخته جا
رخش تو بس از کاس سم در جوم بدرا ریخته
چون خور کو سازد بر کو در اجتماع از مهر و مه
سر جاز طوفان بین که چون آورده یکجا ریخته
گر منجنیق کاه کین از آسمان سازد کمین
تیغ تو هر صبح از کرم در باش امعا ریخته
حکم ار کنی بر تیک و بد در رنگ حسن از کالبد
مار عدم را ور دهن چند زبانها ریخته
تا شد ز شمشیر تو کون باطل چو خصم سر نگون
وز شرم خلقت بر سر آب و بصحرا ریخته
گر وانده خیل پرفت طوفان آب و حشمت
چون مهر و ماه و زهره صد بر جیح اعلا ریخته
از شمع رایت کوست مه تا خور جهد بر خانگه
زان سان که خور نور از هوا برق فر بار ریخته
حضرت چو طوطای امان آرد بکف چند عیان

کیوان و بهرام آن زمان کز خود بی یک عنان
سیلاب بیرون از حرم گویا که بطحا ریخته
کرمکه را نبود علم از جدان باب کرم
بر شهر بند جان بد بسیل مناجا ریخته
ای صبح اقبال کمر برآو بحرا ریخته
کرد و ز شاخ او وز را لاله کی فردا ریخته
ابری که از ما زندران کرد بده در شهد [illegible]
ذات ترا در برج که نور از مصلا ریخته
خیلت که ستا اصل طغر چون بسته او زین کمین
کرد و ز سنگ اولین زحصن و در وا ریخته
چرخ آر دست قسم زمین برکف کلاه و [illegible]
کرد و جو از بطن اسد در خشم عوا ریخته
کر خوانده همچون لشکرت نضر بن آنده تش زرت
ناحق نشد یک قطره خون قطعا و اصلا ریخته
بر لامکان با بی تنگی منزل شده و در منزلی
هر قطره خون کز تو حشت در خاک بیجا ریخته
در اعتدال رخ عالم کر نا مدی حکمت حکم
کیوان برد آب سیه از طاق خضرا ریخته
دست که کار از او ابه شد ابری جنان [illegible]
جبر خطای جاودان بر خط طغرا ریخته

چند زتخمش انس و جان سودا و صفرا ریخته
میگفتم از دریا سخن ابر کفش گفتا بمن
چند ز تیر سنگ هر دم چون ریگ بطحا ریخته
هم باغ جودش داده بر چرخ زنار ابر بر
وی مهر دست زر جو خور شرقا و غربا ریخته
هر زهر غم کان کشته کم در خاک این رو بنه خم
کو هر جو فیض از آسمان بر دین و دنیا ریخته
خشتی بی اعدا ز دون از تیغ و ابر کرد و خون
گر رانده بی سنگش اگر در کوه خارا ریخته
خورشید کر بر چرخ هم در تیغ را لندن زد علم
جایی که صد یو سف جبین اشک زلیخا ریخته
عقوب جو چرخ برش زان کرنبود دشمن نگن
کام از زبان خنجرت انا فتحنا ریخته
صد ناف آهو خنجر آورد و جع از دشت در
در کار قدرت مرگلی کز دست بنا ریخته
رخش تو زان خشنده جد از یک شرار نعل خود
کشتی غبار انار هم دیوار خیبر ا ریخته
افشانده صد شمع ضیا هر روز شب پرد کا
کر زوی با قعر الخاک شد باران اعطا ریخته
ای خسرو زرین علم کش برد و کون آمد حشم

برد رکعت هر سجده ام اشک عنبار ریخت
شاهدی ان نامکرر آرد بگوشت منظم ز
از بحر نظم در همت لولوی لالا ریخته
نظمی نه از باد دست این شعری به بنیاد سخن
بهتر بگفت اما کسی زان نکته آرا ریخته
هر جا که زرم شود هر قطره کی قلزم شود
چند زهر یک طرف من بحر کهزا ریخته

جود تو هر جا آمده بر خلق زیبا آمده
غواص طبع صد گهر از بحر انشا ریخته
ای نظم گوهر گوهر با خط زر وی مرتبه
گویا ز ید لادت این لفظا و معنی ریخته
ریزد صبا خاک از دهان خورشید گوهر از زبان
آن آب کی آدم شود کز ابر و خضرا ریخته
هر صبح تا گردد عیان عنقای قاف آسمان

زین سان متی آمده فیضی کز انشا ریخته
گر کرده ام مدح گفت و گر گفته ام وصف صفت
نظام در درج شعر یاقوت حمرا ریخته
دنبال خاقانی بسی رفتند هر معنی رسی
در قت اما در میان از ریخته تا ریخته
هر شعر او [illegible] کاید سوی ملک سخن
وز روی شود بر بحر و کان بسیم انگار ریخته

چون قاف بادت مال وزر تا بر فرازی بال و پر
کز شرم جود تو بال و پر زرینه عنقا ریخته

کاتبی

ای بهار ابر بوقت رشک باران بهار
تا بخندد در طلب کاران دوران بهار
خیل حسن لشکر نوروز را خون ریخته است
یا گل و گلبرگ باران بهار
تخت پر بخت کر سر فرو بردی بجیب
زان همین لالست و گل اخباش دکان بهار
ای بت گل چهره بیرون آ گلگشت چمن
آیتی از یحیی الاموات در شان بهار
رشته را گوی شد آری ز خوی ان سرشت
بلبل کم شهره گویا گشت قربان بهار
اقحات تخت بلقیس است یا شهر سبا
پر ز شیر و خضران درج بستان بهار

برق حسن لامعت شمع شبستان بهار
داشت بیگانها بهار جنت اکنون خار گل
لاله و گل زینت خوش است آن میدان بهار
طاق ابروی تو گر دیدی قضا کی ساختی
دست دی کوتاه کی گشتی ز دامان بهار
می برد سرسبزی عشاق هجران ات سطی
دیر دیرین را رهان از ننگ رهبان بهار
بود از توقیع دی مه لوح عنبر از غبار
سرخی قوس و قزح گویست چوگان بهار
صحبت گل را غنیمت دار ای بلبل بباغ
یا چو داود دست بلبل از سلیمان بهار
آتشش از جانبی وز مهر را از جانبیست

صد دهن از غنچه در دورت گلستان وام کرد
هیچو احسان برون آورد دیگان بهار
چشم پر خون من و نقش نو طراز است و گل
صورت قوس و قزح را نقش ایوان بهار
شد بهار از گل هزو شان گلستان رخت
سبزها را زرد سازد چهره هجران بهار
الله یحیی الارض بعد الموت خواندی ای [illegible]
شد محقق نسخ آن از خط ریحان بهار
غنچه پیشانی گل انگشت از خون سرخ کرد
زانکه نبود باغ را پیوسته امکان بهار
چشم گلشن راست از خشکی بران مانده گشت
شد تموز دی جهنم جیت عصیان بهار

برف در دریا فتاد از کوه چون دیو سپید
هر نفس سازند صد چین بهر خاقان بهار

شد بعکس قصه کار دیو دستان بهار
بید مردم بر هوای قتل بدخواه امیر

ساحران باد از آب برکه بر طرف چمن
خنجر خود تیز تر سازد بسوهان بهار

ظل حق خورشید فضل و چرخ سلطان بوسعید
انکه ابر لطفش آمد جز سلطان بهار

سایه بان قدر و فضلش را ز فرط اعتدال
آب گردد هچو برف کوه نیسان بهار
لاله و گل سکهای بوسعیدی میزنند
هرچه عالم راست از پیدا و پنهان بهار
شد ز عدلت اشرابا دانجهان خرم که کرد
راست چون نوروز کامد خط عنوان بهار
دیده اعدات در شب و کام بخت تو
ابر لطفت گر نپردازد بسکان بهار
یافت از تاثیر فرمان تو سرسبزی جهان
هچو باران جان فزور ریزد ز اغصان بهار
ابر بذلت داد سرسبزی ریاض عدل را
زانکه کم بارانی آمد ابر خذلان بهار
نوبهار از غنچه بی امرت کشادی یکگره
کی چو بلبل کاتبی بودی ثنا خوان بهار
در خزان چهره زرد و دشتای آه سرد
ابر انگشت از انفاس طوفان بهار
کر بهار از گلشن این نظم بویی بشنود

چشم نرگس تشنه آمد بشنه کجان بهار
دریا شد خوشه چین خرمن لطفش زمان
بهر بذلش در دکان سکه داران بهار
باد نتواند زدن برگ گلی بر گلستان
جاه دیوار گل افشانش گل افشان بهار
مطلع قدر ترا گمی و دسته سبزی نیست
چشم گریان سحاب و روی خندان بهار
گر نه از فرصت بودی مرصع چار فصل
هست فرمان ترا تاثیر فرمان بهار
حاسدت را هر نفس در باغ از آه سرد
آری از باران نوروزست سامان بهار
شد سرای ظلم ویران ز اعتدال عهد تو
ریختی همچون نرگس از کام و دندان بهار
سرو را از ابر لطف خویش آمد [illegible]
از تموز فاقه بخشم داشت حیران بهار
شو من در باغ مدحت راستی [illegible] گلست
بیشتر از صوت بلبل باشد افغان بهار

بر بهار او فند تاب تموز قهر او
بر فتند زین کهنه مزرع تخم دهقان بهار
آن نکو خلقی که از انفاس نسیم خلق تست
گر رسد پروانه عدلت بدیوان بهار
این عدالت نامه عدل ترا از نامه ایست
بخته و خامی که دارد بر طبق خوان بهار
کام سکان چمن دارا بعنوان یا فتح
طبع خشت آسمانی گردد ارکان بهار
گر خورد نخل بهاران ابر الطاف تو آب
صد گلستان سر بر آرد از گریبان بهار
گر نباشد بذل نبود عدل را نشو و نما
همچو قصر عمر دی گو گشت ویران بهار
ور نبودی از ثنا خوانان بهارت صبح و شام
سبزه بی آب را مانند بیابان بهار
هست سیل دیده ام در کوه و دریا گوئیا زان
باغ از این خوشتر بخندد گل بمیزان بهار
ز اعتدال نظم من نبود عجب گر خلق را

از زمین دل دمد چون سبزه بستان بهار / از بهار فصلها خواهند برهان در کمال / لاله زار این سخن کافیست برهان بهار

تا سپاه نامی نام آوران نامیه / از پی رزم شتا پوشند خفتان بهار / با وجیبت بهره ور کامد نهال عدل شان

وله ایضاً

اصل و فرع میوهٔ باغ و گلستان بهار

دارد سر آرایش گلزار بنفشه / آراسته بادا چو خط یار بنفشه / مشکین دم و بوی آهوان از آن کرده / هم سنبل و هم نافهٔ تاتار بنفشه

از مهر عدم آمده قبل عصا زد / چون صاحب طورست در اطوار بنفشه / مجنون لب جو ساخته لیلی لب خود را / از سوزن و از نیل عرب دار بنفشه

گزیست عرب سبیل شب هجر در دشت / در دیده‌ها آورده بیمار بنفشه / دارد چو فلک کوی زمین در خم چوگان / زان دم که در این راند بمضمار بنفشه

نه دست برآزاد و دو طبیبش / بیمار و در نرگس و عطار بنفشه / بر نیل زده وسمه و آویخته از چشم / گویا ز ره یافته آزار بنفشه

شد فرق کبود وش گر از غایت رفعت / سرکوفته گنبد دوار بنفشه / بر مجمره که بناست گلستان / شد سبحه مینایی زنگار بنفشه

گردون شمرد زر کواکب که دهد نیل / زان روی گشاده سر بازار بنفشه / نرگس چو جهان چشم بدوزد بدر و سیم / فارغ ز درم باشد و دینار بنفشه

دارد گل می بر رخ و در راه رود گرد / مستست مگر از غم خمار بنفشه / در باغ جهان تا عدوی خواجه نشیند / زانست سیه روی و نگونسار بنفشه

سه گوشه دل و دین که بر آتش / از ژاله کرد ایثار بنفشه / در ظل عضون و گردش رفعت افلاک / مسند جود در ان اشجار بنفشه

اوراق از آن روی گشادست که دارد / در درج ثنایش سرگزار بنفشه / در پیشه چو جان زبی سهم عدویش / گردیده سیه پوش و نگونسار بنفشه

ای آنکه دوام فلک از گردش همت / زیر زده بر ثابت و سیار بنفشه / در اسفل و اعلای این گلشن عالم / لاف از گل خلق تو بهموار بنفشه

بر تو چو نیلوفر افلاک ز شبنم / گردست طبق پر در شهوار بنفشه / روشن شده چون صبح که در باغ / روز از گل سرخست و شب تار بنفشه

در خدمت بخت بر کوعت چو گردون / از خواب عدم تا شده بیدار بنفشه / کز سوی بالا لگند بی جهتی بست / در دور تو دارد ز فلک عار بنفشه

وز دولت خدمت شده زان اکثر اوقات / در حبس نشست گرفتار بنفشه / از باد گل عدل تو در بست عقاب / هر دم شده بال مگس زار بنفشه

چشم بداعدای ترا دوخته گر نه / در سوزن خود یافته زنگار بنفشه / روحست تن نامیه را سوسن نکهت / بی جنبش او نیست بگلزار بنفشه

در جوش ز زنگاری برگ از چه نهد چون / گر با عدو تست به پیکار بنفشه / بر قبهٔ ایوانش رسیدست سر از قدر / تا یافته در بارگهت بار بنفشه

در دور تو گر تیغ نبود مجو شکوفه / پهن است تن خود را بسر دار بنفشه / با نافهٔ خلق تو چو گل در همه گلشن / مسکینی خود میکند اظهار بنفشه

بر خاک گر از لاله جام تو جلا نمی / روید همه جا سرخ چو گلنار بنفشه / پیش گل اخلاق تو دوش غزل تر / بر خاک بماله گل رخسار بنفشه

یا الهی بحرمت پاکان / بدل دردمند غمناکان / بنیازی که عاشق دلسوز / میفرستد بحضرتت شب و روز

که چراغ دلم بر افروزی / سازیم نور معرفت روزی / زین شرابم نصیب کن قدحی / بدل خسته‌ام رسان فرحی

بدرت آمدم ز محتاجی / بر سرم نه ز معرفت تاجی / منگر از گناه دایم ما / بگذر از جرم بی‌کران ما

چون بفرمان تست رد و قبول / نا امیدم مکن بحق رسول

شیخ سعدی فرماید علیه الرحمة

بیا تا برآریم دستی ز دل / که نتوان برآورد فردا ز گل / بفصل خزان در نبینی درخت / که بی برگ ماند ز سرمای سخت

برآرد تهی دستهای نیاز / ز رحمت نگردد تهی دست باز / مپندار از آن در که هرگز نبست / که نومید گردد برآورده دست

قضا خلعت نامدارش دهد / قدر میوه در کنارش نهد / همه طاعت آرند و مسکین نیاز / بیا تا بدرگاه مسکین نواز

چو شاخ برهنه برآریم دست / که بی برگ ازین بیش نتوان نشست / خداوندگارا نظر کن بجود / که جرم آمد از بندگان در وجود

گناه آید از بندهٔ خاکسار / بامید عفو خداوندگار / کریما برزق تو پرورده‌ایم / بانعام و لطف تو خو کرده‌ایم

گدا چون کرم بیند و لطف و ناز / نگردد ز دنبال بخشنده باز / چو ما را بدنیا تو کردی عزیز / بعقبی همین چشم داریم نیز

عزیزی و خواری تو بخشی و بس / عزیز تو خواری نبیند ز کس / خدایا بعزت که خوارم مکن / بذل گنه شرمسارم مکن

مسلط مکن چون منی بر سرم / ز دست تو به گر عقوبت برم / چو گیتی بتر زین نباشد بدی / جفا بردن از دست همچون خودی

مرا شرمساری ز روی تو بس / دگر شرمسارم مکن پیش کس / گرم بر سر افتد ز تو سایه‌ای / سپهرم بود کهترین پایه‌ای

وگر تاج بخشی سر افرازدم / تو بردار تا کس نیندازدم / تو دانی که مسکین و بیچاره‌ایم / فرو ماندهٔ نفس اماره‌ایم

نمی‌تازد این نفس سرکش چنان / که عقلش تواند گرفتن عنان / که با نفس و شیطان برآید بزور / مصاف پلنگان نیاید ز مور

بمردان راهت که راهی بده / وزین دشمنانم پناهی بده / خدایا بذات خداوندیت / باوصاف بی مثل و مانندیت

بلبیک حجاج بیت الحرام / بمدفون یثرب علیه السلام / بتکبیر مردان شمشیر زن / که مرد وغا را شمارند زن

بطاعات پیران آراسته / بصدق جوانان نوخاسته / که ما را در آن ورطهٔ یک نفس / ز ننگ دو گفتن بفریاد رس

امید است از آنها که طاعت کنند / که بی طاعتان را شفاعت کنند / بپاکان کز آلایشم دور دار / وگر زلتی رفت معذور دار

به پیران نابشتار عبادت دوتا　ز شرم گنه دیده بر پشت پا　که چشم از روی سعادت مبند　زبانم بوقت شهادت مبند
بحقت که چشم ز باطل بدوز　بنورت که فردا بنارم مسوز　چراغ یقینم فرا راه دار　ز بد کردنم دست کوتاه دار
بگردان ز نادیدنی دیده‌ام　مده دست بر ناپسندیده‌ام　من آن ذره‌ام در هوای تو نیست　وجود و عدم ز اعتقادم یکیست
ز خورشید لطفت شعاعی بسم　که جز در سعادت نه بیند کسم　بدی را نگه کن که بهتر کس است　گدا را ز شاه التفاتی بس است
و اگر بگیری بانصاف و داد　بنالم که عفوم نه این وعده داد　خدایا بخواری مران از درم　که صورت نه بندد دری دیگرم
ور از جهل غایب شدم روز چند　کنون کامدم در برویم مبند　چه عذر آورم ننگ تر دامنی　مگر عجز پیش آورم کای غنی
فقیرم بجرم و گناهم مگیر　غنی را ترحم بود بر فقیر　چرا باید از ضعف حالم گریست　اگر من ضعیفم پناهم قویست
خدایا بغفلت شکستیم عهد　چه زور آورد با قضا دست جهد　چه برخیزد از دست تدبیر ما　همین نکته بس عذر تقصیر ما
همه هرچه کردم تو برهم زدی　چه قوت کند با خدایی خودی　نه من سر ز حکمت بدر می‌برم　که حکمت چنین میرود بر سرم

با همه سبحانه　مولانا عصمت فرماید

المنة لله تعالی و تقدس　بر قدرت ذاتی که بکنهش نرسد کس　آن صانع بی‌عیب که پاکست و مقدس
در روی حقیقی همه را رحمت او بس　در بارگهش چرخ یکی خیمهٔ اطلس　خرگاه سراپردهٔ او عرش مقوس
بر قدر جلالش کره چرخ مقرنس　چون ذره که در وهم نیاید ز حقیری

آن نقش نگاری که چو شد صنع اشیا　آراست ز حکمت زری تا بثریا　چون داد بهار کرمش مژدهٔ احیا
صد نقش بدیع از کف خاک آمده پیدا　هر قطره که افشاند بدین صفحهٔ مینا　گل گشته ز زر دوخته بر جبهٔ والا
در گلشن هر جنس متحیر شده خوشا　ارواح مقدس همه پاک ضمیری

چون رحمت خود همنفس باد سحر کرد　اوراق ریاحین بدمی تازه و تر کرد　صحن چمن از گنج عطا پر ز گهر کرد
از غیرت جنسی که نه در صنع نظر کرد　گل نیز ز الماس و ز یاقوت سپر کرد　صنعش چو دل غنچه پر از خون جگر کرد
از گنج عطا در وهش خرده ز زر کرد　تا بیهوده بر صنعت او خرده نگیری

بر سرو روان قرص مه افروخت که این روست　طاقی مه از غالیه بنوشت که ابروست　انگیخت یکی فتنه که این نرگس جادوست

در غنچه شکر ریخت کز این لعل سخنگوست　جان زار وش آموخت که این قامت دلجوست　بر خرمن گل مشک تر افشاند که این موست
پیوست یکی سلسله کین حلقهٔ گیسوست　تا هیچکس آزاد نگردد ز اسیری

ای هر دو جهان از سر کوی تو غباری　جن و ملک از پرتو انوار تو ناری　عالم ز نگار گرت مشت بخاری
دور از تو گلستان ارم توده خاری　باغ تو منزه ز خزانی و بهاری　فردوس گدایان ترا راهگذاری
هر شاه و امیری که بود بر سر کاری　میرند و تو آن حی قدیری که نمیری

ای عالم و آدم بجمال تو مباهی　بر هستی تو کون و مکان داده گواهی　بشکسته قلم نقش سفیدی و سیاهی
ماهیت تو عقل ندانسته کماهی　مفهوم کجا فهم کند نامتناهی　پامال گدایان تو صد افسر شاهی
شاهان همه فرمان بر حکمت که چه خواهی　کز روز ازل آمر هر شاه و امیری

ای نور تو روشنگر آیینهٔ خاور　وی شمع مه از پرتو مهر تو منور　صنع تو نگارندهٔ نه طارم اخضر
خورشید بمیدان تو گوییست مدور　بخشش کرمت حاصل کونین محقر　بحر فلک از فیض تو پروانه گوهر
هر نقش که شد بر ورق کون مصور　در قید زوال اند و تو نقصان نپذیری

در هر دو جهان هر که خریدار تو نبود　سوداگر نقد سر بازار تو نبود　رندی که خراباتی اسرار تو نبود
دیوانهٔ زنجیر سر دار تو نبود　آزاد مباد آنکه گرفتار تو نبود　مجروح بر آن سینه که افکار تو نبود
در جنت اگر وعدهٔ دیدار تو نبود　فردوس جحیمی کند و خلد سعیری

جنات نعیم از نفحات تو نسیمی　از مشت گلی ساخته صنع تو کلیمی　در حکمت تو پی نبرد هیچ حکیمی
صد نوبت شاهی زده در زیر گلیمی　ای هر شرر از آتش قهر تو جحیمی　بر ذرهٔ افلاک ز فضل تو یتیمی
هرگز نبد روزی جان هیچ کریمی　غیر از تو که بخشندهٔ بی‌شبه و نظیری

ای هر دو جهان از تو تو در هر دو جهان نه　وی کون و مکان از تو تو در کون و مکان نه　هستی و دوام تو مقید بزمان نه
جانهاست بتو زنده و تو زنده بجان نه　بی حکم تو از نام و نشان نام و نشان نه　بینایی و گویاییت از چشم و زبان نه
حال دل ما پیش تو محتاج بیان نه　بی سمع و بصر چون تو سمیعی و بصیری

ای لطف تو چون ذات تو بی اول و غایت   چون غفلت ما عفو تو بی حد و نهایت   از ما ستم و ظلم ز تو لطف و عنایت
از عمر تلف کرده نکردیم کفایت   جز غفلت و بی حاصلی و جهل و خیانت   آه ار نکند لطف تو از مهر حمایت

جون درد توام در دل و جان کرد سرایت   بخشای که ما مرده و تو حی و قدیری

ما موی سفید از گنه و نامه سیاهیم   سر تا بقدم غرقهٔ دریای گناهیم   گم کرده رهی خویش فرو مانده برا‌هیم
کو همت غداب تو و ما چون پر کاهیم   کو عقل و زبانی که بآن عذر تو خواهیم   هر نوع که هستیم از این خیل و سپاهیم

دریاب که ماتم زدهٔ آتش و آهیم   کاکر جگر سوزی هر آه و نفیری

هر چند گنه کار و فرو مانده و پیریم   عمریست که در دام هوای تو اسیریم   مجروح جنانیم کرم هم بپذیریم
جنت چه دهی وعده که در خورد سعیریم   ما موی سفید از گنه و نامه چو قیریم   از جرم غنی و ز عمل خویش فقیریم

مگذار که از شرم گنه زار بمیریم   در هر دو جهان چون تو معین و نصیری

عصمت ز عدم چون سوی عالم قدم آورد   صد قافله از حسرت و درد و الم آورد   سرمایهٔ عصیان و متاع ندم آورد
اجناس گنه بر سر بازار عدم آورد   از بار گناهش چو فلک پشت خم آورد   زان روی ارادت بحریم حرم آورد

بخشای و عطا کن که بکنج کرم آورد   بی حاصلی و عجز و گنه کاری و پیری

جون عقل ز رخسار سخن پرده بر انداخت   خود را بسرا پردهٔ توحید در انداخت   از دور چو بر ذات و صفاتش نظر انداخت
در حملهٔ اول ز ضعیفی سپر انداخت   دیباچهٔ دعوی همه بر رهگذر انداخت   ساکت شد و دیبای فصاحت ز سر انداخت

از ساحل فکر این همه موج گهر انداخت   جون معترف آمد بگدایی و فقیری

یارب بعنادیل ز راند و معلق   کاویختهٔ صنع تو برین طارم ازرق   یارب بگروهی که برین سطح مطبق
مسند بتوحید تو تا حشر موفق   یارب برسولی که چو زد بانگ بر ابلق   سبابهٔ او کرده در شب مه نو شق

یارب بامامی که از و یافته رونق   دین تو بمنشور بشیری و نذیری

کان روز که در پای ترازوی قیامت   پیدا شود از آتش قهر تو علامت   پرسند ز بیحاصلی عمر سلامت
در هر جگری کار کند تیر ندامت   از عمر تلف کرده ستانند غرامت   نه روی سفر مانده و نه جای اقامت

بخشای خدایا و بکن عفو کرامت   بر بی کسیم چون تو علیمی و خبیری

بی امر تو از گردش افلاک چه آید   بی فضل تو از دانش و ادراک چه آید   جز ناله و درد از دل غمناک چه آید
جز معصیت از خاطر ناپاک چه آید   جز جرم و گنه از من بی باک چه آید   گر لطف تو نبود ز کف خاک چه آید

ای دوست ز مشتی خس و خاشاک چه آید   بخشای که غفار صغیری و کبیری

در توحید حق تعالی ناصر که گفته است حکیم ناصر رحمه الله

قل الحمد لله زاری فقل   خداوند جزو و خداوند کل   خداوند امر و خداوند خلق   از و بد همه قطع و پیوند خلق
بر آرندهٔ خیمهٔ بی طناب   فروزندهٔ چشمهٔ آفتاب   بدو حرف نه طاق بر کشم زده   بکن کنبد هفت طارم زده
ز عقل ابتدا کرده ابداع را   وز و نفس و ز نفس اطباع را   هیولی و ارکان و انواع جنس   نباتی و حیوانی و جن و انس
بسیط زمین و بساط زمان   نهایات و غایات کون و مکان   شد از امر حق آفرینش پدید   چو از خلق نوبت بانسان رسید
گزین کرد فی الجمله از کاینات   وجود محمد علیه الصلوات   حبیب خدا خاص اصفیا   بحق ناسخ دعوت انبیا
رسول زمین سید کاینات   شفیع قیامت دلیل نجات

فی المناجات

ایضاً منه

الهی ز فضلت نباشد بدیع   خطاهای ما در بر ای شفیع   الهی معول بطاعت نه ایم   ولی نا امید از شفاعت نه ایم
عنان عنایت ز ما بر مپیچ   که ما جمله هیچیم و کمتر ز هیچ   مرا ای همه تو ز من دور دار   وگر دولتی رفت معذور دار
خلاصم ده از ورطهٔ حرص و آز   مران بر زبانم محال و مجاز   ببخشای بر عجز و بیچارگیم   برون آور از خود بیکبارگیم
مکن بی نصیبم بفضل عمیم   ز خلقم امان ده با میدو بیم   در ونم چنان پر کن از حب آل   که در وی نگنجد دگر قیل و قال
کریم من جیم من تو داری تویی   الهی پناه زاری تویی   تویی پای مرد و تویی دستگیر   ببخشای و رحمت کن و در پذیر

فصل در اخلاق گوید

زاری بپاکیزه کاری در آی   ز پاکان و پاکیزه کاران ای   ملایک صفت باش کز مهلکات   با خلاق پاکیزه یابی نجات
گر از خود برون آمدی پاک نیست   که در بیخودی آتش و خاک نیست   همه نور محضی همه جان پاک   نه آبی نه آتش نه بادی نه خاک
من و تو غبار یم و شمس آفتاب   تو از پیش باری بر انگن نقاب   به بین تا چه بینی بچشم عیان   اگر تو نباشی ولی در میان

مولانا محمد ابن حسام فرماید علیه الرحمه

خدایا بعز آن خداوند تن | که هستند فخر زمین و زمن
بحق تو ای داور آب و خاک | بدان چارده نام معصوم پاک
که در دین و دنیام امجد کار | براری بفضل خودای کردگار
بنور محمد چراغ سبل | سر و سرور سرو باغ رسل
بگلدسته روضه انما | بسرو خرامنده لافتی
علی ولی شیر پروردگار | سپه دار دین شاه دلدل
بزهرا که او دخت پیغمبر است | که در عقد او زهره حیا است
بخلق حسن افتخار زمن | که خلقش حسن بود نامش حسن
بخون حسین انکه در کربلا | بیغزود او را بلا بر بلا
بسجاده زینت العابدین | بباقر شناسای علم الیقین
محمد که همنام پیغمبر است | که نعلین او عرش را زیور است
بجعفر گل روضه انما | کش افزون بد از صبح صادق
بموسی کاظم کمالات او | بقرب مقام و مقامات او
بقدر علی ابن موسی الرضا | شهید خراسان بظلم و جفا
بزهد محمد که او تقی است | که در دین چو آبای خود متقی است
بشمع شبستان اهل یقین | علی تقی نقوت المتقین
بشهد شکر لذت عسکری | که همچون حسن بد بدین پروری
بمهدی قایم امام انام | سلام علیکم علیه السلام
براری خداوندا ارزنی | بدین چارده چارده کار من
یکی حاجتم را نمانی بکس | براارنده آن تو باشی و بس
دوم روز بیم از جهان سیان | که منت نباید کشید از کسان
سیم چون مرا مرگ اشارت بود | به الا تخاف و ابشارت بود
چهارم جهانم سیاری بخاک | کز آلودگی گشته باشیم پاک
به پنجم چو تن بگسلاند کفن | تنم را رسانی به آن تا بتن
ششم انکه رویم ز شرم گناه | بصحرای محشر نباشد سیاه
به هفتم به نیکوترین حال من | بجر بد ترازوی اعمال من
بهشتم به هنگام بیم و فزع | زبان را نباید نمودن جزع
نهم انکه بر من بکرد از زشت | نه بندند درهای خرم بهشت
دهم انکه بر زیر و بالای پل | بگردن نباشد مرا بند و غل
ده و یک جو آتش زبانه کشند | مرا لطف تو بر کرانه کشند
ده و دو جو رغبت بود در حساب | بود بر من آسان سوال و جواب
ده و سه جو از نامهای درشت | بدست جیم نباید از شقوی
ده و چار همین انکه هنگام جرا | رسانی بدان چارده تن مرا
جو بر اسب چوبین سوارم کنند | زحال گذشته سوالم کنند
دران دم که بیادم و هی تیغ | نبی و ولی بود و فرزند وران
که کار بچاره ابن حسام | بلطف تو دارد امید تمام
الهی مراد و سرانجام کار | زنیکان و از نیک بختان شمار

باب فی بیان الصبر علی المصیبة قال الله تبارک و تعالی و بشر الصابرین الذین اذا اصابتهم مصیبة روایت است
که معاذ بن جبل روایت کند که فرزندی بود مر او فات یافت رسول گفت علیه السلام
در نهار از خدای تعالی بعد صبوت وی آید و حق تعالی بنده را صبر بر قدر مصیبت دهد
و نامه بنوشت که سلام خدای بر تو باد یا معاذ و شکران خدای که بجز وی خدای نیست حق تبارک و تعالی ترا بدین مصیبت اجر عظیم دهاد و صبر تمام
دهاد و ما را و ترا توفیق شکر گذاردن دهاد بدان یا معاذ که تنهای ما و مال و اهل و فرزندان ما هدیه ایست از خدای تعالی و عاریتی نزد ما تا وقت
معلوم پس بر ما فریضه است شکر گذاردن بر عطا و صبر کردن بر بلا و فرزند تو هدیه خدای عز و جل بود پیش تو و عاریتی بود نزد تو بستد و فرستاد
بشادی و فرح و باز بستد با جر عظیم و ثواب بسیار اگر صبر کنی ثواب صابران یابی و اگر صبر نکنی از اجر و ثواب محروم باشی و نالیدن و اندوه
مرگ را یاد نیارد و اگر یاد آری مرگ را یاد دار که اندوه محنت ببرد ه انس بن مالک روایت کند هر انکس که از بهر دنیا اندوهگین شود از خدای
ناخشنود بود و هر انکس که مصیبتی بوی رسد شکایت کند از خدای تعالی شکایت کرده باشد و هر انکس که توانگری را تواضع کند از بهر دنیا دو دانگ از
دینش شود و عملش باطل گردد ه انس بن مالک روایت کند که مردی را پسری بود هر وقت که پیش رسول آمدی پسر را با خود بیاوردی
پس آن پسر فرمان یافت آن مرد مدتی چند از دیدار مصطفی صلعم باز ماند رسول علیه السلام پرسید که فلان کجاست و حالش چیست گفتند یا رسول الله پسرش مرد
گفت چرا مرا خبر نکردید بر خیزید تا پیش وی رویم رسول علیه السلام چون وی را بدید که سخت اندوهگین است گفت چرا شادان نباشی که روز قیامت
او را گویند در بهشت رو گوید یا رب بی مادر و پدر در بهشت نروم پس شفاعت بکند تا خدای عز و جل شفاعتش را قبول کند و شما با وی را
بهشت رسید مرد خرم شد و اندوه از وی برفت ه ابو دردا روایت کند که سلیمان را علیه السلام پسری بود فرمان یافت سلیمان سخت
غمناک شد دو فرشته پیش وی آمدند بر صورت دو آدمی یکی دعوی کرد که یا سلیمان زمینی کشته بودم چون وقت درودن رسید
شخص بزیان آورد وی گفت من براه جاده می رفتم بنزدیک کشتی رسیدم بر میانه راه نگه کردم از چپ و راست از هیچ طرف راه
ندیدم مگر میان کشت سلیمان گفت چرا بر سر راه تخم کشتی نه دانستی که راه مردمانست وی گفت ای سلیمان تو چرا از مرگ فرزند اندوه
شدی تو ندانی که راه آخرت سلیمان چون این بشنید ساکن شد و اندوه از وی بشد ه در خبرست که رسول علیه السلام گفت هیچ چیزی از بنده در
بهتر و ثوابش بیشتر از آن نبود که کسی را دوازده ساله پسری مرده باشد و خدای عز و جل در کلام مجید یاد کرده که و بشر الصابرین اه بشارت
و امید از اگر بر مصیبت و بلا صبر کند و در وقت مصیبت گوید انا لله و انا الیه راجعون یعنی ما بندگان خداییم و باز گشت ما بعد از مرگ بخدا
چنین گویند و بر بلا صبر کنند اولئک علیهم صلوات من ربهم و رحمة و اولئک هم المهتدون صلوات و رحمت من که خدایم برایشان است و ایشان
توفیق و هدایت یافته اند ه و در خبرست که چون پسر رسول علیه السلام ابرهیم فرمان یافت رسول بگریست و زاری بسیار کرد اصحابان گفتند
رسول الله تو می گریی و ما را نهی میکنی از گریستن گفت من نهی نکردم از گریستن مگر از نوحه کردن و فریاد کردن و واویلا و مصیبا گفتن
خراشیدن و جامه دریدن و نوحه زدن اما این گریستن من رحمت حق تبارک و تعالی است این رحمت در دل رحیمان بود که
بر وی رحمت نکنند پس گفت دل اندوهگین و چشم گریان شود زبان آن نگوید که سخط حق تعالی در آن بود ه در خبر
هر که مصیبت زده را تعزیت کند وی را همچنان اجر بود که مصیبت زده را ه در خبرست که رسول گفت علیه السلام که صبر بر سه
مصیبت و صبر است بر طاعت و صبر است بر معصیت هر که بر مصیبت صبر کند حق تعالی فرماید که وی را سه صد درجه بنویسند و هر که
صد درجه بنویسند و هر که صبر کند بر مصیبت وی را ششصد درجه بنویسند امیر المومنین علی علیه السلام گوید که هر که بهشت مشتاق
هر که از دوزخ بترسد شهوتها را از خود دور کند و هر که انتظار مرگ دارد
بروی آسان شود

این رساله موسوم است بروشنایی نامه که گفته سید ناصر خسرو علیه الرحمة

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام کردگار پاک داور / که هست از عقل و از وهم و فکر برتر
هم او اول هم او آخر ز مبدا / نه اول بود و نه آخر مر او را
خرد حیران شده در کنه ذاتش / منزه دان ز اجرام و جهاتش
بپای ما چه ره شاید بریدن / بدین مرکب کجا شاید رسیدن
بجا و را بچشم سر توان دید / که چشم سر تواند جان جان دید
ورای لامکانش آشیانست / بگویم هر چه گویم پیش ازانست
بجیب عجز عقلم سر فرو برد / که باشم من که یارم نام او برد
زبان از یاد توحیدش برو بست / که از حد و قیاس ما فزونست
نگویم صانع هشت و چهار او / ولیکن عقل را پرورده کار او
چه مقدار آفتاب و آسمان را / بدو نسبت توان کرد آن را
چرا گویی ز روح و عقل و جواهر / ز خاک و سنگ و آب او کرد ظاهر
نبات از گل تو گویی او برآورد / نشاید این چنین او را صفت کرد
که روح نامیه این کار دارد / گل و شمشاد بر سنگ او نگارد
تو عقل و جان ز حق دان هم فرزند / مکن صورت پرستی با جهت

در بیان عقل کل و نفس کل

از اول عقل کل چون شد مشخص / ز یکدیگر بزاد از آن دو دیگر
ز عقل کل وجود نفس کل زاد / همین معنی چو خواندی شد باستاد
بدان که رحمت باحق آشنا شد / که این حوا و آن آدم چرا شد
ازین معنی اشارت باز دانی / و را جمع ملایک باز خوانی
همیشه فاعل افلاک و انجم / همو بحر محیط و جان مردم
ازان آمد فزون عقل و روانی / که زیر تخت کرسی را بود جای
همو لوح و هم او کرسی یزدان / هم انسان دوم هم روح انسان
مسیحا گفت خواهم زو پدر شد / جهان زین سخن زیر و زبر شد
نکو گفت او ولی رهبان ندانست / که او فرزند عقل کل و جانست

در بیان پیوستن عقل و نفس

بپیوستند عقل و نفس با هم / از ایشان زاد اجرام مجسم
یکی گردون اعظم آنکه یکسر / بدو گردند هشت افلاک دیگر
فکنده گردش این هشت گردون / شبانروزی یکی ره گشت گردد
دگر چرخ دهم و دو خانه باشد / ثوابت را در او کاشانه باشد
دوم گر باشد جای کیوان / دگر داور دور برجیس ایوان
دگر بهرام دار و آن دگر شید / دگر باشد ز آن یار ناهید
ازین گیتی و یکی ماه / ترا از حال هر کردم آگاه
گرفته هر یکی عقل و جانی / بکار خویشتن هر یک …
همه یزدان یکی بگر / که ایشان ملک یزدانند یکسر
همه نیک و بدی یابد از ایشان / فنا را گشته گونه …

شده حیران همه در صنع صانع / همه سرگشتگان شوق صانع
بگرد کره گل در شب و روز / همی گردند چون شمع شب افروز
یکی از جاه آید بر سری جاه / یکی از جاه افتد در بن چاه
یکی را بی هنر مال از عدد بیش / یکی با صد هنر درویش دلریش
یکی با صد هزاران دانش و مال / یکی بی دانش و مدروز و بدحال
بکند با ما از آن گردش اثرها / رسد با ما از ایشان خیر و شرها
نداند سر این را جز که یزدان / تو از من یادگار این بیت بستان
ز بحث این سخن را یاد میدار / که دور آسمان بود و پدیدار

در بیان ارکان و عناصر

ازیشان گشت پیدا چار عنصر / زمین بشنو تو این معنی چو دُر
هوا و آب و آتش پیچ و خاکا / که زادستند این هر چار ز افلاک
شود پیدا ازیشان رنج و راحت / ازیشان هم هم ازیشان جراحت
دگر باره تو گویی صورت ما / هم از آب منی کردست پیدا
سپهر و عنصر و روح غذا را / همی خوانی چنین گوهر پیدا
بمن در صنع مصنوعات ره کم / ز جو جو روید و گندم ز گندم
نکو هستان از آن گیتی صنایع / شد از اجرام و تاثیر و طبایع
چو گویی کو و توحیدش کنی نام / خبر یابی ز آغاز و انجام
بدین پایه خدای خام داوان / چرا خوانی همی خود را مسلمان
اگر بر حق ازین سان مکن برکم / ز ترسا و یهودان کمتری تو
نگوید این سخن جز گبر گمراه / ازین گفتارها استغفر الله
که آن جان آفرین داند همانا / ندارد در خدایی هیچ انباز

در بیان عقل کل

از اول عقل کل را کرد پیدا / و را عرش الهی گفت دانا
هم او را عالم جبروت نامست / که جبریل مقرب را مقامست
گروهی علت اولیش گویند / گروهی آدم معنیش گویند
هم او را خانه یزدانش خوانند / رسول نامه سبحانش خوانند
نخست از آفرینش برگزیده / خدایش بابیانی آفریده
بهر آنچه از آفرینش روی بنمود / هم او را واسطه در علم او بود
در ایشان گرم و خشک و تر و سرد است / جهان چون سرد و زرد …
بزرگان این چنین گفتند با ما / که این چار امهات اند آبا

در بیان موالید

ازین چار و ازان نه ای برادر / بشد موجود سه فرزند دیگر
معادن پس نبات آنگاه حیوان / بهم بستند یکسر این سه خویشان
ز دریا و ز کوه و کان زر و گوهر / کند درویش مردم را توانگر
غذا و میوه و آب است گردی / پدید آید همی خون در رگ …
ستور و گوسفند و گاو و اشتر / کز ایشان میشود روی زمین پر
موالید ند از ایشان جسم انسان / شده بند اندرین …
در آرای حجتی زیبا سخن گوی / همه بردی از خلایق در سخن گوی

مقالات در موالدات

چنین گفتند حکیمان سخن گوی که بروند از ملایک در سخن گوی
که خون ما کران اصل حیاتست یکی فرزند حیوان و نباتست
دگر باره مصفی گرد و آن خون وز او خون سپید آید به بیرون
ورا گویند نطفه اهل معنی که پاک بوده ازان خونست یعنی
ازان پس در مشیمه چونکه افتاد فگندش اوستاد چرخ بنیاد
زحل یکماه او را تربیت کرد دگر مه مشتریش تقویت کرد
بشد ماه سیم بهرام یارش چهارم ماه خور صورت نگارش
جو از خورشید تابان زندگی یافت در آنجا قوتی جنبندگی یافت
به پنجم مه کند زهره ورا کار عطارد باشدش ماه ششم یار
بهفتم ماه با او ماه باشد بهشتم نو زحل آگاه باشد
بود جایش میان آب و خون خوش دران زندان تنگ اندر کشاکش
پس از نه ماه زاو خوش خجسته برون آرد و ورا زان را بسته
ازان تاریک جا آید بدینجا جهان بیند خوش و خوب و دلارا
سرای بس فراخ و مسکن خوش هوای بس لطیف و خوب و زیبا
چنان پندارد آن مسکین در اینجا کزین خوشتر نباشد هیچ ماوا
نمی داند کزین خوشتر سرایست کزین در جنب آن تاریک جایست
نبات آسا بود یکچند حالش ببار آید تر و تازه نهالش
ازان پس همچو حیوان روزگاری بجز خوردن ندارد هیچ کاری
دگر باره ورا جان سخن ور شود پیدا و زو گردد منور

در بیان نفس ناطقه

چو خود را ای ندانی چیستی تو بگو تا در جهان بر چیستی تو
توی تو بگو تا خود کدامست تنی یا جان ترا آخر چه نامست
تو این ریش و تو این سبلت نه هیچی تو پنداری توانی تو نه اینی
طلسم و بند و زندان تواست این برو چشم خرد بگشای و خود بین
تو صورت نیستی معنی طلب کن نظر در جسم و جان بو العجب کن
زهی نادان که خود را جسم خوانی رها کن این سخن زیرا که جانی
کدامین جان نه این جان طبیعی نکو بنگر که بس چیزی بدیعی
توی جان سخن گوی حقیقی که با روح القدس دایم رفیقی
بچشم سر جمالت دید نیست کسی کش دید رویت چشم معنیست
زجا و از جهت هستی منزه به بین تا کیستی انصاف خود ده
نگر تا در گمان اینجا نیفتی قدم بفشار تا از پا نیفتی
صفتهایت صفتهای خدایست زه این روشنی زان روشنایست
زنور او تو هستی همچو پرتو وجود خود بر انداز و تو او شو
حجابت دور کرد و گر بگویی حجاب از پیش برداری تو اویی

در معادن گوید

دگر باره ازین ویرانه گلخن گر آیی سوی آن آباد گلشن
ازان ره کامدستی باز گردی ولی باید که نیکو ساز گردی
که در هر منزلی مشکل سوالی کنند او را ز دیگر گونه حالی
اگر دارد جواب آن سوال او رسد اندر سرای بی زوال او
دگر نه هم دران منزل بماند نخستین منزل اندر گل بماند
بدین سان میرود منزل بمنزل ز گلشن سوی گل آید دل سوی دل

درین دنیا اگر کامل شوی باز بپای تو بهشت و نعمت و ناز
اگر در بار گشتن نا تمامی بآتش در بسوزی زانکه خامی
همینت اعتقادم در قیامت اگر چه از خسان یابم ملامت
بهشت و دوزخش جای جزینست خدا داند که چیزی غیر ازینست

مقالات در جوهر و عرض

مراتب آن هست ز اعلا تا باسفل دو چیز آمد ز آخر تا باول
یکی اعراض آن و دیگر جواهر چنین گفتند استادان ماهر
که جوهر باشد آن کو هست دایم بذات خویشتن پیوسته قایم
عرض قایم بذات جوهر آمد خرد را این سخنها باور آمد
بود بی سنگ عرض قابل فنا را ولی جوهر بود قابل بقا را
توی فرع و عرض هم اصل جوهر همه عالم تو هستی ای برادر
عرض جسمست و جان جوهر تو ازان بر هر دو عالم سروری تو
خداوندان عالم را که گویند ازان معنی چنین هر دو بجویند
ترا از هر دو عالم آفریدند ازان بر هر دو عالم برگزیدند
مسخر کن همین را و همان را حقیقت کن یقین را و گمان را
به بین این و بدان آن هر دو بشناس بترک جسم و بجان جان هر دو بشناس

در بیان حواس ظاهر و باطن گوید

ز ازانجای نفس سوره گرد شد در اینجا خانه تو پنج در شد
کشاده هر دری در [illegible] ز هر دری در آید کار و اسنی
یکی چشمست کو بیند عجایب شود زان دیدنی [illegible]
دگر گوشست [illegible] دلت راز و معانی بس تمامست
دگر بینی که بوی گل پذیرد دماغ و دل ز بویش ذوق گیرد
[illegible] جو از توی همی باید دست [illegible]
حواس ظاهر آمد پنج و باطن بود پنج و گر ای یار محسن
خیال و وهم و فکر و حفظ [illegible] [illegible] حس مشترک خوانیش [illegible]
خطا بینند باز آن پنج کانه تو ای راست چنان کردیانه
اگر چه اندرین خانه غریبی ازین پنج در ها با نصیبی
ریاضت کش ازین راه [illegible] بس انگاهی کمالات را یقین کن
جو اینها راست پیش گشته [illegible] ز تا سر مایه این اندر جهان بس
کشاده کرد و انگه چشم بینش ببینی از ورای آفرینش
کرو غان خوش الحان از [illegible] خبر آرند جانت راز اسرار

در بیان نتایج گوید

درخت این جهان و میوه ما که خرم زو درخت او بر آید
و گر هستند چون برگ و [illegible] طفیل باشد و دنیا سراسر
شرف دارد درخت از میوه دایم که باشد تا ندارد هیچ باری
ز بو و لذت خوش میوه را شرف باشد جنان از عقل ما را
نیابد مرد جاهل زان جهان کام ندارد بوی و لذت میوه خام
شو چون میوهای نارسیده سقط هرگز نباشد چون رسیده
هران میوه که شو رنگ و بویش نباشد باغبان در جستجویش
نه لذت زعلت از علی بوی کمالات شو از علم عالی جوی
اگر از چشمه معنی خوری آب شوی در باغ جنت میوه ناب
اگر باشی سقط در خاک مانی معذب در بلای جاودانی
نباشی در خور خوان شهنشاه جو خاک و خار باشی بر سر راه
بر آتش همچو چوب خشک سوزی اگر چشم خرد را باز دوزی

در فضیلت انسان

بنی آدم گروهی بس لطیفند / حقیقت هم خسیس و هم شریفند
تن از خاکند و جان از جوهر پاک / شرف دارند بر خاصان افلاک
هم از وهم و هم از عقل و ز اجرام / ز چار و سه که اول بود ز نام
همه در ذات انسانند حاصل / کلش ظلمانی و نورانیش دل
وزین را عالم صغراش گفتند / و آن را عالم کبراش گفتند
شده بر آفرینش جمله سالار / بمعنی هم جهان و هم جهاندار
پس درویش و نهان و آشکار او / شهنشاه و صفات کردگار او
همه هم محدثند و هم قدیمند / همه هم جاهلند و هم حکیمند
همه دارند استعداد هر شی / بمعنی و بصورت میت و حی
اگرچه آوند آن و اینند / ز خود هر لحظه چیزی آفرینند
چنین‌اند انبیا و اولیاشان / که ارزد عالمی خاک پاشان

در تعریف عوام الناس گوید

وز ایشان است بیشی ناکس و خام / که عاقل دیو و دد خواندشان نام
بشکل ابلیس و صورت همچو آدم / بصد پایه ز خرس و گاو و خر کم
بصورت زنده لیکن جان ندارند / وگر دارند جان جانان ندارند
ولی هستند ازین بیشی پریشان / مدار این جهان باشد بر ایشان
ولیکن هیچ نتوان فرق کردن / ز گاو و خر میان خواب و خوردن
ز بی جانی دل بیدارشان نیست / بجز انکار خاصان کارشان نیست
تهی از جان مگر تن آدمی را / کزین دم یافت بیشی و کمی را
دل او گر ز گری گشت جان را / بباید او بقای جاودان را
مقام او جهان آباد و نور است / که آنجا راحت آباد حضور است
چو او با روح برد آشنایی / رسد در ملک روشنایی
وگر شد در هوای خود گرفتار / تو آن کس را بجز شیطان مپندار
چو گاو و خر بخورد و خواب خرسند / طبیعت پای جانش را ببندد
درین دریای حیوانی بماند / بظلمت خوار و سرگردان بماند
بگوش ای دوست تا زین سان نباشی / همه در بند آب و نان نباشی
بدان خود را اگر خود را بدانی / ز خود هم نیک و هم بد را بدانی
شناسای وجود خویشتن شو / پس آنگه سرفراز انجمن شو
چو خود دانی همه دانسته باشی / چو دانستی ز هر بد رسته باشی
بدانی قدر خود را گر ببینی / خدا بینی اگر خود را ببینی
ترا نه چرخ و هفت اختر غلامست / تو شاگردی دنی حیف تمامست
برو بیرون ز لذات بهیمی / اگر جویای آن خرم نعیمی
چو مردان باش و ز گهواره گذر کن / چو سیاحان یکی در خود سفر کن
چو باشد خواب و خور کار بهایم / بمعلولات شد جان تو قایم
یکی بیدار شو تا چند خفتی / ببین خود را جهان را بر شگفتی
نظر کن بین تا از کجایی / درین زندان تن مانده چرایی
قفص بشکن هم روح خویشتن شو / چو ابراهیم آذر بت شکن شو
تو زین سان آفریده بهر کاری / دریغ آید که مهمل در گذاری
ملک فرمان برت شیطان درت بست / ملک خدمتگری دربان درت تخت
چرا باید که عیسی کور باشد / دریغ آید که قارون عور باشد
تو داری اژدهایی بر سر گنج / بکش آن اژدها بیرون شو از رنج
وگر قوتش دهی بد زهره باشی / ز گنج بیکران بی بهره باشی
ترا در خانه گنج است و تو درویش / ترا هم دولت و تو دلریش
تو در خواب گران افتی ز منزل / طلسم آرایی و از گنج غافل
ببرکت کن طلسم و گنج بردار / بکش رنجی و از خود گنج بردار

گفتار در عزلت و فنای ابدان

تو عزلت

تو عزلت جوی و دور از انجمن باش / رفیق خویشتن هم خویشتن باش
ز عزلت شاه مرغان گشت سیمرغ / یکی و عزلت خواندند سیمرغ
مجو از ناکس چون تو محرم / که باشد بهتر از تو با تو همدم
برو دامن کش از اهل زمانه / اگر خواهی که خوانندت یگانه
منه بر پشت خود بار زر و زن / قدم برنه که این هر دو رهزن
بکار ما نیاید خویش و پیوند / بریدن بهترست از خویش و پیوند
پدر را عشق دان و نفس مادر / مباز از این دو کس رای برادر
اگر در بند چار و پنج مانی / یقین کاندر بلا و رنج مانی
ز چار و پنج بگذر همچو مردان / دلت زین غصه‌ها آزاد گردان
گرت باید که وصل یار یابی / بترک سر بگو تا یار یابی
گل وصلش میان خار هجرست / شبی هجران او را وصل فرجست
چو ناخرم نباشی در فراقش / کجا باشی ندیم و هم وثاقش
هوس بازی مکن تا وصل خواهی / بترک فرع گو گر اصل خواهی
تو تا در راه نفی کام اول / نگردی بر در رازش معول
دو سودا در یکی سر برنتابد / یکی دل یار و دو دلبر نتابد
دلت جوینده کام و مراد است / همیشه عاشق لهو و فساد است

در اخلاق حمیده و ذمیمه گوید

درین زندان حریفی چند با تست / گران یاران جدایی بایدت جست
یکی بخل و دوم حرص و سیم آز / چهارم مکر و پنجم شهوت و ناز
ششم خشم و حسد هفتم بود بد / کزین یاران خلاف بد رفیقانت
ازینها بگسل و یار دگر جوی / رفیقان بزرگ و نامور جوی
تواضع بس کرم دیگر قناعت / کم آزاری و پس پرهیز و طاعت
ورع حکمت اگر هستی خردمند / گسل زانها و با اینها به پیوند
ز این نیک خواه و آنت بدخواه / تو در ملک وجود خویش شاه
نکو خواهان خود را یاوری کن / ز بدخواهان خود خود را بری کن
اگر زینسان شدی بر خود خدیوی / وگر زانسان ز دیو و دد تو دیوی

گفتار در جلیس و احباب

به خوش زد داستان آن ندیم / سخنهای جهان در گوش جان گیر
هر آنکس را که باشد راهبر بوم / نه بیند جز گه ویرانی بر و بوم
مکن با ناکسان زنهار یاری / مکن بر جان خود زنهار خواری
به پرهیز ای برادر از لئیمان / بنا کن خانه در کوی حکیمان
ز نیکان نیک باشی و ز خسان خس / ز دونان دون شوی و ز کسان کس
ازین با دانشان بجلیس حریفی / طریق را طلب کن گر ظریفی
بود بازیگران زندان گلستان / چو زندانست با نااهل بستان
ز زندان و ز سیف و حبس بگریز / ز بستان و ز نادانان بپرهیز
اگر دانا بود خصم تو بهتر / که با نادان شوی یار و برادر
نیاید دشمنی از مرد عاقل / نشاید دوستی را مرد جاهل
رفیق من درین منزل ندیدم / حقیقت دوستی یکدل ندیدم
ازین مشتی رفیقان ریایی / بریدن بهترست از آشنایی
همه یار تو از بهر زر استند / بلا بخت هوادار تو باشند
ز تو جویند در دولت مروت / گریزند از بر تو روز محنت
عزیزی تا که داری زر و دینار / چو دینارت نماند آنگه شوی خوار
چو حالت کاست از حرمت بکاهند / زیانت بهر سود خویش خواهند

سبک روحی چو باشی در سلطان چو کار افتاد همتی کار جانان چه جویی دوستان چون زر ما که بگشایند از کارت گره را
بسود کرم در کارت نیاید ز سر بار او که کار انشا نیند کسی را مرد عاقل دوست خواند که او در نیک و بد با دوست ماند
بکار دوست راز دل بپوشد بکار دوستان با جان بکوشد وز و بند دگر در مهربانی برای دوست خواهد زندگانی
جدا از خود نداند دوستان را کند یک رنگ دل را و زبان را نباشد دوست جز آیینه دوست بجان و دل همان آیینه اوست
ز نادان دوستی دانا نجوید که دشمن با کسی چون دوست گوید بهم دانا و نادان چون شود خوش بجا دمساز باشد آب و آتش
دو نادان گر چه باشند یار و همدم زمانه دشمنی جویند با هم دو دانا چونکه با هم یار باشند همیشه محرم اسرار باشند
دمی از یکدگر دوری نجویند دروغ و فحش و هذیان خود نگویند نگیرد دشمنی الا ز هذیان تو هرگز بر زبان هذیان مگردان

گشاد اندر فحش و کذب و هزل گوید

مکن فحش و دروغ و هزل پیشه فزون بر پای خود زنهار تیشه هر آنکس را که گفتارش دروغ است ز نور عقل کارش بی فروغ است
وگر آن را که باشد فحش گفتار نیاید نزد مردم جاه و مقدار اگر شاهی برد هزل آبرویت وگر ماهی کند چون خاک کویت
طبیعت هزل جوید لیک جان نه خوش آید مرد را این هزل آمد سخن گر زوی خود را افتخارست ز فحش و هزل گفتن بخت عار است
بمیرد جانت از هزل همه روز ز جد کرده مجد طبع دل افروز رها کن ظلم و عدل و داد بگزین که باشد بی گمان بی داد و بی دین
بخون و مال مردم چند کوشی ز نامنصفی تا چند نوشی چه خواهی زین سرای عاریت برد مکن آن نیز اطلس کهربا برد
مکن شوخی بدار از خویشتن شرم سگان باشند بد خو و بدآزرم مشو غماز کس نزدیک شاهان بترس آخر ز آه بی گناهان
منه بهتان بترس از روز محشر که فردا باز پرسند از تو یکسر مکن باور سخنهای شنیده شنیده کی بود همچون که دیده
اگر نادیده نادیده مشنو تو برهان جوی و بر تقلید مگرو دری بر تو نخواهد زین گشودن ز معنی خواهدت زین رخ نمودن نمودن
حکایت گر روایت میکند زان ز بیرا ز خالد و خالد ز سلمان وا سر به ز مثالات و تمثیل تو را تو تنزیل خواند تا ویل تاویل
ز بس کار است آخر نا شنیدن بقول بد نشاید بگرویدن صدف داری بگرد گردی جوهر عرض داری بگرد گردی جوهر
طلب کن اصل و برهان و دلایل که زور گوشش تو آمد از اوایل نشاید شد بانک مایه راضی چو داری یاد قول اهل ماضی
به بین باری که تا ایشان چه گفتند بدل یاقوت یا خرمهره سفتند زهی جاهل که عاقل نام داری تو این نام از برای دام داری
شنیدی علم و کردی نام سازی خود بر زرق تو میدارد افسوس روایت بی خبر ماند از حقایق ز فردوس اعلا نیست لایق
تو کوری رهنمای تو دلیلیست چو باشی دلیل اعمی ذلیل است دلیل و حجت و چون خواه کن روان خویشتن را بر بهانه کن

نگیرد هیچ سود از گفت و گو چو جز نیست اندر جست و جو سخن کم گوی و بس کن این خرافات زبان نه اصلاح ابدنه متعاقبات
چنان دان گر هزاران سال گویی که هرگز ره نیابی تا نجویی تو در فرفار و مطلوب بنوشاد بدانجا روح دل بالکه فولاد
بجستن کوش همان تا چند گفتن حجابات خود از ره بر گرفتن

در کتمان سر گوید

نگهبان سرت گشتست اسرار اگر سر بایدت سر را نگهدار زبان در بسته بهتر سر نهفته نماند سر چو شد اسرار گفته
مگو با جاهلان اسرار یزدان کجا دانند دیوان قدر قرآن سرت را از زبان بیم هلاکت ورا از سر خود اندیشه نباشد
منه دل این عروس بی وفا را چنین شوهر کش دون دغا را مشو فتنه برین ملک دو روزه بخون از کسان مگشای یوزه
بسا کس را که او کشت و بماند چه داری مهر او در دل نشانده مکن بر سر فرازی ای پسر هش که خوی مهربانی برده گرکش
نیابد تاج و تخت و گنج و دیهیم نماند گوهر و لعل و زر و سیم زمانه که بگذری دو رگذاری سراسر دشمن خود را سپاری
ز مال و ملک خود بردار کامی چو نیکو سیرتان بگذار نامی اگر داری بخور ور نه مخور غم که بسیارت برخورداری از کم
نصیب خویش برد از دو گیتی بدل در هیچ بگذار از دو گیتی مشو با جهل اگر نه تیره رایی که اینت دست بندد بی زرای
نماند هر چه آن از مرد ماند بماند آنچه او آن بر فشاند بخور مایه و زو هرگز میندیش که تا فردا چه آید مر ترا پیش
بترس از جهل اگر دریافت راز که دست جهل بس محکم دراز است مگوی راز از هرگز فرد بخرد مگر نزد حکیم و مرد معقد
بقدر عقل هر کس گوی با وی اگر اهلی مده دیوانه را می عوام الناس یکسر مجود بوند از ایرا با خروش و با غریوند
مگو اسرار خود با جهل مغرور که باشد در اجابت همچو منصور چو با بی محرمی با او مکن فاش ولیکن راز پنهان کن ز او باش

در صفت خرد گوید

سخنهای وا داننده خواناد ز چشم بی خرد پوشیده ماناد چو بکر است این سخن مستور بهتر ز نامحرم جمالش دور بهتر
بچشم ناکسان روشن نزیبد بجز اهل خرد خویش نزیبد خر کاهل نیرزد زین زرین کمی انگاه تاجش گوهر آگین
مگو با جید با بی خود راز بگنجشکان نشاید لقمه باز کلامت را ز نا اهلان بپرهیز تو با نا اهل باشی میامیز
نشاید شد بجاه و مال مغرور چو مرگ آید چه دربان و چه فغفور مکن تکیه بر اقبال زمانه که او بر کس نماند جاودانه
اگر جانت اسیر مال و جاه است ز آن مال بار و جاه چاهست از این معشوق هر جایی چه آید که هرگز با کسی دایم نپاید

در ستایش کواکب سیاره

خنک زاوش و خورشید و بهرام و ناهید که ایشان بر فلک هستند جاوید خجسته ماه و مهر و تیر و کیوان که دایم بر فلک هستند گردان

همیشه زنده اند و فارغ از مرگ | بدین ایوان مینا ساخته برگ
زهی بدبخت و سرگردان که مایم | بمرگ و زندگی اندر بلایم
بلای مرگ و اندوه قیامت | چو چنبر کرد ما را قد و قامت
معاذالله که باشد زنده جاوید | نه زاو دوش و نه بهرام و نه ناهید
که من فاضلترم زیشان بصد بار | که ایشان فارغند از کار و آزار
بکثرت زیر کام آرم فلک را | بهمت خاک گردانم ملک را
برفتند آن همه یاران دمساز | بماندم از آن یاران خبر باز
نیامد زین زبان رفتگان کس | نشد پیدا از آن یک خستگان کس
پریدند و قفس در هم شکستند | ز بیم مرگ و دست غصه رستند
چو دام خاک را دادند با خاک | بسوی پاک رفتند آنکه پاک

گفتار اندر رضا و تسلیم

هر آنچه از گردش این چرخ دوار | رسد ما را نشاید بود محزون
هر آن خشتی که در دیوار ما ست | بدان گز نا کی کشور [illegible]
چو خواهد بود از نیها و در نیک و بد | ندارد خوردن تیمار غم سود
فلک از خود کم و افزون نگردد | همیشه بر مراد خویش گردد
بکام ما نباشد هیچ کاری | که ما را نیست هرگز اختیاری
ولیکن شادی و غم هر دو در تست | پی اندوه امید دل فرو رست
همان بهتر که دایم شاد باشیم | بد هر اندوه و غم آزاد باشیم
جوان آمد نصیب ما چه چاره | چه شاید کرد با این سیتاره
جهانا جادوی یا بوی و رنگی | گهی رومیت بینم گاه زنگی
برنگین لعبتی دلخواه مانی | ازان همواره بر یکسان نمانی
برآیی هر زمان از رنگ دیگر | برآری هر نفس آهنگ دیگر
چو معشوق حریفی دلربایی | که مشکین جامه و رنگین قبایی
بگویم چیستی انصاف الحق | بتوسن کره مانی تو ابلق
که زیر پای بروی عمر ما را | چه شاید کرد با تو جز مدارا
شکارت کیقباد و کی نشین است | بسا کس کز تو در زیر زمین است
تو دادی ملک کیخسرو بخسرو | کهن کردی بسی کار از تو خود نو
نیاسایی ز کس آسوده از تو | ز فرسایی ز کس فرسوده از تو
نشاید بود هرگز از تو ایمن | نباید شد بعمر از تو ساکن

در باز گشتن بسخن خود

ز دل بگذار حجت شاعری را | که کردی آشکار اسرار را
سخنهایت همه سحر حلالست | بسی صافی تر از آب زلالست
ولی او را نباشد باطبع قدر | که زیر ابر بپوشد روشنی بدر
[illegible] گرچه شاه و وزیرش | ز اصلاح حکیمان پند گیرش
نه بیند دیده زینسان سخن گوی | که باشد زیور او حکمت و پند
بها بیش هست ملک جاودانی | تو منشورش بزر و سیم کانی
خرد بر مدح نا اهلان بخندد | کسی بر گردن خرد زه بندد
چرا چیزی نیالایی بگدیه | که باشد ملکت دو جهانش [illegible]
ترا از خوی خود شرمی نیاید | که بر جایی دروغی گفته باید
بپا استادن و بر خواندن او | فرو ریزد سر آب رت از رو
تقاضا کردنش دشوار کار است | خرد زین کار [illegible] عار است
بمدح و هجو کس مگشای لب را | مرنجان خاطر صعب طلب را

نه چون این شاعران یاوه گویی | که دست از آب روی خود بشویی
ز معنی جای ایشان را خبر نیست | سخنشان جز برای کار و زر نیست
چه خیزد اصلا زین بیهوده گفتن | چه می‌جویند ازین در بیهوده سفتن
اسیران بکلامند اهل اشعار | خداشان توبه بدهاد زین کار

در خاتمت کتاب گوید

زمانم داد چندان دور گردون | که سفتم این مبارک در مکنون
شبی مجوف دلی نا اهل تیره | دو چشم از کار گیتی مانده خیره
شده مدور ره مه عالم افروز | گشاده شب کمین از عالم روز
همه در خواب و من بیدار مانده | خرد در کار و چشم از کار مانده
همی کردم نظر در ظلمت و نور | ز جام فکر جانم گشته مخمور
گهی بودم بمشرق گه بمغرب | گهی برتر ز اجرام کواکب
روانم نکته باریک می دید | اگرچه در شب تاریک می دید
بدیدم عالم آباد و خرم | درو جمعی ز ارواح مکرم
همه کرده بترک خانهٔ گل | نهاده روی جان در عالم دل
چنین گفتم بآن ارواح باهوش | که ای پاکان بار افکنده از دوش
چو بستید اینچنین جاوید خرم | همه بار فنا از خود فکنده
گلی بگذاشته نوری گزیده | شبی بگذاشته صبحی دمیده
چرا ما را خبر ندهید ازین حال | نه خود با ما بگویید آخر احوال
زبان حال بگشودند | جواب ما بیکبارگی باز دادند
که ما در عالم باقی رسیدیم | همه پیوند از فانی بریدیم
ندانستیم کین چیزی ندیدیم | بدل هوش نباید است [illegible]
بهر کاری که ما اینجا براندیم | فراوان سال در ظلمت بماندیم
همی گوییم لیکن نشنوی تو | چو اندر خواب غفلت مانده ای تو
ازان حالت چو باز آمد روانم | بشد عین الیقین یکسر گمانم
خرد در خاطر من رخت بنهاد | ز معنی در دلم صد چشمه بگشاد
یکی با خویشتن اندیشه کردم | در آن اندیشه معنی پیشه کردم
که آن معنی بر ایشان چون گذارم | بسی از من نماند یادگارم
هر آنکس کو ز معنی بهره داشت | فرزند همچنین مهمل بگذاشت
بکار آورد در خاطر خرد را | بنظم و نثر پیدا کرد خود را
میان خلق نامش ماند جاوید | بدانامی شده روشن چو خورشید
نهادم این کتاب روح پرور | گشادم بر دل اهل خرد در
بشعر خوب و شیرین جان فزایی | بحکمت در سخن معجز نمایی
منیر روشنایی نامه نامش | فروزد روشنایی از کلامش
چو دریایی که باشد آب او خوش | چو عالی آسمان پر زر او خش
بسال سه صد و چل و بر سر | که هجرت کرد آن روح مطهر
مهی شوال را روز نخستین | قران اختران در برج [illegible]
محمد آنکه نور ظلمت او بود | روان را رهنمای جنت او بود
رسیده جرم خور در برج ماهی | گرفته در حمل مه پادشاهی
که کردم ختم این فرخنده دفتر | برون آوردم این پاکیزه گوهر
بیک هفته رسانیدم بآخر | مقالات مقدس را بظاهر
بسی بوده اند در شاعری فحل | که بودی شعرشان چون زاده [illegible]
بسی گفتند اشعار دل آویز | بسی کردند در معنی شکر ریز
کسی این معنی اندر دل نیاورد | ور آورد و بدین خوبی نیاورد

خداوندا که این نو باوه بکر   زمین زادست او را دایه فکرت
بجز روی من او را کس ندیده   نه دستی هیچ کس بر روی رسیده
کسی را راه ننمود این بدایت   همین دفتر گواه آمد کفایت

در مناجات گوید

خداوندا مرا توفیق دادی   در معنی بروی بر گشادی
برین تخم دلم از ابر رحمت   فرو باریده باران حکمت
چنین حکمت بکی اندازه دادی   که جان عاشقان را تازه دادی
سپاس حکمت ای داد افزون   که بکر تازه پیدا کردی از من
بصد پایه ز زینت بر فزودی   ری بجرید و ختیتم ننمودی
اگر سهوی بود در وی عفو کن   دریده پرده ام کارم رفو کن
ز جود خویشتن بر من عفو کن   دریده پرده ام کارم رفو کن
ز جود خویشتن بر من ببخشای   مرا از فضل راه راست بنمای
بفضل و جود تو امیدوارم   کزین معنی کنی امیدوارم
اگر رهائی از طبع و حواسم   بود بر سر نمودن حمد سپاسم
که داری تو گویایی انا الحق   زبان گفته را از حق و ناحق
سخن در خاطر من را نگار   خطایی بر زبان بنده بگذار
ز سر غیب واقف شد روانم   بدانستم که من چیزی ندانم
بدین نادانی و عجزم ببخشای   مرا از فضل راه راست بنمای

تمت بعون الله و حسن توفیقه

دلا میراه تسلیم و رضا باش   بهر حالی که باشی با خدا باش
خدا خوان و خدا دان در همه کار   مدان تو یاوران را به ز دیدار
چو حق بخشد کلاهی سربلندی   تو دل با او بگیری بهر چه بندی
خدا را باش اگر مرد خدایی   مکن بیگانگی گر آشنایی
حدیث دوزخ و جنت رها کن   پرستش خاص از بهر خدا کن
ترا از هر دو گیتی بر گزیدست   ترا از بهر کاری آفریدست
ز تو جز بندگی کردن نشاید   که از وی جز خداوندی نشاید
بدین درج اگر ای نباشد   جز این درج در کاهی نباشد
اگر لافی زنی هم لاف دین زن   همیشه دست در حبل المتین زن
بهر کاری مدد کارت خدا دان   دلیل راه دین مصطفا دان
دلا چون خوش ببندم دل در و بند   که نو نو به ز بهر آن کهن پند
عزیزا گر بجز خواری نخواهی   مکن کاری که بار آرد تباهی
به پیری خدمتی مادر پدر کن   جوانی و جنون از سر بدر کن
مزن طعنه بر ایشان با دل سر   که گر یابی زمان گردی تو هم پیر
که پرورد ست مادر در کنارت   پدر بد سالها تیمار وارت

گفتار در اختلاط با دانایان

سعادت اختلاط زیرکانست   ز نادان گر رسد سودش زیانست
ز دانایان تنی ارزد جهانی   نیرزد صد هزار نادان بنانی
ز دانش پرور دانش پذیر   چو شمعی کو ز شمعی باز گیرد
ببر از صحبت دانا که دانش   کند تاثیر بر تو از زبانش
بلطف از خویش بهتر جو حریفت   که هم چو خویش گرداند ظریفت
میاموز آنچه نشناسی تو زنهار   که برگشت است از آموختن عار

بشاگردی هر آنکو شاد گردد   بود روزی که او استاد گردد
یکی استاد را صید ضلالت   ز جاهل کشتن حیوان و بابست
بران کن جهد تا دانش پذیری   که نادان خیزی از نادان بمیری
بنی آدم اگر بی دانش بودی   آموزش برتبه حیوان نبودی
ازان نشانند کناس و کلاغی   ازین خوشبوتر آن یک کنده باغی
چه خوش گفت آن خردمند سخندان   که رو از صحبت نادان بگردان

گفتار اندر ترک صحبت نادان

زبان بید اگر چون سود خواهد   بد آرد بر سر و بهبود خواهد
درخت آنست نادان بر نیارد   حضورش غیر دردسر نیارد
چو از تو بگذرد دور جوانی   غنیمت دان دو روزه عمر باقی
کسی چون عمر با نادان سر برد   بشد نادان و نادان مرد چون مرد
ترا اسباب عطاری فراوان   تو کناسی کنی بر کس چه تاوان
بسی سرها فرو رفت اندرین دور   وزین قلزم ندید هیچ کس غور
بکو کز صحبت دانا زبانست   که گر یابی ز عزت حاصل آنست
کنون دریاب چون توفیق داری   که نتوانی گذشته باز آری

گفتار در شروع کردن در کارها

دو روزه عمر در دنیای فانی   نکو کن خوی و خلق و زندگانی
بهر کاری سر رشته نگه دار   عنان یکبارگی از دست مگذار
درون هر جایگه خواهی در شدن را   نگه کن راه بیرون آمدن را
بهر کاری که خواهی ساخت منزل   نگه کن آخر کارش ز اول
مباش ایمن ز هر راهی و جایی   که دشمن بر کند کوهی بکاهی
تعجب ار چه بخوابت سیل باشد   بهر چاره که داری سیل بر باد
شناور باش وز هر آب مگذر   که اندر آب می میرد شناور
بگفتار زنان هرگز مکن کار   زنان را ناتوانی مرده انگار
به پیران زبون کردن تو گیری   تو در پیری بدانی قدر پیری

گفتار در جای خود نشستن میان انجمن

بدان خود در میان انجمن جای   مکش پیش از گلیم خویشتن پای
مشو برتر نشین از پایه خویش   طلب کن جنس خود همسایه خویش
بجای خویشتن آن به که خوانند   ز بالا انگه باز پست نشانند
بسا ابله که او خوردی بپذیرد   بآخر منصب فرزین بگیرد
نگه دار از پراکنده زبان را   مکش در هلاکت جسم و جان را
ز بی مغزی بدان آزار خیزد   فراخ و بزل آب رو بریزد
چو شد دارو ز زاد و سایه خویش   نگه میدار دایم پایه خویش
کند در خشم شد آتش فروزی   رود پس زود آتش تا نسوزی
عجب کاریست کار پادشاهی   درو بیمست و هم لطف الهی
گهی نوشست در کف گاه زهرش   گهی لطفست همره گاه قهرش
رهی فرقست این راه سلامت   بری از شر و ایمن از ملامت

گفتار در فقر و شکر کردن در آن

خلاف سربزنی کن بجو روی   درین ره پا نهادی ...
چو مردان باش اگر مرد خدایی   رها کن زرق و سالوسی ریایی
اگر با نام و با ناموس باشی   نباشی مرد ره سالوس باشی
مان ز خود چو آن جنس هوایی   از و مانی بجو گر باز مانی
ز خود بینی حذر کن تا به بینی   ورا بینی اگر خود را نه بینی
بگو مسند نشین کن دعوی هستی   بدان گز خود پرستی حق پرستی

فنا شد تا بهشتی گشت ادریس / ز خودبینی بلعنت گشت ابلیس
بود کبر و منی با اهل طاعات / ز مستان خلق بینی و مراعات
چه دانی چیست در کنج خرابات / ز سوز و درد رندی در مناجات

گفتار در وصف سالکان محقق

ولیکن که بینایان راهند / سر مملکت را پادشاهند
نهاده نام خود هر یک گدایی / دو عالم را زده خود پشت پایی
دو کون اندر نظرشان هیچ دانند / نظر از جانب حق بر ندارند
تو چون پاره روان خویش بداری / سر و سودای درویشی نداری
جهان خالی ز مردان خدا نیست / ز کس این است آنچه زان است
چو گنجند آن عزیزان در خرابی / طلب کن گنج پنهان تا بیابی
چو کوشش از در معبود یابی / بدرد خویش مرهم زود یابی

گفتار در حق دعوی داران

ترا ای مدعی دعوی نباید / که دعوی دار بی معنی نشاید
نشان دادی که گل از خار خیزد / بکن کاری که کار از کار خیزد
بدان ره را و آنگه ره روی کن / ندیده راه ترک ره روی کن
کسی کز مقصود و مقصدی نشود شاد / چو زاغ عمر بیجا جوید ارشاد
اگر خود طالبی مردی طلب کن / بدرد خویش همدردی طلب کن
بجو مردی که بینای نهایت است / مزن بر دست هر تر دامنی دست
درین بازار ما دزدند و طرار / ازین کیسه بران کالا نگهدار
ز نقش پر ضرر هر یک یزیدی / بحیلت کرده خود را بایزیدی
همه گویی که نیکان خدایند / اگر پرسی بدانند از کجایند

گفتار در صفت یار موافق

دلا یاری طلب کر میتوانی / چنان یاری که جان بر وی فشانی
کدامین یار کو از دوست نازد / چو کاری او فتد جان را ببازد
نکو آنکس بود کز یار دلبند / که بتواند گشود از پای دل بند
ندیدم من چنین یک دوست باری / که از دل بر تواند داشت باری
اگر یابی شمار اخبر کن / وز این حکایت مختصر کن
چو یابی دوستی نیکش نگه دار / بدستی دامنش از دست مگذار
کسی با یار خود چون یار گردد / بد آزاری کی بیزار گردد
بباید قرن و بیکر زندگانی / که تا هم سرد و گرمش را بدانی
بسیاری و فراوان یار باشد / نه هر کش یار خوانی یار باشد

گفتار در بیان فرق میان دوست و دشمن

بباید فرق کردن دشمن از دوست / که دانستن ز دشمن دوست نیکوست
بجا دشمن ز رشته دوست باشد / که مغز دوستی با پوست باشد
سگی کو با تو او یار بد جانی / به از یاری که دارد سرگرانی
نباشد عیش بی تو دوستان را / چنان چون دور از گل بوستان را
مکن کاری که از رنگ ندامت / سیه رویی کشی اندر قیامت
چو در نیکی رضای کردگار است / به از نیکی نکویی تا به کار است
درون مستمندان شاد میدار / ز روز مستمندی یاد میدار
مکن از حال مسکینان فراموش / چو داری پایه در داشتن کوش
چو از صحبت کند در نفس تاثیر / تو دل از صحبت نااهل برگیر
دلت را راست کن گر راست کاری / کرامت از راست کاری

ز دون خواهی بقا دلها میازار / که دایم در بزی باشد کم آزار
ز آموزنده پند نیک برگیر / ز نیکی گر بدت افتد وا گیر

گفتار در آزار نهی

بیاد حق تعالی باش خشنود / که خشنودی رضا حاصل کند زود
مبر بر کس حسد گر مال دار است / که تو در رنجی و او شاد وار است
طمع در هر چه بستی پای بستی / چو رست از جمله بستی رو که رستی
همیشه نیک خواه دوستان باش / به نیکی کوش و آنگه در امان باش
چو بد خواهی بکس از غم بکاهی / بهر کس نیک خواه از نیک خواهی
دلت را با مروت متفق کن / اگر خیری کنی با مستحق کن
مدد ده تا که حق یار تو باشد / همه عالم مدد کار تو باشد
مروت نیست در افتاده بینی / بره مانی ز خود برخر نشینی
ز نیکان باش و اندر نیکویی کوش / مکن نیکی کس از دل فراموش
به نیکان عمر و ساز و برگ خواهند / بد از خلق عالم مرگ خواهند

گفتار در بندگی و بردباری

بکس مپسند آنچه نا پسند است / که واجب کشتن مار از گزند است
مشو کس را بکس خانه بر انداز / که هر کس بد کند هم بد کشد باز
مکن شیرین لب بال تیمان / که از مالت بکاهد هم ز ایمان
برو با خلق خوش خو باش و خوش گو / که خون نافه از پرورش شد خوشبو
گذر از تندی و از تند خویی / تواضع پیشه گیر و تازه رویی
که با هر کس شکفتن به ز ابرو / چه بدتر باشد از طبع ترش رو
فرو خور خشم اندر حال گرمی / ز مومن خواستن حبل و نرمی
حکم کن قول دانا در ره تنگ / که تا بر سر بگردد آسیا سنگ
مشو غره بزور بازوی خویش / که باشد زور بازو بیش از پیش

گفتار در بندهای انسان

بپرهیز از جاهل اربه خویش باشد / که رنج او ز راحت بیش باشد
ز نادان و ز ناجنس [illegible] / بشب بگریز و [illegible]
مشو دل خوش بسودی کز زیانش / که صد سودش نیرزد یک زیانش
حذر از مالدار پر نکبت / که بر زر گنده گردد چون شود [illegible]
مکن کاری که نه کار تو باشد / گران در بهر دل افکار تو باشد
تبرا کن ز هر بد فعل و بد نام / که بد نامت کند چون خود سرانجام
مکن صاحب سرا از عام غماز / بکش دامن ز دزد خانه پرداز
مشو ایمن ز دوست و چشم طرار / همه کس دزد دان کالا نگه دار
مکن همراهی کس تا ز موده / تفاوت دان ز دیده تا شنیده
منافق را مدان یار موافق / منافق را منافق دان منافق

گفتار در تدبیر سخن گفتن

سخن دانسته گو چیزی اگر گوی / سخن دانسته بهتر گر نگویی
بمیدان فصاحت گر در آیی / دران بس گرم تا در سر نیایی
مگو چیزی بر اهل روزگاری / که ناپسند دارد شرمساری
سخن بشنو ز نطق هر سخن گوی / وزان سان که خوش آید چنان گوی
مکن پاسخ که پاسخ ناخوش آید / بگو آواز خوش تا خوش آید
مشو ناجنس دان گستاخ و بازی / زبان [illegible] تا در نبازی

سخن ناگفته کی باشد چو گفته . چو شد گفته کجا ماند نهفته
بد گفتار منما پیش دستی . نکو ناگفته بهتر ور که راستی

همیشه مشورت با دوستان کن . ز دشمن راز دل را هم نهان کن

گفتار در دوستی و دشمنی

چو خواهی کرد با کس دشمنی باز . مکن دوستی را اول آغاز
فکندن دوستی با کس بلیست(?) . بریدن ولی کار عظیمست
و رنجان کس بخواهش عذر از آن پس . که بدکاری بود آزردن کس
برنجانیدن دل هست آسان . بدست آوردنش دشوار میدان
مکن قصد جفا کار با وفایی . که از سگ طبعی بود ار آشنایی
در گنج معیشت سازکاریست . کلید باب دولت بردباریست
ز توفیقش کلیدی گر بیابی . همه درهای دولت برگشایی
چو نتوانی علاج درد کس کرد . میفزا از جفایش درد بر درد
سنان جور بر درویش کم زن . چو مرهم می‌نسازی نیشش کم زن
ز آدم زاده با مردی باش . نشاید دیو بودن آدمی باش

گفتار در طمع کردن

طمع بسیار کردن خواری آرد . نتیجه خواریش غمخواری آرد
مدار از کس طمع مردم بچیزی . شود خوار از توقع هر عزیزی
بران سختی که بر نو روی بخود(?) . اگر آسان کنی آسان شود زود
بود بادی عجب از جای چون بید . همیکی(?) باش بجون ماه و خورشید
چو مردان پای محکم زن درین راه . ز آز و آرزو کن دست کوتاه
قناعت کن بنان خشک خویش . چو کردی از بروت سفره(?) [illegible] خویش
سبک باری بود بار قناعت . کجا باشد چو بار قناعت(?)
طمع داری سگ هر کوی گشتی . چو بر بیدی طمع سلطان خویشی(?)
بی نفع اختلاط شد بکرین(?) . که دنیا خود نیرزد زر و دین

گفتار در احسان کردن

ببخشش کوش چون دست دهد بر . یکی از سیم و زر با کس نداشته(?)
[illegible] بهر تو میراث [illegible]
[illegible] بخشش ستانی . با زو [illegible]
برادر غایب درویش وارث . بترس از روز حاجتمندی خویش
[illegible] مهمان اندیشیت(?)
سخی در لیلت(?) از دوزخ و نار . بخیل اندر سقر گردد گرفتار
چه بدتر خیره دیرا دیر کردن . چه بهتر گرسنه را سیر کردن
بزد در خانه گر یک نان داری . چو مهمان آیدت پیشش گذاری
بتابستان مدد ده کوزه آب . زمستان آتشی و منزل خواب
مخور غم بهر رزق اندر پی او . که با هر کس روان شد روزی او

گفتار اندر نیک خواستن

ببین کاری که اندر زندگانی نیست . نکو خواهی دوم راحت رسانیست
تو گر توفیق داری هم بران باش . نکویی خواه و هم راحت رسان باش
بلطف و مرحمت دلها نگهدار . کسی از دست و زبان خود میازار
بکار افتاده کار آموز می‌باش . بهر دلسوخته دلسوز می‌باش
علاج دردمندان کن بهر در . که هر کس کو جراحت کرد بد کرد
بمرهم خسته را راحت رسان باش . بسختی چاره بیچارگان باش
بر اندر جوانی راه یزدان . بوان خوشتر مغار(?) [illegible]
کسی را کار آزمودی باز مانش . که بس باشد یکی بار آزمایش

اگر او را دو صد بار آزمایی . که باید هرگز از ما [illegible]
نباید طبع بار آموختن را . نشاید مار خر سرکوفتن را
اگر خود دوست باشد راز از او پوش . که دارد نیز او رازدار گوش
نداند کس که دشمن گردد این دوست . بعد از مغز اسرارت کشد پوست
همه کس رازداری را نشاید . درست از آب هر کوزه نیاید

گفتار در معاملات با مردم

ز تو کیسه مکن هرگز درم وام . که رسوایی و جنگ آید سرانجام
مده زر بی گرو گر پادشاهی . که دشمن گردد ار باز خواهی
بود یک رنجش از نا دادن زر . دو صد رنجش چو گویی زر بیاور
مده زر بی گروگان نیز محمود . بشرط آنکه بستانی از او زود
و گر قرضی ستانی از دو هوش . چو کارت کرده آید در ادا کوش
ز خوان دیگران بخشش بکن(?) . جوانمردی ز نان خان خود کن
ز مال خود رسان خود را [illegible] . بصید شیر در گنجد شغالی
لئیمی را ز زر از امساک ماند . پس از مرگش زر اندر خاک ماند
مکن بسته چو حق در بر تو بگشاد . چو رفتی تو رود چون خاک بر باد

گفتار در حق رباخواران

رباخواره ز اهل نار باشد . کجا از خلد برخوردار باشد
بود نام ای عزیز اهل رباخوار . شرف دارد بسی سگ بر رباخوار
چه باشد جاهل الکس را که خواهد . که تا نان خورد جانش بکاهد
بجان ناخورد بود با دولت و ناز . کند درویش را خانه برانداز
بساز از نعمت جمع آورد . چو مردان قحبه‌شان با دیگری خورد
بساز رسود خور در پادشاهی . کشان کردند فرزندان گدایی
رباخواره ز هر دولت برآید . اگر خیری کند در خور نیاید
مخور نانش اگر خود نفع جانست . که گرد آورده خون خلقانست
زمین و چرخ با عار اند از وی . خدا و خلق بیزارند از وی

گفتار در صناع و حلال خوردن

به از کاسب بگیتی بهتری نیست . ز کسب دست بهتر حاصلی نیست
بروز اندر پی سامان خویش آ . چو شب در خانه شد سلطان خویش آ
خورد و بخشد و کم آن مایه که خواهد . بروا فزاید آنچه از وی بکاهد
برآید از سبب هر دون و هر خس . تنی آسوده و بی منت کس
ز کسبش حاصل آرد قوت فرزند . خورد و خوش با عیال خویش خرسند
رسد صد برکت از کسب حلالش . بیفزاید خدا در جاه و مالش
چو شب شد خفته ایمن در شب تار . چو روز آید رود باز از پی کار
بطاعت نامستقبل [illegible] . خدا راضی از او هم خلق راضی
ز کسب دست نبود هیچ عاری . به از کسب نباشد هیچ کاری
ز صناع از گردون فرازست . سلاطین را بصناعان نیازست

گفتار در حق دهقان

به از صناع عالم دهقانانند . که وحش و طیر را راحت رسانند
ز کاسب رایگان نفعی نخیزد . ز دهقان عاقبت چیزی بریزد
جهان آخری از دهقانانست . از او گر باغ و گر بابوستانست
ازین به آدمی را خود چه کارست . گر آدم در جهان این یادگار است
اگر دهقان چنان باشد که باید . بسبک گوی از ملایک در رباید
براحت از دهاقین مرغ و مورند . همه گر آدمی و گر ستورند
اگر جهان قحطی نان نباشد . کسی را پای دهقانان نباشد
بکار اندر همه مردان کارند . عرق ریزند و قوت خلق کارند

کلید رزق و نعمت کرده در مشت   چراغ دلفروزی در ده انگشت   بدنیا عاقلانه تخم کشتند   بعقبی در گل و باغ بهشت

گفتار در حق انبیا و اولیا

سه قوم اندر جهان اشرف اینند   ز هر دم آنچه خاصانند اینند   نخستین پایه برتر انبیا راست   وزان پایه فروتر اولیا راست

سیم پایه حکیمان جهانند   که آب دانش اندر یا جهانند   دگر باشند عوام الناس مردم   ز خم یکدگر چون مار و کژدم

بزرگند انبیا و نور دیده   هر آنچه دیده در حق رسیده   سوی حق الیقین ره انبیا راست   کمال معرفت مر مصطفی راست

ندارد ز انبیا کس پایه او   مشرف هر دو کون از سایه او   بدان پایه رسید ای بنت گر را   بهر ده کس چه نماید موسی را

ولیکن اولیا را غیر ازین نیست   مر ایشان دیده عین الیقین است   رهی کانها بدیده پاک کردند   حکیمان آن بعلم ادراک کردند

گفتار در تمیز و عقل و ایمان

سه چیز اصلست اندر ذات انسان   که دارد آدمی را آدمی سان   حیا و عقل و ایمانند با هم   ز یکدیگر نپردازند با هم

بداد ایزد بمعراج آشکارا   حیا و عقل و ایمان مصطفی را   اجازت یافت از امر الهی   گزین دو چیز بگزین آنچه خواهی

چو بشنید این خطاب از کردگار   ازان پس عقل را کرد اختیار او   بگفتا ایمان بعقلم من گرو کار   حیا گفتا نباشم دور از ایمان

چو خواجه باز گشت آمد ز درگاه   حیا و عقل و ایمانش بهمراه   کسی کو راست با عقل آشنایی   کجا تن در دهد در بی حیایی

حیا بخشش آزار امانت باید   که ایمان بی حیا کی رخ نماید   حیا باید که دارد آدمی زاد   که لعنت بر وجود بی حیا باد

گفتار در نصیحت گوید

چه بندی دل درین رباط پر خطر دل   مسافر تا بکی باشی بمنزل   پلست این ده و تو رهروی روانی   نسازد خانه بر پل کاروانی

چو خواهی زین سرا رفتن یکی روز   شب تجرید را شمعی برافروز   مجرد باش چون عیسی مریم   تبرا کن چو ابراهیم ادهم

تو پیش از مرگ ازین بستان گذر کن   سرا و باغ و بستان در گذر کن   که گر با مال و گر با جاه و گنجی   بباید رفت ازین دیر سپنجی

ده و گیری تو جاوید ان نماند   جهان را حالها یکسان نماند   چو عیسی راه ما بر آسمانست   جهان یکسر چراگاه خرانست

همیدان بگذرد این عمر چون باد   تو خواهی مستمند و خواه دلشاد   سرای عاریت با کس نپاید   همه کس دامن از وی بر فشاند

گفتار در بی ثباتی ملک

بسا شاهان با دولت که دیدیم   بغیر از نام از ایشان شنیدیم   همه در خاک رفتند و غنودند   تو گویی در جهان هرگز نبودند

ز رفتنشان بخاک اندر بسی نیست   وگر جویی بخاک اندر کسی نیست   نه سلطان نه سپه را باز یابی   نه از میر و ملک آواز یابی

جهان چون قبه از سرخ و زرد است   که او هرگز وفا با کس نکردست   یکی شد دیگر آمد جای بگرفت   هم او را مرگ ناگه پای بگرفت

پس این چندین غرور و مال از چیست   ز منعم وقت مردن زار بگریست   کجا هوشنگ و جم کو سلم و کو تور   کجا شاهان دعوی دار مغرور

برکوی خیال خوب بندم   دست همه را بچوب بندم   گویم سخنی مناسب حال   بر روی سخن زبان بهم فال

چوگان ز زبان حال سازم   با گوی سخن خیال بازم   میدان سخن تمام گیرم   وز نظم چو در نظام گیرم

در چشم جهان شوم گرامی   از گوهر نظم چون نظامی

اندر صفت بهار گوید

روزی که ز موسم بهاران   بود ابر ولی نبود باران   خورشید ز ابر پرده بسته   در حجره غنچه گل نشسته

فراش صبا بساط رفته   هر سوی شکوفه‌ای شکفته   گل غره بنور روی خویش   بلبل بسرود گوی خویش

در آب فتاده منظرایی   گویی شده راست هر جایی   آب از سر لطف و مهرجویی   سبزه بهزار تازه رویی

این روی بپای گل نهاده   وان در قدم چمن فتاده   اندیشه گشت در دلم گشت   رفتم چو صبا بعزم گلگشت

تا که گذرم فتاد جایی   چون باغ بهشت دلگشایی   از سبزه دمیده سنبل تر   گویی شده خاک کوی عنبر

صحرا خوش و دلکش و هوا خوش   از خوبی آن هوای دلکش   هر سو سمنی و یاسمینی   چون گلشن آسمان زمینی

گردون چو نظر در آن زمین کرد   از روی بگشت و قصد کین کرد   گردید کبود و بس برآشفت   وز غایت کبر با زمین گفت

در سرزنش فلک زمین را

کی آمده در برابر من   بنشین که نه تو در خور من

با من تو برابری چه جویی   گر دولت من بتاب رویی   فخر تو ز من بود بهر باب   در جیب تو من کنم در ناب

تو پستی و من بلند پایه   بر فرق تو از منست سایه   هر جا که خدای والسما گفت   والارض مگر که در قفا گفت

فرقیست بتو که در میانست   مابین زمین و آسمانست   من دایره‌ام ز گوهر پاک   تو نقطه و لیک نقطه خاک

بازار من از چراغ کوکب   هم روز فروزنست و هم شب   فیروزیی من ز مهر و ماهست   زانم شب و روز قدر و جاهست

جایی که منم کجی تو باری   در پای فتاده خاکساری   آباد تو بهر سر خرابست   پیوسته کلوخ تو در آبست

بس گر تو بدل غبار دارم   نی روز و نه شب قرار دارم   با سنگدلی و تیره رایی   در عرض من تو چون درآیی

انها زمین چو آسمان گفت   لرزید زمین و در زمان گفت

پاسخ گوید زمین فلک را

گر کوکب اگر فزونی تو   یا از گل و گلشنی تو   من نیز بنور لاله و گل   دارم ز تو بیشتر تجمل

ور تو شب تیره می نمایی   زایینه ماه روشنایی   بنگر که راست هم سیاهی   در عین صفا چنانکه خواهی

چون چشمه مهر می درخشد   آبی که حیات خضر بخشد   گر هست نزا نجوم ظاهر   آراسته‌ام من از جواهر

گر گو که تو از بلندیست   در پستی من صد ارجمندیست   من گویم اگر تو صوبجایی   بر من ز چه خنگ میدوانی

هر چند ترا است خود نمایی   باری همه گردش برایی   اینجا چه مقام خودستاییست   بیدانش که این سخن هوائیست

گر بخت ز ماه و مهر تست / فخرم ز بتان ماه چهرت
من ماه مه چشم مهر و ماهم / زان روی که خاک راه شاهم
این بس بودم که ابرش شاه / چون اسب بروی من کند راه
چون همت صد آب روان زنم / روی تو روانست بر زمینم

اندر سبب نظام نظمت

چون گفت زمین جواب گردون / دیدم که چو آفتاب گردون
از هر طرفی سوار دیگر / گلروی سمن عذار دیگر
جولان داده سمند تازی / مشغول شدن بگوی بازی
در دست چو سیم هر جوانی / بود از زر ناب صولجانی
ان هر فلک چو سرو سوده / وین میل چو شاخ گل نموده
آن جانب گوی روی کرده / قصد زدن و برد گوی کرده
آن جا یکی دگر نموده / در گوی زدن هنر نموده
آن گوی ز پیش او ربودی / وین لعب دگر بیان نمودی
هر گوی که آن ز راه بردی / این بر سر جالگاه ردی
هر زدن و ربودن گوی / دیدم که دو صولجان ز هر سوی
قلاب صفت فتاده در سم / انداخته خم چو زلف در هم
چوگان شده همچو سایه داری / دیوانه ز دست هر سواری
از تاب مهر آفتاب روی / گوی از سر حال گرده هوی

در مدح و ثنای شاه گوید

القصه چو این بساط دیدم / جمعی همه در نشاط دیدم
صد گونه خیال او دو بستم / در حال میان بفکر بستم
چون گوی بگوشه دویدم / چون تیشه زبان خود کشیدم
تا گوی سخن تراشم از زبان / در خدمت شه برم بمیدان
خورشید سپهر پایه مسند / سلطان جهانیان محمد
شاهی که چو برگرفت چوگان / مه گوی شده و سپهر میدان
آن لحظه که پا زین برآورد / گردون از کره زمین برآورد
چون ابرش او بباد بگریخت / گویی که بباد آتش انگیخت
چوگانی شه که در تکاپوی / از توسن چرخ می برد گوی
در جستنش ار نه سر کشیدی / بر گوی سپهر رد و بدی
چون گوی سپهر گرد بستی / میدان میدان چو گوی جستی
هر بار که در عرق شدی غرق / باران بودی و در میان برق
بگریخت آذر از سم او / آویخته مهر صرا دم او
گوی است و دست گاه جولان / برگوی زدم کشیده چوگان
هر جا که دویده در پی گوی / گردیده ز رعشش سر گوی
آن لحظه که در نبرد رفته / صد بار صبا بگرد رفته
از کوه چو سیل در گذشته / وز بحر چو باد در گذشته
آن کوه نورد دور ناورد / هر سر که بدست و پا در آورد
دیده فلک از کنار میدان / یک گوی میان چار چوگان
آن عرصه که شاه گوی بازد / تا بازی تیز کوششی تازد
میدان سعادتش توان گفت / وز دیده دولتش توان گفت
آن صحن که جای گوی ماهست / جولانگه بادپای شاهست
گویی که هلال آسمانش / میدان شهیت و صولجانش
چوگان فلک که زر نگارست / سرگشته گوی شهریارست
گویی که شه از سر هنر زد / بر لوح جبین ماه سر زد
آن داغ که بر جبین ماهست / گویی تو که زخم گوی شاهست
هر گوی که زد شه جهانش / انداخت چو مه بر آسمانش
ناآمده بر زمین بر و تاخت / زد باز ور آسمانش انداخت
از صولت صولجان سلطان / گردون شده همچو گوی گردان

هر گوی که زد شه جوانمرد / خورشید به نعره گشت در گرد
چوگان سر خود بمه رسانده / خود را چو گوی شهره ماند
هر گوی چو صولجان رسیده / آواز باسمان رسیده
گوی مه از آسمان فتاده / رخ بر سم اسب شه نهاده
زیبنده برای عرصه شاه / کز غایت مهر آورد ماه
هم گوی ز کوه هر کواکب / هم میل زد از شهاب ثاقب
وز ابرش اثر قبولش امید / چوگان هلال و گوی خورشید
تا گوی زمین و آسمان هست / چوگان هلال در میان هست
این شاهسوار عز و نازم / وین گنج نثار مجلس بزم
پیوسته خجسته حال بادا / چوگان بخت او هلال بادا

آغاز کتاب حال نامه

گویای هنر در سخن سنج / گز در سخن برون ده گنج
فرمود که در اوان پیشین / از جمله خسروان پیشین
در عرصه عصر بود شاهی / دارای جهان جهان پناهی
چون مهر به تیغ جهان گرفته / آرام در آن زمین گرفته
شاهانه جهان کل زمین داشت / صد شهره گر دارای چنین داشت
مرجان شکوهی بر آستانش / صد خان خطا کشیده خوانش
زیبنده چتر بود و چوگان / گوی از همه برده روز میدان
گردون ز رخش ستاره خیلی / هر لمعه ز تیغ او سهیلی
بر ماه کشیده بارگاهش / مشکین شده چین ز گرد راهش
محتاج در او هزار خاقان / فغفور کمینش از وشاقان
آن شاه که از بلندی بخت / بالاتر از آسمان زدی تخت
چون ماه دو هفته یک پسر داشت / کز مهر جمال بهره داشت
ماهی که تمام دلبری بود / در صورت آدمی پری بود
شایسته تاج و تخت شاهی / رسته گلی از درخت شاهی
شیرین سخنی که داد بر باد / از رشک دلی هزار فرهاد
لیلی رخی که داشت مفتون / در سلسله هزار مجنون
هر گه که سمند بر نشستی / زلفی چو کمند بر شکستی
آهو بکمند او فتادی / در پای سمند او فتادی
صد ترک ختن غلام رویش / صد فتنه کمین ز شام مویش
در زلف هزار چین نهان داشت / در هر چینی هزار جان داشت
جان داده بتان چین برایش / آهوی ختن سگ سرایش
نافه گری ز گیسوی او / چین فتنه شده برابروی او
رویش ز غبار خط شبرنگ / آئینه چین نموده در زنگ
ماه آمده هندوی کمینش / وز خرمن حسن خوشه چینش
در چین قبا هزار جانش / آویخته موی تا میانش
هر لحظه ز چشم آهوانه / بر هم زده صد نگار خانه
بت پیش رخش سجود کرده / رخ سوده بخاک و سود کرده
زلفش که فتاده بر زمین بود / در هر شکنش هزار چین بود
صورتگر چین که هر زمانی / بردی قلمش گرو ز مانی
چون صورت لعل او کشیدی / انگشت هزاری گزیدی
نقش قد و ابروش چو بستی / از حیرت آن قلم شکستی
آن مهر سپهر شهریاری / کز ماه گذشته در سواری
همرای باسپ تاختن داشت / همواره بگوی باختن داشت
یکدم ز هوای گوی و میدان / از دست نمی نهاد چوگان
با حسن و جمال عالم افروز / بر صورت آفتاب هر روز

برون رفتنی بکوی بازی جولان داده سمند نازی

گویند که بود یکی غلامش چون بدر ولی هلال نامش

همچون مه چارده تمامی در صورت خسروی غلامی

هر گوشه ابروش هلالی بر ماه ز شب نهاده خالی

در حسن شگفت ماه گردی چوگان وری شاه گردی

چون رخت باز رخش فتادی چوگان ز رخش هلال دادی

در رفتن شه بکوی بازی

روزی به نشاط و کامرانی شهزاده چنین چنانکه دانی

برخاست سبک عنان برآمد چون مه که بر آسمان برآمد

با خیل و سپاه خود برون رفت با کوکبه ز حد برون رفت

از بهر نشاط گوی بازی آراست بساط گوی بازی

وانگه ز هلال خواست چوگان بر گوی گرفت راست چوگان

چوگان چو بگوی سر در آورد در مو که گوی سر برآورد

چون پای نهاد بر سر گوی گوی از همه روی شد سخنگوی

در حالت عشق گوی و چوگان

گفت ای سر من فدای پایت بر باد دهم سر از هوایت

چون از قدم تو سرفرازم سر در قدم تو چون نبازم

هر لحظه وفا ز سر گرفتی از خاک مرا تو برگرفتی

برداشته توام درین کوی بر خاک ره تو زان نهم روی

از خویشم اگر دهی جدایی باز از پی من دوی چرایی

در پای توام سر سری گشت بشنو سخنم که سرسری نیست

دست تو ز من همیشه بالاست هر جا قدمت سر من آنجاست

بر تارکم ار زنی هزارم سر از قدم تو بر ندارم

خالی نکنم سر از خیالت عمریست که می‌پرم ببالت

از دست تو گر نفیر دارم خود از تو کجا گریز دارم

با آنکه نه تو پای بر جایی دارم سر آنکه بوسمت پای

گر تو ز سرم در از دستی صد بار سرم از آن شکستی

بی دیده اگر سر از تو پیچم چون بی تو قرار نیست هیچم

در همت اگر درست ماهم زیر قدم تو خاک راهم

تا بود برین صفت وجودم در تحت تصرف تو بودم

زین سان توام ارجمند کردی آوازه من بلند کردی

بر فرق سرم که راه داری این پایه ز دست شاه داری

از گوی چو آن شنید چوگان در حال زبان گشید چوگان

چوگان بجواب گوی گفت این

کای خسته روزگار چون من گرد سر تو هزار چون من

زین گونه که سرخ رو نیم از تو پیوسته چرا نگویم از تو

از تو سر من بچرخ ساید پایم ز تو بر زمین نیاید

در پای فتاده ز دستم من قدر ترا چنین شکستم

قدم که خمیده همچو دالت بر دوش گرفت گواه حالت

هر لحظه از دست دیگر از بهر تو سود بر زمین سر

از بهر دوستی که می‌توانم خود را بر تو می‌رسانم

دست من و گردن وصالت پای من و دامن خیالت

دنبال تو خونبسر بگردم تا سر بود از تو بر نگردم

این کز سر خویشم نیستی است وین نیستی من ز هستی است

کاری

کار من اگرچه در سم از تست اصل من و فرع من هم از تست

بی تو قدم شکسته گیرد خود نی توام اگر دست گیرد

چون نیست قرار هیچم از تو بر خویش چو مار پیچم از تو

من در پی تو بسر دویده تو در طرف دگر دویده

وز بی تو نگاه کردن من کج مانده ز دور گردن من

این سر که مراست بر سر دوش بهر قدم تو دارش گوش

چون از روی تو در سرم هست دارم سر خود نگه بدو دست

جای من اگرچه دست شاهست در حال تو شاه را نگاهست

چون پاسخ یکدگر شنودند آیین وفا ز سر نمودند

در خدمت شاهزاده آنگاه بر شکل هلال و هیأت ماه

این از سر خویشتن قدم کرد وان قامت خود ز مهر خم کرد

در رفتن دل ز دست درویش

شهزاده در اوج سرفرازی مشغول بشغل گوی بازی

ناگاه ز گوشه فقیری در کوی نیاز گوشه گیری

آوازه مفلسی غریبی در نقد مراد بی نصیبی

سودازده سیاه بختی افتاده چو سایه در درختی

هم چشم ترش سیه بهاری هم چهره ز گریه لاله زاری

بر سم زده خراب حالی در دست زمانه پای مالی

بر پای دلش ز عشق بندی در گردنش از هوس کمندی

شه را چو ز دور کرد نظر دید حیران شد و حال خود دگر دید

دیوانه شاهزاده آمد وز اسب خرد پیاده آمد

هر بار که سوی شه نظر کرد صد گوی سرشک رو بره کرد

چوگان چو گرفتی آن پری روی زان شیفته ربوده چون گوی

گرد آمدی و بسر دویدی مردم طرفی دگر دویدی

در بازی شه نگاه کردی فریاد زدی و آه کردی

پیراهن صبر چاک میزد در عشق دم هلاک میزد

از دیده خوناب سیر گشت نی در گه عشق باب سیر گشت

بر چهره زردش از خط آل گویا شده بود صورت حال

جاووش که بود محرم شاه آن حال نگاه کرد ناگاه

زان شیفته خواست حال پرسید دیدش در آنکه مهر جنبید

گفت آه چه بازی فتادش زین مهره کجا بود گشادش

صد گونه بلا بود درین گوی در کوی بلا کسی نهد روی

زین ورطه که عقل تیز بیرون برد جان مشکل ازین توان برون برد

این بادیه را کران نباشد بیرون شد ازین گمان نباشد

ترسم که بجان رسد زبانم کین قصه بگوش شه رسانم

کان دلشده را بخون نشاند گر باد بگوش او رساند

جاووش اگرچه سر نگهداشت از حسن فراستی که شه داشت

حال دل آن ز پا فتاده دریافته بود شاهزاده

بر گوی که صولجان رساند کو حالت گوی را نداند

دل را که بدلبری سپارد ز مهر دلش نگه ندارد

بر صید که زد خدنگ کاری کش دل نکشیده رستگاری

شهزاده بدلنوازی از دور بهر دل آن غریب دلسوز

گوی از همه روز بیشتر باخت وانروز برغبت دگر باخت

بر رخ چو گوی مهد در گشت شهزاده عنان کشید و برگشت

درویش چو گوی بر زمین ماند حیران شد و روی بر زمین ماند

در شرح غم فراق درویش

جایی که نشان کوی شه یافت … آنجا سر خود چو خاک ره یافت
خاکی که نشان کوی شه داشت … برداشت بدیده و نگه داشت
افتاده چو گوی بود در پست … زد بر سر خود چو صولجان دست
کرد از سر حال ناله آغاز … در ناله بلند کرد آواز
گفت از خودی خودم ملالت … حالم دگر است وین چه حالت
بد حالم و همچو گوی پامال … یارب که مباد کس بدین حال
عشقم چو برات میدواند … حالی که ز راست گوی داند
زان رو که فسانه گوی گشتم … افسانهٔ شهر و کوی گشتم
گوی که دل چو از دست دادم … در معرض گفت و گو فتادم
از من بر شه سخن که گوید … من کیستم و ز من که گوید
مرغ دل من شکسته بالست … چون گوی شکسته خسته حالست
پا از سر و سر ز پا ندانم … سرگردانم که گوی مانم
سرگشته و خسته دل چو گویم … حال دل خویش با که گویم
گر زانکه ز سر که گوی حالی … با او گویم که کیف حالی
ای بار خدای حال گردان … هجرانم او وصال گردان
ور زانکه شه این طرف نهد روی … خواهم که سرش فتاد چون گوی
یا گوی برون برم ز میدان … یا سر بنهم چو نا امیدان
زین گونه نگو خیال میبست … صد نقش ز روی حال میبست
هردم غم نو نواله میکرد … وز دست فراق ناله میکرد
شخصی همه سال همدمش بود … کو در همه حال محرمش بود

در آمدن رفیق درویش

چون همدم دیرساله او … از دور شنید ناله او
از راه وفا بپرسش آمد … چون آینه روبرویش آمد
در گرد نهفته دید درویش … بر سر زده یافت موی بر ریش
گفتا که بگو چه حال داری … سودای که در خیال داری
گوی زنخ که در خیالت … گردیده ور بوده گفت حالت
بهر که گذشته ای بدین روز … وز آتش کیستی بدین سوز
آخر تو سگ کدام کویی … آتش زده کدام رویی
تو مهر کدام ماه داری … نور و نگه کدام راه داری
تو صید کدام شهسواری … آهوی کدام لاله زاری
در عهد کدام بیوفایی … در عشق کدام دلربایی
این ناله و آه و زاریت چیست … بیصبری و بیقراریت چیست
آن شیفته حال در جوابش … گریان ز هزار اضطرابش
گفت از رخ زرد و اشک آلم … معلوم کن و مپرس حالم
حال دل ریش رو برویم … گوید در آتش من چگویم
هم کار دلم بجان رسیده … هم کار دو باستخوان رسیده
این دیده اشکبار بنگر … وین روی چو لاله زار بنگر
روز من و روزگار من بین … بستان من و بهار من بین
ره گم شده در دلم نفس را … این حال مباد هیچکس را
این حال چو دید همدم او … زد آه و گریست بر غم او
دانست که حالش از چه زارست … در قید کدام شهسوارست
کرد از ره یاریش ملامت … کای رفته ز کوچهٔ سلامت
اینجا قدم استوار باید … گر سر برود قرار باید
از رفتن سر بکوی در عشق … آه از چه سر و چه گوی در عشق
بحری که درو دو کون غرقست … آنجا سر و گوی را چه فرقست
این گوی محبت از بن گوی … نتوان سر خود گرفت چون گوی
چون گوی بگوی عشق بازی … سر باز که هست عشق بازی
زین درد که نقش تو بران مرد … یکتن نشنیده ام که جان برد

هر نقش توان برد

گر تیغ کشند بکش ز ازبار … صد سر بگوی بود درین کار
چون این سخنان شنید درویش … خط در سر جان کشید درویش
زین حال بحالتی دگر گشت … وان درد که داشت بیشتر گشت
رخ بهر قرار داد دل را … بر دادن جان نهاد دل را
با دل غم روزگار خود گفت … وانگاه ز جان بیار خود گفت
بگسسته که گرم هزار باشد … صرف ره شهریار باشد
جانم چو رود در سر من … خواهم که ز دیده و سر من
در عرصهٔ شاه گوی بازی … تا شاه کند بگوی بازی
وانگاه مرا ز روی یاری … در منزل خاک چون سپاری
از روی وفا و مهربانی … بر تربت من اگر توانی
گوی تهی و صولجانی … گر یاد سرم بود نشانی
زینسان چو بهدهش سخن رفت … بس بر سر حال خویشتن رفت
هر سوی بجست و خوی میگشت … بر روی زمین چو گوی میگشت
می تاخت چو گرد گرد میدان … می ساخت ز درد آه چوگان
وز هر دره گوی آشینی … غلطان کردی بهر زمینی
بر هر طرفی که راه کردی … حیران ز زمین نگاه کردی
ناگاه ز دور دید گویی … سرگشته و خسته دل چو اوی

در گفتن راز گوی و درویش

سرگشته گوی بیقراری … رفتا بساط خاکساری
بر خاک نیاز رو نهاده … وز غم آرزو نهاده
از سنج نسی بلا کشیده … در عاشقی از جفا کشیده
گرد رنجش بر رو نشسته … آوازهٔ او فرو نشسته
خشک و تر روزگار دیده … در دست زنی شمار دیده
صد زخم ستم ز دست یار خورده … صد گوی بیاز روزگار خورده
در گوی وفا دویده عمری … بر باد هوا دویده عمری
هم کرده نهاد هم عنانی … هم کرده بخاک سر گرانی
درویش دو دیده بر سر او … وز پای نشسته در بر او
تا حال گذشته باز گوید … با گوی گذشته راز گوید
القصه بگوی راز دل گفت … وز عجز خود و نیاز دل گفت
چون گوی شنید گفت درویش … بر خاک قدم نهاد درویش
از ذوق نخست راه رفتش … وانگاه زبان حال گفتش
کای شیفته ستم کشیده … صد گونه بلا و غم چشیده
بردار ز خاک راه رویم … تا پیش تو سرگذشت گویم
گویم چه گذشت بر سر من … وز غم چه گذشت بر سر من
من نیز دل شکسته دارم … همچون تو درون خسته دارم
آن روز که حال من نکو بود … در پیش شهم صد آبرو بود
میکرد چو شه نگاه در من … حسرت میخورد ماه بر من
صد بار بدور من مه و خور … از رشک زدند بر زمین سر
امروز که رخت آرزویم … فرق بنود ز خاک کویم
از گردش آسمان دوار … ناگاه آمد سرم بدیوار
از بازی چرخ این غریبست … دنبال کدام روز شب نیست
گه روز و شبست و گه مه و سال … پیوسته کجا بود بیک حال
مه گرچه بدان کمال باشد … گه بدر و گهی هلال باشد

در گفتهٔ صولجان و درویش

از گوی چو در گذشت درویش … چوگان شکسته دید در پیش
افتاده و باد راز کرده … پیوند ز یار باز کرده
از دست شده ز کار مانده … وز پای فتاده زار مانده
وز جور سپهر خشم گرفته … در پیش ره عدم گرفته

را

پا از گذر بلا نهاده سر بر نجای پا نهاده
پا در گل و مانده سر بزانو نی زور قدم نه زور بازو
بر خاک نهاده پهلوی خویش انداخته جبین در ابروی خویش
سر باختن اختیار کرده سر در سر عشق یار کرده
چون زلف بتان فتاده در پای سر داده بباد و پای بر جای
درویش که حال از و تبر داشت از مهر سرش ز خاک بر داشت
در صورت حال او نظر کرد آهی زد و حالتی دگر کرد
آن بیهده گرد و درد پرورد برداشت قدوش از سر درد
حال دل خود به صولجان گفت از دل نه که از میان جان گفت
چوگان چو شنید حالت او بر حال شد از مقالت او
سر تا بقدم همه زبان شد آنجا همه تن زبان توان شد
گفتا که بدین خمیده قامت روزی که گذر رود چو صد قیامت
من هم غم بیشمار دارم صد شکوه ز روزگار دارم
روزی که بدست شاه بودم بر سر سر گوی ماه بودم
که بر سر دوش شاه بودی کز فرق سرم بماه بودی
که بر سرش هلال کردی که در پی گوی حال کردی
امروز که مانده بر زمینم بر خاک نشسته اینچنینم
کس را چه خبر ز زاری من وان خاری و خاکساری من
درویش چو دید زاری او وان خواری و خاکساری او
اشک از مژه گوی و صولجان کرد هر گوی بگوشه روان کرد
از سینه سر سرشک گوی میساخت در چهره و دیده گوی می باخت
چندانکه ز حال خویش میرفت آتش زد و دیده پیش میرفت
میرفت و زمین بدیده میرفت حال دل غم رسیده میگفت
باخویشتن و زمین مقال میکرد میگشت چو گوی و حال میکرد
میدان زد و دیده آب میزد وز مهره راه خواب میزد
چون گوی بهر سبیل میگشت وز دیده بگرد سیل میگشت
که بر سر و دیده خاک میکرد که خاک بدیده پاک میکرد
که بر سر خاکگاه میرفت که بر سر راه شاه میرفت
تا روز دگر که خسرو چین از مهر نمود گوی زرین

چوگان بازی شه دگر روز

شهزاده چین ز خواب برخاست چون روز بریخ جهان بیاراست
پوشید یکی قبای چینی در غایت لطف و نازنینی
بر فرق نهاد تاج شاهی بر بست کمر چنانکه خواهی
از زرکری کمر میان بست گویی که بگوی آن جوان بست
فالی چو نمود از خیالش میخواست نظر کند بحالش
ز ازوی بدی جو افتابش آن روز برفتن اضطرابش
زین گفت نهند بر سمندی کش بود بسپهر نعل بندی
زین نرم روی فراخ گامی آراسته از زرش لگامی
گردون گردی زمین نوردی کز چشمه مهر آب خوردی
آهو روشی پلنگ خویی چوگانی و گرد همچو گویی
در پویه ز باد گوی بردی میدان هوا زمین شمردی
نی آب برابرش دویدی نی باد بگرد او رسیدی
بر گوی ز جای ایستادی جایی که ازو نبود بادی
شهزاده چو باد شد سوارش چون باد نبود اگر قرارش
پیش و پس از بتان پیاپی هر یک چو ستاره و ماهی
بر دوش نهاده هر جوانی مانند هلال صولجانی

در حسن زمه زیاده بودند همبازی شاهزاده بودند
این حلقه زر کشیده در گوش وان حلقه زلف در بناگوش
این زلف سیاه تاب داده وان خنجر غمزه آب داده
این طرف کلاه بر شکسته وان بر گل تر کلاله بسته
این دست ز سیم ناب برده وان گوی ز آفتاب برده
این گوی نموده از زنخدان وان از سر زلف کرده چوگان
این کرده بزه کمان ابرو وان بسته گره کمند گیسو
این صف شکن بتان چینی وان غیرت لعبتان چینی
این برده بگوی شم عنبر صد دست گرو ز ماه نخشب
آن برده ز لعبت خطایی صد بار سبق بدلربایی
شهزاده در آن بتان گرو شد چون ماه و ستاره می نمودند
نظارگیان ز هر کناره دیدی مه و گرد او ستاره
شهزاده چو از کنار میدان انداخت نظر بگوی و چوگان
چوگان سر خود نهاد در دست گوی از شادی ز جای برجست
در خدمت آن بتان سرمدی آرام نداشت بر زمین گوی
شاه از همه گوی حسن میبرد هر کس که ز دور دیدی مرد
گویی که شه از میان ربودی آن در خم صولجان نمودی
چوگان هلال و گوی گردون با صورت نون و نقطه نون
با صورت الف که در بر هم افتاده نمود در خور هم
یا ماه ببرج توامان رفت یا مهر بخانه کمان رفت
با طره و خال در بر او با قامت عاشق و سر او
شهزاده و تاب گوی بازی درویش و چو شمع جان گدازی
شهزاده و گوی حال کردن درویش و سماع و حال کردن
شهزاده و صولجان چو بینی درویش و چو گوی پای کوبی
شهزاده و قصد گوی بردن درویش و خیال جان سپردن
شهزاده بگوی حسن مغرور درویش بعشق بازی از دور
شه گوی زدی و حال گفتی درویش بصد خیال گفتی
کاشم سر و دیده گوی بودی تا شاه بصولجان ربودی

جان باختن روان درویش

ناگه چو نگاه شاهزاده افتاد بران ز پا فتاده
صد شوق و صد بی[illegible] نمودش در جستن جای گوی و دستش
گویی که نشسته سوش انداخت وانگاه بناز بر سرش تاخت
بر خاک نشسته بود درویش انداخته سر چو صولجان پیش
آتش زده بود و مضطرب حال افتاده چو لاله بر زمین لال
زان بی سر و پای گوی چون جست بر جست چو گوی از زمین جست
بر آتش دل جواب زد جوش کاوازه شهش رسید در گوش
اول بدو دیده و سر آمد گرد سر گوی شه برآمد
وانگاه بگریه آه برداشت وان گوی ز خاک ماه برداشت
آن دل شده بود عاشق و مست جان گوی صفت نهاده بر دست
تا گوی بدست شاه جان داد جانی خوشتر ازین کی توان داد
جان داد روان و از میان رفت آسان ز ازین کاروان رفت
درویش که حالتی چنین داشت گویی که جان در آستین داشت
از هر که درین بساط برخاست چوگانی عشق بیشتر باخت
از عالم سر چو با خبر بود گویی که گفت باخت بر تود
زین حال خبر نیافت مجنون وین سلسله در نیافت مجنون
این درد کجا کشید فرهاد وین زخم کجا چشید فرهاد
آن بیهده گرد بی سر و پای وان خاک نشین باد پیمای
میگشت بهر طریق چون گوی ناگاه نهاد سر دران کوی

جون گوی بهاری سرش گشت   تا حال جهان بهم برش گشت
جان داد و گرانی از جهان برد   دستی زد و گوی از میان برد
دلداد و بخت و جان زد بنال   آخر همه را همین بود حال
در راه وفا قدم ز سر ساخت   تا آخر کار گوی
تا مرحله که هست در پیش   رخت از سر حال بسته درویش

در حالت شاه بهد درویش

آن حال چو دید شاهزاده   فی الحال ز اسب شد پیاده
چوگان بشکست و گوی انداخت   میدان دل از نشاط پرداخت
سررشتهٔ عیش داد از دست   چوگان طرب نهاد از دست
بر خاک نشست و زار بگریست   چون ابر که در بهار بگریست
بر برگ سمن گلاب میریخت   سیاره بر آفتاب میریخت
از تاب دل اضطراب میکرد   مه گرد آفتاب میگرد
در عشق اگرت جز ز خویش است   از جانب دوست عشق بیش است

در وصف کمال عشق درویش

شه را چو نظر بحال او بود   هم بر سر خاک کار فرمود
گز راه وفا کشید خاکش   حالی ز برای جسم پاکش
تا من که بدین طرف گرایم   گرد سر خاک او بر آیم
در خاک چو پیکرش بیاید   بر خاک بخون دل نگارید
کین بود که داد داد در عشق   پا بر سر سر نهاد در عشق
این بود که جان فدای دل کرد   سر صرف هوای دل کرد
این بود که قدر عشق دانست   برخاست ز گوی سر توانست
این بود که جان سپرد در حال   شد زندهٔ عشق و مرد در حال
این بود که عشق پاک ورزید   کش جوهر جان جوی نیرزید
این بود که زنده جان روان باخت   دل کرد گرو بعشق و جان باخت
زین گونه کسی که عشق بازد   معشوق بعشق او بنازد

رمزی ز رموز عشق گوید

ای بسته میان بعشق بازی   در عشق نبود کینه بازی
نقد دل و جان ز دست داون   سر باختن و ز پا فتادن
عاشق نبود که جان نبازد   در سر گوی روان نبازد
عاشق ز بلا گذر ندارد   اندیشهٔ جان و سر ندارد
عاشق که بترک سر نگوید   از عشق سخن بو ار نگوید
زین حال که گفتمت نشانی   گر عاشق عارفی بدانی
زان رو که بعشق اهتمام است   در عشق همین قدر تمام است

در خاتمه کتاب گوید

چون قامت من ز دست دوران   خم یافت بسان نون چوگان
پنجاه گذشت سال عمرم   یک نیم گذشت بال عمرم
چوگان هنر از آن نمودم   گوی سخن از میان ربودم
ز اندیشه در خیال سفتم   وین نامه ز روی حال گفتم
گفتم سخنی که گر بگویند   ارباب دلش بدیده جویند
هر شب که درین خیال بودم   که بدر و گهی هلال بودم
یعنی که ز فکرتم تن و جان   که گوی شدی و گاه چوگان
هر بار که یک خیال بستم   صد بار ز جا چو گوی جستم
گوی سخنم که حال دارد   هم صنعت و هم خیال دارد
زین رو سخنم همه خیال است   زانروی دگر تمام حالست
خالی ز خیال نیست حرفی   نه نکته حال نیست حرفی
حرفی ز خیال نیست خالی   میدان سخن مراست حالی
آنکو سخنی چو موی دارد   با من سر گفت و گوی دارد
آنکه شه فاضل سخن دان   اینک من و گوی و این میدان

گو در نظر

گو در نظر آر تو اند   تا چند ز دور قصه خواند
دانم که چو این خیال بیند   برخیزد و گوشه‌ای نشیند
این نامه که ساختم تمامش   حالی شده حال نامه نامش
صد ره ز خیال حال نامه   از حال بحال گشت خامه
از حسرت حال نامه من   دیگر شده حال خامه من
این حال که شرح عارفی راست   باید صفتش بهر قلم راست
این جلوه که سر بسر خیال است   سحری است که آن مرا حلال است
در اوج بلندی این مه نو   کز مشرق جان گرفت پرتو
کردم بدو هفته بهر نامش   همچون مه چارده تمامش
این نظم که چون دری است غلطان   زیبنده برای گوش سلطان
چون بر عددش قلم نهادم   بر پانصد و ده رقم نهادم
گفتم که کنم زیاده گویی   دل گفت ز روی مهر جویی
کم گوی و لطیف همچو در گوی   کز اهل صواب نیست پرگوی
ای آنکه معاینه ندانی   تاریخ بیان این معانی
چون گو که سحر نماید   روشن بتو گوی خور نماید
این نقش که طبع بنده پرداخت   وین گوی که از زر سخن ساخت
بادا همه وقت دست گردان   تا گوی سپهر هست گردان

در شکر عطای شاه گوید

ای بخت سرم بلند کردی   زین نامه ام ارجمند کردی
این حال نبود در خیالم   تا که تو شدی قرین حالم
باعث شده‌ام برین رساله   کردی بجناب شه حواله
بر رغم درو دولتم کشودی   بر گنج مراد ره نمودی
تا من ز سر خیال بندی   گفتم سخنی بدین بلندی
گر گوی سخن بمه رساندم   از غایت لطف شه رساندم
شه را چو برین نگاه افتاد   صد بار قبول شاه افتاد
بخشید مرا بلطف بسیار   چوگان زر و هزار دینار

تا هست فلک بقای شه باد   بر دست ملک دعای شه باد

تم

وله مولانا جلال الدین بلخی

انتخاب مثنوی معنوی مولوی

بشنو از نی چون حکایت میکند   از جداییها شکایت میکند
کز نیستان تا مرا ببریده اند   از نفیرم مرد و زن نالیده اند
سینه خواهم شرحه شرحه از فراق   تا بگویم شرح درد اشتیاق
هر کسی کو دور ماند از اصل خویش   باز جوید روزگار وصل خویش
من بهر جمعیتی نالان شدم   جفت بدحالان و خوشحالان شدم
هر کسی از ظن خود شد یار من   از درون من نجست اسرار من
سر من از ناله من دور نیست   لیک چشم و گوش را آن نور نیست
تن ز جان و جان ز تن مستور نیست   لیک کس را دید جان دستور نیست
آتش است این بانگ نای و نیست باد   هر که این آتش ندارد نیست باد
آتش عشق است کاندر نی فتاد   جوشش عشق است کاندر می فتاد
نی حریف هر که از یاری برید   پرده هایش پرده های ما درید
همچو نی زهری و تریاقی که دید   همچو نی دمساز و مشتاقی که دید
نی حدیث راه پرخون میکند   قصه های عشق مجنون میکند
محرم این هوش جز بیهوش نیست   مر زبان را مشتری جز گوش نیست
در غم ما روزها بیگاه شد   روزها با سوزها همراه شد
روزها گر رفت گو رو باک نیست   تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست
هر که جز ماهی ز آبش سیر شد   هر که بی روزیست روزش دیر شد
در نیابد حال پخته هیچ خام   پس سخن کوتاه باید والسلام
بند بگسل باش آزاد ای پسر   چند باشی بند سیم و بند زر
گر بریزی بحر را در کوزهٔ   چند گنجد قسمت یک روزهٔ
کوزهٔ چشم حریصان پر نشد   تا صدف قانع نشد پر در نشد
هر کرا جامه ز عشقی چاک شد   او ز حرص و جمله عیبی پاک شد
شاد باش ای عشق خوش سودای ما   ای طبیب جمله علتهای ما
ای دوای نخوت و ناموس ما   ای تو افلاطون و جالینوس ما
جسم خاک از عشق بر افلاک شد   کوه در رقص آمد و چالاک شد
عشق جان طور آمد عاشقا   طور مست و خر موسی صاعقا
با لب دمساز خود گر جفتمی   همچو نی من گفتنیها گفتمی
هر که او از همزبانی شد جدا   بی زبان شد گرچه دارد صد نوا
چونکه گل رفت و گلستان درگذشت   نشنوی زان پس ز بلبل سرگذشت
جمله معشوق است و عاشق پردهٔ   زنده معشوق است و عاشق مردهٔ
چون نباشد عشق را پروای او   او چو مرغی ماند بی پروای او
من چگونه هوش دارم پیش و پس   چون نباشد نور یارم پیش و پس
عشق خواهد کین سخن بیرون بود   آینه غماز نبود چون بود

در توحید

ای خدای فضل تو حاجت روا   با تو یاد هیچکس نبود روا
گفت المعنی هو الله شیخ دین   بحر معنیهات رب العالمین
صانع بی آلت و بی جارحه   واهب این هدیه ها رایحه
واحد اندر ملک او را یار نی   بندگانش را جز او سالار نی
خالق افلاک و انجم بر علا   مردم و دیو و پری و مرغ را
خالق دریا و کوه و دشت و تیه   ملکت او بیحد و او بی شبیه
ای مبدل کرده خاکی را بزر   خاک دیگر را بکرده بوالبشر
ای که خاک مرده را تو نان کنی   وی که نان مرده را تو جان کنی
نان چو در سفره است باشد آن جماد   در تن مردم شود او روح شاد
چون تعلق یافت نان با بوالبشر   نان مرده زنده گشت و با خبر
موم و هیزم چون فدای نار شد   ذات ظلمانی او انوار شد
میکشی جزو زمین را آسمان   می فزایی در زمین از اختران
رو نگردانیم از فرمان تو   کو نباشد غفلت از احسان تو
کل شیء ما خلا الله باطل   ان فضل الله غیم هاطل

می نخندد هیچ برگی از درخت   بی قضا و حکم آن سلطان بخت
از دهان لقمه نشد سوی گلو   تا نگوید لقمه را حق که ادخلوا
باز کن طب را بخوان باب العلل   تا ببینی لشکر تن را عمل
چونکه جان جان هر فرد وی است   دشمنی با جان جان آسان کیست
خاک را و نطفه را و مضغه را   پیش چشم ما همی دارد خدا
کز کجا آوردمت ای بدنیت   که از آن آید همی خفریقیت
بهر آن پیغمبر این را شرح ساخت   هر که خود بشناخت یزدان را شناخت
ای خنک آن کو بپرد از نخست   اندر این ره سروری قصری بساخت
هیچ قلبی پیش او مردود نیست   زانکه قصدش از خریدن سود نیست
گفت پیغمبر که حق فرموده است   قصد من از خلق احسان بوده است
من نکردم امر تا سودی کنم   بلکه تا بر بندگان جودی کنم
من نگردم پاک از تسبیحشان   پاک هم ایشان شوند و درفشان
آفریدم تا ز من سودی کنند   تا ز شهدم دست آلودی کنند
حق هزاران صنعت و فن ساخته است   تا که مادر بر تو مهر انداخته است
پس حق حق سابق از مادر بود   هر که این حق را نداند خر بود
جان از او آمد نیامد او ز جان   صد هزاران جان دهد او رایگان
شش جهت عالم همه اکرام اوست   هر طرف که بنگری اعلام اوست
خاک و باد و آب و آتش بنده اند   با من و تو مرده با حق زنده اند
پیش تو این سنگ ریزه ساکت است   پیش احمد او فصیح و قانت است
جمله اجزای جهان پیش عوام   مرده و پیش خدا دانا و رام
در تو دم کو او شنفته است   حق بگوش او معما گفته است
کل یوم هو فی شان بخوان   مر ورا بیکار و بی فعلی مدان
کمترین کاریش هر روز این بود   کو سه لشکر را روانه میکند
لشکری ز اصلاب سوی امهات   بهر آن تا در رحم روید نبات
لشکری ز ارحام سوی خاکدان   تا ز نر و ماده پر گردد جهان
لشکری از خاکدان سوی اجل   تا ببیند هر کسی حسن عمل
صد چو عالم در نظر پیدا کند   چونکه چشمت را بخود بینا کند
از پی آن گفت حق خود را بصیر   که بود دیدویت هر دم نذیر
از پی آن گفت حق خود را سمیع   تا ببندی لب ز گفتار شنیع
از پی آن گفت حق خود را علیم   تا نیندیشی فسادی تو ز بیم
صد هزاران می چشاند هوش را   که خبر نبود دو چشم و گوش را
حاکمست او یفعل الله ما یشاء   او ز عین درد انگیزد دوا
در شکست پای بخشد حق پری   هم ز قعر چاه بگشاید دری
فهم و خاطر تیز کردن نیست راه   جز شکسته می نگیرد فضل شاه
چون شکسته می رهد اشکسته شو   امن در فقر است اندر فقر رو
دست اشکسته بر آور در دعا   سوی اشکسته پرد فضل خدا
آنکه شود چون نیست رنجور زار   آن جمال و صنعت طبیب آشکار
خواری و دونی مسها بر ملا   گر نباشد کی نماید کیمیا
گفت حق گر فاسق و اهل صنم   چون مرا خوانی اجابتها کنم
شاد باش و فارغ و ایمن که من   آن کنم با تو که باران با چمن
عشقها داریم با این خاک ما   زانکه افتاد است در قعدهٔ رضا
کارها آیست بر گوری از آن   که بکار ما ندارد میل جان
این فضیلت خاک را زان رو دهیم   زانکه نعمت پیش بی برگان نهیم
با چنین غالب خداوندی کسی   چون نمیرد گر نباشد او خسی
این همه گفتیم لیک اندر بسیج   نی عنایات خدا هیچیم هیچ
بی عنایات حق و خاصان حق   گر ملک باشد سیه هستش ورق
یا غیاث المستغیثین اهدنا   افتخار بالعلوم و الغنا
بگذران از جان ما سوء القضا   وا مبر ما را ز اخوان الصفا
تلخ تر از فرقت تو هیچ نیست   بی پناهت غیر پیچاپیچ نیست
صد هزاران مرگ تلخ هجر تو   نیست مانند فراق تلخ تو
تلخ هجران از ذکور و از اناث   دور دارای مجیر المستغاث
بر امید وصل تو مردن خوش است   تلخ هجران تو فوق آتش است

این ثنا گفتن ز من ترک ثناست   کین دلیل هستی و هستی خطاست
تا قیامت گر بگویم زین کلام   صد قیامت بگذرد وین ناتمام

در نعت رسول

زانکه تاریخ قیامت را حدست   چه کجا آنجا که وصف ایزدست
دست را انور احمد بزن   ای برادر واره از بوجهل تن
جنبش بشکست احمد در جهان   تا که یارب گوی گشتند امتان
گر نبودی کوشش احمد تو هم   می پرستیدی چو اجدادت صنم
این سرت وارست از سجده بتان   تا بدانی حق او بر امتان
شد نیاز طالبان از شکری   شوی از کوس پیغمبری

در بیان ایمان

تازه کن ایمان نه از گفت زبان   ای هوا را تازه کرده در نهان
تا هوا تازه است ایمان تازه نیست   کین هوا جز قفل این دروازه نیست
هر که خود را از هوا خو باز کرد   کوش خود را آشنای راز کرد
عروة الوثقی است این ترک هوا   بر کشد این شاخ جان را بر سما
باد در مردم هوا و آرزوست   چون هوا بگذاشتی پیغام اوست
گر همی خواهی تو دفع شر نار   آب رحمت بر دل آتش گمار
پس هلاک نار نور مؤمن است   آب حیوان روح پاک محسنست
بر دل و دین خرابت نوحه کن   که نمی بیند جز این خاک کهن
مؤمن آن باشد که او از خود رهد   کافر از ایمان او حسرت خورد
قطره دریایی که گوهر فتاد   کان بود یا ماه گردد او نهاد

در بیان علم

قطره علمست اندر جان من   وارهانش از هوا و خاک تن
خاتم ملک سلیمانست علم   جمله عالم صورت و جانست علم
آدم خاکی ز حق آموخت علم   تا به هفتم آسمان افروخت علم
نام و ناموس ملک را در شکست   کوری آنکس که با حق در شکست
اسم هر چیزی تو از دانا شنو   سر رمز علم الاسما شنو
علم چون بر دل زند یاری شود   علم چون بر تن زند باری شود
خواب بیداریست چون با دانشست   وای بیداری که با نادانشست
بین نکش بهر هوا این بار علم   تا ببینی در درون انبار علم
دولت جنبی علوم انبیا   نه کتاب و نی معید و اوستا
ای بسا عالم ز دانش بی نصیب   حافظ علمست آنکس نی حبیب
صد هزاران فضل دانا از علوم   جان خود را می نداند آن ظلوم
بس لباسی کبر بیرون کن ز تن   ملبس دل باش و را آموختن
علم آموزی طریقش قولیست   حرف آموزی طریقش فعلیست
فقر خواهی آن بصحبت قایمست   نه زبانت کار می آید نه دست

در بیان توحید

دانش از استاد جان زجان   نه ز راه دفتر و نی از زبان
چیست توحید خدا آموختن   خویشتن را پیش واحد سوختن
روح را توحید الله خوشترست   غیر ظاهر دست و پای دیگرست
گر تو پیوندی بدان شه شه شوی   ذره گردی ولیکن مه شوی
برتر آمد از عرش و کرسی و خلا   ساکنان مقعد صدق و صفا
نور خواهی مستعد نور شو   دور خواهی خویش بین و دور شو
دامن او گیر ای یار دلیر   کو منزه باشد از بالا و زیر
با تو باشد در مکان و لامکان   چون جدا شد از سرا و از دکان
لامکانی سنگ در وهم آمدست   هر دمی در وی خیالی زایدست
آن مکان و لامکان در حکم او   همچو در حکم بهشتی چار جو
لامکانی کان ز نور خداست   ماضی و مستقبل و حال از کجاست
ماضی و مستقبلی ای جان از توست   هر دو یک چیزند پنداری دوست
چون از ساعت ساعتی بیرون شوی   چون نماندی محرم بیچون شوی
تا ز زهر و از شکر در نگذری   کی تو از گلزار وحدت بر خوری
گر همی خواهی که بیروزی چو روز   هستی بیچون شبی خود را بسوز
دو بگو و دو بدان و دو بخوان   بنده را در خواجه خود محو دان
در درون یک ذره نور عارفی   به بود از صد معرف ای صفی
سر عارف هر دمی تا تخت شاه   می پرد از همرهی یک روزه راه
عارفان که جام حق نوشیده اند   رازها دانسته و پوشیده اند
بر زبانشان قفل و در دل رازها   لب خموش و دل پر از آوازها

هر که را اسرار کار آموختند   مهر کردند و دهانش دوختند
عارفان ز آغاز گشته هوشمند   از غم و احوال آخر فارغند

در بیان صدق

صدق جان دادن بود هین سابقوا   از نبی بر خوان رجال صدقوا
در صف پیشت راست آرام دلست   در پی شیدا آمد و دام دلست
دل بنیاد از گفتار دروغ   آب روغن پیچ نفزود فروغ
آن دروغ است این تن فانی بود   راستی آن جان ربانی بود
چو مه صدقت خفی شد در دروغ   همچنان که روغن اندر شیر دوغ
سالها این دوغ تن پیدا و فاش   روغن جان اندرو فانی و لاش
آن فرزد عاشق بیکین عد   کو ز بیم جان ز جانان می رهد
عشق از اول چرا خونی بود   تا گریزد هر که بیرونی بود

در بیان عشق

تو بیک خواری گریزانی ز عشق   تو بجز نامی چه میدانی ز عشق
عاشق پیداست از زاری دل   نیست بیماری چو بیماری دل
علت عاشق ز علتها جداست   عشق اصطرلاب اسرار خداست
عاشقی گر زین سر و گر زان سرست   عاقبت ما را بدان شه رهبرست
هر چه گویم عشق را شرح و بیان   چون بعشق آیم خجل گردم از آن
گر چه تفسیر زبان روشن گرست   لیک عشق بی زبان روشن ترست
عقل در شرحش چو خر در گل بخفت   شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت
آفتاب آمد دلیل آفتاب   گر دلیلت باید از وی رو متاب
عشقهایی کز پی رنگی بود   عشق نبود عاقبت ننگی بود
عشق بر مرده نباشد پایدار   عشق را بر حی و بر قیوم دار
عشق زنده در روان و در بصر   هر دمی باشد ز غنچه تازه تر
عاشق صنع خدا با فر بود   عاشق مصنوع او کافر بود
ایکه از صید را عشقت دلبس   لیک او کی گنجد اندر دام کس
تو گر آیی و صید او شوی   دام بگذاری بدام او شوی
عشق میگوید بگوشم پست پست   صید بودن بهتر از صیادیست
بر درم ساکن شو و بی خانه باش   دعوی شمعی مکن پروانه باش
تا به بینی عاشقی زندگی   سلطنت یابی تو اندر بندگی
صدق عاشق بر جهادی می تند   چه عجب گر بر دل دانا زند
عاشقم من بر فن دیوانگی   سیرم از فرهنگی و فرزانگی
وقت آن آمد که من عریان شوم   نقش بگذارم سراسر جان شوم
باز آمد آب جان در جوی ما   باز آمد شاه ما در کوی ما
ملک دنیا تن پرستان را حلال   من غلام ملک عشق بی زوال
برگ کاهم پیش تو ای تند باد   من چه دانم تا کجا خواهم فتاد
در نگنجد عشق در گفت و شنید   عشق دریاییست قعرش ناپدید
عشق و ناموس ای برادر راست نیست   بر در ناموس ای عاشق مایست
نوحه مستانه خوش می آیدم   تا ابد ای جان چنین می بایدم
هر چه غیر شورش و دیوانگیست   اندرین ره دوری و بیگانگیست
دیو اگر عاشق شود هم گوی برد   جبرئیلی گشت و آن دیوی بمرد
مایه در بازار این دنیا زرست   مایه آنجا عشق و دو چشم ترست
خواب را بگذار امشب ای پدر   یکشبی بر کوی بیخوابان گذر
عشق را با نفس پرست و بهر بری   از فراز عرش تا تحت الثری
زاهدا با ترس می تازد بپا   عاشقان پران تر از برق و هوا
با محمد بود عشق پاک جفت   بهر عشق او را خدا لولاک گفت
منتهای عشق چون او بود فرد   پس مر او را ز انبیا تخصیص کرد
گر نبودی بهر عشق پاک را   کی وجودی دادمی افلاک را
من بدان افراشتم چرخ سنی   تا بلندی عشق را فهمی کنی
خاک را من خوار کردم یکسری   تا ز ذل عاشقان بویی بری
خاک را دادیم سبزی و نوی   تا ز تبدیل فقیر آگه شوی
خانه را چون روفتم از نیک و بد   خانه ام پر گشت از عشق احد
چونکه با حق متصل گردید جان   ذکر آن اینست و ذکر اینست آن
هر کجا شمع بلا افروختند   صد هزاران جان عاشق سوختند
تو مکن تهدید از کشتن که من   تشنه زارم بخون خویشتن
عشق آن شعله است کو چون بر فروخت   هر چه جز معشوق باقی جمله سوخت
تیغ لا در قتل غیر حق براند   در نگر زان پس که بعد لا چه ماند

ماند الا الله و باقی جمله رفت / شاد باش ای عشق شرکت سوز زفت
عاشقی کز عشق یزدان خورد قوت / صد بدن پیشش نیرزد تره توت

از محبت تلخها شیرین شود / از محبت مسها زرین شود
از محبت دردها صافی شود / از محبت دردها شافی شود

از محبت مرده زنده میشود / از محبت شاه بنده میشود
هیچ عاشق خود نباشد وصل جو / که نه معشوقش بود جویای او

میل معشوقان نهانست و ستیر / میل عاشق با دو صد طبل و نفیر
لیک عشق عاشقان تن زه کند / عشق معشوقان خوش و فربه کند

چون درین دل برق مهر دوست جست / اندران دل دوستی میدان که هست
ملت عشق از همه دینها جداست / عاشقان را مذهب و ملت خداست

در بیان اخلاص

چون که اسرارت نهان در دل شود / آن مرادت زودتر حاصل شود
گفت پیغمبر که هر که سر نهفت / زود گردد با مراد خویش جفت

دانهها چون در زمین پنهان شود / سر آن سرسبزی بستان شود
کار او دارد که حق را شد مرید / بر کار او ز هر کاری برید

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

در بیان توبه

هین مکن زین پس فرا گیر احتراز / که ز بخشایش دری توبه است باز
توبه را از جانب مغرب دری / باز باشد تا قیامت بر وری

تا ز مغرب بر زند سر آفتاب / باز باشد آن در از وی رو متاب
هست جنت را ز رحمت هشت در / یک در توبه است زان هشت ای پسر

آن همه گه باز باشد گه فراز / وان در توبه نباشد جز که باز
هین غنیمت دان که در بازست زود / رخت آنجا کش بکوری حسود

توبه کن مردانه سر آور به ره / که فمن یعمل بمثقال یره
ای خبرهات از خبرده بی خبر / توبهٔ تو از گناه تو بتر

عقل تو از بس که باشد خیره سر / هست عذرت از گناه تو بتر
همچو کم عقلی که از عقل تباه / بشکند توبه بهردم از گناه

توبه آن جوید که کردست او گناه / آه او گوید که گم کردست راه
هین به پشت آن مکن چندین گناه / که کنم توبه درآیم در پناه

سرد لی را سجده هم دستور نیست / مزد رحمت قسم هر مزدور نیست
خواجه بر توبهٔ نصوحی خوش بتن / کوششی کن هم بجان و هم بتن

نقض توبه عهد آن اصحاب سبت / موجب مسخ آمد و اهلاک و مقت
اندرین امت نبد مسخ بدن / لیک مسخ دل بود ای بوالفطن

از ره سیر صد هزاران دگر / گشته از توبه شکستن خوک و خر

در بیان فقر

مرد کاینرا است سودای دگر / مثنوی دکان فقرست ای پسر

مثنوی ما دکان وحدتست / غیر واحد هرچه می بینی بتست
کار درویشی ورای فهم تست / سوی درویشان بمنگر سست سست

فقر فخری را فنا پیرایه شد / چون زبانهٔ شمع او بی سایه شد
چون فناش از فقر پیرایه شود / او محمدوار بی سایه شود

آدمی را عجز و فقر آمد امان / از بلای نفس پر حرص و غمان
نیست قدرت هر کسی را سازگار / عجز بهتر مایهٔ پرهیزکار

هرچه آن هموار باشد با زمین / تیرها را کی هدف گردد ببین
راه زن هرگز گدایی را نزد / گرگ گرگ مرده را هرگز گزد

در بیان فکر

[illegible] خیال ناقص است / وصف شاهانه از آنها خالص است
میکشد صد ماه از خنده ها / شب گریزد چون برافروزد ضیا

در بیان خلوت

فکر چه بگزید هر کو عاقلست / زانکه در خلوت صفاهای دلست
ظلمت چه به که ظلمتهای خلق / سر نبرد آنکس که گیرد پای خلق

خلوت از اغیار باید نه ز یار / پوستین بهر دی آمد نه بهار

در بیان فکر

چون دو معنی زنی بازت کنند / پر فکرت زن که شهبازت کنند

فکر آن باشد که بگشاید رهی / راه آن باشد که پیش آید شهی
شاه آن باشد که از خود شه بود / نی به مخزنها و لشکر شه شود

تا بماند شاهی او سرمدی / همچو عز ملک دین احمدی

در بیان خوف

هر که ترسید مر ورا ایمن کنند / هر دل ترسنده را ساکن کنند

لا تخافوا هست نزل خایفان / هست در خور از برای خایفان
خوف آنکس راست کو را خوف نیست / غصه آنکس راکش اینجا طوف نیست

من بترسانم فسیح باده را / آنکه ترسد من چه ترسانم ورا
ایمنان را من بترسانم بعلم / خایفان را ترس بردارم بحلم

پاره دوزم پاره در موضع نهم / هر کسی را شربت اندر خورد هم

در بیان رجا

بعد نومیدی بسی امیدهاست / از پس ظلمت بسی خورشیدهاست

[illegible] / با کریمان کارها دشوار نیست
کوی نومیدی مرو امیدهاست / سوی تاریکی مرو خورشیدهاست

در بیان صبر و حلم

گر بنم گوییم ز حلم و صبر و داد / کوه را کی در رباید تند باد
صبر از ایمان بیاید سر کله / حیث لا صبر فلا ایمان له

گفت پیغمبر خدایش ایمان نداد / هر که را صبری نباشد در نهاد
گر شیطانست تعجیل و شتاب / لطف رحمانست صبر و احتساب

صد هزاران کیمیا حق آفرید / کیمیایی همچو صبر آدم ندید
عاقبت جوینده یابنده بود / که فرج از صبر زاینده بود

تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر / بل ز صد لشکر ظفر انگیزتر
این تأنی از تو از رحمان بود / وان شتاب از هزهٔ شیطان بود

گفت عیسی را یکی هشیار سر / چیست در هستی ز جمله صعبتر
گفت ای جان صعبتر خشم خدا / که از آن دوزخ همی لرزد چو ما

گفت ازین خشم خدا چه بود امان / گفت ترک خشم خویش اندر زمان
تیغ حلم گردن خشم زده ست / خشم حق بر همه رحمت شده است

در بیان شکر

شکر منعم واجب آید در خرد / ورنه بگشاید در خشم ابد
شکر کن مر شاکران را بنده باش / پیش ایشان مرده شو پاینده باش

شکر یزدان طوق هر گردن بود / نه جدال و رو ترش کردن بود
شکر گویم دوست باد در خیر و شر / زانکه هست اندر قضا از بد بتر

در بیان وفا

عقل را باشد وفای عهدها / تو نداری عقل رو ای خربها
عقل را یاد آید از پیمان خود / پردهٔ نسیان بدراند خرد

[illegible] عقلت [illegible] نسیان [illegible] / [illegible]

در بیان توکل

گر توکل میکنی در کار کن / کسب کن پس تکیه بر جبار کن

گفت پیغمبر به آواز بلند / با توکل زانوی اشتر ببند
هین توکل کن ملرزان پا و دست / رزق تو از تو بتو عاشق ترست

ور تو نشتابی بیاید بر درت / ور تو بشتابی دهد دردسرت
گر نخواهی ور بخواهی رزق تو / پیش تو آید دوان از عشق تو

آن که او از آسمان باران دهد / هم تواند کو ز رحمت نان دهد
ننگ درویشی ز درویشی ها / روز و شب از روزی اندیشی ما

در بیان رضا بقضا

گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا / تحجب الابصار اذا جاء القضا
گر شود ذرات عالم حیله پیچ / با قضای آسمان هیچند هیچ

چون قضا بیرون کند از چرخ سر / عاقلان گردند جمله کور و کر
حکم و تقدیرش چو آمد وقوف / عقل که بود در قمر افتد خسوف

غیر آنکه در گریزی در قضا / هیچ حیله ندهدت از وی رها
با قضا پنجه مزن ای تند و تیز / تا نگیرد هم قضا با تو ستیز

چون قضا آید شود دانش بخواب / مه سیه گردد بگیرد آفتاب
داند آنکو نیکبخت و محرمست / زیرکی ز ابلیس و عشق از آدمست

اکثر اهل الجنة البله ای پسر / این چنین فرمود سلطان بشر
چون خدا خواهد که [illegible] بخرد / سردی از صد پوستین هم بگذرد

در وجودش لرزه بنهد گران / سر بجامه به شود نی زآتش آن
چون قضا آید طبیب ابله شود / وان دوا در نفع هم گمره شود

در بیان بلا

دوست همچون زر بلا چون آتشست / زر خالص در دل آتش خوشست
همره غم باش و با وحشت بساز / می طلب در مرگ خود عمر دراز

ما التصوف قال وجدان الفرح / فی الفؤاد عند اتیان الترح
عاشقان از نامرادیهای خویش / با خبر گشتند از مولای خویش

درد آمد بهتر از ملک جهان / تا بخوانی مر خدا را در نهان
شاد از غم شو که غم دام لقاست / اندرین ره سوی پستی ارتقاست

غم چو بینی گنج تو جو کان / لیک کی گیرد این در کودکان
کان بلا دفع بلاهای بزرگ / وان زیان دفع زیانهای سترگ

تا بدانی که زیان جسم و مال / سود جان باشد رهاند از وبال
بنده می نالد بحق از درد و نیش / صد شکایت میکند از درد خویش

حق همی گوید که آخر رنج و درد / مر ترا لابه کنان و راست کرد
چاره می جوید پی من درد تو / می شنودم دوش آه سرد تو

می توانم هم که بی این اضطرار / ره دهم بنمایمت راه گذار
تا ازین گرداب دوران وا رهی / بر سر گنج وصالم پا نهی

لیک شیرینی و لذات مقر / هست بر اندازهٔ رنج سفر

در بیان قرب

قرب بر انواع باشد ای پسر / میزند خورشید بر کهسار و زر

هر کجا دلبر بود خود همنشین / فوق گردونست نه زیر زمین
قرب بالا نه به پستی رفتنست / قرب حق از حبس هستی رستنست

در بیان انس

در غم یار روزها بیگاه شد   روزها با سوزها همراه شد
روزها گر رفت گو رو باک نیست   تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست
چونکه با معشوق گشتی همنشین   دفع کن دلالگان را بعد ازین
آنکه شد انسش بشاه فرد خویش   یافت در ماهیهای جلوه در خویش

در بیان وجد و شوق

این نفس جان دامنم برتافتست   بوی پیراهان یوسف یافتست
من چه گویم یک رگم هشیار نیست   شرح آن یاری که او را یار نیست
خوشتر آن باشد که سر دلبران   گفته آید در حدیث دیگران

در بیان صحبت

باز خوان با غاخوان کند   صحبت مردانت از مردان کند
گر تو سنگ خاره و مرمر شوی   چون بصاحب دل رسی گوهر شوی
دل ترا در کوی اهل دل کشد   تن ترا در حبس آب و گل کشد
هین غذای دل بده از همدلی   رو بجو اقبال را از مقبلی
هادی راه است یار اندر قدوم   مصطفی زین گفت اصحابی نجوم
نجم اندر ریگ و دریا رهنماست   چشم اندر نجم نه کاو مقتداست
یار شو تا یار بینی بی عدد   زانکه بی یاران بمانی بی مدد
یار چشم تست ای مرد شکار   از خس و خاشاک او را پاک دار
نیست ملکی در ره عشق ای پسر   راه بر دل نشاد لیل و راه بر
لوح محفوظ است پیشانی یار   سر کونین اندرو شد آشکار
اهل دین را باز دان از اهل کین   همنشین حق بجو با او نشین
همنشین اهل معنی باش تا   هم عطا یابی و هم باشی فتا
همنشین مقبلان چون کیمیاست   چون نظرشان کیمیای خود کجاست
مرهمی را جو که زو یابی مدد   هم دل و هم درد و جویای احد
لیک هر گمراه را همره مدان   غافلان خفته را آگه مدان
ناریان مر ناریان را جاذبند   نوریان مر نوریان را طالبند
جاهل ار با تو نماید همدلی   عاقبت زخمت زند از جاهلی
هر کجا که یوسفی باشد چو ماه   جنت است ارچه که باشد قعر چاه
گفت معشوقی بعاشق کای فتا   در غریبی دیده‌ای بس شهرها
پس کدامین شهر از آنها خوشتر است   گفت آن شهری که در وی دلبر است

در بیان طلب

در طلب زن دایما تو هر دو دست   کین طلب در راه نیکو رهبر است
گفت پیغمبر که چون کوبی دری   عاقبت زان در برون آید سری
چون نشینی بر سر کوی کسی   عاقبت بینی تو هم روی کسی
سایهٔ حق بر سر بنده بود   عاقبت جوینده یابنده بود
بنگر اندر نقش زشت و خوب خویش   بنگر اندر عشق و در مطلوب خویش

در صفت [illegible]

پیر را بگزین که بی پیر این سفر   هست بس پر آفت و خوف و خطر
هر که در ره بی قلاوزی رود   هر دو روزه راه صد ساله شود
چون بود مویش سپید و با خرد   او نه پیر است و نه خاص ایزد است
چونکه هستیش نماند پیر اوست   گر سیه باشد ورا مو یا دو موست
دست پیر از غایبان کوتاه نیست   دست او جز قبضهٔ الله نیست
چون گرفتی پیر هین تسلیم شو   همچو موسی زیر حکم خضر رو
گر چه کشتی بشکند تو دم مزن   گرچه طفلی را کشد تو مو مکن
آنکه جان بخشد اگر بکشد رواست   نایب است و دست او دست خداست
چون بسی ابلیس آدم روی هست   پس بهر دستی نشاید داد دست
ای خنک آن مرده کز خود رسته شد   در جوار زنده‌ای پیوسته شد
وای آن زنده که با مرده نشست   مرده گشت و زندگی از وی بجست
دامن او گیر کو دادت عصا   در نگر کآدم چها دید از عصا

در صفت صوفیه

دفتر صوفی سواد و حرف نیست   جز دل اسپید همچون برف نیست
زاد دانشمند آثار قلم   زاد صوفی چیست آثار قدم
چون بنالد زار بی شکر و گله   افتد اندر هفت گردون غلغله
از هزاران اندکی زین صوفیند   باقیان در دولت او می‌زیند
حالها موقوف عزم و رای او   زنده از نفخ مسیح آسای او
چون بگوید حال را فرمان کند   چون نخواهد جسمها را جان کند
مست صوفی غرق عشق ذوالجلال   لیک صافی فارغ از اوقات و حال
رو چنین عشقی گزین گر زنده‌ای   ورنه وقت مختلف را بنده‌ای
پادشاهان را چنان عادت بود   این شنیده باشی ار یادت بود
دست چپشان پهلوانان ایستند   زانکه دل پهلوی چپ باشد ببند
مشرف و اهل قلم بر دست راست   زانکه علم و ثبت و خط آن دست راست
صوفیان را پیش رو موضع کنند   کاینهٔ جانند و ز آیینه بهند
گر همه عالم بگویندش نوی   بر ره رحمان و دین مستوی
او نگردد گرم تر از گفتشان   جان طاق او نگردد جفت شان

ور همه گویند او را گمرهی   کوه پنداری و تو برگ کهی
او نگردد در گمان از طعن شان   او نیفتد در دو چند از گفت آن
ملک گر دریا و کوه آید بگفت   کو درش با گوهری گشتی تو جفت
هیچ نگذارد بخندد در خیال   یا بطعن طاعنان زکور جال
آنکه جان در روی او خندد چو قند   از ترش رویی خلقش چه گزند
آنکه جان بوسه زند بر چشم او   کی خورد غم از فلک وز خشم او
مصطفی مه می‌شکافد نیم شب   ژاژ میخاید ز کینه بولهب
آن مسیحا مرده زنده میکند   وان جهود از خشم سبلت میکند

در بیان تحقیق و تقلید

خدمتی میکن برای کردگار   با قبول و رد خلقت چه کار
از مقلد تا محقق فرقهاست   کین چو داود است و آن دیگر صداست
ای مقلد تو مجو بیشی بر آن   کو بود منبع ز نور آسمان
علم تقلیدی وبال جان ماست   عاریه است و ما نشسته کان ماست
شبه انگیزد آن شیطان دون   در فتادند جمله کوران سرنگون
پای استدلالیان چوبین بود   پای چوبین سخت بی تمکین بود
پر نور است زراه آگه کند   با سخن هم نور را همره کند
آن مقلد صد دلیل و صد بیان   در زبان آرد ندارد هیچ جان
آسمان شو ابر شو باران ببار   ناودان بارش کند نبود بکار
آب اندر ناودان عاریت است   آب اندر ابر و دریا فطرت است

در بیان نطق

آدمی مخفی است در زیر زبان   این زبان پرده است بر درگاه جان
این قبل فرمود احمد در مقال   در زبان پنهان بود حسن رجال
این سخن شیرست در پستان جان   بی کشنده خوش نمی‌گردد روان
مستمع چون تشنه و جوینده شد   واعظ ار مرده بود گوینده شد
ور در آید محرمی دور از گزند   برگشاید این ستیران روی بند
چونکه نامحرم در آید از درم   پرده در پنهان شوند اهل حرم
قابل این گفتها شو گوشوار   تا که از زر سازمت من گوشوار
چون بگوشم تا سرش پنهان کنم   سر برآرد چون علم کاینک منم
دل بهر دلبر و دیدی ماند پرش   بلبل از گل دیدی ماند خمش
گر بیان نطق کاذب نیز هست   لیک بوی از صدق و کذبش مخبر است
آن نسیمی کز بیاید از چمن   هست پیدا از سموم گولخن
گر ندانی بوی جان ای روشناس   رو دماغ و دست خود را بو شناس
هر که بویش نیست بی بینی بود   بوی آن بویست کان دینی بود
دل بیار آید بگفتار صواب   آنچنان که تشنه آرامد بآب

در بیان آفت زبان

بعد از این دستوری گفتار نیست   بعد ازین با گفت و گویم کار نیست
نکته‌ها کان جست ناگه از زبان   همچو تیری دان که جست او از کمان
وا نگردد از ره آن تیر ای پسر   بند باید کرد سیلی را ز سر
عالمی را یک سخن ویران کند   روبهان مرده را شیران کند
این زبان چون سنگ و هم آهن وشست   وانچه بجهد از زبان چون آتش است
ای زبان تو بس زیانی مر مرا   چون تویی گویا چه گویم مر ترا
ای زبان هم آتش و هم خرمنی   چند این آتش درین خرمن زنی
ای زبان هم گنج بی پایان تویی   ای زبان هم درد بی درمان تویی
در نهان جان از تو افغان میکند   گرچه هر چه گوییش آن میکند
خامشی بحر است و گفتن همچو جو   بحر میجوید ترا جو را مجو

در بیان مذمت دنیا

هر که از دیدار برخوردار شد   این جهان در چشم او مردار شد
این جهان خود حبس جانهای شماست   هین روید آن سو که صحرای شماست
تو مکانی اصل تو در لامکان   این دکان بر بند و بگشا آن دکان
گر توی میل خود بسوی سما   پر دولت برگشا همچون هما
زاهدا این کار را جو راه بین   تا نباشی تو پشیمان یوم دین
هر چه از وی شاد گردی در جهان   از فراق آن بیندیش آن زمان
زانچه گشتی شاد بس کس شاد شد   آخر از وی جست و همچون باد شد
از تو هم بجهد تو دل بر وی منه   پیش از آن کو بجهد تو خود از وی بجه
باز گو ای اسیر این جهان   نام خود کردی امیر این جهان
تخته بند است آنکه تختش خوانده‌ای   صدر پنداری و بر در مانده‌ای
پادشاهی نیست بر ریش خود   پادشاهی چون کنی بر نیک و بد
بی مراد تو شود ریشت سپید   شرم دار از ریش خود ای کژ امید
ملک را بر هم زن ادهم وار زود   تا بیابی همچو او ملک خلود
ای خنک آن کز این ملکت بجست   که اجل این ملک را ویران گرست

ملکتی کان می نماند جاودان ای دل خفته تو ازا خواب دان
عاقلان را کار عقبی اختیار جاهلان را کار دنیا اختیار

زانکه هر مرغی بسوی جنس خویش می پرد او در پس و جان پیش پیش
چیست دنیا از خدا غافل بدن نی قماش و نقره و میزان و زن

مال و زر سر را بود همچون کلاه کل بود کو از کله سازد پناه
آنکه زلف و جعد رعنا باشدش چون کلاهش رفت خوشتر آیدش

زر بهشت از جان پیش اهل جهان زر نثار جان بود پیش شهان
مال را گر بهر حق باشی حمول نعم مال صالح خواندش رسول

در بیان اهل دنیا

کار ما از خلق شد بر باد از چند ازین مشتی گدای بد نماز
تا نگیرم از خود و از خلق پاک بر نیاید جان ما از خلق پاک

چون یفر المرء آمد من اخیه بهر ب المولود گشتن ابیه
زان شود هر دوست آن ساعت عدو کز بت تو بود وا از ره مانع او

این دم از یارانت با تو جفت شوند وز تو برگردند و در خصمی روند
یار تو چون دشمنی پیدا کند کین و حقد و رشک او بیرون دهد

تو از ان اعراض با واقف مکن خویشتن را ابله و نادان مکن
بلکه شکر حق کن و نان بخش کن که نگشتی در جوال او کهن

از جوالش زود بیرون آمدی تا بجویی یار صدق سرمدی
رستی از قلاب و سالوس دغل غرا و دیدی عیان جنس از اجل

این جفای خلق با تو در جهان گر بدانی گنج زر آمد عیان
در شب هر رنگ بس یکی بود آب حیوان جفت تاریکی بود

خلق را با تو چنین بدخو کنند تا ترا ناچار رو آنسو کنند
در نماز و روزه و حج و زکات با منافق مومنان در برد و مات

در مذمت اهل نفاق

مومنان را برد باشد عاقبت بر منافق مات اندر آخرت
چند صورت آخر ای صورت پرست جان بی معنیت از صورت نرست

رو بمعنی کوش ای صورت پرست زانکه معنی در تن صورت پرست
گر بصورت آدمی انسان بدی احمد و بوجهل پس یکسان بدی

بت پرستی چون بمانی در صور صورتش بگذار و در معنی نگر
گر بصورت بگذری ای دوستان جنت و گلستان در گلستان

جو که آتش هست جو خود آن بود آدمی آنست کو را جان بود
این همه دانند این تنها صورتند مرده نانند و کشته شهوتند

چون گرسنه میشوی سگ میشوی تند و بدپیوند و بدرگ میشوی
چون شدی تو سیر مرداری شدی بیخبر افتاده دیواری شدی

پس دمی مردار و دیگر دم سگی چون کنی در راه شیران همتگی
کوفه بفروش و دگر گوش خر کین سخن را در نیابد گوش خر

لاف شیخی در جهان انداخته خویشتن را بایزیدی ساخته
هم ز خود سالک شده واصل شده محفلی وا کرده در دعوی گره

وز خدا او را نه بویی نی اثر دعوتش افزون ز شیث و بوالبشر
دیو بنموده ورا هم نقش خویش او همی گوید ابدالیم بیش

حرف درویشان بدزدیده بسی تا گمان آید که هست او خود کسی
این جهان پر آفتاب و نور ماه او نهشته سر فرو برده بچاه

جمله عالم شرق و غرب این نور رفت تا تو در جایی نخواهد بر تو تافت
گر هزاران طالبند و یک ملول از رسالت بازمی ماند رسول

یک کسی نامستمع از روی رد صد کسی گوینده را افاتش کند
صد کس از کین همه آگه شد خاصه این کز خبث باشند

پند گفتن با جهول خوابناک تخم افکندن بود در شوره خاک
چاک حمق و جهل نپذیرد رفو تخم حکمت کم دهش ای پندگو

در بیان حرص

تو بصد تلطیف پندش میدهی او ز پندت میکند پهلو تهی
بد گمانی کردن و حرص آوری کفر باشد پیش خاص جوهری

هر که دور از رحمت رحمان بود او گدا چشمست اگر سلطان بود
حرص نابینات چند مو بمو عیب خلقان او بگوید رو برو

عیب خود یک ذره چشم کور او می نبیند گرچه هست او عیب جو
ریخت دندانهای سگ چون پیر شد ترک مردم کرد و سرگین گیر شد

این سگان شصت ساله را نگر هر دمی دندان سگشان تیزتر
پیر سگ را ریخت پشم از پوستین این سگان پیر اطلس پوش بین

عشقشان و حرصشان در فرج و زر دم بدم چون نسل سگ شد بیشتر
هر کرا جامه ز عشقی چاک شد او ز حرص و عیب کلی پاک شد

حرص و شهوت مرد را احول کند ز استقامت روح را مبدل کند
لاجرم دنیا مقدم آمدست تا بدانی قدر اقلیم الست

بند بگسل باش آزاد ای پسر چند باشی بند سیم و بند زر
گر بریزی بحر را در کوزه‌ای چند گنجد قسمت یک روزه‌ای

کوزهٔ چشم حریصان پر نشد تا صدف قانع نشد پر در نشد

در صفت قناعت

از قناعت کی تو جان افروختی وز قناعتها تو نام آموختی

گفت پیغمبر قناعت چیست گنج گنج را تو وا نمی دانی ز رنج
از قناعت هیچکس بیجان نشد وز حریصی هیچکس سلطان نشد

سایل آن باشد که مال او گرفت قانع آن باشد که جسم خود بتافت
اندرین عالم هزاران جانور میزیند خوش عیش بی زیر و زبر

شکر میگوید خدا را فاخته بر درخت و برگ شب ناساخته
حمد میگوید خدا را عندلیب کاعتماد رزق بر توست ای مجیب

همچنین از پشه گیری تا به پیل شد عیال الله و حق نعم المعیل
بس کن ای دون همت کوته نظر تا کنت باشد حیات جاودان

زان ندارای میوه مانند بید کاب رو بردی بی نان سپید
زردی رو بهترین رنگهاست زانکه اندر انتظاران لقاست

در بیان طمع

لیک سرخی بر رخی کان آمدست بهر آن آمد که جانش قانعست
هر کرا باشد طمع الکن بود با طمع کی چشم دل روشن بود

در بیان حسد

پیش چشم او خیال جاه و زر همچنان باشد که موی اندر بصر
ور حسد گیرد ترا در ره گلو در حسد ابلیس را باشد غلو

کو ز آدم ننگ دارد از حسد با سعادت جنگ دارد از حسد
این جسد خانهٔ حسد آمد بدان کز حسد آلوده باشد خاندان

گر جسد خانهٔ حسد آمد ولیک این جسد را پاک کرد الله نیک
طهرا بیتی بیان پاکیست گنج نورست ار طلسمش خاکیست

چون کنی بر بی حسد مکر و حسد زان حسد دل را سیاهیها رسد
خاک شو مردان حق را زیر پا خاک بر سر کن حسد را همچو ما

هر کرا باشد مزاج و طبع سست او نخواهد هیچکس را تن درست
زانکه هر بدبخت خرمن سوخته می نخواهد شمع کس افروخته

پادشاهان بین که لشکر می کشند از حسد خویشان خود را می کشند
پر طاوسین مبین و پای بین تا که سوء العین نگشاید کمین

که بلغزد کوه از چشم بدان یزلقونک از نبی برخوان بدان
احمد چون کوه لغزید از نظر در میان راه بی گل بی مطر

او عجب درماند کین لغزش ز چیست من نپندارم که این حالت تهیست
تا بیامد آن آیت و آگاه کرد کان ز چشم بد رسید و از نبرد

در بیان عداوت شیطان

طفل جان از شیر شیطان باز کن بعد از آنش با ملک انباز کن
تا تو تاریک و ملول و تیره‌ای دانک با دیو لعین همشیره‌ای

جان بابا گویدت ابلیس هین تا بدم بفریبدت دیو لعین
اینچنین تلبیس با بابات کرد آدمی را این سیه رخ مات کرد

در گلو ماند خس او سالها چیست آن خس مهر جاه و مالها
مال خس باشد چو هست ای بی ثبات در گلویت مانع آب حیات

مال مار آمد که در وی زهرهاست وان قبول و سجدهٔ خلق اژدهاست
چونکه پرده غیرت خیزد ز پیش تو ببینی روی دلالان خویش

وز سخنشان و آشنایان گزند کان سخن گویان نهان آنها بوند
دیو گوید ای اسیر طبع و تن عرضه می کردم نکردم زور من

وان فرشته گویدت من گفتمت که ازین شادی فزون گردد غمت
آن فلان روز نگفتم من چنان که ازین سویست ره سوی جنان

ما محب جان و روح افزای تو ساجدان مخلص بابای تو
هر که جست از دام شیطان در نماز رست از قید دو عالم وقت ناز

در بیان طاعت

زانکه این شیطان عدوی جان تست دایما در فکرت ایمان تست
آدمی را هست در هر کار دست لیک از و مقصود این خدمت بدست

ما خلقت الجن والانس این بخوان جز عبادت نیست مقصود از جهان
ما درین دهلیز قاضی قضا بهر دعوی الستیم و بلی

از چه در دهلیز قاضی تن زدیم زانکه ما بهر گواهی آمدیم
چند در دهلیز قاضی ای گواه حبس باشی ده گواهی از نگاه

سالها که گشت و وقت گشت تنگ جز سیه رویی و فعل زشت شاه
روز بیگاه است لنگ و ره دراز کار کو ویران عمل رفته ز ساز

بیخهای خوی بد محکم شده / قوت برکندن آن کم شده
کرم در زیر درخت تن فتاد / بایدش برکند و در آتش نهاد
هین و هین ای راهرو بیگاه شد / آفتاب عمر سوی چاه شد
این دو روزک را که زورت هست زود / پر افشانی مکن از راه جود
این دو روزک تخم ماندستت بباز / تا بروید زین دو دم عمر دراز
تا نمردست این چراغ با گهر / هین فتیلش ساز و روغن زودتر
هین مگو فردا که فرداها گذشت / تا بکلی نگذرد ایام کشت
عاقبت تو رفت خواهی ناتمام / کارهات ابتر و نان تو خام
وان عمارت کردن گور و لحد / نه بسنگست و بچوب و نی لبد
بلکه خود را در صفا گوری کنی / در منی او کنی دفن منی
خاک او گردی و مدفون غمش / تا دمت یابد مددها از دمش

در مذمت معصیت

چون ز دستت زخم بر مظلوم رست / آن درختی گشت و از و زقوم رست
چون ز خشم آتش تو در دلها زدی / مایهٔ نار جهنم آمدی
آن سخنهای چو مار و کژدمت / مار و کژدم گشت و می گیرد دمت
گرچه دیوار افکند سایه دراز / باز گردد سوی او آن سایه باز
جمله بر خود میکنی ای ساده مرد / همچو آن شیری که بر خود حمله کرد
هرکه او بنهاد ناخوش سنتی / سوی او نفرین رود هر ساعتی
نیکوان رفتند و سنتها بماند / وز لئیمان ظلم و لعنتها بماند
سیرتی کان بر وجودت غالبست / هم بدان تصویر حشرت واجبست
روز محشر هر نهان پیدا شود / هم ز خود هر مجرمی رسوا شود
دست و پا بدهد گواهی و بیان / بر فساد او به پیش مستعان
دست گوید من چنین دزدیده ام / لب بگوید من چنین بوسیده ام
پای گوید من شدستم تا منی / فرج گوید من بکردستم زنی
چشم گوید کرده ام غمزه حرام / گوش گوید چیده ام سوء الکلام
گر نمی خواهی سلامت از ضرر / چشم ز اول بند و پایان را نگر
دیو سوی آدمی آید بشر / سوی تو ناید که از دیوی بتر
تا تو بودی آدمی دیو از پیت / می دوید و می چشانید از میت
چون شدی در خوی دیوی استوار / می گریزد از تو دیو نابکار
خواب مرده لقمه مرده یار شد / خواجه خفت و دزد شب بیدار شد

در بیان عدل و ظلم

عدل چه بود آب ده اشجار را / ظلم چه بود آب دادن خار را
این ندانی کز پی من چه کنی / اندر آن چه عاقبت خود افکنی
گرد خود چون کرم پیله بر متن / بهر خود چه میکنی اندازه کن
چاه مظلم گشت ظلم ظالمان / این چنین گفتند جمله عالمان
هرکه ظالمتر چهش باهولتر / عدل فرمودست سلطان بتر
ای زننده بی گناهان را قفا / در قفای خود نمی بینی جزا
هست دنیا قهرخانهٔ کردگار / قهر بین چون قهر کردی اختیار
تو مرا چون بره دیدی بی شبان / تو کجا بردی ندارم پاسبان
که کم از بره کم از بزغاله ام / که نباشد حارسی از دنباله ام
حارسی دارم که ملکش می سزد / داند او بادی که بر من می وزد
گر ضعیفی در زمین خواهد امان / غلغل افتد در سپاه آسمان
گر بنالد آسمان گریان شود / دیگر این چرخ یا رب خوان شود
خشم مردان خشک گرداند سحاب / خشم دلها کرد عالم را خراب
سنگ خاره حمله بر سکین کند / تا تواند زخم بر غمگین زند

در بیان حسن خلق

من ندیدم در جهان جست و جو / هیچ اهلیت به از خلق نکو
ور عدو باشد همین احسان نکوست / که به احسان بس عدو گشتست دوست
ور نگردد دوست کینش کم شود / زانکه احسان کینه را مرهم شود
چونکه قبح خویش دیدی ای حسن / اندر آیینه بر آیینه مزن
در گذر از فضل و از جلدی و فن / کار احسان دارد و خلق حسن
صورت تیغ هم فنا گردد بدان / عالم معنی بماند جاودان
صورتش دیدی ز معنی غافلی / از صدف در را گزین گر عاقلی
این صدفهای قوالب در جهان / گرچه جمله زنده اند از بحر جان
لیک اندر هر صدف نبود گهر / چشم بگشا در دل هر یک نگر
کان چه دارد وین چه دارد می گزین / زانکه کمیابست آن در ثمین

در بیان سخا

ترک شهوتها و لذتها سخاست / هرکه در شهوت فرو شد برنخاست
این سخا شاخیست از سرو بهشت / وای آن کز کف چنین شاخی بهشت
گفت پیغمبر که دایم بهر پند / دو فرشته خوش منادی می کنند

کای خدایا منفقان را سیر دار / هر درمشان را عوض ده صد هزار
ای خدایا ممسکان را در جهان / تو مده الا زیان اندر زیان
هرکه کارد گردد انبارش تهی / لیکش اندر مزرعه باشد بهی

در بیان ادب

از ادب پر نور گشتست این فلک / وز ادب معصوم و پاک آمد ملک
بی ادب تنها نه خود را داشت بد / بلکه آتش در همه آفاق زد
مایده از آسمان در می رسید / بی صداع و بی فروخت و بی خرید
در میان قوم موسی چند کس / بی ادب گفتند کو سیر و عدس
منقطع شد خوان و نان آسمان / ماند رنج زرع و بیل و داسمان
هرچه آید بر تو از ظلمات و غم / آن ز بی باکی و گستاخیست هم
این همه غمها که اندر سینه هاست / از بخار و گرد باد و بود ماست
هرکه بی باکی کند در راه دوست / ره زن مردان شد و نامرد اوست
در تگ دریا گهر با سنگهاست / فخرها اندر میان ننگهاست
آن گروهی کز ادب بگریختند / آب روی جمله مردان ریختند
ای تواضع برده پیش ابلهان / وی تکبر کرده در پیش شهان
گرچه شه با تو نشیند در زمین / خویش را بشناس و نیکوتر نشین
آن تکبر بر خسان خوبست و چست / هین مرو معکوس عکسش بند تست
زشت باشد روی نازیبا و ناز / سخت باشد چشم نابینا و باز
پیش یوسف نازش و خوبی مکن / جز نیاز و آه یعقوبی مکن
پیش مردان ز طوطی بی نیاز / در نیاز و فقر خود را مرده ساز
تا دم عیسی ترا زنده کند / همچو خویشت خوب و فرخنده کند
در بهاران کی شود سرسبز سنگ / خاک شو تا گل بروید رنگ رنگ
سالها تو سنگ بودی دلخراش / آزمون را یکزمانی خاک باش
دل نگه دارید ای بی حاصلان / در حضور حضرت صاحب دلان
پیش اهل دل ادب بر باطنست / زانکه دلشان بر سرائر فاطنست
پیش اهل تن ادب بر ظاهرست / که خدا زیشان نهان را ساترست
بی ادب گفتن سخن با خاص حق / دل بمیراند سیه دارد ورق

در بیان تکبر و عجب

چند حرف و طمطراق و کار و بار / کار و بار خود ببین و شرم دار
کبر زشت و از گدایان زشت تر / روز سرد و برف آنگه جامه تر
چند دعوی و دم و باد و بروت / ای ترا خانه چو بیت عنکبوت
ابتدای کبر و کین از شهوتست / راسخی شهوتت از عادتست
چون ز عادت گشت محکم خوی بد / خشمت آید بر کسی کت وا کشد
بت پرستان خوی چون با بت کنند / مانعان راه بت را دشمنند
تو بدان فخر آوری کز ترس و بند / چاپلوست گرد مردم روز چند
هر کرا مردم سجودی میکنند / زهر اندر جان او می آکنند
نردبان خلق این ما و منیست / عاقبت زین نردبان افتادنیست
هرکه بالاتر رود ابله ترست / کاستخوان او بتر خواهد شکست
چه خود بشناس و بر بالا مپر / تا نیفتی در نشیب شور و شر
این فروعست و اصولش آن بود / که ترفع شرکت یزدان بود
ای خنک جانی که عیب خویش دید / هرکه عیبی گفت آن بر خود خرید
زاغ اگر زشتی خود بشناختی / همچو برف از درد و غم بگداختی
زلت آدم ز اشکم بود و باه / وان ابلیس از تکبر بود و جاه
لاجرم او زود استغفار کرد / وان لعین از توبه استکبار کرد

در بیان ریاست

آنکه منصب میکند با جاهلان / از فضیحت کی کند صد ارسلان
حرص بط یکتاست این پنجاه تاست / حرص شهوت مار و منصب اژدهاست
حرص بط از شهوت حلق و فرج / در ریاست بیست چندانست درج
حکم چون در دست گمراهی فتاد / جاه پندارید در چاهی فتاد
علم و مال و منصب و جاه و قران / فتنه آمد در کف بدگوهران
احمقان سرور شدستند و زبیم / عاقلان سرها کشیده در گلیم
مهتری نفطست و آتش ای غوی / ای برادر چون بر آذر میروی
بار خود بر کس منه بر خویش نه / سروری را کم طلب درویش به
منصبی کانم ز رویت محجبست / عین معزولیست نامش منصبست
تاج از آن اوست و آن ما کمر / وای آن کز حد خود دارد گذر

زیرکی ضد شکست و نیاز / زیرکی بگذار و با گولی بساز
بیشتر اصحاب جنت ابلهند / تا ز شر فیلسوفی وارهند

در بیان شفقت و رحمت

سبق رحمت بر غضب هست ای فتا / لطف غالب بود در وصف خدا
بندگان دارند لابد خوی او / مشکهاشان پر ز آب جوی او
آن رسول حق قلاووز سلوک / گفت الناس علی دین الملوک
پر بود اجسام هر لشکر ز شاه / نان زنندی تیغ بر اعدای جاه
شه یکی جانست و لشکر پر ازو / روح همچون آب و این اجسام جو
آب روح شاه اگر شیرین شود / جمله جوها پر ز آب خوش بود
گفت پیغمبر که با این سه گروه / رحم آرید ار ز سنگید و ز کوه
آنکه او بعد از رئیسی خوار شد / وان توانگر هم که بی دینار شد
وان سیوم آن عالمی کاندر جهان / مبتلا گردد میان کودکان
زانکه از عزت بخواری آمدن / همچو قطع عضو باشد از بدن
هیچ کافر را بخواری منگرید / که مسلمان بودنش باشد امید
چه خبر داری ز ختم عمر او / تا بگردانی ازو یکباره رو
در میان بحر اگر بشکسته ام / طمع در آب سبو هم بسته ام
زور را بگذار و زاری را بگیر / رحم سوی زاری آید ای فقیر

در تضرع و بکاه

چون خدا خواهد که مان یاری کند / میل ما را جانب زاری کند
باش چون دولاب نالان چشم تر / تا ز صحن جانت بر روید خضر
داغ دل آور که در میدان درد / اهل دل از داغ بشناسند مرد
ای خنک چشمی که آن گریان اوست / وی همایون دل که آن بریان اوست
آخر هر گریه آخر خنده ایست / مرد آخربین مبارک بنده ایست
ای خنک آنکو نکوکاری گرفت / زور را بگذاشت او زاری گرفت
هر کجا آب روان سبزه شود / هر کجا اشک روان رحمت بود
اشک کان از بهر او بارند خلق / گوهرست و اشک پندارند خلق
نالم از نالا که او خوش آیدش / از دو عالم ناله و غم بایدش
هر که باشد شاه دردش را دوا / گر چو نی ناله نباشد شد نوا
که برابر میکند شاه مجید / اشک را در وزن با خون شهید
اشک می بار و همی سوز از طلب / همچو شمعی سر بریده نیم شب
تا نگرید کودک حلوافروش / بحر بخشایش نمی آید بجوش
چون بگریانم بجوشد رحمتم / آن خروشنده بنوشد نعمتم
گفت قلیکوا اکثرا گوش دار / تا بریزد شیر فضل کردگار
رام حق وابکوا کثیرا خوانده / چون سر بریان چه خندان مانده
ذوق خنده دیده ای خیره چند / ذوق گریه بین که هست آن کان قند
روشنی خانه باشی همچو شمع / گر فرو باری تو همچون شمع دمع
خنده ها در گریه ها آمد کتیم / گنج در ویرانها جوی ای سلیم
تو که یوسف نیستی یعقوب باش / همچو او با گریه و با سوز باش
اشک خواهی رحم کن بر اشکبار / رحم خواهی بر ضعیفان رحم آر
پس بدان این اصل را ای اصل جو / هر که دارد درد او بردست بو
هر کجا دردی دوا آنجا رود / هر کجا پستیست آب آنجا رود
هر که او بیدارتر پردردتر / هر که او آگاه تر رخ زردتر
ای دریغا اشک من دریا بدی / تا نثار دلبر زیبا بدی
دیده ابر و دیگران نوحه گری / مدتی بنشین و بر خود میگری
زار گریان شاخ سبز و تر شود / زانکه شمع از گریه روشن تر شود
تا نباشد برق دل ابر دو چشم / کی نشیند آتش تهدید و خشم
کی بروید سبزه ذوق وصال / کی بجوشد چشمها ز آب زلال
کی گلستان راز گوید با چمن / کی بنفشه عهد بندد با سمن
کی چناری کف گشاید بر دعا / کی درختی سر فشاند در هوا
طفل یک روزه همی داند طریق / که بگریم تا رسد دایه شفیق
تو نمی دانی که دایه دایگان / کی دهد بی گریه شیر او رایگان
زاهدی را گفت یاری در عمل / کم گری تا چشم را ناید خلل
گفت زاهد از دو بیرون نیست حال / چشم بیند یا نبیند آن جمال
گر ببیند نور حق خود چه غمست / در وصال حق دو دیده کی کمست
ورنه خواهد دید حق را گو برو / این چنین چشم شقی گو کور شو
غم مخور از دیده کان عیسی تراست / چپ مرو تا بخشدت دو چشم راست

در بیان دعا

رو دعا میخواه از زو اندازه خواه / بر نتابد کوه را یک برگ کاه
در حدیث آمد که مومن در دعا / چون امان خواهد ز دوزخ از خدا
دوزخ ازوی هم امان خواهد بجان / که خدایا دور دارم از فلان
دوزخ از مومن گریزد آنچنان / که گریزد مومن از دوزخ بجان
زانکه دوزخ گوید ای مومن تو زود / بر گذر که نورت آتش را ربود
ایمن آباد است این راه نیاز / ترک نازش گیر و با این ره بساز
ای اخی دست از دعا کردن مدار / با اجابت یا رد اویت چکار
هر که را دل پاک باشد ز اعتلال / آن دعایش می رود تا ذو الجلال
خواندن بی درد از افسردگیست / خواندن با درد از دل بردگیست
پس بیفزا حاجت ای محتاج زود / تا بجوشد در کرم دریای جود
آنچنان کن که دعاها مر ترا / در شب و در روزها گویند دعا
پس ملایک با خدا نالند زار / کای مجیب هر دعا وی مستجار
بنده مومن تضرع میکند / او نمی داند بجز تو مستند
قفلها بگشا که زاید دهی / از تو دارند آرزو هر مشتهی
حق بفرماید نه از خواری اوست / بلک تاخیر عطا یاری اوست
حاجت آوردش ز غفلت سوی من / آن کشیدش موکشان در کوی من
گر برآرم حاجتش او وا رود / هم در آن بازیچه مستغرق شود
گرچه می نالد بجان یا مستجار / دل شکسته سینه خسته گو بزار
خوش همی آید مرا آواز او / وان خدایا گفتن و آن راز او
نامراد مومنان از نیک و بد / تو یقین میدان که بهر این بود

در بیان حواس

پنبه اندر گوش حس دون کنید / بند حس از چشم خود بیرون کنید
بی حس و بی گوش و بی فکرت شوید / تا خطاب ارجعی را بشنوید
پنبه آن گوش سر گوش سر است / تا نگردد این کران باطن کرست
سیر بیرونیست قول و فعل ما / سیر باطن هست بالای سما
حس دنیا نردبان این جهان / حس دینی نردبان آسمان
صحت این حس ز معموری تن / صحت آن حس ز ویرانی بدن
صحت این حس بجوید از طبیب / صحت آن حس بجوید از حبیب
گر بدیدی حس حیوان شاه را / پس بدیدی گاو و خر الله را
گر نبودی حس دیگر مر ترا / جز حس حیوان ز بیرون هوا
پس بنی آدم مکرم کی بدی / کی بحس مشترک محرم شدی
خاک زن در دیده حس بین خویش / دیده حس دشمن عقلست و کیش
دیده حس را خدا اعماش خواند / بت پرستش گفت و ضد ماش خواند
زانکه او کف دید و دریا را ندید / زانکه حالی دید و فردا را ندید
پس دو چشم روشن صاحب نظر / مرز احدها درست و هنرها

در بیان بدن

بت شکستن گیرم ابراهیم وار / هین بت تن را فدا گردان بنار
گرز بر خود زن منی را در شکن / زانکه پنبه گوش آمد جسم تن
قیمتش کاهی نه و حرصش چو کوه / جسته بی وجهی وجوه از هر گروه
هر که شیرین میزید او تلخ مرد / هر که او تن را پرستد جان نبرد
گوسفندان از صحرا میکشند / آنکه فربه تر مر او را می کشند
چشم آخربین تواند دید راست / چشم آخربین غرورست و خطاست
روز مرگ این حس تو باطل شود / نور جان داری که یار دل شود
در لحد این جسم را خاک آکند / هست آنچه گور را روشن کند
زین بدن اندر عذابی ای پسر / مرغ روحت بسته با جنسی دگر
روح بازست و طبایع زاغها / دارد از جغدان و زاغان داغها
چار وصف این بشر را دل فشار / چار میخ عقل گشته این چهار
تو خلیل وقتی ای خورشید هش / این چهار اطیار ره زن را بکش
بط و طاوسست و بس زاغ و خروس / این مثال چار خلق اندر نفوس
بط حرصست و خروس آن شهوتست / جاه چون طاوس و زاغ امنیتست
منیتش آنکه بود امید ساز / طامع تابید یا عمر دراز
بط حرص آمد که نولش در زمین / در تر و در خشک می جوید دفین
در زمین مردمان خانه مکن / کار خود کن کار بیگانه مکن
کیست بیگانه تن خاکی تو / کز برای اوست غمناکی تو
لامکان مسکن بود هر جا منش / نزد عارف این بود حب الوطن
هر که مرد اندر تن او نفس گبر / مر ورا فرمان کند خورشید و ابر

در بیان نفس

ما در بهایت نفس شماست … زانکه ان مارست واین بت اژدهاست
بت شکستن سهل باشد نیک کامل … سهل دیدن نفس را جهل است جهل

صورت نفس ار بجویی ای پسر … قصهٔ دوزخ بخوان باهفت سر
هر نفس مکری و در هر مکر ازان … غرقه صد فرعون با فرعونیان

ای تو شیر عادر رنگ این چاره فرد … نفس چون از گوش خوشت را بخورد
شیری و گر جابت نشا نز … ننکی شیری که زخرگوشی باند

نفس خرگوشت بصحرا در چرا … تو بقعر این چه چون و چرا

در بیان شهوت

بندهٔ شهوت بتر نزدیک حق … از غلام و بندگان مسترق

او بیک لفظی شود از خواجه حر … این زیبد شیرین و میرد تلخ و مر
بندهٔ شهوت ندارد خود خلاص … جز بفضل ایزد و انعام خاص

نار بیرونی باآبی بفسرد … نار شهوت تا بدوزخ می برد
نار شهوت می نیارامد باب … زانکه دارد طبع دوزخ در عذاب

نار شهوت را چه چاره نور دین … نورکم اطفاء نار الکافرین
چه کشد این نار را نور خدا … نور ابراهیم را ساز اوستا

در بیان عقل

عقل را قربان کن اندر عشق دوست … عقلها باری ازان سویست کوست
عقل سایهٔ حق بود حق آفتاب … سایه را با آفتاب او چه تاب

عقل باشد شحنه چون سلطان آمد … شحنهٔ بیچاره در کنجی خزید
عقل کامل را قرین کن با خرد … تا که باز آید خرد زان خوی بد

وای انکو عقل او ماده بود … نفس زشتش نر و اماده بود
جز سر خران نباشد نقل او … لاجرم مغلوب باشد عقل او

ای خنک انکس که عقلش نر بود … نفس زشتش ماده و مضطر بود
بس بگو گفت ان رسول خوش جواز … ذرهٔ عقلت به از صوم و نماز

زانکه عقلت جوهرست وان دو عرض … این دو در تکمیل ان شد مفترض
گفت پیغمبر که احمق هر که هست … او عدوی ما و غول و ره زنست

عقل دشنام دهد من راضیم … زانکه فیضی دارد ان فیاضیم
بنود ان دشنام او بی فایده … بنود ان مهمانیش بی مایده

احمق ار حلوا نهد اندر لبم … من ازان حلوای او اندر تبم
جهد کن تا پیر عقل و دین شوی … تا چو عقل کل تو باطن بین شوی

ای بسا موی سیاه و مرد پیر … ای بسا ریش سپید و دل چو قیر
شیخ که بود مرد معنی مو سپید … معنی ای بو میان ای نا امید

هست ان موی سیه هستی او … تا ز هستی اش نماند تای مو
چون که هستی اش نماند پیر اوست … گر سیه مو باشد و یا خود دو موست

هست ان موی سیه وصف بشر … نیست ان مو موی ریش و موی سر
پیر پیر عقل باشد ای پسر … نه بیاضی موی اندر ریش و سر

از بلیس او پیرتر خود کی بود … چونکه عقلش نیست او لاشی بود
کم نشین بر اسپ توسن بی لگام … عقل و دل را پیش واکن والسلام

در رهٔ عقلت هست با عقل دگر … یار باش و مشورت کن ای پسر
با دو عقل از بس بلاها وارهی … پای خود بر اوج گردون نهی

در بیان دل

هر کسی اندازهٔ روشن دلی … غیب را بیند بقدر صیقلی
هر که صیقل بیش کرد او بیش دید … بیشتر آمد برو صورت پدید

پس چو آهن گرچه تیره هیکلی … صیقلی کن صیقلی کن صیقلی
آینهٔ دل صاف باید تا درو … واشناسی صورت زشت از نکو

آینهٔ دل چون شود صافی و پاک … نقشها بینی برون از آب و خاک
هم ببینی نقش و هم نقاش را … فرش دولت را و هم فراش را

صاحب دل آینهٔ شش رو بود … حق درو از شش جهت ناظر شود
گفت پیغمبر که حق فرموده است … من نگنجم هیچ در بالا و پست

در زمین و آسمان و عرش نیز … من نگنجم این یقین دان ای عزیز
در دل مؤمن بگنجم ای عجب … گر مرا جویی دران دلها طلب

دل نباشد تن چه داند گفت و گو … دل نجوید تن چه داند جست و جو
انکه دل بیدار دارد چشم سر … گر بخسپد برگشاید صد بصر

شاه بیدارست حارس خفته گیر … جان فدای خفتگان دل بصیر
دل تو این آلوده را پنداشتی … جست و جوی اهل دل بگذاشتی

خود روا داری که ان دل باشد این … که بود در عشق شیر و انگبین
دل نباشد غیر ان دریای نور … دل نظرگاه خدا انگاه کور

ان دل اندر صد هزاران خاص و عام … در یکی باشد کدامست ان کدام
ان دلی کز آسمانها برترست … ان دل ابدال یا پیغمبرست

نور حق را نور دل تزیین بود … معنی نور علی نور این بود
وانکها گفته خدا که ننگرم … من بظاهر من بباطن بنگرم

ننگرم در تو دران دل بنگرم … تحفه او را آر ای جان بر درم

در بیان روح

بحث جان اندر مقام دیگرست … بادهٔ جان را قوام دیگرست

بحث عقلی گر درو مرجان بود … ان دگر باشد که بحث جان بود
بحث عقل و حس اثر دان یا سبب … بحث جانی یا عجب یا بوالعجب

آب صافی در گلی پنهان شده … جان صافی بستهٔ ابدان شده
روح می بردت سوی چرخ برین … سوی آب و گل شدی در اسفلین

جان نشد سخن درین تن خلاف … هست همچون تیغ چوبین در غلاف
تا غلاف اندر بود باقیمت است … چون برون شد سوختن را آلت است

روح خود را متصل کن ای فلان … زود با ارواح قدس سالکان
روح محجوب از بقایش در عذاب … روح واصل در بقا پاک از حجاب

آینهٔ جان نیست الا روی یار … روی ان یاری که باشد زان دیار
جان اول مظهر درگاه شد … جان جان خود مظهر الله شد

تو بتن حیوان بجانی از ملک … تا روی هم بر سما هم بر سمک
گر نرفتی تو بجان بر آسمان … کمتر از حیوان شدی این را بدان

بحر علمی در نمی پنهان شده … در سه گز تن عالمی پنهان شده
جان ز ریش و سبلت تن فارغست … لیک تن بی جان بود مردار و پست

روح باز است و طبایع زاغها … دارد از چغدان و زاغان داغها
اقتضای جان چو ای دل آگهیست … خود جهان جان سراسر آگهیست

هر که آگه تر بود جانش قویست … هر که بی جانست از دانش تهیست

در بیان موت مجاز

مرگ هر یک ای پسر همرنگ اوست … پیش دشمن دشمن و با دوست دوست

خلق در بازار یکسان میروند … نیم در خسران و نیمی خسروند
همچنان در مرگ یکسان می رویم … نیم در خسران و نیمی خسرویم

عاقبت آید صبا خشم وار … چند باشد مهلت آخر شرم دار
عذر خود از شه بخواه ای پر حسد … پیش ازان کت آنچنان مرگی رسد

کشتنی و مردنی که بر نقش تن است … چون انار و سیب را اشکستن است
انکه شیرینست او شد نار دانک … وانکه پوسیدست نبود غیر بانگ

انچه با معنیست خود پیدا شود … وانچه پوسیدست خود رسوا شود

در بیان موت ابرار

مرگ کین قبض ازو در و بشکنند … میکنند این قوم بر روی ریش خند

از برون آوازشان آید زدن … گر ره رستن ترا اینست این
با دین رستیم زین ننگین قفص … جز که این ره نیست چارهٔ این قفص

ظاهرش ابتر نهان پاینده … ظاهرش مرگ و بباطن زندگی
تلخ نبود پیش ایشان مرگ تن … چون روند از چاه و زندان در چمن

رفت ان طاوس عرشی سوی عرش … چون رسید از ناقهٔ بوی عرش
چونکه ایشان ز خران دین برند … وقت شادی شد چو بشکستند بند

سوی شادروان دولت تاختند … کنده و زنجیر را انداختند
جان مجرد گشته از غوغای تن … می پرد با پر دل بی پای تن

بهر او زمرگ این دم مرده باش … تا شوی با عشق سرمد خواجه تاش
خلق گوید مرد مسکین ان فلان … تو بگویی زنده ام ای غافلان

چون مرا سوی اجل عشق و هواست … نهی لاتلقوا بایدیکم مراست
زانکه نهی از دانهٔ شیرین بود … تلخ را خود نهی حاجت کی شود

چون بمو تو موت گفت ای صادقین … صادقم جان را بر افشانم یقین
چون نفخت بودم از لطف خدا … نفخ حق باشم ز نای تن جدا

بار دیگر از ملک قربان شوم … انچه اندر وهم ناید آن شوم
اقتلونی یا ثقاتی دائما … ان فی قتلی حیاتی دائما

جانهای بسته اندر آب و گل … چون رهند از آب و گلها شاددل
در هوای عشق حق رقصان شوید … همچو قرص بدر بی نقصان شوید

عمر و مرگ این هر دو با حق خوش بود … بی خدا آب حیات آتش بود
مرگ پیش از مرگ باشد ای فتی … اینچنین فرمود ما را مصطفی

گفت موتوا الکلم من قبل ان … یاتی الموت تموتوا بالفتن
رو بگورستان دمی خاموش نشین … ان خموشان سخن گو را ببین

هیچ مرده نیست پر حسرت ز مرگ … حسرتش انست کش کم بود برگ
ورنه از جای بجای اوفتاد … در میان دولت و عیش و گشاد

شیخ مصلح الدین شیرازی متخلص بسعدی

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خداوند جان آفرین | حکیم سخن در زبان آفرین
خداوند بخشنده دستگیر | کریم خطابخش پوزش پذیر

عزیزی که هر کز درش سر بتافت | بهر در که شد هیچ عزت نیافت
سر پادشاهان گردن فراز | بدرگاه او بر زمین نیاز

خدایا بعزت که خوارم مکن | بذل گنه شرمسارم مکن
عزیزی و خواری تو بخشی و بس | عزیز تو خواری نه بیند ز کس

بطاعات پیران آراسته | بصدق جوانان نوخاسته
گر از جهل غایب شدم روز چند | چو باز آمدم در برویم مبند

مرا شرمساری ز روی تو بس | دگر شرمسارم مکن پیش کس

در شکر گذاری منعم

دریغا که بگذشت عمر عزیز | بخواهد گذشت این دم چند نیز
فرو کوفت طبل سفر ساربان | بمنزل رسید اول کاروان

بره خفتگان تا برارند سر | نه بینند ره رفتگان را اثر
خنک هوشیاران فرخنده بخت | که پیش از دهل زن بسازند رخت

ندانند کسی قدر روز خوشی | مگر روزی افتد بسختی کشی
تو غافل در اندیشه سود مال | که سرمایه عمر شد پایمال

نه برگ بودن همی ساختی | بتدبیر رفتن نه پرداختی
چو پنجاه سالت برون شد ز دست | غنیمت شمر پنج روزی که هست

چو مارا بغفلت بشد روزگار | تو باری دمی چند فرصت شمار
چو دی رفت و فردا نیامد بدست | حساب از همین یکنفس کن که هست

جوانا ره طاعت امروز گیر | که فردا جوانی نیاید ز پیر
چو باد صبا بر گلستان وزد | خمیدن درخت جوان از سزد

دریغا که فصل جوانی گذشت | بلهو و لعب زندگانی گذشت
من آن روز را قدر نشناختم | بدانستم اکنون که در باختم

قضا روزگاری ز من در ربود | که هر روزی از وی شب قدر بود
برفت از من آن روزهای عزیز | بپایان رسد ناگه این روز نیز

گذشت آنچه در ناصوابی گذشت | درین روز هم در نیابی گذشت

در بیوفایی جهان

شنیدم که جمشید فرخ سرشت | بسر چشمه بر بسنگی نوشت
برین چشمه چون ما بسی دم زدند | برفتند تا چشم بر هم زدند

گرفتند عالم بمردی و زور | ولیکن نبردند با خود بگور
تماشا کنان در هوا و هوس | گذشتیم بر خاک بسیار کس

کسانی که اکنون بغیب اندرند | بیایند و بر خاک ما بگذرند
همین نقش برخوان تو در عهد خویش | که برخواندی از عهد شاهان پیش

همه کام و ناز و طرب داشتند | باخر برفتند و بگذاشتند
چو خواهی که نامت بود در جهان | مکن نام نیک بزرگان نهان

بسا نام نیکوی هشتاد سال | که یک نام زشتش کند پایمال
درین ورطه کشتی فرو شد هزار | که پیدا نشد تخته بر کنار

نه بر باد رفتی سحرگاه و شام | سریر سلیمان علیه السلام
باخر ندیدی که بر باد رفت | خنک آنکه با دانش و داد رفت

سکندر که بر عالمی حکم داشت | در آندم که میرفت عالم گذاشت
میسر نبودش کز و عالمی | ستانند و مهلت دهندش دمی

مشقت نیرزد جهان داشتن | گرفتن بشمشیر و بگذاشتن
منه بر جهان دل که بیگانه ایست | چو مطرب که هر روز در خانه ایست

نشاید هوس باختن با گلی | که هر بامدادش بود بلبلی
اگر ملک بر جم بماندی و بخت | ترا کی میسر شدی تاج و تخت

زاین قدر تا بمانی بس است | چو رفتی جهان جای دیگر کس است
چه میخواهی از طارم افراشتن | همینت بس از بهر بگذاشتن

نکویی کن امسال چون ده تراست | که سال دگر دیگری ده خداست
مکن تکیه بر ملک و مال و حشم | که پیش از تو بودست و بعد از تو هم

دل اندر دلارام دنیا مبند | که ننشست با کس که دل بر نکند
نشستی تو بر جای مردم بسی | نشینند بجای تو دیگر کسی

دریغا که بی ما بسی روزگار | بروید گل و بشکفد نوبهار
عجب نیست بر خاک اگر گل شکفت | که چندین گل اندام در خاک خفت

بتابد بسی ماه و پروین و هور | که سر بر نداری ز بالین گور
بسی تیر و دیماه و اردیبهشت | بیاید که ما خاک باشیم و خشت

برین خاک چندان صبا بگذرد | که هر ذره از ما بجایی برد
پس از ما همین گل دمد بوستان | نشینند با یکدگر دوستان

درین باغ سروی نیامد بلند | که باد اجل بیخش از بن نکند
چرا دل برین کاروانگه نهیم | که یاران برفتند و ما بر رهیم

در عدل و منع از ظلم کردن

غم زیر دستان بخور زینهار | بترس از زبر دستی روزگار

کسان برخورند از جوانی و بخت | که بر زیر دستان نگیرند سخت
تو ناکرده بر خلق بخشایشی | کجا بینی از دولت آسایشی

عجب دارم از خواب آن سنگدل | که خسپند شهری از و تنگدل
الا تا بغفلت نخسپی که نوم | حرامست بر چشم سالار قوم

خدا را بر آن بنده بخشایش است | که خلق از وجودش در آسایش است
کسی زین میان گوی دولت ربود | که در بند آسایش خلق بود

فرومانده را از درون شاد کن | ز روز فرو ماندگی یاد کن
چو انعام کردی مشو خود پرست | که من سرورم دیگری زیر دست

اگر تیغ دورانش انداخت | نه شمشیر گیتی هنوز آخت
کس از جور تو دشمن ندارد غمی | که با خویشتن بر نیاید همی

گرفتم ز تو ناتوانتر بسیست | تواناتر از تو هم آخر کسیست
مکن خیره بر زیر دستان ستم | که دستیست بالای دست تو هم

نترسی که پاک اندرونی شبی | بر آرد ز سوز جگر یاربی
چو خود را قوی حال بینی و خوش | بشکرانه بار ضعیفان بکش

درون پراگندگان جمع دار | که جمعیت باشد از روزگار
تکبر کند مرد حشمت پرست | نداند که حشمت بحلم اندرست

در صبر و قناعت

قناعت توانگر کند مرد را | خبر کن حریص جهان گرد را

خبر کن بمسکین سلطان پرست | که سلطان ز درویش مسکین ترست
گدا را کند یک درم سیم سیر | فریدون بملک عجم نیم سیر

نگهبانی ملک و دولت بلاست | گدا پادشاهست و نامش گداست
گدایی که بر خاطرش بند نیست | به از پادشاهی که خرسند نیست

قناعت کن ای نفس براندکی | که سلطان و درویش بینی یکی
اگر در نیابد کرم پیشه نان | نهادش توانگر بود همچنان

پسندیده و نغز باید خصال / که گاه آید و گه رود جاه و مال
اگر قیمتی گوهری غم مدار / که ضایع نگرداندت روزگار
خداوند از آن بنده خرسند نیست / که راضی بقسم خداوند نیست

در طریق معاش با مردم

مروت نباشد بدی با کسی / کز او نیکویی دیده باشی بسی
چو بر دشمنی باشدت دسترس / مرنجانش کو را همین غصه بس
مکن شادمانی بمرگ کسی / که دهرت نماند پس از وی بسی
نگرد و زغبت هنر پروران / بشادی خویش از غم دیگران
منه در میان راز با هر کسی / که جاسوس همکاسه دیدم بسی
گرت جاه باید مکن چون خسان / بچشم حقارت نگه در کسان
ز دشمن شنو سیرت خود که دوست / هر آنچه از تو آید بچشمش نکوست
مکن ناله از بینوایی بسی / چو بینی ز خود بینواتر کسی
چه دشوارت آید ز مردم سخن / نگر تا چه عیبت گرفت آن مکن
کسانی که فعلت پسندیده‌اند / هنوز از تو نقش برون دیده‌اند
چه دانند مردم که در جامه کیست / نویسنده داند که در نامه چیست
بصورت کسانی که مردم وشند / چو صورت همان به که دم درکشند
نکو سیرت بی تکلف برون / به از نیک نام خراب اندرون
باندازه بود باید نمود / خجالت نبرد آنکه ننمود و بود
اگر هست مرد از هنر بهره ور / هنر خود بگوید نه صاحب هنر
وگر مشک خالص تو داری مگوی / که گر هست خود فاش گردد ببوی
بسوگند خوردن که زر مغربیست / چه حاجت محک خود بگوید که چیست
کسی بهتر از خویشتن دار نیست / که با خوب و زشت کسش کار نیست
چو سعدی کسی ذوق خلوت چشید / که از خلق عالم زبان درکشید
کسی گیرد آرام دل در کنار / که از صحبت خلق گیرد کنار

در کنه اندیش قضا و موافقت رضا

سعادت ببخشایش داورست / نه در چنگ و بازوی زور آورست
چو آید بکوشیدنت خیر پیش / بتوفیق حق دان نه از سعی خویش
نه خود میرود هر که جویای اوست / بزورش کشان می‌برد لطف دوست
چو دولت نبخشد سپهر بلند / نیاید بمردانگی در کمند
چو نتوان بر افلاک دست آختن / ضرورت بباید بگردش ساختن
کلید ظفر چون نباشد بدست / ببازو در فتح نتوان شکست
خدا کشتی آنجا که خواهد برد / اگر ناخدا جامه بر تن درد
چو روزی نگردد خدنگ قضا / سپر نیست مر مرد را جز رضا
شنیدم که دانای یونان بگاه / که حل شد برو مشکل عالمی
اجل چون بخونش برآورد دست / قضا چشم باریک بینش ببست

در نصیحت گوید

پس ای مرد عاقل از آن بیشتر / که بندد زمانه بخونت کمر
برو دامن از لوث عصیان بشوی / که ناگه ز بالا ببندند جوی
ندانستی ای کودک خودپسند / که مردان ز خدمت بجایی رسند
برغبت بکش بار هر جاهلی / که افتی بسر وقت صاحب دلی
بلی پیک مردان بباید شناخت / که هر کو ازین ره طلب کرد یافت
اگر حاجتی داری این حلقه گیر / که سلطان ازین در ندارد گزیر
ترا خاموشی ای خداوند هوش / وقارست و نااهل را پرده پوش
بشیرین زبانی توان برد گوی / که پیوسته تلخی کشد ترشروی
نگویم مراعات مردم مکن / کرم بیش نامردمان کم مکن
بد اندیش خلق از حق آگاه نیست / ز غوغای خلقش بحق راه نیست

خدا ترس باید امانت گزار / امین کز تو ترسد امینش مدار
چو راضی شد از بنده یزدان پاک / اگر خلق راضی نباشد چه باک
چه حاجت درین باب گفتن بسی / که دوری بس ار کار بندد کسی

در منع از عیب کردن

مکن عیب خلق ای خردمند فاش / بعیب خود از خلق مشغول باش
مریز آبروی برادر بکوی / که دهرت نریزد بشهر آبروی
بد اندر حق مردم نیک و بد / مگو ای جوانمرد صاحب خرد
که بد مرد را خصم خود میکنی / وگر نیک مردست بد میکنی
ندیدم ز غماز سرگشته تر / نگون طالع و بخت برگشته تر
ز نادان ناتیره رایی که اوست / خلاف افکند در میان دو دوست
کنند این و آن خوش دگرباره دل / وی اندر میان کوربخت و خجل
یکی گرده بی آب رویی بسی / چه غم دارد از آب رویی کسی
ز مغرور دنیا ره دین مجوی / خدا بینی از خویشتن بین مجوی
گر از زشت خویی بود در بهشت / نه بیند ز طاوس جز پای زشت
نه یک عیب او را اگر گفت هیچ / جهانی فضیلت بر آور بهیچ
وگر شرمت از دیده ناظرست / نه ای بی بصر غیب دان حاضرست
نیاید همی شرمت از خویشتن / که او حاضر و شرم داری ز من
کسی را که نام آید اندر میان / به نیکوترین وجه نامش بخوان
کسی را درین بزم ساغر دهند / که داروی بیهوشیش در دهند
تو ای دل نه قابل لطف دوست / وگرنه دو عالم پر از فیض اوست
نه مطرب که آواز پای ستور / سماعست اگر عشق داری و شور
پرانده خود بی نکرد خموش / ولیکن نه هر وقت بازست گوش
نه مرد سماعست شهوت پرست / که او از خوش خفته خیزد نه مست

تم انتخاب البوستان بعون الملک المنان فی تاریخ شهر ذی حجة الحرام سنه خمسین و تسعمائه

صد پند شیخ عطار علیه الرحمة

مشو مغرور ملک و گنج و دنیا / که دنیا دار و چون تو بسیار
خدا را زان پرست از جان پر نور / که استحقاق دارد دور طمع دور
بهر کاری خدا را یاد میدار / خدا را تا توی از یاد مگذار
بکاری کر همه خواهی ازو خواه / که بهزین در نیابی هیچ درگاه
اگر از خویشتن خشنود ای اوست / ببین میدان که ناخشنودی اوست
بطاعت خوی کن از معصیت دور / که نه بد طاعت با معصیت نور
ز هر بندی مشو تو زود در خشم / که نامی هیچکس را نیز در چشم
مکن از کینه کس سینه پر سوز / که خود در سوختن مانی شب و روز
چو عیبی را کسی بر خویشتن جبر / که جان پاک تو گردد ز تن سیر
دروغ و هیچ مگوی از هیچ بابی / که نبود زین بتر هرگز گناهی
حسد گر بر سعادت چیر گردد / دلت از زندگانی سیر گردد
چو کاری را بخواهی کرد ناکام / ببین تا بر چه سان گردد سرانجام
زبان صبری دل گر هیچ خست / صبوری کن که اندر وقت تست
اگر خواهی که یک عدم گرت نیست / خردمندی گزین تا غم نه بینی
کسی را امتحان ناکرده صد بار / مگردان محرم از خود صاحب اسرار
بصد نا اهل در شود زبانه / که تا اهلی بیابی در میانه
مگردان هیچ احمق را گرامی / که احمق در غلط افتد ز خامی
مکن کس را ز عام و روستا جبر / که خلقی را بظلم از جان کند سیر

مگو هرگز به پیش ابلهان راز / که طاماتی کند رحیل آغاز
به سنگ و مهنگ باش و هیچ شتاب / بسر می بر مرو مانند سیماب
بمعیار خرد گر سنجه کردی / اگرچه خام باشی پخته گردی
مبر از زشت خود این آب پاره / که در پشت تو گردد پشتواره
بهر باری که اندر شهوت آیی / چو خویش را دهی از خود جدایی
زبان را خوی کم کن در سخن تو / رسی و ندانش و رسی بند کن تو
نخست اندیشه کن انگه سخن گوی / بسی پرسیدن و گفتن مکن خوی
سخن خوش گوی چندانی که گویی / که خوش گویست اصل هر نکویی
مگو از هیچ نوعی پیش زن راز / که زن رازت بگوید جمله سرباز
به این فرزند را دلدار زنده / که آن نقشی بود در سنگ کنده
پسر را از قرین بد نگه دار / که مردم از قرین گردد گرفتار
گرامی دار پیران کهن را / که در پیری بدانی این سخن را
سخن کم گوی و چون گویی نکو گوی / نه نیک و بد جهان کاید فرو گوی
سخنهای بزرگان یاد می گیر / ز هر یک نکته صد استاد می گیر
قدم در علم زن ای مرد کالیو / که شاعلمست زاهد سخره دیو
کسی کو از تو عزت یافت یکبار / بنادانی مکن خوارش دگربار
کسی با تو سخن گوید بر اندیش / مگو کس را شنود ستم ازین بیش
کسی را آزمودی چند و چونش / مکن زنهار دیگر آزمونش
مکن بدگوی را نزدیک خود رام / که بدگوید ترا هم در سرانجام
مبادت هیچ با نادان سرو کار / که تا زو ناردت جان کاستی بار
سخن چینی را مده نزدیک خود جای / که هر روزت بگرداند بصد رای
مکن عیب کسان کان ناپسندست / که حق داند که چونش [illegible]
سوی هر کس جهان گردان نظر را / که بهتر بینی از خود هر بشر را
گمان بد مبر بر کس نکو بر / حلیمی کن ز کمتر کس فرو بر
برغبت بر همه کس مهربان باش / همه کس را چو خورشید جهان باش
اگر خواهی که گردد کعبه آباد / دل اهل دلی از خویش کن شاد
نظر از روی نامحرم نگه دار / مشو از یک نظر در زیر صد بار
مکن غیبت مده بیهوده دشنام / که در حسرت فرومانی سرانجام
بطینت گردی از شمع فروزی / ازان طینت چو شمعی هم تو سوزی
مده بر باد عمرت رایگانی / که گر کس شناخت قدر زندگانی
بچشم خرد منگر سوی کس هم / که چون طاوس مے باشد کسی هم
به پا منج زیر دستان از نکودار / مگر بیند دست مرد نکوکار
میفکن در سخن کس را بخواری / خود افکن باش اگر استاد کاری
مگو بیهوده کس را ناسزاوار / به نزه هم مرنجان هم میازار
اگر پیش تو آید احمق باز / تکبر کن به پیش احمق آغاز
اگر پیش تو آید مرد یزدان / فروتن باش و خود را خاک گردان
اگر رو کسی بسیار گردی / اگرچه بس عزیزی خوار گردی
اگر بسیار کس را سر دهی باز / زند در سر ترا آن سر نهی باز
بپیران کن تقرب تا توانی / که ایشانند اگر از جوانی
بدرویشان رسان از مال بهره / که تا مالت نگردد مار زهری
توانگر چون برت آید بخدمت / مدارا ورا برای سیم حرمت
ور آید پیش تو درویش خسته / بپرسش تا نگردد دل شکسته
کسی کو بر تو دارد حق [illegible] / فراموشش مکن در هیچ بابی
مجو از عیب بر موری فزونی / که در قدرت تو چون موری زبونی
مکن در هیچ کاری ناسپاسی / رضا ده بر قضا گر حق شناسی
اگر قبضیت باشد بر [illegible] / بگورستان شو و بگری زمانی
[illegible] اندوهگین باش / بکنجی در شو و تنها نشین باش
چو خواهی کز بلا یابی رهایی / اسیر از زندان ده رهایی

زمانی در سیاست کن توقف / که باشد گر نباشد تأسف
مزن با هیچکس در گفت بسیار / که نبود سرکشی کردن بسی کار
مکن گستاخ کودک را بر خویش / که در گل کرده باشی گوهر خویش
مکن در وقت پاسخ پیش دستی / که شرط است اینکه یک ساعت بایستی
سخاوت کن که هر کو او سخی بود / روا نبود که گویم دوزخی بود
دلت خرسند کن تا جان نترسد / که خرسندیست گنجی کان نفرسد
مکن ز اندیشه بیهوده دل ریش / که چو اندیشه داری از عدو بیش
مگو از خود ز بسیاری و پاکی / بدان خود را که مشتی آب و خاکی
مخور حسرت ز غمهای کهن یاد / که نبود این سخن ها را ز بنیاد
چو عیسی باش خندان و شگفته / که خر باشد ترش رو و گرفته
بخوبی و بزشتی تا توانی / مده اقرار بر کس تا ندانی
اگر دل زنده در پرده راز / ز مردم خر به نیکویی مگو باز
سخن مست گوید چون نکو گفت / بجان بپذیر و وان منگر که او گفت
اگر خصمی شود بر تو بد اندیش / بنیکویی زبانش بند کن از خویش
بدان زنهار خصم خرد را خار / که شهری شعله سوزد بیکبار
ز بهر خلق نیکویی رها کن / نکویی خاص از بهر خدا کن
بترک هر چه گفتی تا توانی / دگر مندیش ازان گر کار دانی
چو در ره می روی سر پیش میدار / ببین در خلق دل با خویش میدار
طعام افزون مخور ناگاه و بی ساز / که افزونی خورد چون سنگ ترا باز
چو شب در خواب خواهی شد بجایت / بگوی از صدق دل قول شهادت
بوقت صبح سر از خواب بردار / که اندم بهترست از خفته بردار
چو هنگام نماز آید فرازت / مکن ز اندیشها باطل نمازت
ز کار عاقبت اندیش [illegible] / که هر کو عاقبت اندیش شد رست
همیشه حافظ اوقات خود باش / بفکرت در حضور ذات خود باش
برون را پاک میدار از نجاست / به پرهیز از پلیدی طبیعت
درون را نیز از معنی چنان دار / که خجلت ناردت هرگز به دیدار
چنان وقتی بدستی از زمانه / که گر گویند رو گردی روانه
اگر زر داری و گر یاد [illegible] / مکن چیزی که با آن تو نیاری
اگر داری زبانی سود گردان / بلفظ خلق را خشنود گردان
زبانت چون شود در [illegible] / همه اندیشه ها را کن فراموش
بترس ان ساعت و امید میدار / چراغی را فزا خورشید میدار
که هر کو جان دهد در شادمانی / بسی لذت بیابد جاودانی
بکار تست این مثل ای که گویی / بجان کندن نیرزد تازه رویی
مدار از عاقلی پند مرا خوار / یکایک کار بند و بهره بردار
ترا گر دره عطار بارست / بدان کس را که بزین یادگارست
بدان این جمله و خاموش بنشین / زبان در کام کش خاموش بنشین

بسم الله الرحمن الرحیم خلاصه
صبوری پیشه کن اینک طریقت / خموشی پایه ساز اینک حقیقت

خمسه شیخ نظامی علیه الرحمة والغفران

ای همه هستی ز تو پیدا شده / خاک ضعیف از تو توانا شده
زیر نشین علمت کاینات / ما بتو قایم چو تو قایم بذات
هستی تو صورت و پیوند نه / تو بکس و کس بتو مانند نه
آنچه تغیر نپذیرد توی / وانکه نمردست و نمیرد توی
ما همه فانی و بقا بس تراست / ملک تعالی و تقدس تراست
جز تو فلک را خم دوران که داد / دیگ جسد را نمک جان که داد
هر که نه گویای تو خاموش به / هر چه نه یاد تو فراموش به
منزل شب را تو فراز آوری / روز فرو رفته تو باز آوری
جوهر روش قطب ثبات از تو یافت / باغ وجود آب حیات از تو یافت
بنده نظامی که یکی گوی تست / در دو جهان خاک سر کوی تست

خاطرش از معرفت آباد کن / گردنش از دام جسم آزاد کن
ای بازل بوده و نابوده ما / وی بابد زنده و فرسوده ما

بی‌طمع از همه سازنده / جز تو نداریم نوازنده
چاره ما ساز که بی یاوریم / گر تو رانی بکه روآوریم

داغ تو داریم و سگ داغ دار / می‌پسندند شهان در شکار
از پی تست این همه امید و بیم / هم تو ببخشا و ببخش ای کریم

چون چلم از سخن خام خویش / هم تو ببخشای ز انعام خویش
پیش تو گر بی سر و پا آمدیم / هم به امید تو خدا آمدیم

قافله شد واپسی ما ببین / ای کس بی کسی ما ببین
بر که پناهیم توئی بی نظیر / در که گریزیم توئی دستگیر

جز تو در قبله نخواهیم ساخت / گر ننوازی تو که خواهد نواخت
ای شرف نام نظامی بتو / خواجگی اوست غلامی تو

تزل تحیت بزبانش رسان / معرفت خویش بجانش رسان

باب دوم در نعت نبی علیه السلام در مخزن اسرار

ای که تاج فرستاد کاک / تاج ده گوهر آزادکان
هرچه ز بیگانه و خیل تو اند / جمله درین خانه طفیل تو اند

مهر شد این نامه به عنوان تو / ختم شد این خطبه بدیوان تو
خاک تو خود روضه جان منست / روضه تو جان و جهان منست

بر سر آن روضه چون خاک پا / خیزم و چون باد نشینم بخاک

باب سوم در راستی و ظفر یافتن در مخزن الاسرار

راستی آور که شوی رستگار / راستی از تو ظفر از کردگار
از کژی افتی بهم و کاستی / از همه غم رستی اگر راستی

گل ز کجی خار در آغوش یافت / نی شکر از راستی آن نوش یافت
راستی خویش نهان کس نکرد / در سخن راست زیان کس نکرد

گر سخن راست بود جمله در / تلخ بود تلخ که الحق مر
چون بسخن راستی آری بجای / نام گنهکار تو باشد خدای

طبع نظامی و دل راستند / کارش ازین راستی آراستند

خسرو و شیرین

کسی کو راست کوشد محترم گشت / چو نتوان راستی را درج کردن
زیغ گوی سخن را قدر کم گشت / جو صبح صادق آمد راست گفتار
در وی غیر چه باید خرج کردن / جهان در زر گرفتش مهر زرکار

کسی کو راستی در دل بپرورد / جهان گیرد جهان او را نگیرد

لیلی و مجنون

تیر از بر آنکه راست کار است / شایسته دست شهریار است
دل راست کن از بلا میندیش / با قوت خود از و بیندیش

هفت پیکر

از کجی بگرد روی بر تابند / رستگاری ز راستی یابند

باب چهارم در صبر ... مخزن الاسرار

بصبوری می‌توان کامی که خواهند / به آرامی دل آرامی که خواهند
بکره کار عاقل به نکرد / یک دان که ز قرب گرد

مرادان به که رو آید فراخت / که هر کو زود خورد او زود شد
بنالیدن نکن بر مرده بیداد / که مرده صابری خواهد نه فریاد

مران رایض که توسن را کند رام / که آهستگی باکره خام
به صبر و جهد کرد مرد رسته / که صبر آمد کلید کار بسته

مراد از صبر کردن تلخ شد کام / بنزد کرلعبت صبر و تهی نام

لیلی و مجنون

گر صبر کنی بکار ... / دولت بتو آید اندک اندک

با آن تار نشنوی بصبار بی‌سنت / کو هر به رنگ ...
در دل شد گی قرار ... / صبری کابستم بکار بید ار

هفت پیکر

مرد صید که ناصبور بود / تیر او از نشانه دور بود

باب پنجم در ...

فلک را عشق محرابی ندارد / جهان بی خاک عشق آبی ندارد
غلام عشق شو کاندیشه اینست / همه صاحبدلان را پیشه اینست

همه عشقست و دیگر زرق سازی / همه بازیست الا عشق بازی
اگر بی عشق بودی جان آدم / که بودی زنده در اولاد آدم

کسی کز عشق شد خالی فسرده است / گرش صد جان بود بی عشق مرده است
ببین در دل که او سلطان جانست / بعشق او یز کو جان و جهانست

هم از قبله سخن گوید هم از لات / همش کعبه خزینه هم خرابات
که مغناطیس اگر عاشق نبودی / بدان شوق آهنی را کی ربودی

و گر بی عشق بودی این گذرگاه / نبودی کهربا جوینده کاه
صبوری از طریق عشق دور است / نباشد عاشق آنکس کو صبور است

بجور از عاشق نتوان بریدن / بباید ناز معشوقان کشیدن
تراخود چون من دامن بگیرد / که چون عاشقان هرگز نمیرد

نشاید عاشق آنرا فراز کی / به بازی برنیاید عشقبازی
چه خوش باشد که بعد از انتظاری / به امیدی رسد امیدواری

همه جای شکیبائی نبودست / چرا این بیکجا که عشق از من ربودست

لیلی و مجنون

بسیار شراب تلخ ناکست / ...

سابقش چو عشق شد چه باک / چون عشق بر شته شد بگوهر
چه بال بو چه بال پادر / چون تو به عشق می سگالید

عشق آمد و گوش تو بمالید / در عشق شکیب کی کند سود
خورشید بگل نشاید اندود / پندار چه هزار سود مندست

چون عشق آمد چه جای پند است / عشقی که ز عشق جاودانست
بازیچه شهوت جوانست / عشق آن باشد که کم نگردد

تا باشد از آن قدم نگردد / در عشق که بیل هم بیادست
مردانه کیست کو فسادست / در خاطر هر که عشق ورزد

عالم همه حبه‌ای نیرزد / عشق آینه بلند نور است
شهوت ز حساب عشق دور است / چون عشق بصدق ره نماید

یک خوبی دوست ده نماید

هفت پیکر

گیت کز عاشقی نشانش نیست / هر که را عشق نیست جان نیست

عشق پوشیده چند دارم چند / عاشقم عاشقم به بانگ بلند

باب ششم در صفت رزق

روزی تو بار نگردد در / کار خدا اگر غم روزی مخور
عمر چو یک روز قراری تو راست / روزی صد ساله چه باید ترا

صورت ما راکه عمل ساختی / قسمت روزی ز ازل ساختی
گرچه همه خلق بسی جهد کرد / بیشتر از روزی خود کس نخورد

خسرو و شیرین

غم روزی خور ده کس بتقدیر / چو من غم روزی افتادم چه تدبیر
غم روزی مخور تا روز مانده / ...

که خود روزی رسان روزی رساند / تو در خرگاه و من در خانه تنگ
ترا روزی بهشت آمد مرا سنگ / بزور و زرق زور اندوز کی

نشاید خورد بیش از روزی خود

هفت پیکر

در ثنای سخن چو من همه هیچ / کار بر طالعست من بهیچ

آن یکی بانهاده بر سر گنج / وین نخود کی فراخته بر نج
گرکنی صد هزار بازی جست / نخوری بیش از آن که روزی تست

سکندرنامه

بشغل جهان رنج بردن چه سود / که روزی بکوشش نباید فزود
بدنبال روزی چه باید دوید / تو بنشین که روزی خود آید پدید

باب هفتم در قناعت مخزن اسرار

حرص چو بین میکش و شکیب / تا بخوری گندم آدم فریب
تا ت لب نان و دم آب هست / کوچه مکن بر سر هر کاسه دست
آن خور دان پوش چو شیر و پلنگ / کاوری آن از همه روزه بجنگ

نان خورش از سینه خود کن چو آب — وز دل خود ساز خورش چون کباب — کز دل خود سیند نظامی تراست — ملک قناعت بتمامی تراست

خسرو شیرین — به خرسندی برآور سر که رستی — بلال چون گم آمد خود پرستی — همان زاهد که رست از دام اغیار

بخرسندی کاسمان گشت از آغاز — وگر باشی به تاج و تخت جستی — زمین را تخت کن خورشید را تاج — بسیم دیگران زرین مکن کاخ

گزو دین رخنه گردد گر سرافراز — هفت پیکر — هر آن زو که گرد زر گردد — سنگسار هم از زر گردد

گنج بر سر مشو چو ابر سفید — پای بر گنج باش چون خورشید — زر دو حرفست هر دو بی پیوند — زین پراکنده چند لافی چند

بروم بهر نان بخانه کس — الحمد لله خدا اعلام بس — نان از خوان خود دهی بکسان — به که حلوا خوری ز خوان کسان

بقناعت کسی که شاد بود — تا تو بود محتشم نهاد بود — وان که با آرزو کند خویشی — عاقبت او فتد بدرویشی

لباسی پوش چون خورشید و چون ماه — که باشد تا تو باشی با تو همراه — برافشان دامن از هر کامکاری — قناعت کن بدین یک نان که داری

بزیر پای پیلان در شدن مست — به از پیش خسیسان داشتن دست — جهان چون مار افعی پیچ پیچست — تر آن به که در دست تو هیچست

درین محنت که پای هستی زود — بباید شد به هست و نیست خشنود — چو طفل انگشت خود را می مکد — ز خون خویش هم شیرست و هم شهد

بگیر آیین خرسندی ز انجیر — که هم طفلست هم پستان و هم شیر — حلال خور چو بازان شکاری — مکن چون کرکسان مردارخواری

لیلی و مجنون — نزدیک رسید کار بی ساز — با گردش روزگار ساز — آن فرد بود که از تنی رنج

در تاریکی طلب کند گنج — خوش میزیم اینچنین سرودی — کر گسل از میانه رودی — اجرت خود دست رنج خود یافت

گر بخشی بکنج خود باشی — نان آنک نان کس نباشی — چون گربه بخان کس نباشی — خرسندی را بطبع در بند

کی باشی بدانچه هست خرسند — خرسند همیشه نازنین است — خرسندی را ولایت اینست — جز آدمیان و هر چه هستند

در صفه قانعی نشسته — در جستن رزق خود شتابند — سازند بدان قدر که یابند — ان آدم نیست کز دلیری

کنز او ورد او بوقت سیری — گر فوت شود یکی نوالش — بر چرخ رسد نفیر و نالش — گر تر شودش بقطره بام

بر آرکشد زبان بدشنام — انگاه رسی به سربلندی — کاین شوی از نیازمندی — از بندگی زمانه آزاد

غم شاد و بیا و با غم شاد — از زد چو نصیب با چنین کرد — هم ساختن است با چنین درد — هر مرد که فعل خویش بگذاشت

برخوردار آن که در جهان او داشت — باب هشتم در فال نیک زدن خسرو شیرین — بسا فالی که از بازیچه برخاست

جو اختر میگذشت آن فال شد راست — چو نیکو فال زد صاحب جمالی — که خود را فال نیکو زن چه دانی — بد آید فال چون باشی بداندیش

چو گویی نیک نیک آید فرا پیش — دل من در حق من فال بد زد — بدست خود تبر بر پای خود زد — اسکندرنامه

بفرخندگی فال زن سال و ماه — که فرخ بود فال فرخنده فال — مبارک بود فال فرخ زدن — نه بی زیج زدن بلکه شه زیج زن

مزن فال بد کاورد حال بد — مبادا کسی کو زند فال بد — چو عاجز شود مرد چاره سگال — ز نیجار کی در کر بزد بفال

باب نهم در نصیحت از مخزن — رخنه بر ملک سرافکنده به — لشکر بعهد بر آکنده به

سرکشیده شاخ نو از سرو بن — تا زنی گردن شاخ کهن — خسرو شیرین — جهان اورا بود گو رشتابد

جهان گیری توقف بر نتابد — همه چیزی بزودی کن نه قدری — سکون بر نتابد الا پادشاهی — ولایت را ز فتنه پای بگشای

یکی ره دست بر خویش بنمای — جو وقت نیک باشد پادشه را — که خیزد بجای گل گیا را — جو دست از پای نا خشنود باشد

بجرم پای سر نا خود باشد — ز محنت رست هر کو چشم بر بست — بدین بند پر طوطی ز قفس رست — بجای بی جبین در هیچ درویش

که او هم محتشم باشد بر خویش — حذر کن تا که ناگه در کمینی — دعای بد کند خلوت نشینی — زن پر از نغمهای جوانه

زنند تیری بحر که بر نشانه — بسا آیینه کند دست شاهان — سیه گشته ز آه داد خواهان — کو زن کوه اگر گردن فرازست

کمند شاه را بازو درازست — لیلی و مجنون — کاری که صلاح دولت تست — در جستن آن عنان مکن سست

از هر چه بگوه تو پیچ است — بر دار اگر چه کوه گنج است — بر کردن هیچ نیک خواهی — شمشیر بکش بر کناسی

دشمن که بعذر شد زبانش — این مشو و زدر مرانش — رای تو اگر چه هست هشیار — رای دگران ز دست مگذار

هر جا که نهی قدم فراپیش — باز آمدن قدم ببندیش — منزلت بیام داشت جوبان — الا زبان راست گویان

در قول جهان استوار است — کاین شود از تو راز داری — بر عقل کسی اعتماد منمای — تا در دل خود نیابیش جای

آن روز که خوش تری در آن روز — بر چشم بدان سپند می سوز — آن شب که شوی بطبع خرم — یاد آید عاقبت خود فرو دم

در مجلس خود گشاده کن روی — تا گرم شود نشاط آن کوی — در گشتن انگه باز ویش نیست — تعجیل مکن چو خویش نیست

با جان چو کنی رسیده ادا — جا نیست هم آفریده را — چون دل دیگر که بر ستیزی — خون دو سه بی گنه بریزی

اسکندرنامه — سری را که بر سر نهاده کلاه — میفراز در پای هر خاک راه — به ناموس باید جهان داشتن

ازینجاست رایت برافراشتن — بخونریزی شهریاران مکوش — که تا فتنه را خون نیاری بجوش — چه گردی به بین تا جهان یافتی

جهان گیر که اقبال از آن یافتی — باب دهم در نصیحت عام مخزن الاسرار — تنگ دل و پی رو شیطان مباش

شیر دلیری سگ دربان مباش — آب صحت باش سبک تر ز باد — کاب سلامت بجنبت گران — بیکی حق بین و بدان کار کن

بر بدی خویشتن اقرار کن — چون تو خجل دار برابری نفس — فضل کند رحمت فریاد رس — جاده دین ساز که دنیاست پست

تا نگر دنیت بیاید بدست — ملک سلیمان مطلب کان هباست — ملک همانست سلیمان کجاست — ای که ز امروز نیم شرم سار

آمو زان روز بکی شرم دار — از کف این خاک با فسون گری — چاره آن ساز که جان جون بری — قلب مشو تا نشوی وقت کار

هم ز خود و هم ز خدا شرمسار — جهد بر آن کن که وفادار شوی — خود بپرستی و خدا را شوی — وانده بانبازی شیطان مکار

تا زنی مقصد امید بیار — خویشتن آرای مکن چون بهار — تا نکند در تو طمع روزگار — در همه کاری که در آیی نخست

رخنه بیرون شدنش کن درست — گان همه وقت از چه زبان خوشترست — عاقبت اندیشی از آن خوشترست — زیر کف پای کسی را مسای

گر چه توسود بسی زیر پای — هست چه خسی که گزین کرده اند — کار شناسان نه چنین کرده اند — دایه دانایی تو شد روزگار

خسرو شیرین
ترا گر هست صد تدبیر درشت
مزن بر حرف کس بیهوده انگشت
تو خود دانی که در شمشیربازی
هلاک جان بود کردن فراری
ز ره افکن نباشد مرد نامی
خود افکن باش اگر مرد تمامی
ز عیب نیک مردان دیده بردوز
هنر دیدن ز چشم بد در آموز
کسی را کش بود در طبع سستی
نخواهد هیچکس با تن درستی
دلا دانی که دانایان چه گفتند
دران دریا که در عقل سفتند
چه خوش گفت آن کلالی در سفالی
که هر جنت باز ماند داستانی
نمی باید کشیدن میل در میل
که کس را کار بر ناید به تعجیل
جو خر گور او فتد در بردباری
کند هر کودکی بر وی سواری
درین باغ از گل سرخ و گل زرد
پشیمانی خورد آنکس که بد کرد
چه خواهی صد قبا در شادکامی
بدر پیراهنی در نیکنامی
بغفلت بر میاور یک نفس را
مدان غافل ز کار خویش کس را
بدین قالب که بادش در کلاهست
مشو غره که مشتی خاک راهست
رها کن غم که دنیا غم نیرزد
مکش سختی که سختی هم نیرزد
ز بهر سود خود این بندگی تست
متاعی کان نخواهد از تو خود شست
جهان را غبن مشو از جستن کام
که از نایافتن رنجی سرانجام

لیلی و مجنون
ان برده طلب که چون نظامی
معروف شوی به نیکنامی
آزار کشی کن و میازار
زآزرده خلق توبه باز آر
نظم ار چه به مرتبه بلندست
آن علم طلب که سودمندست
غافل منشین نه وقت بازیست
وقت هنرست و سرفرازیست
می باش فقیه طاعت اندوز
اما نه فقیه حیلت آموز
می باش طبیب عیسوی هش
اما نه طبیب آدمی کش
یک دسته گل دماغ پرور
از خرمن صد گیاه بهتر
در آنکسی چه بایدت داد
کو نام ورق بسا لها باد
آن مار بود نه مرد چالاک
کو گنج رها کند خورد خاک
خوش کرد چو گل جهان فروزی
چون مار مباش خاک روزی
دولت طلبی سبب نگهدار
با خلق خدا ادب نگهدار
از صحبت آنکسی بپرهیز
کتو باشد گاه نرم و گه تیز
هر نقد گران بود بهایی
بفروش چو آمدت روایی
نیکی بکن و به چه در انداز
گر چه بتو روی آورد باز
امروز که روز عمر برجاست
می باید کرد کار خود راست
فردا که اجل عنان بگیرد
عذر تو کجا جهان پذیرد
بنشین و عیار مرگ در سنج
تا مرگ رسد نباشدت رنج
از پنجه مرگ جان کسی برد
کو پیش ز مرگ خویشتن مرد

هفت پیکر
تا جوانی و تن درستی هست
آید اسباب هر مراد بدست
آنچنان زی که گر رسد کاری
نخوری طعن دشمنان باری
حق نعمت شناختن در کار
نعمت افزون و به نعمت خوار
ابلهان مست و بیخبر باشند
هوشیاران می دگر باشند
سگ بود کز ناتوانی خویش
شب نخسبد ز پاسبانی خویش

اسکندرنامه
سخن به که با صاحب تاج و تخت
بگوبید
خطر داشت در کار شاهان بسی
که با شاه خویشی ندارد کسی

باب دوازدهم در صحبت نیکان اختیار کردن فی مخزن
سرکش از صحبت آزادگان
دست مدار از کمر مقبلان
خار که هم صحبتی گل کند
غالیه در دامن سنبل کند
هر که کند صحبت نیک اختیار
آید وزیش ضرورت بکار
بر بصد رود و شد آرام گیر
جوی بیک سیل برآرد نفیر

هفت پیکر
گوهر نیک را ز عقل مریز
وانکه بد گوهرست ازو بگریز
بد که با بدکسی وفا نکند
اصل بد در خطا خطا نکند
با وحشی کسی که انس گیرد
هم عادت وحشیان پذیرد

اسکندرنامه

لیلی و مجنون

زاب

زآب خرد ماهی خرد خیزد
نهنگ آن به که با دریا ستیزد
شرف خواهی بگرد مقبلان گرد
که زود از مقبلان مقبل شود مرد
چو سنبل بچرد آهوی تاتار
نسیمش بوی مشک آرد پدیدار
پدر گر نیز دولتش باد پر نور
مرا پروانه بندی داد مشهور
که از بی دولتان بگریز چون تیر
قدم در کوی صاحب دولتان گیر
بهای در بزرگی از نهنگ است
گر اول با بزرگان همنشین است
همه کس در ز آب پاک یابد
کی گر خاک جوید خاک یابد

باب سیزدهم در عدل و احسان پادشاهان فی مخزن
شه و سپه را چو شوی نیکخواه
نیک تو خواهد همه شهر و سپاه
خانه برانداز ستم کاریست
دولت باقی ز کم آزاریست
مملکت از عدل شود پایدار
کار تو از عدل تو گیرد قرار
عمر به خوشنودی دلها گذار
تا ز تو خشنود بود کردگار
سایه خورشید سواران طلب
رنج خود و راحت یاران طلب
در دوستانی کن و فرمان دهی
تات رسانند بفرماندهی
هر که درین خانه شبی داد کرد
خانه فردای خود آباد کرد
عذر تو قندیل شب افروز تست
مونس فردای تو امروز تست
دست مدار از سر بیچارگان
تا نخوری پاسخ غمخوارگان
در کرم آویز و رها کن لجاج
کرده و ویران نستانند خراج

خسرو شیرین
نباید دیگر از آن رنج کردن
به کار دیگران دل جمع کردن
ستم در مذهب دولت روا نیست
که دولت با ستمگر آشنا نیست

لیلی و مجنون
احسان همه خلق را نوازد
آزاد از اغلام سازد
هر خوان تو گر خلیفه ناست
چون از تو خورد تر اغلام است

هفت پیکر
شه چو عادل بود ز قحط منال
عدل شاهان به از فراخی سال

اسکندرنامه
بیا تا ز بیداد شوییم دست
ز بیداد نتوان ز بیداد رست
سکندر را به انصاف نام آورست
وگر نه زنا هر کس اسکندرست
ترا ایزد از بهر عدل آفرید
ستم ناید از شاه عادل پدید

باب چهاردهم در کرم ثمره مخزن
دولتیان کآب درم یافتند
دولت باقی ز کرم یافتند
ستم گر گشت سلامت بود
جون بر سد زاد قیامت بود
کرم شو از مهر و ز کین سرد باش
چون مه و خورشید جوانمرد باش
سنگ میناز و کهدی ستان
خاک زمین میده و زر بستان

خسرو شیرین
گشایش بند بگشاید از تو
فرو بندی فرو بندد بر تو

لیلی و مجنون
دین جو بدنیا نتوانی خرید
کن مکن و دیو نباید نشیند
اگر تراتوشه ره میدهد
از تو نکی خواهد و ده میدهد

هفت پیکر
ازان شد خانه خورشید معمور
که تاریکان عالم را دهد نور
درم داری که در سختی در آید
سر و کارش به بدبختی در آید
بشادی کار عالم در بیج میکن
فراهم می ستان و خرج میکن
مداری مال بدخواه تو باشد
ببخشی نخشه راه تو باشد
ز درویش خرج تا منعم رود دم
کس از دریای فضلش نیست محروم
ببخشد دست او صد بحر گوهر
که در بخشش نگردد ناخنش تر
نصیحت بین که آن هندو چه فرمود
که چون مال بیابی زود خور زود

لیلی و مجنون
اگر ز صید کار شیرست
روبه ز کباب صید سیرست
چون حبه ستان مدار در چنگ
بستان و بده چو آسیا سنگ
که دوکی تراش باش و بتراش
که تیر تراش تیر میباش

باج

زر با دل او که دل فراخست گویی نه زرست مشت خاکست
چو نهی پنج و سیم را سبب است اسکندرنامه
همه مردی و سرفرازی کنند بر آن شد که مردم نوازی کنند
چو آن ماه همراه با خس بود کسی را نباشد که ناکس بود
همه کار گیتی بجود کرده گیر همه گنج ناخورده را خورده گیر
از آن خشت شداد عاد چه اید بجز خوردن نامراد
توانگر که باشد درش زر فاکه ز دزدان بود روز و شب در هراس
ز بهر درم تند و بدخو مباش تو باید که باشی درم گو مباش
گر شرف عقل نبودی ترا نام که بردی که شنودی ترا
می که حلال آمد در هر مقام دشمن عقل تو کردش حرام
دل به هنر ده نه بدعوی پرست صید هنر باش بهر جا که هست
هر که در و گوهر دانایی است بر همه چیزیش توانایی است
خسرو و شیرین بدانش کوش تا دنیات باشد
علم برکش بعقلی کان خدایی است مبین در خود که خودبین را بصر نیست
گر از تحت الثری آید بلندست دلا از روشنی شمعی برافروز
علاج از دست نادان زهر در دو لیلی و مجنون
می کوش بهر ورق که خوانی کان دانش او تمام دانی
بادام که مغز دارد یک تن بود و دو مغز دارد
که هنر نام بهایی خوانند انکه عیب از هنر ندارد باز
همه داری اگر خرد داری هر که دارد خرد ندارد داد
از پی زیرکی و هشیاریست هر که زاموختن ندارد ننگ
ننگ دارد ز دانش آموزی ای بسا تیز طبع کاهل کوش
گشت قاضی القضاة هفت اقلیم نیم خورده شکار صید سگال
آدمی شاید ار فرشته شود خویش را چون خضر تو باز شناس
بی هنری رسد بتاج و بتخت جز به نیکان نظر نیفروزم

هفت پیکر زر بخوردن منوّج طربست
سر کی گردن مردم از فرومیست ورنه همه آدمی آدمیست
دو هوا و ام ... از انست و شاه که مهمان نوازست در صیدگاه
بیا تا خوریم آنچه داریم شاد درم بردم چند خواهم نهاد
از آن گنج کاورد قارون بدست سرانجام در خاک بین چون نشست
ور از بهر مقصود زر بود چو بندش کنی بندی از زر بود
فدا کن درم خوش دلی را ز گنج که اژدر از آن بود خفته بگنج
باب ... در عقل و هنر ...
ای با رصاحب نظران ... کلام بخرد ان باحرم ... از ... در کار
پست مکن عقل و ادب بسیار طعنه ... باز برا
عقل شرف جز به معانی نداد قدر به پیری و جوانی نداد
دشمن دانا که پی جان بود بهتر از آن دوست که نادان بود
خاک زمین جز بهنر پاک نیست وین هنر آموز که در خاک نیست
تو اسما خوان که خود معناش ... قلم درکش بحرفی کان هوایی است
هنر بین شو که خودبین را هنر نیست سخن کان از زبان هوشمند است
چو شمع آتش پرستیدن میاموز ز دانا تن سلامت بهره گردد
دانش طلبی بزرگی آموز تا به نگرند روزت از روز
تو آدمیی بدین شریفی با غول چرا کنی حریفی
هفت پیکر قدر اهل هنر کسی داند
از هنرمندی پذیرد ناز خود که از زور رسد یاری
آدمی صورتست و دیو نهاد آدمی را علف خوار کیست
در برآرد ز آب و لعل از سنگ وانکه دانش نباشدش روزی
که شد از کاهلی سفال فروش ای بسا کوردل که از تعلیم
جز بتعلیم علم نیست حلال سگ بدانش چو راست ... شود
تا نخوری آب زندگی بقیاس از هنرمند بست ناز و بخت
از بد آموز بد نیاموزم هر چه آنجا به درشمار آید

آن هنرمند را بکار آید اسکندرنامه
باب ... در تدبیر ... خسرو و شیرین
برای تو لشکری است بشمشیر یکی باده توان کشت
از آن برگ روبه بیافت خاصی که روبه بدام چند ... ماهی
لیلی و مجنون بی رای مشو که مردی رای
کین رای بزرگ دارد آنچه در کنندگی از نفاق خیزد
چون در طلبی رشته افتاد در مانده چاره باید نه روز
سگالنده کاردان وقت کار ز دشمن بچاره شود رستگار
بچاره گشاده شود کار سخت بموت شکوفه بهار از درخت
قافیه سنجان که سخن برکشند گنج دو عالم بسخن در کشند
بلبل عرشند سخن پروران باز چه مانند بدین دیگران
پیش و پسی بست صف کبریا پس شعرا آمد و پیش انبیا
شعر برآرد بامیرت نام کالشعراء امراء الکلام
خسرو و شیرین سخن کان از سر اندیشه ناید
بباید نیک در نظم استادان سخن بسیار دانی اندکی گو
بسخن در کف آید گوهر خاص سخن کم گوی تا در کار گیرند
مگو بسیار دشنام عظیمست نه هرچه بر زبان آید توان گفت
بخون خلق دست آویز دارد سخن باید بدانش درج کردن
که بر گفتن خراز اما رباشد بچشم دشمنان بین حرف خود را
میدان سخن فراخ باید تا طبع سواری نماید
دلیر فسانه گر بود تنگ گرد سخن از شد آمدن لنگ
لاف از دهنی چو در توان زد آن خشت بود که پر توان زد
تا چند سخن زیاده راندن افسانه زید و عمرو خواندن
اسکندرنامه سخن بگو گفتن جگر سفتن است
که در انشا نباید دو صورا خست سخن را باندازه دار پاس

چه نیکو مثل گفت کارآگهی گزین نغز عالم مبادا تهی
ز صد شمشیر زن رای قوی به ز رای افسر کلاه خسروی به
بسا گرگ کهن که روبه بسر به افسون بسته شد در دام زنجیر
به چاره هر کرا اندیشه سازند نه مردم دیو را زنجیر سازند
بپای بود چو مرد بی پای روباه ز گرگ بهره زان برد
پیروزی از اتفاق خیزد هفت پیکر
نکورای چون رای را بد کنند خرابی در آبادی خود کنند
در چاره بر جان کس بسته نیست همه کار با تیغ پیوسته نیست
باب ... در سخن ...
خامه کلیدی که در گنج راست زیر زبان مرد سخن سنج راست
زاتش فکرت چو پریشان شوند با ملک از جمله خویشان شوند
چون سخنت شهد شد ارزان مکن شهد سخن را مگس افشان مکن
چون فلک از پای نباید نشست تا که سخن از فلک آری بدست
نوشتن را و گفتن را نشاید سخن را سهل باشد نظم دادن
یکی را صد مگو صد را یکی گو سخن گوهر شد و گوینده غواص
که بسیار بد بسیار گیرند ترا بسیار گفتن گر سلیمست
نه هر جوهر که پیش آید توان سفت زهر دستی که تیغ تیز دارد
چو زر سنجیدن آنگه خرج کردن سخن باید که با مقدار باشد
بدین حرف شناسی نیک و بد را لیلی و مجنون
آرایش اگر دهد زهد بیش رخساره قصه اکند ریش
کم گوی گزیده گوی چون در کز اندک تو جهان شود پر
گستاخ سخن مباش با کس تا عذر خطا نخواهی از پس
شب رفت حکایت اندکی کن یک داد و مگو دو را یکی کن
نه هر کس سزای سخن گفتن است مگو آنچه دانای بشنیده گفت
که باور توان کردنش در قیاس سخن گر چه گوهر برآرد فروغ

چو ناباور آید نماید دروغ
دروغی که مانند باشد براست
به از راستی کز درستی جداست
گر از سخن رای باشد بلند
نگوید سخنهای ناسودمند
چه خوش گفت فرزانهٔ پیش بین
زبان گوشتین است و تیغ آهنین
سخن کان در ابرو درآرد گره
اگر زو حقیقت نگفتن به
سخن کان نه بر راستی ره برد
بود خار کز پای بر سر برد
نباشد نکو در کسی مهربان
که گوید هر آنچ آیدش بر زبان
خروسی که ناگه نوا برکشید
سرش را اگر باز باید برید
باندازه باید سخن گسترید
گزاف سخن را نباید شنید
سخن در همه جا نباید صواب
بوقت خودش داده باید جواب

باب سیزدهم در تواضع و فروتنی

با همه چون خاک زمین پست باش
وز همه چون باد تهی دست باش
همه کسان کاتش زر کشته اند
دشمن خود را ابلگر گشته اند
گوش کرا باشی برضای همه
دست به بوسی و پای همه

خسرو و شیرین

جهان دیو است وقت دیو بستی
بخوش خویی توان از دو رستن
بکن دوزخ بکودم خوی بد را
بهشت دیگران کن خوی خود را
چو دار خوی تو مردم پرستی
هم اینجا و هم آنجا در بهشتی

لیلی و مجنون

گردن بهوا کسی فرازد
کو با همه چون هوا بسازد
از سیل چو کوه سر بگردان
سیلی خور و روی بر مگردان
سنگی که زیانت افکند لعل
بردار و ببوس کوزنی لعل
وان سر که باتو برزند جوش
برهم نه و چشم پوش کن توش
چون ابر رونده خوش عنان باش
هر جا که رسی شکرفشان باش

هفت پیکر

هر که بد خو بود که زاد ن ...
هم بدان خوست وقت جان دادن
قدر دل و مایهٔ جان یافتن
جز به ریاضت نتوان یافتن
توسنی طبع چو رام شود
سگ ز اخلاص بنامت شود
از جرس نفس برآور غریو
بنده دین باش نه مزدور دیو
میکشدت دیو نه افکنده
دست بده مرده نه زنده
شیر شو از گربه مطبخ بترس
خلق شو از آتش و دوزخ بترس
حاصل دنیا که یکی ساعت است
طاعت کن گرچه یکی ساعت است
گر نفسی نفس بفرمان تست
کم ز سیاوش که بهشت آن تست
طاعت کن روی متاب از گناه
تا نشوی چون جهلان خودخواه
گر سخن کار ستیز شده
کار نظامش فلک برشده

خسرو و شیرین

بس مردان شده نامردی نباشد
زنان را کشتن جوانمردی نباشد
چو دهقان دانه در گل پاک ریزد
ز گل گردانه خیزد پاک خیزد
چو گوهر پاکی دارد مردم پاک
چه پاک آلوده شد در آتش و خاک
گل ار شوی از این معنی چو گشت
بر او بیکندش گرچه خاک است
مرد از بدی گر از اصل پاک است
آرایش بخشش آب و خاک است
دیباچه نامه در نوردست

لیلی و مجنون

نه بهر هوای خاب و خورد است
ور خواب و خور از نور و شناخت
این در همه کار خیر باشد

هفت پیکر

از بهر ادان بی مراد میباش
در توکل بر اعتقاد میباش
در ره دین چو گل کمر دربند
تا سر آید شوی چو سرو بلند
زنگ شهوت نشان دین باشد
شرط پرهیزکاری این باشد

باب بیستم در آثار اخلاص خسرو و شیرین

بر حرام آنکه دل نهاده بود
دور از پیغام حرام زاده بود
کرم دور افکنی در بوسم از دور
ورم بنوازی آن نور علا نور
گل سرخ ار چو من خاری نداند
زمن پیش از دهان کاری نداند
به پشت کشته و افکنده باشم
از آن بهتر که بی تو زنده باشم
اگرچه هست انگشت تیغ و گردن
زتو گشتن ز من تسلیم کردن
اگر بر کف ندارم زیبت آبی
توانم کرد بر آتش کبابی
از این بیش ار زیانت برندارم
رخ از خاکت سرایت برندارم
گرا و را دعوی صاحب کلاهیست
چو ازتر از قصب سر بند شاهیست
شدم از تیز روی تیز چون خار
خوشا آن خواری که از سرخ گل یار

چو مهمانی به دست کی گراید
چه فرمایی بیاید یا نیاید
تو کاندر لب شکر پوشیده داری
به مهمانان چرا لب بسته داری
چو مهمان آید از شیرین زبان شو
به خط لطف پیش میهمان شو
مرا گفتا اگرچه بیگناهم
بپای خویشتن عذر تو خواهم
نباید با توام دم باز گشتن
گرانم دید و نتوان باز گشتن
اگر دارم گناه آن دل تست
گناه آدمی کسی قدر نیست
هم آن از غم که بر کفها بریدم
هوای آن کرم با دست شد خریدم
چو در پایش به بینم او که گشتن
فرودم چون نیخ از سر دل کشیدن
نه بد گفتم نه بد گویست کارم
وگر گفتم یکی ... هم ...
نباید ای نیکو ... جنگ
کنون می بایدم بر دل زدن سنگ

لیلی و مجنون

... همداستان گشت ...
آن را که از او فرو بود ...
چندان که بها کنی به دینار
بهتر هم زیاد تیغ جفتی ندار
امشب که عنان ز من بتابی
فردا که طلب کنی نیابی
هرگز نشده مطیع رایت
انداخته باد زیر پایت
نی هر که سگی تو گوهرش پاک
ولی هر که نه از تو مرتش خاک
تو گر ز تو دا در تیغ باشد
آن به که سرای تیغ باشد
گر در خمی تو شدم گرفتار
کشتم بگناه خود گرفتار
نکه از که عاجز و غریبم
از رحمت خویشتن نصیبم
دیوانه مرا چرا نکنی نام
دیوانه نگشت کوشت خود کام
بسیار کسان ترا غلام شد
این به چو من بطبع رام شد
صحبتی جوی کز نکو نامی
در تو از نکوئی بهجامی
اگر از سینه بوی عود آید
از تو این کار در وجود آید
باغریبان رنج برده بساز
تا فلک خواندت غریب نواز
داغ تو برتر از جبین منست
شکر تو پیش از آفرین منست
گر بگویی درون پیر و هم
بوی خوی تو آید از خونم
یک مردان به بد غمان ...
دوستان زاید آن ... نشند
گرچه در نافه است مشک نهان
آشکار است بوی آن بجهان

اسکندرنامه

سپهر اگر فیروزمندی کار سه
زبانت یکدل بلندی رسد

باب بیست و یکم در نگه داشتن راز از مخزن

پرده دره مهر درین عالم است
راز ترا همدل تو محرم است
سر طلبی تیغ زبانی مکن
روز نه راز فشانی مکن
مصلحت ماست زبان زیر کام
تیغ پسندیده بود در نیام
راحت این بند بجان نهاد ...
کافت برهان نه زبان اندرست
دار درین طشت زبان را نگاه
تا سرت از طشت نگوید که آه
آب صفت آنچه شنیدی بگوی
آینه سان هرچه شنیدی مگوی
بد شنود وقت کران گوش نیست
زشت نکو نوبت خاموش نیست

خسرو و شیرین

مگر پیغمبران کاین نه امینند
با محرم نگوید آنچه بیسند
حافظ آینه این یک هنر بس
که پیش کس نگوید عیب هر کس
جوانمرد و سیاه انگشت نشینند
که از پس گوید آنچ از پیش بیند
نگو با گفتنی در پیش اغیار
نه با اغیار با محرم ترین یار
بخلوت نیز از اغیار می پوش
که باشد هر پس دیوار گوش
وگر بتوان که پنهان داری از خویش
به ده خاطر بدان معنی بیندیش

لیلی و مجنون

در گوش کن و سخن این راز
کاز رده شوی ز گفتن راز
در صحبت ما جو یافتی راه
میدار زبان ز عیب کوتاه

باب بیست و دوم در منع تحقیر دشمن از مخزن

خصمی که دم بزار از اژدهاست
کان به نهان باشد و این برملاست
دشمن خرد است بلای بزرگ
غفلت خورد است فلای بزرگ

خسرو و شیرین

نشاید دید خصم خویش را خرد
که زود از خام دستان نیم تواند برد
در آب تیز زود ... کاری
که شد آید کند ز نهار خواری

باب بیست و سیم در مکافات ... از مخزن اسرار

آهنگ شادی زد در غنو ناز — بر تو همان در بکشاید باز

خسرو شیرین

کسی کو بکشی بد بسازد کمر دی
که زود بر جان طوطی مرغ گاه — هنوز از صید شمارش بر نداشت
که واجب شد طبیعت را لطافت — مگر نشنیدی از سیاح این راز
زمین و آسمان را داد رونق — سلامت بایدت کم گو میازار

لیلی و مجنون

که پاداش عمل باشد سرانجام — بر کام بخت باز گردد
بر کار چو طوق باز گردد — ببین راه را تا نیفتی بچاه

هفت پیکر

کم آزار باید کم آزار مرد — کم خود بخواهی کم خود بگیر
همت درین دایره لاجورد — مرتبه مرد به همت ار بود
تنگ باید که نیز اندازه دارد — زلال آب چندانی بود خوش
وگر خود باشد آب زندگانی — بقدر شغل خود باید زدن لاف
نهلید با نهلید قند با قند — چو دریا بر فزون موجی که داری
مکش بیش از گلیم خویشتن پای — شبانی پیشه کن بگذر ز کبر که
چو باید چون نیایی بر فلک راه — چو خون در تن ز عادت بیش گردد
بسی باشد که از روغن بمیرد

لیلی و مجنون

مرغی که ز اوج خویش گیرد — هنجار هلاک خویش گیرد
نتوان چو زدن طپانچه بر شمشیر — دانی که بدست کیست شمشیر
انگیز فروش راجه بهتر — کانگیز فروشد ای برادر
بر پایه قدر خویش نه پای — تا بر سر آسمان کنی جای
تا ابد سر به زیر کی افراخت — خالی آن شد که نقش خویش نخواند
مرد آن نشنید فرش سلیمان نیست — هر کسی را بقدر خود قدری است
نی را که نتوانی از جای برد — به پرخاش روی چه باید فشرد
مکن تکیه بر زور بازوی خویش — نگه دار وزن ترازوی خویش
مکش بیش از اندازه خویش پای — که هر جوهری را بود دست جای
به هنگام سرپنجه روباه لنگ — چگونه نهد پای پیش پلنگ
نکو داستانی زدان شیر مست — که با زیر دستان شود زیر دست

کنش دمی باز دهند کلاه — پرده دری پرده در زدن تو خواه
جو تقدی جان بد باز گردد — بخشم خویش دیدم در گرد کاه
که مرغ دیگر آمد کار او ساخت — چو بد کردی مشو ایمن ز آفات
که هر کو چه کند افتد در آن چاه — سزای آفرینش رهبری نیست
که بیشک در عوض بر تست از آن — در اندیشه‌ای حکیم از کار ایام
بد با تو نگرد هر بد کرد — کان بد بیقین بجان خود کرد
هم کرده تو به پشت آید — شربت ز کرم خاص خورشت آید
رهانیده شو تا چو یکی خواه — کم آزار شو در مه داغ و درد
میران کسی را و هرگز میر

باب بیست و چهارم در شناختن حد اموال

خسرو شیرین

خود شمار آنکه چون تازه دارد
گرو نتوان نشاندن آب و آتش — چو آب از سر گذشته در جانی
کر زر دوزی نداند بوریا باف — چه نیکو داستانی زد خردمند
منه پا بالا تر از اوجی که داری — مجو بالا تر از دوران خود جای
مکن با سر زرگان سر زرکه — مکن افگندت بر قلعه ماه
سزای گوش مال خویش گردد — چراغ از چه ز روغن نور گیرد
برگردد بخت از آن سبک رای — کافزون کشد از گلیم خود پای
رو به کر بکار خویش پیچه — از هیچ کار خود به پیچه
نیکو شنی زدان سپه دار — کاندیشه کار خود نگه دار
هر مرد که شغل خویش بگذاشت — برخورد از آنکه در جهان داشت

هفت پیکر

هر که خود را چنانکه بود شناخت
هر که این نقش خواند باقی ماند — تخت بلقیس جای دیوان نیست
نان میده میده نه قوت است هم سنگیست

اسکندرنامه

بتاراج خود ترک تازی کی — گر گنجشک باشی و بازی کنی
تهی دست کو مایه داری کند — چو لنگیست کو راه هواری کند
درختی که بیخ کرد در روزگار — کند دعوی هم سری با چنار
بجایی که بد خواه و خونی بود — تواضع نمودن زبونی بود
کلاغی تک کبک در گوش کرد — تک خویشتن را فراموش کرد

ز اطفال باشد اندوختن — نه با سفیلان دشمنی ساختن
چو شغلی که زیبد پی از کرش — طپانچه نشاید زدن بر خودش
بخور چیزی از مال و چیزی بده — ز بهر کسان نیز چیزی بنه
در خرج بر خود چنان در مبند — که گردی ز نا خوردنش دردمند
بر اندازه کن بر مبند از خویش — که باشد میانه ز اندک ز بیش

باب بیست و پنجم در صفت پیری و سفید ...

دولت اگر دولت جمشید نیست — موی سفید آیت نومیدی است
گرچه جوانی صفت آتش است — پیری تخت جوانی خوش است
شاخ تر از بهر گل نو رست — هیزم خشک از پی خاکستر است

خسرو شیرین

حدیث کودکی و خود پرستی
نشاید بعد از آن جز عاقلانه زیست — نشاط مرد باشد تا بسی سال
بصر کندی نماید پای سستی — چو نفس آمد نشست آمد بدیدار
بسا نعمت که از دوران کشیده — وز آنجا کز بعید منزل رسانی
بگیر و آهوئی چون پیر گردد — چو شاهین باز ماند از پریدن
برون کرد از سرم سودای لیلی — جوانی گفت پیری را چه تدبیر
که در پیری تو خود بگریزی از یار — چو پنبه شد بنا گوشت کنی پوش
بدید آمد نشان نا امیدی — درختی گز جوانی کوژ بر خواست
جوانی چو شد زندگانی نماند — جهان گو همان چون جوانی نماند
سرافرازی مرد چندان بود — که گل دسته مرد خندان بود
ز پیران دو چیز است شب و از — یکی در ستون یکی در نماز
بار عنا کشی بشب قیر گون — هر چه ابرش عنایت فزون
منزل بلا عافیت انبیاست — وانچه ترا عافیت آرد بلاست
در عقب رنج بسی راحت — شحنه غم پیش رو راحت است
رنج و افلاک بگشتن در اند — راحت و محنت بگذشتن در اند
مرد بزندان شرف ارد بدست — یوسف از این روی بزندان نشست

سیاه و پیر و مبتلا یک گشت — که افگنان معیلان دست گشت
کو زن جوان گر چه باشند دل — عنان به که تا بد از زره شیر
مخور چو از نعمت که در آستی — به پیرانه سر بد بود مستی
جهان نیز بگیر سود از گنج — کم آشی ز بیهوده خواری برنج
چو زشته ز سوزن فرو بر کنی — بسا چشم سوزن که در رسمگی
عیب جوانان نپذیرفته اند — پیری و صد عیب چنین گفته اند
فارغی از قدر جوانی که چیست — تا نشوی پیر ندانی که چیست
شاید باغت درخت جوان — پیر شود بشکندش باغبان
عهد جوانی بسر آمد مخسب — روز شد این کسب آمد مخسب
رها کن کان خاری بود و مستی — چو عمر از ده گذشت و یا خود از بیست
جهان چون شد فرو ریزد پر و بال — پس از پنجه نباشد تن درستی
چو هفتاد آید افتد آلت از کار — بهشتاد و بنود چون در رسیدی
بود مرگی بصورت زندگانی — سگ تازی چو آهو گیر گردد
زگنجشکان لگد باید کشیدن — چو پیری در ولایت گشت والی
که یار از من گریزد چون شوم پیر — جوابش داد پیر نغز گفتار
هنوز این پنبه بیرون نارد از گوش — چو در سوراخ سیاه آید سفیدی
چو خشک و پیر گردد کی شود راست

اسکندرنامه

جوانی بود خوبی آدمی — چو خوبی رود کی بود خرمی
چو پیر و کهن گردد و کوز پشت — ز نیزه عصایی بگیرد بدست

باب بیست و ششم در تسکین غم ...

ز اهل فنا هر که به جایی رسید — بیشتر از راه عنایی رسید
زخم ملام هم خود مینی است — تلخی می مایه شیرینی است
چرخ نزند دگری بر سرت — تا نکشد بد گری دیگرت
شاد از آنم که دل من غمیست — کامدن غم سبب خرمیست
هیچ کس آب ز هوایی نخورد — گر پی آن آب فنایی نخورد

از پس هر شام که چاشت است — آخر بود اشک فزود آشتست — [illegible] — مجلس آن دیده دولت زمانی
بگذر از خوش دلی پایان نماند — تو صبا بس شو درین غم روزگی چند — نماند هیچ کس جاوید در بند — چو دوزخی دیده غم قسمت [illegible]
گهی روز بد دوا باشد گهی درد — فرو منه آن به که [illegible] — گهی با گل بساز از گاه بیخار — همه لقمه شکر خوان خود بند
گهی صاف و تواز درد و گهی درد — درین منزل خراب آنچه هست — گهی ماتم بود گاهی عروسی — چو شادی را و غم را جای در [illegible]
به جای سر بجای پای گو بند — بجای بانگ مطرب بشکند ساز — بجای خوبه کر برد آواز — مخور غم کاندرین غم برخا بد
چو گیتی غم زمین هم بر نتابد — بسا رخنه که اصل نکهتهاست — بسا اندوه که در وی فرجهاست — همه عالم چرا بر خود نهادی
رها کن غم که آمد وقت شادی — فلک چون کار سازیها نماید — نگت از پرده بازیها نماید — اگر خار و خسک در ره نماند
گل و شادی و راحت که داند — بباید داغ دوری روزگی چند — پس از دوری خوشی آید به پیوند — نماند جاودان طالع بیک خوی
نماند آب دایم در یکی جوی — همه ساله نباشند کامگاری — گهی باشد عزیزی گاه خواری — گشاید بند چون دشوار گردد
بخنده شمع چون بیمار گردد — گشاده روی باید بود یک چند — که پای سر گشاید بود در بند — نشاید کرد برا از خود زد دور
که صد بیمار و اکنون از لب گور — بسا قفلا که بندش ناپدید است — چو در بینی ز قفلت کلید است — نهم که زنده او را به گنج [illegible]

ليلى و مجنون

تن کس زاکوته کیرد مرد — چو در بندد دو دهان می باش خرسند — تو گنجی چو گنج در بند
آرام گهت هر وی را — پایانی است هر غمی را — آن نخل که دارد این زمان خوار — فردا رطب تر آورد بار
وان غنچه که در خسک نهفته است — پیغام ده گل شکفته است — تا چشم بهم نهاده کردی — صد در ز فرج گشاده کردی
بیگره ای اگر چه در دمندی — چندانکه گریستی بخندی — بس خوشه باغ کز نمایش — انگور بود به از [illegible]
هر گنج که اندرون غارست — بر امن آن نشسته مارست — کاری که از او امید وارست — باشد سبب امید وارست
در نومیدی بسی امید است — پایان شب سیه سفید است — هر رشته غیب ناپدید است — بس قفل که بسته را کلید است

هفت پیکر

رنج بردار ره به گنج برد — بر برد گنج هر که رنج برد — مغز را استخوان نه بد کسی
انگبینی که هست با مگسی — قفل بس کو کلید پنهان است — بس درستی که در وی اسان است — کار عالم چنین تواند بود
رو نیکی در زیان بسی در سود — فلک برنگ دیده که در پیش آست — زهر در نوش و نوش در زهرست

اسکندرنامه

بهنگام سختی مشو ناامید — که ابر سیه بارد آب سفید — در چاره سازی بکوه در بند — که بسیار تلخی بود سودمند
بسا قفل کاز ناپدید کلید — گشاینده ناگاه آید پدید

باب بیست و ششم در منع عیب [illegible]

مخزن

دیده ز عیب دگران کن فراز — صورت خود بین و در و عیب ساز — در همه چیزی هنر و عیب هست — عیب رها کن هنر آور بدست
عیب کسان منگر و احسان خویش — دیده فرو کن بگریبان خویش — هر چه تو بینی ز سفید و سیاه — بر هنر کار بیت درین بارگاه
هر چه درین پرده نشانیش هست — در خورش قیمت جاییش هست

خسرو و شیرین

ز عیب نیک مردان دیده بر دوز
هنر دیدن ز چشم بد در آموز — تو چشم زاغ را با پای طاوس — بدین چشمی که داری همچو جاسوس — ترا حرفی بصد تزویر درشت
منه بر حرف کس بیهوده انگشت — بعیب خویشتن صد دیده بگشای — بعیب دیگران یک دیده بنمای

باب بیست و هفتم در [illegible]

که گر روزی غم گوید که برخیز
نباشد در جهان وا بس تر از من — مباد در جهان بیکس تر از من — چنان در دوستی [illegible] — کسی جز آه خود بالا نه بینم
نه چندانم کسی در خیل بید است — که گر میرم کند بالین من راست — اگر صد سال در جایی نشینم

اگر گردم بگرد کوه صد سال — بجز سایه نیابم کس بدنبال — گیا دارد زمین جای ویرانه — [illegible] در جهان جای ویرانه
[illegible] — بدین تلخی [illegible] — شب [illegible] — برات آلوده از شبهای پر دود
[illegible] — کواکب را شده در پا بها خار — فتاده [illegible] — جرس جنبان خراب و پاسبان مست
[illegible] شب در آغوش — شده خورشید را مشرق فراموش — زمانه چنانکه بند بر پای — فلک چون قطب حیران مانده بر جای
چراغ مهر زنده را نور برده — خروس بانگ گو را غول برده — دهل زن را گرفته خواب مستی — که از پای پروین را شکسته
بخوان ای مرغ اگر داری زبانی — بخوان ای صبح اگر داری دمانی — اگر کافر نه ای مرغ شب گیر — چرا بر ناوری آواز تکبیر
اگر آتش نه ای روز روشن — چرا آیی برون از سنگ و آهن — خداوندا شبم را روز گردان — چو روزم بر جهان پیروز گردان
شبی دارم سیاه از صبح نومید — درین شب روسفیدم کن چو خورشید — بدان آب دیده طفلان معصوم — بسوز سینه پیران مظلوم
بسوز کز خلایق در حجابست — بدان آهی که بیرون از حسابست — بهر طاعت که نزدیک صوابست — بهر دعوت که نزدیک مستجابست
که رحمی بر دل پرخونم آور — و زین غرقاب غم بیرونم آور — اگر هر موی من گردد زبانی — شود هر یک ترا تسبیح خوانی
هنوز از بی زبانی خفته باشم — ز صد شکرت یکی ناگفته باشم — بر انعام خودم دلخوش کن اکنون — که انعام تو بر من هست بسیار
ز تو چون پوشم این راز نهانی — وگر پوشم تو خود پوشیده دانی

ليلى و مجنون

شکسته [illegible]
[illegible]
گر گردون مرغ اشکستند — آفرودم صبح را نه بستند — گیرم که خروس پیر ون برد
پا موذن کوی را عسس برد — نوبت زن صبح را چه افتاد — کز بانگ دهل بیفکند یاد — خون میخورم این چه مهربانیست
جان میکنم این چه زندگانیست

باب بیست و هشتم در مذمت بسیار خوردن [illegible]

[illegible]
هر که بسی خوردی بسی زیستی — کم خور و بسیاری راحت نگر — بیش خور و بیش جراحت نگر

خسرو و شیرین

مشو بر خار [illegible] — بکم خوردن کمر بند چون مور — ز کم خوردن کسی را تب نگیرد — ز پر خوردن روزی صد بمیرد
حرام آمد علف تاراج کردن — بخوردن طبع را محتاج کردن — چو باشد قوت ما کلک شکر وار — نباشد طبع را با کلک شکر کار
مخور چندانکه خار گرد — گوارش در دهانت مردار گردد — طبیبی دیگر نکته نهفتست — خدا آن نکته با خلق گفتست
بیاشام و بخور خوردی که خواهی — کم و بسیار نه چندانکه خواهی — دو ابله خوانده ام اندر کتابی — رسیده از قضا در پیش آبی
یکی کم خورد و کین جان گرامی — یکی پر خورد و کین جان فزاید — چو بر حد عدالت ره نبردند — ز محرومی و سیری هر دو مردند
جهان زهرست زهر تلخ ناکست — بکم خواری توان رست از هلاکست — اگر خواهی جهان در پیش کردن — شکم داری بخواهی پیش خوردن

ليلى و مجنون

آب از چه همه زلال خیزد — از خوردن پر ملال خیزد — حلوا که طعام نوش بهرست
در هیضه خوری بجای زهرست — بس گرسنگی که سستی آرد — و سیری و تن درستی آرد — پرهیز ز دفع بیک گزندست
در راحت و رنج سود مندست

هفت پیکر

هر کجا در زمین شکم خوارست — از زمین خورد انکم خوارست
به که دندان ز خوردن بر — تا گرامی شوی چو دانه در — شانه گو را نه ز اره دندانست — دست در ریش هر کسی زانست

دو دو چون نیست دستکاری مرد / اگر بسیار داد و اندکی خورد

باب بیست و نهم در مدح و ذم زنان — خسرو و شیرین

بسا زن کو صد اندر بخورد اسند / عطارد را با افسون که بر اسند / ستنیه یافت اندر هیچ کو زن / وفا خود نیست در تخم دو زن

بسی کرده فرو این جلد و شماری / ندیدم از یکی زن راحت یاری / زن از پهلوی چپ گویند برخاست / مجو از جانب چپ حالت راست

اگر عزت بری با درد باشی / وگر با عیز با نامرد باشی / نه هر زن زن بود نه زاده فرزند / نه هر کل میوه دارد هر نی قند

لیلی و مجنون

زن گر نه یکی هزار باشد / در عهده کم استوار باشد / چون نقش وفا و عهد بستند / بر نام زنان قلم شکستند

زن دوست بود ولی زمانی / تا جز تو نیافت مهربانی / چون در بر دیگری نشیند / خواهد که ترا دگر نبیند

زن میل نه مرد بیش دارد / لیکن سوی کار خویش دارد / زن راست نبازد آنچه بازد / جز زرق نسازد آنچه سازد

بسیار ز زن جفا کشیدی / در هیچ زنی وفا ندیدی / زن چیست نظاره گاه نیرنگ / در ظاهر صلح و در نهان جنگ

در دشمنی آفت جهانست / چون دوست شود هلاک جانست / گویی که بکن نه در دکوشد / گویی که مکن دو مرده کوشد

چون غم خوری او نشاط گیرد / چون شاد شوی ز غم بمیرد / این کار زنان پاک نازست / افسون زنان بد درازست

زن کوچه بود هنباز افکن / آخر چو زنست هم بود زن / زن جمله بین کشی دلیرست / زن باشد و زن اگر چه شیرست

هفت پیکر

زن چو زر دیده چون ترازو گشت / بجوی با جنسی بر آرد سر / عصمت زن جمال شوی بود / شب که ز نه یافت ماه روی بود

اسکندرنامه

زن آن به که در پرده پنهان بود / که در پرده آهنگ افغان بود / چه خوش گفت جمشید با رای زن / که یا پرده یا گور به جای زن

مشو ایمن از زن که زن پارساست / که فرسیده گرچه دزد آشناست / سخن نازک و خار و محکم بود / که مردانگی در زنان کم بود

زن کو نماید به بیگانه روی / ندارد شکوه خود و شرم شوی / اگر زن خود از سنگ و آهن بود / چو زن نام دارد هم آن زن بود

باب سی ام در منع از خنده بیجا

خنده چو بی وقت گشاید گره / گریه از آن خنده بی وقت به / هر نفسی خنده زدن شمع وار / گو تهی عمر دهد چون شرار

تا زنی خنده دندان نمای / لب بگز و خنده دندان نمای

خسرو و شیرین

جو گریه بیاید بود خندان / ازین خنده بباید کند دندان / بیاموزم ترا گر کارسندی / که بی گریه زمانی خوش نخندی

لیلی و مجنون

خنده که نه در مقام خویشست / در خورد هزار گریه بیش است / هر جا که رسید بو دمان دید / بگریست یکی دگر بخندید

خندید کسی که بود غافل / بگریست کسی که بود عاقل / شمع وار است جو تاج زر باید / گریه از خنده بیشتر باید

باب سی و یکم در باب زمانه ساختن — مخزن الاسرار

معرفت از آدمیان برده اند / وادمیان را ز میان برده اند / با نفس هر که بر آمیختیم / مصلحت آن بود که بگریختیم

سایه کس فرجامی نداد / صحبت کس بوی وفایی نداد / صحبت نیکان ز جهان دور گشت / خانه نحس خانه زنبور گشت

معرفتی در گل آدم نماند / اهل دلی در همه عالم نماند

خسرو و شیرین

آهنی زیر سر گردن ستونم / به از زرین کمربستن بخونم / وا فاری که گل باشد در آن خار / به از سروی که هرگز ناورد بار

بسی گردن فرازان سینه سازند / به از سیمی که در دستم کند آه / جرا ای گوشتم بار بر افروزند / به از شمعی که رختم را بسوزد

لیلی و مجنون

بر داشتی اولم بیاری / بگذاشتی آخرم بزاری / آنرا که زبان آوری گفت / نتوان بنهاد مرهمش بست

ای فاخته رنج برده از باغ / چون میوه رسید می خورد زاغ / ده سال غلامی تو کردم / این بود بری که از تو خوردم

از بی سرمدی و فانی / یاران همه کرده رو بجایی

بلند

باب سی و دوم در ترک دنیا — مخزن الاسرار

بگذر ازین خاک و خیالات او / در گذر ازین خاک و خرابات او

شحنه این راه جو غارت گرست / منزل از محتشمی خوشترست / کتب برانند درین ره که خر / هر که نه تنها رسد آسوده تر

چو خم گردون بجهان در مپیچ / انچه نداری تو بود در مپیچ / خیز و بساط فلکی در نورد / زانکه وفا نیست درین تخته زرد

مکن چو بر عاقبت اندیشی است / محتشمی بنده درویشی است

خسرو و شیرین

چو درند خودی نوا ام کم کسیر / فراغت بایدت راه عدم گیر / نظامی چون مسیحا شو طرف دار / جهان بگذار بر سفلی علف خوار

بود سرمایه دار از اغم بار / تهیدست این ره ارزد دراز / کسی باید ز دوران رستگاری / که بردارد عمارت زین عماری

مسیحا وار در دیری نشیند / که با جندین چراغش کس نه بیند / نه بر وحشت تهی دستی با ... / نه از ویرانه کس خواهد فراجی

چه پایه زهره در جایی نهادن / زبیشه پی زدن پایی نهادن / جنین است آن از پیشینیان / که باشد هر نهادی را نهایت

بر آتش دل منه کو رخ فروزد / که وقت آید که صد خرمن بسوزد / بنا بر من که دارد رندکانی / نخواهد زیستن کس جاودانی

تو روزی ای استاره ای دل فروز / فرو میرد ستاره چون شود روز / تو هستی شمع و او پروانه است / جو شمع آید شود پروانه از دست

چنین قارون چه بر داز گنج دنیا / نیرزد گنج دنیا رنج دنیا / جهان بگذار تا دستت بگیرد / بگیرش سخت تا سختت نگیرد

لیلی و مجنون

این ریگ که پاش تیغ تیزست / بگریز که مصلحت گریزست / این دیو کده نه جای سیست / بر خیز که رهگذار سیلست

بشتاب که راحت از جهان رفت / آهسته مرو که کاروان رفت / هر کس که کند بنا درین جای / بر لذت این جهان نهد پای

این عالم فانیست و خاکست / وان عالم باقیست و پاکست

هفت پیکر

نیست چون بر مراد کار کسی / نامرادی به از مراد بسی / راه در وار الشیخ ره شر طلبست / تیز راندن ز بیم که شر طلبست

از سر ملک و گنج باید خواست / دین و دنیا بهم نیاید راست / بیش ازان تا فلک بیاید رخت / کان فدت را فرو گشند رخت

خانه را غارگن خورش را فرد / از جهان جان چنین توانی برد / خانه دیو شد جهان بشتاب / تا نگردی چو دیو خانه خراب

چون گذشتم ازین رباط کهن / گو فلک رام آنچه خواهی کن

اسکندرنامه

فراوان فرینه فراوان غمست / کم است آنچه ما را که دنیا کم است

باب سی و سیوم در شکایت از روزگار — مخزن الاسرار

و دیگر گزین نام و دمی / بر عذر است آدمی از آدمی

شرم درین طارم ازرق نماند / آب درین خاک معلق نماند / دشمن جان است این فلک سنگ رنگ / دیده بیاراکو هر و دل پر ز سنگ

حاصل دنیا ز کهن تا بنو / جون گذرانست نیرزد دو جو

خسرو و شیرین

زبهر آنکه جسم و جان دمساز / بهم خو کرده اند از دیر گه باز / جدا خواهند شدن زین آشنایی / همی گریم ازان روز جدایی

زن و فرزند و مال و دانش و رای / همه هستند هم تا لب گور / روند این همرهان غمناک از تو / نیابد هیچ کس در خاک با تو

به مرگ و زندگی در خواب و مستی / تو یی با خویشتن هر جا که هستی / فغان زین چرخ گر بر تنگ سازی / که هر شیشه که گنبد کرشیشه بازی

نباید شیشه از سنگ در دست / که باز آن شیشه را هم سنگ شکست / به اول عهد زنبور انگبین کرد / به آخر عهد باران انگبین خورد

درین قالب که باد شد ز کلات / مشو غره که هستی خاک راست / جو کار کالبد گیرد تباهی / نه درویشی بکار آید نه شاهی

لیلی و مجنون

آنکس که درین دمش مقام است / آسوده دلی برو حرامست / دیوست جهان فرشته صورت / دربند هلاک تو ضرورت

هر روز جهان بجان رباییست — انصاف دهد این چه بی وفاییست
ویرانست هران دو میخ گستاخ — ابنای تو میکنند سوراخ
ننشسته فرشته درین راه — کین غول زره بزد ناگاه
گردن کری زفوق باییت — در حلقه اژدهاست جاییت
انیست که گنج هست بی مار — هر جا که رطب بود بود خار
تاکی غم مار سیده خوردن — دانسته و ناشنیده خوردن
انگار که هفت سبع خوانی — با هفت هزار سال ماندی
چون قامت ما برای غم رفت — کوتاه و دراز را چه فرقست

هفت پیکر

از زمین گر رسد بچرخ برین
کافرش هم زمین بگیرد سخت — نغزگویان که گفتنی گفتند
زین جهنده زان دگر برو بند — اسمار از ترازوی درست
که کهو در کف آورد که سنگ — هر کرا چون چراغ بنوازد
بفکند بر زمین بخواری باز — دور اخسته زو که تیزهش است
هفت کشور گشد بزیر خراج — بینی اتش ناگهان بشبی مرده
جهان جست بگذار وزین تک او — رهایی بجنگ آر از جنگ او
یکایک ورقهای نازین درخت — بزیر آورد چون شود باد سخت
درو هر دو نوبری میرسد — یکی میرود دیگری میرسد
فلک در بلندی زمین در مغاک — یکی طشت خونین یکی مشت خاک

لیلی و مجنون

گفتا جگر منی بتقدیر
از زخم تو گوشمال خوردم — ای تازه گلی قران رسیده
در ظلمت ان مغاک جوئی — جونت عقیق ابدارت
شمعت بچه رنگ می گذارد — ای گل ز گزندهای چون خار
گر گنج نه جز اچینینی — در صورت اگر ز من نهانی
یک چشم زدن نه ز دل دور — سر نقش تو از میانه برخاست
وز بزم وصال خود برستی — جاوید بهشت جای بادت
هر علی را که قضا نو کند — حفظ تو باید که روا رو کند
فارسی در ظرف عاطلت — آنچه بکار آید ازانها کم است
هر که بغنیش به ارادت بود — خاتم کارش بسعادت بود

گیتی که هر وفا ندارد — گویی که کسی آشنا ندارد
غولیست جهان فرشته پیکر — تسبیح بدست و تیغ در بر
این هفت عروس اژدهای خونخوار — کرده گرهی کشیده حلقه چون مار
گریان شد و تلخ تلخ نگریست — کز گریه تلخ در جهان چیست
عیسی که دلش نداشت دودی — می برد جفای هر جهودی
برگو سخنم بکار داری — از غم گذشته یاد ناری
افسانه چو مرد هم بگشت — ان هفت هزار ساله بگذشت
تا چند چو یخ فسرده بودن — در آب چو موش مرده بودن
هم زیستش ار وکشد ز زمین — کیست کو بر زمین خوار بخفت
مانده گشتند عاقبت خفتند — ان کسان کز وجود بخبر بند
در یکی سنگ و در یکی گهرست — از ترازوی او جهان دو رنگ
باز چون شمع سر بیند از — برکشد چو فلک بجفت و ناز
دیر گیرست لیک زود کش است — گر کسی بر فلک رساند تاج
سر فرو برده و درد سر برده — [illegible]
در خنیت نشش پهلوی چار میخ — تنی چند را بسته در چار میخ
مقیمی نه بینی درین باغ کس — تماشا کند هر یکی یک نفس
درین چار سو هیچ هنگامه نیست — که گیسه بری مرد بیگانه نیست
نوشته درین مرد بالوده طشت — زخون سیاووش بسی سرگذشت
وانگاه برین جگر زنی تیر — پند تو بگوش کرده ام
رفته ز جهان جهان ندیده — چون ز گزند خاک جوئی
وان غالیهای تابدارت — نقشت بچه رنگ می طرازد
چون میگذرانی اندرین غار — هم گنج شدی که در زمینی
از راه صفت درون جانی — گر دور شدی ز چشم رنجور
اندوه تو جاودانه برخاست — رفتی تو ازین خراب رستی
جان در حرم خدای بادت — [illegible]
برزگران دانه که می پرورند — آید و روزی که از ان برخورند
خار و سمن هر دو به نسبت گیاست — این خسک دیده وان توتیاست
راه یقین جوی بهر حاصلی — نیست مبارک تر ازین منزلی

چون قدرت شد چنین استوار — کرد ز دیدارم از آتش برار
برد که دل از دیدن او خوش شود — فالش از طبع دیده چون خوش شود
راه و روی ان گر بی بکید بکر ند — طایفه از طایفه برگ تر اند
تا نبود جوهر لعل ابدار — مهر قبولش نشود شهریار
محتشمی در دسری می بدید — ورنه بر و دامن افلاس گیر
دوستی از دشمن معنی مجوی — اب حیات از لب افعی مجوی
خوش که در پا شود از آب جو — تا بهمان چشم نه بینی در و
دست وفا در کمر عهد کن — تا نشوی عهد شکن جهد کن
از نوی انگور شود توتیا — وز کهنی مار شود اژدها
نیشکر کوز گیا میرسد — در شکرش بین که بجا میرسد
بکمند عصای کی شود شیر — چو ورزیده بخواهی دانه خوش
مبادا کس بزور خویش مغرور — بسا دهقان که صد خرمن بکارد
قدم بر جای باید بود چون کوه — گر از هر باد چون کاهی بلرزی
نه خندانی که بار آرد ز بوسنی — بگستاخی مبین در خنده شیر
فتوحی بر فتوح خویش باشی — چه خوش باشد که بعد از انتظاری
جو وقت اید نهد بر فرق شاهی — ز دریا در برآرد مرد غواص
گلی را باغ و باغی را هلاک است — اگر چه سیل بس با جوش باشد
درین پرده بوقت آواز بردار — کمین سازند اگر بی وقت رانی
تماشا کن جو بنیادش نهادی — زند قصاد بر هر کس سر نشتر
به بیماری به دیگر کس دهد دست — ز یک ساغر دو شربت خورد نتوان
هم از اول نباید بخت یاری — جو بنیادی بدین خوبی نهادی
گلی هم دیده را آبی کفایت — هر آن صورت که صورتگر نگارد
گر رفتیان از میان این دو جهان جست — یک امروزیست ما را نقد در جان
که زیر خاک می باید بسی خفت — بسا باده که در ساغر کشیدند
فزون باشد ز صد گلزار بوستان — نه هر روزی بود چون نوبهاری
بگستاخی چو بید آید پرستار — نباشد هیچ هشیاری در ان مست
نخست انگور انگه آب انگور — مرا باید که صد غم خوار باشد
که باشد در طبیعت هوشمند کا — جو آید ناامیدی مرد ار کوشش

هیچ نه در محمل و چندین جرس — هیچ نه در کاسه و چندین مگس
هر دم ازین باغ بری میرسد — تازه تر از تازه تری میرسد
آب سحاب ار چه فراوان بود — در یکی قطره باران بود
قوت گوهر ز غباری مجوی — آتش دیگر ز شراری مجوی
هر نفسی کان غرض آمیز شد — دوستی و دشمنی انگیز شد
آن مه نو را که تو دیدی هلال — بدر بهش نام چو گیرد کمال
مور که مردانه صفش بشکند — از پی فردا علفی میشکند
گل که نو آمد همه راحت درود — خار کهن شد که جراحت درود
انکه ز صد نامه اخر گرفت — حکم نو تقدیم کهن برگرفت

خسرو و شیرین

بهمان غزالی که شود شیر
مهل بیگانه را در خانه خویش — ز مغروری کلاه از سر شود دور
ز صد خرمن یکی جو برنخورد — رهایی خواه ازین سیلاب غدار
اگر کوهی شوی کاهی نیرزی — تحمل را بخود کن ره [illegible]
که آن دندان نباشد بلکه شمشیر — طمع کن دانا کرمیش باشد
بامید رسد امیدواری — نخست اقبال بر در و زد کلاهی
بهم مدت شود بر تاج خاص — همان دریا که موجش هم نکست
جو در در یا رسد خاموش باشد — درین منزل بهمت ساز بردار
سر اندازند اگر بی وقت خوانی — بیابان بر جوانی ره برگشادی
ولی دستش بلرزد بر رگ خویش — طبیب ار چند که در نبض بر دست
دو صاحب را پرستش کرد نتوان — چو خواهد بود وقت سازگاری
تماشا کن که مرد اوستادی — بود برست را خوابی کفایت
تنی دارد ولی جانی ندارد — ز فردا و ز دی کس را نشان نیست
برو بهر اعتمادی نیست چندان — بترک خوابها باید شبی گفت
بجرعه ریختند و خون چشیدند — گلی کاول برارد طرف جوبیش
نه هر ساعت بدام آید شکاری — چو باشد گفت و گوی خواجه بسیار
که غلی در پای دارد جام در دست — زبان انگه سخن چشم انگی نور
جو من صد غم خورم دشوار باشد — دهان چندان نباید هوشمندی
کند راه رهایی را فراموش — جهان از نام انکس ننگ دارد

که از مهر جهان دل تنگ دارد
ره و رسم کهن بر باد دارند
نه هر رودی سرودی را بگوید
ز آب خوشای خود خیزد
یکی سرکه طلب کرد انگبین یافت
که دزد خانه را در بست نتوان
که بنا را نباید تیشه بر کار
بجز مردن که و بیچاره ماند
بهای نقد پیش آید پدیدار
بترس از محنت روز غریبی
چه سود افتادن شمشیر از دست
ز بیماری بتر بیمار داری
گشایش از کلید صبحگه یافت
جهانی کش بگذرانی بگذرد زود
که مه مطرب بود خورشید ساقی
بسا دعوی که رفتی بر خدایی
بدرویشی کشد نخجیر وانی
نه هر چه از دست بر خیزد توانی
که باشد مستحق پیوسته محروم
توانی کشیدی دو دست شتاب
رگ انگاران که خونی بر آید
در هر گنج را وقت کلید است
برادر سر خود دارد آهنگ
ز خویشان بیش دارد آشنایی
بهر کس که رسیدی شهریاری
بد همسایه را همسایه داند
ازین خوشتر چه باشد زندگانی
جگر باشد ولی در پهلوی خویش

چنین گفتند دانایان هشیار
بقندیل قدیمان بر زدن چنگ
ستیزه با بزرگان بی‌گمان بود
بکند هم جنس با هم جنس پرواز
همه جا دزد از بیگانه خیزد
بود هر کاری استاد دشوار
اگر صد گونه باید کند بیچاره
دو دم میدان بهم بهتر گراید
بسا بینا که او خود کور گردد
مبادا کس اگر چه شاه باشد
نکو هر پایه کو هر شکوه فرخ گرد
نکو ملکیست ملک صبحگاهی
بصاحب روی و صاحب قبولی
سر آن بهتر که در غم پای باشد
کرت عقلیست بی پیوند مپیوند
ز خیره در صدف یکدانه دُر
هوا مسموم شد با گرد میاز
نه هر دستی که تیغ تیز دارد
خردمندی که در جنگی بهندبای
ترا با من دمی خوش در نگیرد
درختی کز جوانی کوژ برخاست
نه بینی مرغ را بی وقت خوانان
عقاب از صد گذشته جنگ باشد
چو کوه از زلزله گردد بدو نیم
فلک گر مملکت پاینده دادی
بهار آورده داری برخور امروز
لب دریا و آنکه قطره آب
نه هر ابی بود شیرین بسازد

که نیک و بد بمرگ آید پدیدار
به کالای یتیمان بر زدن چنگ
کز آن هم دستی فردان شوی فرد
کبوتر با کبوتر باز با باز
بدست آن دزد کو از خانه خیزد
نخست استاد باید آنگهی کار
زبون است آنچه بدست آدمیزاد
دو بلبل بر گلی خوشتر سراید
بسا آهن که از دل زور گردد
گر او را قبلی بدخواه باشد
بدنیا آب و بیار اتوان زد
در آن کشور بیابی هر چه خواهی
نباید کرد مهمان را فضولی
دل آن به کز خرد آزاد باشد
بهر جت هست زو مسند مپیوند
زلال اندک از طوفان پر به
دوا معلول شد با دردی بساز
بخون خلق دست آویز دارد
که دارد اندکی از آشتی جای
بقندیل یخ آتش در نگیرد
چو بیرو خشک گردد کی شود راست
بجای بر فشاندن سر فشاندن
زمین چون سخت گردد سنگ باید
ز افتادن بلندان را بود بیم
ز کیخسرو بجز وی کی فتادی
همه فرصت نخواهد بود نوروز
ز نخ خورشید و آنگه کرم شب تاب
شکر کو آب را بیند گدازد

ز فرخ شد نهاد و نو نهادن
نه هر تخمی درخت راست روید
خنک آن به که باد را بستیزد
یکی در جست و در دریا کمین یافت
به افسون از دل خود رست نتوان
بنا چند آن تواند بود دشوار
چه چاره کان بنی آدم نداند
خود نقدی را دو کس باشد خریدار
تو کام مرو از غریبی نصیبی
چو دشمن زخم زد جان در گریخت
بود بیماری دل جان سپاری
کسی کو بر حصار گنج ره یافت
در دروازه عمر اگر دیرست اگر زود
ز شادی چون تواند ماند باقی
اگر بی مرگ بودی باد ساقی
درخت افگن بود کم زندگانی
نه هر خوردی که پیش آید توان خورد
همه دانند کان زهر است معلوم
کلیم خویشتن را هر کسی از آب
چه انجا کن از و آبی بر آید
ز عالم وقت هر چیزی پدید است
کسی کان دزد او بر آسمان بجنگ
بسا بیگانه کز صاحب وفایی
اگر بودی جهان را پایداری
سرشت خوی بد را دایه داند
می و معشوق و گلزار و جوانی
سگ قصاب را در پهلوی پیش
سرودی کو بیابان را نسازد

سرودی کو بزم شاهان را نسازد
دلم زین شکر گرد و ازین نام
[illegible]
از وز بسیار آنکه ده هزار است
بر جوش دلا که جای جوش است
هر نیک و بدی که در گذار است
بسیار غرض که در تنور دست
هر شکست و نیست در است
گرگ ارچه بزور شیر باشد
چون کار باختیار ما نیست
بنهای دیده چون بریزد
چون نرگس به زمین بربود
بر خار قدم نهی بدو رزد
چون بستانی بباید داد
غافل مگذر ز هیچ کو ...
وانجا که خرابه ایست پیوست
شیرین شلیست کان جوانمرد
احمد که سر آمد عرب بود
زان حرف که عیبناک باشد
هر خانه که بی چراغ باشد
هر ناموری که او جهان داشت
کوه ار سنگ داد و کان لعل
به که سازند سیخ تا جوش
آنچه ز رود آمد او سبک برخواست
زرش از نقد کم بود بعیار
کز بلندی رسی بکوه بلند
کشتی او دیرتر که از زدن
هر چه زین بگذرد هوس باشد

مکن گستاخی از چشم پر بیم
هر پنج آخر اگر چه پادشاهی
بدست آری مرا چون خاقلانی

لیلی و مجنون

گویای جهان چرا خموش است
چون در نگری صلاح کار است
نا یافتنش صلاح مرد است
وا که نه کسی که مصلحت جست
روبه بر از و دلیر باشد
به کردن کار کار ما نیست
از دادن تو نیاچه خیزد
فریاد شبان کجا کند سود
آتش بدهان بری بسوزد
گر داد و ستد جهانست آباد
می کن بنفاق های و هوی
هم رسم عمارتی درو هست
بی مایه حساب سود میکرد
هم خسته زخار بولهب بود
آن به که جریده پاک باشد
زندان بود ارچه باغ باشد
بد نام کنی ز همرهان داشت
هر کسی در بهانه تیز هش است
مرد آن به دیر باید کام
سیم را کی بود مناسب زر
زود باشد که صد شکوفه پاک
از خیانت بود خجالت مرد
تن درستی و ایمنی و کفاف
نشود آب جز باتش گرم

که در هر غمزه دارد دشنه تیز
بدین سان خونها بی گناهی
چو گل بوی کسی داند از دوست
از خرمن خویش دور کاتم
زنده است کسی که در دیارش
هر کار گران بتر بباشد
سر رشته غیب ناپدید است
بیچاره کیست آدمیزاد
بازی که نشد بگور محتاج
بنیاد نهاده جو مردان
دارو پس مرگ کی کند سود
چون سیل خراب کرد بنیاد
چون مار گزیده گرد انگشت
فارغ منشین بهیچ جایی
هر جا که عمارتی بباشد
دانی که ز دوستاری خویش
تشنه ز فرات چون گریزد
در راست که این جهان ...
آنکس که چون خود ترسید
سود از ده با قسم نسازد

هفت پیکر

کس نگوید فقاع من ترش است
گر تمامیست کار عمر تمام
فرق باشد میان شمس و قمر
از غبار حبه قند بر خاک
ور خجالت دریغ باشد درد
این سه پایه است وان دگر همه لاف
جز باتش نگردد آهن نرم

هر آنکه از دهان گویم دل آرام
[illegible]
اگر زنیاز حق برفت از گناهست
منویس به این و آن برآتم
ماند قفلی بباد کار رستن
از مصلحتی بد رسند باشد
بس قفل که بنگری کلید است
خاکیست که بفگنی بهم و باد
رغبت نکند بهیچ در اوج
هم خود بکرم تمام گردان
خورشید بگل نشاید اندود
دیوار چه از گل و چه پولاد
واجب بودش بریدن انگشت
میزن بدروغ دست و پایی
باشد پس و پیش او فرا نی
باشد دل دوستان بداندیش
با غالیه باد چون ستیزد
بی نیش مگو که انگبین است
از کشتن نیک و بد چه ترسد
صنوار ده ره را شکر نسازد
چه عجب کآفتاب زرین نعل
خار گر نخل دور شد تاجش
لعل کو دیر زاد دیر بماست
وای بر زرگری که وقت شمار
سکه بر نقش نیک نامی بند
آدمی را بوقت پروردن
چون بدین هر سه دست یابی باشد
خانه و کوچه تکیه بر زد

که دران کوچه شحنه باشد دزد / در چنین دور عسس کجا باشد / که بروز بهره که فدا باشد / ای هزار آفرین بدان گهری
کاید از طبع او چنین هنری / هستی او نشان هشیاریست / خواب او نیست بلکه بیداریست / جان بسبزی گراید و نه جسد
چشم روشن بسبزه گردد نیز / زشت باشد بچشم چشمه نوش / در کنی دون دکان سرکه فروش / به چنین گور دل چگونه شاد
وز چنین خاطری چه آرم یاد / بدان تا گریزند طفلان راه / چو زنگی چرا گشت باید سیاه

خسرو شیرین

برادم بیا مهر اگر مردمی / که با آدمی خو گرفت آدمی / اگر کان کنی جو نیابی بدست / بسی گنج زین گونه در خاک هست
دو منده برآید ز هندوستان / یکی دزد باشد یکی پاسبان / مخور غم ز نسیه که ناکرده / که گنجی بود هر چه ناخورده
همین زد مثل شاه گویند کان / که یابند کانند جویند کان / گر انجیر خور زاغ بودی فراغ / نماندی یک انجیر بر شاخ باغ
چو بیرون رود جوهر جان ز تن / گریزی زنم خانه خویشتن / رزی کاو سیر اکنده هم تاک / چه در صلب آتش چه در ناف خاک
بهندوستانست دریای نیل / بچین گر نه زینسان نماید دلیل / اگر ماهی از سنگ خارا بود / شکار نهنگان دریا بود
فرو ماند کی شهر خود با خسان / به از شهریاری بشهر کسان / بحلوا بزی صد کسی آتش کند / بحلوا و مارا یکی خوش کند
یکی تخم کارد یکی بدرود / سخن کسی کین سخن بشنود / ز باغی که پیشینگان کاشتند / پس آیندگان میوه برداشتند
چو گشته شد از بهر ما چار چیز / ز بهر کسان ما بکاریم نیز / جوان دوده آید مشو ناسپاس / ز محکم تر اندوه اندر هراس
برهنه ز صحرا بصحرا شدن / به از غرقه آب دریا شدن / مژه تا بهم بر زنی روزگار / بصد نیک و بد آید آموزگار
جوان گرچه شاه دیران بود / چه چاره که محتاج پیران بود / به آهستگی کار عالم برآر / که در کار گرمی نیاید بکار
جوان گرچه در دانش است بی‌نظیر / نیاز آیدش هم بگفتار پیر

هفت پیکر

به گرنغیت خوش بر آید
تا خود نفسی دگر چه زاید / جستی تو هم حریف من باش / تسکین دل ضعیف من باش / خوش زی که من این ورق نوشتم
می خور تو که من خراب گشتم / در بزم تو می خجسته فال است / یعنی به بهشت می حلال است / ساقی بغنم ز غم فرو بست
می ده که بی توان ز غم رست / چون خنده گل ز رحمت اوست / این گریه قهرمیت اوست

تمام شد خلاصه خمسه نظامی

یوم الجمعه ۱۷ شهر جمادی الاول در ییلاق [illegible] نوشته شد

آغاز جهنامه ابن نصوح عبدالله

بنام آنکه نامش حرز جانهاست / ثنای حمد نتش ورد زبانهاست
کلیمی گشته هم نطق از کلامش / محبت نامها نامی ز نامش / همه ذرات گویا در صفاتش / گواهی داده بر پاکی ذاتش
فلک نوبت زن ذات قدیمش / جهان پرورده لطف عمیمش / سخن بنده ذکر او نامی ندارد / زبان بی‌کام او کامی ندارد
ز ذکر او چراغ دل منور / ز فکر او دماغ جان معطر / سرای چشم شمع جان از و یافت / ریاض دل گل ایمان از و یافت
ز صنع او درین دریای زربفت / عروسان کواکب کرده هر هفت / برافرازنده این طاق زنگار / برافروزنده این شمع زرکار
چو پروانه شمع جلالش / قضا محکوم حکم لایزالش / صبا از جام مهرش جرعه نوشی / شمال از بوی او عنبر فروشی
گل از بستان لطف او نسیمی / ببزم جود او بلبل نغمی / که از شکل مه نو شانه سازد / که مشکین طره شب را طرازد
گهی آن شانه را آیینه کردار / که پنهان میان لوح زنگار / کسی را دست نبود در میانه / زهی صانع تعالی الله نشانه

بطباحی اگر شد ماه مشهور / ز دیوان نوالش یافت منشور / دگر شد مهر صباح چرخ ماه / ز رنگش یافت رنگ صبغة الله
وگر درج نبوت یافت آدم / نبودش قیمتی تا مهر خاتم

در نعت النبی الهاشمی علیه السلام

محمد آنکه مقصود از جهان او / مراد از گردش هفت آسمان او / زهی سرنامه اسرار شاهی / زهی گنجینه سر الهی
زهی ماهی که آدم بود خرمنش / زهی دری که عالم بود درجش / مشرف فرقه دولت بفالش / سوی شرع ز تیغ جنگ بالش
طراز کسوت لولاک نامش / بیان سر ما اوحی کلامش / بصورت اختر برج جلالت / بمعنی گوهر درج کمالت
سیاه شرع را صدر امامت / سپهر وحی را بدر تمامت / ز روی شمع خرم این سبز خرگاه / فروزان شمع مهر و مشعل ماه
رخش گلبرگ بستان فصاحت / زبانش بلبل باغ فصاحت / صبا از بوی او عنبر شمیم است / شمال از بوی او عنبر نسیم است
کرت باید که بینی روی ایمان / رخ از آیینه او کش گردان / ز زلفش سر بسر پیچ از همه روی / که چون شانه میکرد د بوی
درود از ما روان بر روح پاکش / که گوید ملک روحی فداکش

فی المناجات

الهی الهی از هر نیاز نی / کر کسی را از تو پنهان نیست رازی / تو میدانی ز کار من خبری / تویی آگه ز حال هر ضمیری
جو دانی راز حاجتمند درویش / چه حاجت بر تو عرض حاجت خویش / دل زنگار خوردم را صفا بخش / روان دردمندم را دوا بخش
ثنای خویش کن تعویذ جانم / کلام خویش کن ورد زبانم / دلم را چشم عبرت بین ره دار / زبانم را ز بد گفتن نگه دار
ز حکمت در دلم شمعی برافروز / ز شمع روی مرجعی برافروز / نوایی ده مرا در پرده خویش / برافکن پرده پندارم از پیش
چو بگشایی در میخانه فیض / چو بیابی می پیمانه فیض / از آن خم جرعه در جام بار ریز / وز آن می قطره در کام باز ریز
مشرف کن بتشریفات خاصم / ز تاب نار خوبی ده خلاصم / منور کن بنور خود چراغم / ببوی خود معطر کن دماغم
چو کردی حسن و ملک کلام / سخن را شکر نور زن بنامم / جمالی ده عروس خاطرم را / منور کن بروی خاطرم را
چو نوک کلکم آراید جمالش / ز خط و نقطه سازد زلف و خالش / چو در پوشد لباس لفظ رنگین / برو بندد نقاب خط مشکین
ز نامحرم رخش محجوب گردان / بچشم خاطرش محبوب گردان / بوصف زلف و خال لاله رویان / نسودای بت زنجیر مویان
بسی گشتم سیه مانند خامه / بسی کردم سیه رخسار نامه / چو عفوت میکند امیدوارم / بالطاف تو این امید دارم
که گر عذری کنم عذرم بذیری / وگر از پا درافتم دست گیری / خدایا توبه ده از گناهم / که من از کرده خود رو سیاهم
اگر ابن نصوح از ره برون رفت / بکیر این ره رو یارب که چون رفت / بسوی حضرت کرم کن راه / دلیلش پس بود تو بوالی الله
دلالت کن بسوی صوب صوابش / ببوستان ازکرم توفیق نوابش / دران دم کز سر حسرت زنم دم / نه همدم دست من گیر و نه محرم
بفضل رحمت امیدوارم / که باشد بر شهادت ختم کارم

سبب نظم کتاب

شبی در فکرت غره بودم / بکوه طبع رای آزمودم / زبانم گوهر اشعار میسفت / ضمیرم نکته اسرار میگفت
ز هر بابی سخن آغاز کردم / در گنج لطافت باز کردم / ز طبعم در بسیط مرکز گل / روان شد هر طرف صد بحر کامل

ز شعر و بحر طبع زخار / برآوردم بسی لؤلؤی شهوار
ز کلکم هر دو را گوهر عیان شد / سفینه مجمع البحرین از آن شد

چو موج فکر می زد بحر سینه / ز نو جنس گهر می شد سفینه
ز موج بحر طبع گوهر انگیز / چو بحر دیده می بودم گهر ریز

خرد آمد در گوش دلم گفت / کز این دریا بباطل چون گهر سفت
گهر گر در صدف مستور ماند / از آن بهتر که کس قدرش نداند

از آن گوهر که طبع ار دارد / زمین شوره خزفی زندارد
بهار آن زبان از چمن پرس / صفای آن ز رخسار سمن پرس

اگر گوهر شناسی در شهوار / مکش در رشته خرمهره مار
گهر بگذار کان فرزند کانست / سخن پرور کز آن دلبند جانست

سخنهای تو در شاهوار است / از آن در گوش شاهان گوشوار است
دریغ است ار کنم نسبت بلؤلؤش / که لالا گشت لؤلؤش از بناگوش

مکن در گوش هر کس گوشوارش / ز چشم مهره دزدان گوش دارش
چو کردم این خردها از خرد گوش / چو دریایی پر از گوهر زدم جوش

درین معنی حدیث نازک و تر / بگوش وی رسانیدم چو گوهر
که در بازار [illegible] بهاست / بدست آورده ام گوهر شناسی

بصیر ناقدی صاحب عیاری / چو گوهر در بزرگی نامداری
که چون گوهر فشانم بر گرفت / چو درج گوهرم در زر گرفت

من اول گوهری بودم نهفته / بالماس زبان دری نسفته
زبانی بود تیزم همچو الماس / ولی در سخن را داشتی پاس

که گوهر از سفتن سینه ریش است / بهای گوهر ناسفته بیش است
سخن تا باشد اندر پرده فکر / بود او را مثال دختر بکر

بمهرش مشتری رغبت نمایند / بمهر آنکه مهرش بر گشایند
چو کس کرد و زرش در پرده دهر / [illegible] کشندش بعد از آن مهر

که وقتی تواند رفت در کار / کز او در مشتری باشد طلبکار
چو طالب دید طبعم مشتری را / برآورد از صدف دُرّ دری را

سر درج معانی برگرفتم / جهان از نظم در گوهر گرفتم
چو اندر بزم والا گوهر عصر / ضمیرم کرد دُرّ نظم را نشر

در مدح نظام الملک آصف عهد

نظام الملک ثانی آصف عهد / کهن دیر جهان را مهدی عهد

بدانش عمدة الملک سلاطین / جمال الحق والدنیا والدین
چراغ دودمان نسل بوالغز / که کلکش می کند اظهار معجز

دو عالی پایه را آمد علی نام / که نام هر دو شد فهرست احکام
یکی سر خیل جمهور امم شد / یکی سر دفتر اهل قلم شد

خلافت را یکی فهرست ابواب / وزارت را یکی قانون اسباب
یکی شد خاتم دستور فتوت / یکی شد گوهر بحر مروت

یکی شد والی تیغ گهردار / یکی شد صاحب کلک گهربار
ز تیغ این و کلک آن دو جوزا / شدند بر آسمان ملک پیدا

یکی برد آب روی تیغ بهرام / یکی دفع نحوست کرد از عام
ز سهم آن کمان شد قامت تیر / بسعی این جوان شد عالم پیر

فلک را قرة العینین گشتند / ممالک را دو ذو القرنین گشتند
یکی بگرفت از مه تا بماهی / یکی رفت از سپیدی تا سیاهی

ز تیغ آن بنای دین مقوم / ز کلک این اساس ملک محکم
زهی فخر از تو در عالم نسب را / چنان کز نسبت احمد عرب را

عراق از جنة الاعلیست [illegible] / که در جنسش چون تو دارد آفتابی
خواص کیمیا باشد در آن خاک / گزین می پروراند گوهر پاک

وز آن پرکیف در تیغ جانست / از آن او را نهادت برزبانست
زهی آهوی خلقت گشته عطار / همه در باغ عزلت استخوانخوار

شمال از خاک راهت مشکبیز است / صبا ز آستانت صبح خیز است
ز عدلت جنگ شیران در زنه / کنند با گوزنان پاس تا شهر

بنازد شمع شب شبهای دیجور / که می بود آنکه رایت دهد نور
وگر رحمت نباشد همره ماه / همه شب در منازل گم کند راه

عروس فتح چون زیور گشاید / رخ از آیینه رایت نماید
الا تا بر سر فیروزه گون گاه / برآید شاه گل چون بر فلک ماه

گل بستان جانت را بقا باد / هزارت بلبل دستان سرا باد
شب و روزت سعادت همنشین باد / خدایت حافظ و یار و معین باد

آغاز محبت نامه

خبر دارم که در عهد جوانی / که خوانندش بهار زندگانی

سرم سودای زلف دلبری داشت / که با جان رشته الفت بری داشت
گهی بختم خوش بسی بود در خواب / گهی جانم ز لعلش بود در تاب

کسی کو سرمه در چشم کشیدی / سیه بختی من روشن بدیدی
زیاد از زلف او گشتی مشوش / فتادی رشته جان در کشاکش

سری کز عشق را شوری نباشد / چراغ روز را نوری نباشد
کسی کو مهر رویی ندارد / ز باغ زندگی بویی ندارد

وران مجلس که درد درد نوشند / دو عالم را بیک جرعه فروشند
دران خلوت که راز عشق گویند / بجز دل محرمی دیگر نجویند

ز هر گل کز گل عشاق روید / دماغ دل نسیم مهر جوید
شنیدم روزی از آشفته حالی / که عاشق بود بر صاحب جمالی

شبی کز درد تنهایی نخفت / همه شب با کواکب راز می گفت
خوشا عشق و خوشا عهد جوانی / خوشا عیش و خوشا یاران جانی

خوش آن عاشق که او صاحب نیاز است / خوش آن معشوق کو عاشق نواز است
خوش آن دل کو در عشقش فنایست / خوش آن دلبر که در عهدش وفایست

خوش آن عمری که در عشقی سر آید / خوشا کامی که در عمری بر آید
خوشا با یار همدم راز گفتن / خوشا شب در کنار یار خفتن

خوشا چشمی که روی یار بیند / خوش آن بی دل که با دلبر نشیند
خوشا آنکه ز در شبها درآید / چو صبح از مهر یکدم خوش بر آید

خوشا با دوست در خلوت نشستن / در خلوت بروی خلق بستن
اگر کامیست در عالم همینست / ولی چشم حوادث در کمینست

چو گشتم ساکن میخانه عشق / کشیدم دردی پیمانه عشق
چو در جان مستی عشقم اثر کرد / مرا از هستی خود بی خبر کرد

سرم چون شد ز جام عاشقی مست / ز پا افتادم و عقلم شد از دست
ببوی عنبرین گیسوی دلبر / گرفتم هر دمی سودایی از سر

ز مشکین خط او حرفی چو خواندم / جوان [illegible] آتش نشاندم
خواص مهر او زر کرد خاکم / ز رنگ هستی خود کرد پاکم

دلم آیینه معنی نما شد / مس زنگار خوردم کیمیا شد
دران آیینه دیدم صورت دوست / که مرآت معانی صورت اوست

اگر نقش صورت فتنه شد دل / نبود از معنی نقاشش غافل
ازین معنی دلم صورت نمی بست / بدین معنی نمی دادم دل از دست

مراد ما ز صورت جان معنی است / که نقش صورت بیجان [illegible]
بخوان از لوح صورت نقش معنی / ببین در چشم مجنون روی لیلی

چو این گلدسته یک باغبان کشت / مگو زنهار کین خوبست وان زشت
اگر با اهل معنی خیل باشی / مکن تا منکر صورت نباشی

ولی بر لوحهای نقش هستی / مکن چون غافلان صورت پرستی
اگر صورت ز معنی باز دانی / بصورت از چه معنی باز مانی

وگر هستی بنقش دوست ناظر / فرو شو نقش غیر از لوح خاطر
ازین تمثالهای فکرت انگیز / وزین تصویرهای حیرت آمیز

نظر بر صورت ظاهر ندارم / که در صورت قدرت نگارم

در بیان زاری شب و احوال گفتن با محبوب

شبی از سوز دل چشمم نمی خفت / سرشکم با کواکب راز می گفت
فلک از طالعم بی مهر تر بود / چو انجم کار دل زیر و زبر بود

همه شب دیده اختر شمارم / ز پروین چون افق گردی کنارم
خیال روی آن بتخانه دل / چو مه در برج جانم داشت منزل

بمهر درج پروینش همه شب / ز پنج دیده ام می ریخت کوکب
بنات النعش چشم اشک خونین / کناری جسته مجنون عقد پروین

خیالم کرده بر بالین گذاری / سرشکم جسته از مردم کناری
بلی آن شب که اختر در گذارست / مراد صبح خیزان در کنارست

شبم چون گیسوی جانان سیه بود / دلم در انتظار روی مه بود / دو چشمم در خیال یار مهوش / دران شب خواب کرد از ذهن خوش
دو همدم یکنفس با هم نخفتند / بجز اسرار غم با کس نگفتند / بسوی نکهت صبح وصالش / شبم خوش بود با خیل خیالش
زمین پیش خیالش بوسه دادم / سر اخلاص در پایش نهادم / بدو گفتم که ای دانندهٔ راز / من دلسوز را دریاب دمساز
انیسم بوده در شبهای دوری / رفیقم بوده در راه صبوری / شبی گر مهر آیی بر من / گرانی می برد خواب از بر من
چو اشک آن شب که آیی در کنارم / بدل گر نقش وصل او نگارم / چو با جانان بدین چشم وصالست / مرا این نقش که بندم خیالست
دلم در بحر جانان غرق خونست / مرا شوق درون از حد برونست / بجز غم محرم رازی ندارم / بجز دل غصه برداری ندارم
نه کس محرم که مکتوبی فرستم / سلامی پیش محبوبی فرستم / ندارم یک تن از یاران جانی / که گیرد راز طریق مهربانی
برد از من بدان حضرت سلامی / وزو آرد به نیکو جانب پیامی / ضرورت نامها بسیار دارم / درین افسانه صد طومار دارم
ولیکن محرم رازی ندارم / که پیغامی برد از من بیارم / چو میدانستم راه کویش / ز راه دیده شد یک شب بسویش
کجا بردم که پیغامم رساند / چه دانستم که خاکش می دواند / دران شب من ز درد دوری یار / رسانیدم بگردون نالهٔ زار
خیالش گفت کی رنجور مانده / تن بیمارت از غم دور مانده / مخور غم کین شب هجران سر آید / درین شب صبح امیدت بر آید
که شب آبستن صبح امیدست / پس از شام سیه صبح سفیدست / شب غم را امید صبح شادیست / مراد عاشقان در نامرادیست

بیان فرستادن [illegible] ماه را پیش معشوق [illegible] حال

درین بودم که گشت اقبال طالع / بحکم کوکب آمال طالع
نسیم صبح اقبالم ز ناگاه / نقاب شب برافکند از رخ ماه / مه از رخ بند مشکین زلف بگشود / ز زیر پردهٔ شب روی بنمود
چو معشوقی که از رخسار رنگین / براندازد نقاب زلف مشکین / چراغ ماه را پروانه گشتم / چو مه دیدم ز نو دیوانه گشتم
نظر در ماه میکردم زمانی / درو از مهر دیدم نشانی / بدو گفتم که ای چشم و چراغم / مرا با نورت از ظلمت فراغم
من و تو ز آتش دل در گدازیم / بیا تا آتشی با هم بسازیم / بداغ مهر با هم مبتلاییم / بیا تا هر دو با هم خوش بر آییم
تو چون از آتش دل در تب و تاب / من از غم چون تو هر شب خورده خوناب / مرا هم آتشی در دل چو ماهست / بدین معنی رخ زردم گواهست
ز حیرت هر مهی خم میشود پشت / ازان روی نمایندت بانگشت / تو چون پروانه میسوزی ز نزدیک / من از دوری چو شمع زرد و باریک
ز دوری شمع کارت نور دارد / که نزدیکی ز نورت دور دارد / من از دوری بدین سان تیره روزم / که نزدیکت گر از دوری بسوزم
نباشد دور اگر نزدیک یارم / بگوی حال چشم اشکبارم / چو اشک من جگر خاک شو رو / سری بر کن بکوی آن مه نو
نمی آسایی از سیر مراحل / نمی آرامی از قطع منازل / شبی بر منزل ماهم گذر کن / ز حال مهر من او را خبر کن
قدم آهسته نه بر خاک کویش / نظر دزدیده کن بر ماه رویش / تو از مهرم خبر گویش با هم / که می سوزد بداغ مهر ما هم
که زیر هر قدم صد جان غمناک / شدست از هر طرف در راه او خاک / تو در اول قدم از جان گذر کن / پس آنگه سر بکوی دوست بر کن
که در اول قدم در کوی جانان / قدم باید نهادن بر سر جان / ترا در خلوت او ره نباشد / که پیش مهر نور مه نباشد

ولی

ولی بر بام آن ماه دو هفته / برای از چشم نامحرم نهفته / ز روزن در سرایش سر فرو کن / گذاری بر سر بالین او کن
ز عارض رنگ مشکون نقابش / ببین اندرون شب آفتابش / بگو با آن سمن رخسار گل چهر / حدیث سوزناکم از سر مهر
اگر فرصت بود در وصف حالم / فرو خوان این غزل پیش غزالم

غزل

سرم سودای گیسوی تو دارد
دلم مهر روی تو دارد / بطوفی کی دارد نرگسی کو / هوای سرو گلبوی تو دارد / نگارا وای جنت باشد او را
که منزل بر سر کوی تو دارد / اگر چشم بماه نو کند میل / نظر بر طاق ابروی تو دارد / وگر دارد سواد چشم من نور
ز عکس خال هندوی تو دارد / دل مسکین پریشان چون نباشد / که مسکن در خم زلف تو دارد / سوی ابن نصوح آخر گذر کن
که او چشم از جهان سوی تو دارد

خلاصهٔ سخن

حدیث ذره با آفتابی / بگو وز مهر باز آور جوابی

رسانیدن ماه پیغام عاشق بمعشوق و تندی نمودن

چو بر مه گشت روشن راز دردم / ز حال چشم زار و روی زردم
بر آمد در لباس شب روانه / بکوی دوست شد در شب روانه / ز راه دوستی شب در میان کرد / گذر بر کوی یار مهربان کرد
چو بر سامان کویش یافت منزل / بگفتش حال نا سامان بیدل / که عاشق پیشهٔ شوریده حالی / بیابان برده عمری در وصالی
شبی روی ترا دیدست ای دلارام / چو ماه چارده از گوشهٔ بام / دلش زان شب بروز غم نشستست / غمش در دیده راه خواب بستست
مرادی غیر ازین در دل ندارد / که یکدم با تو در خلوت بر آرد / چه باشد گر ترا روزی ببیند / شبی چون شمع با رویت نشیند
چه نقص آید کمال بادشاه را / اگر یک روز بنوازد گدا را / چه کم گردد ز نور آفتابی / گر افتد سایهٔ او بر خرابی
بدان خامی که طبع عود دارد / گر از مجمر دلی پر دود دارد / چو آتش می زند با عودی خوش / دل او نیز میسوزد بر آتش
بدان نازک مزاجی شاهد گل / تحمل میکند فریاد بلبل / چو در خرگاه عزت می دهد بار / ندارد هیچ ننگ از صحبت خار
ببین تر دامنی را همچو شبنم / که چون با ماهتابش مهر زد دم / رسید آوازهٔ مهرش بر افلاک / بمهرش آسمان برداشت از خاک
تو نیز ای آفتاب عالم افروز / نگاهی کن بچشم مهر یکروز / بسوی ره نشین سایه گردار / که در کوی تو شد با خاک هموار
چو ماه اسرار مهرم در رخش گفت / بسان زلف خود بر هم بر آشفت / چو جعد عنبرین پیچید بر خویش / هزار آشفتگی انداخت در پیش
بمه گفت ای جهان پیمای شبگرد / چرا چون صبح می آری دم سرد / بهر شهری چو جاسوسان در آیی / بهر بامی چو عیاران بر آیی
بجای خویش چون داری سرایی / چرا منزل کنی جایی بجایی / بیکجا خواب و آرامت چرا نیست / گر او دود دل شب در قفا نیست
بیاموخت ز رعنایی چو او زشت / ولی عیبت از آن پرده بپوشست / ازان هر مه زنندت سکهٔ نو / که هستی همچو سیم قلب شب رو
چو رنگی بر محک چون زر نداری / درستم شد که نقد کم عیاری / معین شد که مسی کردهٔ خام / که دهرت می نهد بر سفرهٔ شام
چو مستظهر بلبس مستعاری / ازان هر مه شوی از بس عاری / توی خورشید افلاکی که عوض / بماهی خوردهٔ زر زردگی قرض
جوابی داد آن مه سیابان / شوی از شمسه زری در خانه پنهان / حریفی داری ای عیار شب / که نقد عمر ما دزدی همیشه
ولی دزدی که سیرش با هم است / خیال گنج قاصی در دماغ است / فلک در غرهٔ آت چون کاو لاغر / دهد هر روزت آب از چشمهٔ خور

شنبت بر رخ من انجم چه انداخت ... ولی از مهر سلطنت پرورانند
کهی کردی ز ذوق زان گونه باریک ... که گردد عالمت در چشم تاریک
کهی در استلای پای تا فرق ... از آن گردی ز خشم از عرق غرق
که از رنج سپهر از درد و زاری ... که از تحفه سبات اللیل داری
بهی دار دختت زان روی گردون ... کند هم ترا از شهر بیرون
چو غالب شد رودت بر مراجت ... بشنجین کرد دست خود علاجت
کهی بر دامت کرد مخافت ... کهت بر دیده داغ احتراقت
کهی در جنب نحت الشعاعی ... کهی در تحت بند اجتماعی
سپهر از عقدهٔ رات نهد قید ... ذنب هم شب کشاید بر رخت کید
تو گفتی مردم چشم فلک را ... که دایم در سیاهی میکند جا
از آن چون مردم چشم آسمانت ... بر آرد روسیه گرد جهانت
تو باد دیوانگان هم داستانی ... تو نیز از حلقهٔ دیوانگانی
دمی چون شمع با آتش برامیخت ... میان جمع آتش آبرو ریخت
بهای نافه از آهوی چین است ... صلاح همنشین در همنشین است
مکو احوال آن دیوانه بشنیم ... مخوان افسون آن افسانه بشنیم
کزین سودا مراد از من نگیرد ... ازین افسانها در من نگیرد
نبودم در کشش ز تقریر خطابش ... که مشغولم بتحریر جوابش
جوابه در جواب این گو و گفت ... ز نرم این سخن در خود فرو رفت
بخود گفت این هوس را دیگ خامست ... مرا زین سر زنش صد درد تمامست

جواب نامه دادن معشوق آفتاب طلعت عاشق

چو شکل شب سیه تر شد بکافور ... برون آمد ز ظلمت چشمهٔ نور
بآب زر خطی بر لوح سیماب ... نوشتند از برای بستن خواب
رقم بر لوح زنگاری کشیدند ... جهان از کحل بیداری کشیدند
سحر خورشید روی از خواب برخاست ... بدیباهای زر و سیمین بیاراست
خمار آلوده چشم از خواب بگشود ... ز چشم عاشقان خوناب بگشود
چو خورشید آن گل باغ جوانی ... درآمد در ردیف آسمانی
چو جعد عنبرین بر گل فتادش ... حدیث ماه و شب آمد بیادش
برسم خدمت هر روزه خورشید ... درآمد در سر آتش دل پر امید
بر تش قامت آن سرو چالاک ... فتاد از مهر دل چون سایه بر خاک
چو روی مهر دید آن سرو گلچهر ... درآمد گرم با او از سر مهر
بدو گفت ای چراغ چشم عالم ... که ملک دل بدیدار تو خرم
ز نورت بر عروس خاک زیور ... ز جودت کیسهٔ خاور پر از زر
بقدت چابک آمد جامهٔ حسن ... ز رویت گرم شد هنگامهٔ حسن
نظر گستاخ نتوان کرد سویت ... که چشم کس ندارد تاب رویت
در اقطار فلک صاحب قرانی ... سر آرای ملک آسمانی
تو در میدان گردون یکه سواری ... زنی هر صبح بر خیل ستاره
کواکب را کنی ز اطراف گردون ... بزخم تیغ عالمگیر بیرون
درفش شیر پیکر بر فرازی ... بر اقلیم چهارم سرفرازی
خطا گفتم که تو در پادشاهی ... مسخر داری از مه تا بماهی
ترا زیبد زدن لاف از دلیری ... که در میدان سوار شیرگیری
نگین خاتم فیروزه گونی ... به پیروزی جهان را رهنمونی
تویی سر شمع این ایوان زرکار ... تویی قندیل این ایوان زرنگار
ملک را چون تویی سرخیل اقطاب ... از آنت میرود سجاده بر آب
تویی همخانهٔ عیسی درین دیر ... که در راه تجرد میکنی سیر
چو عیسی هر نفس زاحیا زنی دم ... وز آن دم زنده گردد اهل عالم
برین بام آن خروس صبح خیزی ... که خون زاغ شب بر خاک ریزی
سحرگاه از رخ این سبز گلشن ... کواکب از تو برچینی چو ارزن
من و تو هر دو مستور جهانیم ... که در حسن لطافت داستانیم

بروی من نسبتی داری از آن روی ... هوادار آن سبب داری بهر سوی
هزارت ذره سرگردان بکوی ... صدت چون ما اسیر مهر روی
چنین با حسن طالع چون فتادی ... مگر در طالع چشم بزادی
من و تو هر دو از یک باده مستیم ... که در بزم طرب با هم نشستیم
تو مست حسن و من مست غرورم ... ولی باور مکن کز مهر دورم
بشب چون میشوم از تکیه گه دور ... نماند کار ما بی یکدگر نور
ترا روی از وداع من شود زرد ... مرا بی تو جهان بر دل شود سرد
چو از یک خم سر ما هر دو شد گرم ... بر اندازیم از رخ پردهٔ شرم
بگویم گر چه لایق نیست گفتن ... که راز از دوستان نتوان نهفتن
هوای مهر من دارد گدایی ... که در دل نیست با مهرش وفایی
بشب دیوانه ات از عشق مویم ... بروز آشفته ات از مهر رویم
لب لعلم ز رشکش خون گشادست ... نمیدانم که بر روی چون فتادست
کجا دیدست روی همچو ماهم ... که پیچیدست در زلف سیاهم
بروای مهر بگذر زین فسانه ... ولی بگذر ز چون من آشنانه
ازین افسانه رمزی با تو گفتم ... ز بهر مصلحت باقی نهفتم
تو خود اینها که دانی زین طریقه ... فرو مگذار با او یک دقیقه
بدان مسکین بگو کای دشمن خویش ... بروز آتش مزن در خرمن خویش
ز زلفم بگسل ای دیوانه پیوند ... بدست خود منه بر پای خود بند
چه بر بندی ز زلفم عیب سودا ... وزان سودا فتد کار تو در پا
ز چشمم عیب بیماری چه بینی ... ز لعلم جز جگر خواری چه چینی
بعشقم چون تو بسیاری فرو رفت ... بسی سر در سر این آرزو رفت
توانی سودای خام از سر بدر کن ... بوقت اندیشهٔ کار دگر کن
عنان مهر من از دست بگذار ... برو در خورد خود یاری بدست آر
ترا با حقهٔ لعلم چه کارست ... ترا با سرو سیمینم چه کارست
ترا در حلقهٔ مویم چه کارست ... ترا در کعبهٔ کویم چه کارست
هنوز از فتنهٔ چشمم چه دیدی ... چه سرگردانی از زلفم کشیدی
ز عشق من چنین غمگین چرایی ... هنوز ای عاشق مسکین کجایی

غزل

ازین در گر ترا امید کامست ... برو کز نور بت سودای خامست
چه افتی باز تخدانم که چاهست ... چه پیچی با سر زلفم که دامست
ترا گر دل ملولست از غم عشق ... مرا طبع نجابت شاد کامست
بترک وصل کن گر مرد عشقی ... که فکر وصل بر عاشق حرامست
رو دور از یک نظر رویم ببینی ... ترا زان یک نظرهای تمامست
هزارم دل اسیر دام زلفست ... دل آشفته ات زانها کدامست
چه شد گر شد غلام ابن فضوح ... که چون ابن الفضوحم صد غلامست

خلاصهٔ سخن

پیغام رسانیدن آفتاب از زبان معشوق بعاشق

بگو تا کم کند فریاد و زاری ... که ما را نیست با او میل یاری
پیامی مهر از ما تم خبر داد ... سخن در بیوفایی کرد بنیاد
بگفت آنها که بود از پیش رفته ... ز بی مهری آن ماه دو هفته
که دلدارت سر یاری ندارد ... چو گل بوی وفاداری ندارد
از آن ترسم که از رشکش بمیری ... چو فرهاد از غم شیرین بمیری
همه روز از فراقش زار باشی ... همه شب از غمش بیدار باشی
ز زلفش رشک کان دام سوداست ... ز نقش در گذر کان دست بالاست
مزن با آهویش لاف دلیری ... که از روبه نیاید شیرگیری
ز عشقش بیقراری بر سر دل ... کنی جان و جوانی در سر دل
ز شیرین پسته اش در شور مانی ... ز چشمان خوشش مخمور مانی
گهی از شکرش باشد دلت تنگ ... گهی از لعل او بر دل زنی سنگ
ترک مهر رویش گیر و خوش باش ... که تاب مهر دارد چشم خفاش
ز ابروی کمان دارش بیندیش ... ز چشم مردم آزارش بیندیش
بدام عنبرین زلفش نظر کن ... ز مشکین دانهٔ خالش حذر کن

تو آن سوز نیاز و لغزشی‌ها
گران نامه‌بران یاری نیاید
بدل گفتم که ای قول این چه آفت است
مدار امید مهر از بیوفایان
دلم در زیر لب میگفت خوش باش
در اول دلبران تیزی نمایند
اگر ثابت قدم باشی در این راه
ز گفتارش دل امیدوارم

[illegible]

ز عشق روی آن سرو گل اندام
صبا تا که گذر بر گلستان کرد
مشامم از صبا چون بوی او یافت
صبا را گفتم ای دیرینه همدم
رود بازار مشک از لخلخه‌ات (?)
سحر در حلقهٔ گیسوی دلبر
تو آوردی ز تاج فرق لاله
گهی سر شمع نرگس بر فروزی
تو از بهر عروسان بهاری
چو گردد مجمر بوی تو گردان
ز عارض پرده برداری سمن را
نسیمت گر نه با روح آشنا شد
دماغت داشت بوی از صبابت (?)
منم خوش دل بهر بیمار و دردی
تو برتابی ببوی طرهٔ یار
ترا وقت از نسیم زلف او خوش

مدار امید بر بودی ز سیمین (?)
ز بد عهدان وفاداری نیاید
که از وصل تو چه میخواهی خلاصت (?)
که پیداوست رسم دلربایان
مکن الحق با مهر کسی فاش (?)
وفای عاشقان آزمایند
همه کارت شود بر حسب دلخواه
قراری یافت جان بیقرارم

[illegible]

ببوی زلف آن ماه دلارام
حدیث زلف یار دلستان کرد
چو مشکین زلف بر سر گل یافت
دلم را در حریم راز محرم
که از گیسوی معشوقم زنی دم
گشادی تنگ مشک و بار عنبر
ز شب آویزهای در ژاله
گهی بر مجمر گل عود سوزی
ز شکل غنچه می سازی عماری
دمادم گیرد آتش گل ز بر دامان
برقص آری درختان چمن را
ببویت غنچه آبستن چرا شد
ازین معنی صبا آمد خطابت
توی خوگرده با هر گرم و سردی
که بوی خوش دهد قوت به بیمار
مرا جان از نسیم لغتش در آتش (?)

تو دل برکن ز سرو خوش خرامش
من از مهر این سخنها می‌شنیدم
بگفتم خوبرویان بیوفایند
حدیثم دلنوازی می شنیدی
بآب دیده تخم صبر می کار
در آخر با وفا دمساز گردند
بیابان فراق آید بپایان
بامید دوا با درد دوری
سحر که بر کنار لاله زاری
زمانی می‌شدم بشکسته گل (?)
بباغ آورد بوی طرهٔ او
که پیش مشک زلف گل گوید
تو داری رهگذر بر کوی محبوب
گهی از زلف دلبر مشک بیزی
تو بگشادی نقاب از چهرهٔ گل
دمی در ماه و گل مشک سایی
تو بر سم گل کشی ریخته گل
تو گردانی بگرد باغ مجمر
صنوبر را ببویت دست بر دل
چنار و بید از آن سر در هم آرند
ترا گر نیست چون عیسی دمی پاک
من و تو هر دو بیمار از هوانیم
چمن را از دمت جان میفزاید
من از زلفش دماغ آشفته دارم
تو چون من عاشقی من چون تو بیمار

میفکن مهر بر ماه تمامش
چو مرغ کشته در خون می طپیدم
بعهد دوستی با کس نپایند
وزان بازی سرای خویش دیدی
که شاخ صبر می آرد شکر بار
ز راه بیوفایی باز گردند
دهد صبح وصال از شام هجران
نشستم بر سر راه صبوری
بیاد روی او کردم گذاری
زمانی میکشیدم جعد سنبل
دماغ باغ مشکین کرد از آن بو
کسی کو مشک دارد گل چه بوید
تو جان می پروری بر بوی محبوب
گهی در کوی خانان صبح خیزی
تو خم در خم زنی گیسوی سنبل
زمانی نافه را سر بر گشایی
تو بندی غنچه را صد نقش بر دل
دماغ غنچه را سازی معطر
سهی سرو از هوایت پای در گل
که با هم بحث الطاف تو دارند (?)
ز اعجاز دمت چون زنده شد خاک
ولی هر یک بدردی مبتلاییم
ببویت غنچه را لب می گشاید
چو گیسویش پریشان روزگارم
تو در کاری و من افتاده از کار

خنک جان تو ای باد سحرگاه
بجستی چون توی آفاق پیمای
بتا قاصد بر در جانان گذر کن
مبادا اگر تو دامن باز چینند
نهان از خلق سر بر کن بگو زین (?)

غزل

نه یاری کو کند تدبیر کارم
نمی خفته دو چشم از انتظارم
ازین خرمن گیاهی بر ندارم
که روزی از سر مسکین نوازی
صبا چون گوش کرد این قصه برجست (?)
رسانید از من خاکی سلامی
خوشا آن دم که از یار موافق
ز گرد راه بر خاکی درش باد
درونی دارد از هجر تو خسته
شبی دارد ز هجرانت مطول
طبیب درد دلهای نگارا
بجو دوران فرصت آب حیاتی
بجان غم دل عشاق مگرایش (?)
که دارد همت عاشق ازینها
براشفت از صبا چون گل سحرگاه
دلی دارم بسختی همچو پولاد
سخن باید که لطف انگیز باشد
نشاید هیچ رازی با تو گفتن
تو دادی غنچه دوشین را دم

که بوی می بری از خاک آن راه
عجب گر قاصدی باشد سبک پای
زمین آن قاصد جانا خبر کن
غبارش از تو بر دامن نشیند
طلب کن فرصتی و زمین بگو ویش (?)
نه شب خواب و نه روز آرام دارم
نه آن فرصت که گیرم در کنارت
ندانم تا بکی در باغ امید
بعشقت گرچه از جان ناامیدم
دلی بیچاره ام را چاره سازی
بعزم کوی او جان در میان بست
بشرط آنکه باز آرد پیامی
محبت نامهٔ آید بعاشق
زمین بوسید و آورد از من یاد
دلی دارد چو گیسویت شکسته
همی دارد ز گیسویت مسلسل
به بیماری نگاهی کن خدا را
بدرویشان رسان حق زکاتی
ز آه صبح خیزان بر حذر باش
نظر کن کاندرین دارم نظرها
ز شکل زهره بر دوری رخت ماه
عجب دارم اگر زنش کند باد
نمی شاید که باد انگیز باشد
که هرگز از تو نتوانی نهفتن
بیک دم کردیش رسوای عالم

که مت باشد گذر بر خاک آن کوی
گهی چون گرد دامان تو گیرم
بران در زنده دارای باد شب را
که گل گاه از دم باد خزان
که اندوه فراقت گشت یارا
شب و روزی بسختی می گذارم
نه آن دولت که آیی در کنارم
بآب دیده تخم صبر کارم
بلطفت همچنان امیدوارم

[illegible]

ز درویشی دم زد و در دم روان شد
خوش آن ساعت که از فرمان دشمن (?)
که راز بلکه کر ناگفته دانند
گران بیمار عاشق در فراقت
دماغی دارد از زلف تو مشوش
عنش را بی تو از شادی خبر نیست
درون دردمند از دوا کن
بپرهیز از دعای دردناکان
مبادا گر دم شوریده حالی
صبا چون غنچه اش بسیار دم داد
به تندی با صبا گفت ای سبکسر
ندیدم آهنی کز باد دم خورد
ترا عاقل نداند محرم راز
سخن چینی ندیدم چون تو حقا
برو چون یافتی دست خیانت

درآویزم بدامان تو چون گوی
گهی چون شمع در پای تو میرم
بران حضرت رعایت کن ادب را
هم از وی می شود گاهی پریشان
گذاری کن که از عشق تو ما را
نه تدبیری که زو کامم برآید
همه شب بر سر راه خیالت
بیک جو بر تو جان ار بگاهم (?)

[illegible]

مع القصه بکوی دوستان شد
سخن گوید کسی در بزم شیرین
حدیث دوستی پیوسته خوانند
بجان آمد ز درد اشتیاقت
وجودی دارد از شوقت در آتش
شبش را بی تو امید سحر نیست
امید ناامیدی را روا کن
بترس از یا رب شب زنده داران
نشیند بر دلی گرد ملالی
ولی بود آن سخن در گوش او باد
ازین افسانه با من دم میاور
بکوب ای باد با من آهنی سرد
که نتوان گفت راز دل بغماز
که هر چه آنجا شنیدی گفتی اینجا
از او بر داشتی مهر امانت

بدین تهمت دریدی دامنش را / بیالودی بخون پیراهنش را
بیاید دختری بر باد داده / شده بدنام و زر بر سر نهاده
تو آوردی چو شبخون بر سر شمع / بیکدم کشتی او را در جمع
دل پروانه از جان دشمن تست / که خون یار او در گردن تست
گل از دست گریبان میکند چاک / زجور تست سبزه بر سر میکند خاک
ترا از دور چون چند صنوبر / بجنباند چو بید از نازکی سر
پریشان میشود آب از تو هردم / ازان روی زنخداب تو برهم
که کاهش میزنی زنجیر بر پا / گهش در بند امن میکنی جا
ترا چون شانه از شکل حبابست / مباش ایمن که بنیادت بر آبست
گهی با خاک داری عزم آمیز / زمانی طبع آتش را کنی تیز
زمانی پشت سنبل بشکنی تو / زمانی چشم نرگس بر کنی تو
سحر که بوی گل دزدی ز بستان / ازان گردی ز چشم خلق پنهان
تو گفتی کاروان سالار چینم / که آمد مشک در زیر نگینم
سوی چین از ختا کردی تجارت / که وقت مشک را دادی بغارت
چو بار سبز غلبیل هند زاغ / کشی لشکر بعزم غارت باغ
به تندی برگی از شاخ جامه / درختان را نماند بار نامه
بیکبارگی دامن از زر فشانند / زمستان لاجرم بی برگ مانند
تو پنداری دو دست دشمن از گرد / ازین سو آمد وزان گذر کرد
حدیث بی سر و پایی چو گیسو / جدای از یم چون زلف بر رو
ترا آنکس که پیش من فرستاد / بسی خواهد کشیدن زحمت از باد
تو بیماری بقولت چون کنم کار / که نبود صحتی در قول بیمار
به پیغامش فرستم دم درستی / که بحثت این عمل گر چون تو سستی
صبا چون این خطاب از یار بشنید / دمی چون زلف او بر خویشتن پیچید
ز غیرت لرزه افتادش بر اعضا / نهاد از کوی جانان رو بصحرا
صبا چون زین میان جان برد چون باد / مرا در چشم خاکی آتش افتاد

بجانب فرستادن [illegible] صبا شمال به عاشق [illegible]

شبانگه چون عروس حجله بام / زدود آویخت بر رخ پرده شام
عروسان داشت در هر پرده گردون / یکایک آمد از پرده بیرون
سیه گشت آسمان از دود آهم / جهان بی مهر شد چون طبع ماهم
فلک بنمود از برج شمالی / جو ابروی مهم شکل هلالی
مه خورشید رخسارم ز خرگاه / برون آمد بعزم دیدن ماه
نگویم دل بمه مشتاق بودش / زمانی میل آن مشتاق بودش
که ماه از مهر رویش چون هلالست / هلال از طاق ابرویش خجالت
غباری داشت از من طبع شادش / که گردی بر دل نازک مبادش
نمی دانم که آن گرد از کجا بود / چه دانستم که انگیز صبا بود
نیامد از صبا زین بیش کاری / که بر خاطر نشست او را غباری
وگر گفتم صبا گردی نشاند / ندانستم برو گردی فشاند
طلب میکرد جانان همدمی را / که از خاطر برون آرد غمی را
که طبع نازکان غم بر نتابد / دل خوبان ملامت بر نتابد
شد آندم همنفس باد شمالش / که از خاطر کند دفع ملالش
چو گیسویش او غلطید بر خاک / بکیسو کرد گرد از دامنش پاک
بهر جانب که شد سرو خرامان / شمالش همچو گل برداشت دامان
گه از دامنش بمژگان خار چید / گهی بر سر او چون بید لرزید
گهی چون زلف پایش بوسه دادی / گهی چون دامنش در پا فتادی
گهی در چین زلفش آرمیدی / گهی گرد سراپایش دویدی
شمال آندم بالطاف لطایف / بجای آورد خدمت را وظایف
کسی کو از سخن بر میکشد دم / چو پیشش میرسد دم میکشد دم
خوش آمد از شمالش این شمایل / بدو شد مهربان چون سرو مایل
غبار او سخن جای سبک کرد / درون را با شمال از من خنک کرد
بلطفش گفت کای مشکین نفس باد / جهان از نکهتت مشکین نفس باد

زبویت

زبویت عاشقان از روز شبهاست / بسویت زلف مشکین را کششهاست
ترا همت ای مشکین شمامه / بعاشق برون از معشوق نامه
زهی دلهای غمگین از دمت شاد / چه خوش بادی که رحمت بر دمت باد
دم جان پرورت عنبر سرشت / مگر هر شب گذارت بر بهشت
جهان پر بوی جان کرد از تو دامان / که از زلفم بدامان می بری جان
ازان هر دم روان می پروری تو / که از گیسوی من جان می بری تو
صبا بیخودست کز زلفم چه جست / شد از بوی سر زلفم روان مست
سر زلفم گرفت او در زنجیر / ازان آمد خطابش باد شبگیر
صبا زلفم آشفته میداشت / ازان زلف منش آشفته بگذاشت
تو یاری میکنی وقت مرا خوش / بیا در حلقه زلفم فرو کش
نیارد چون صبا بوی تو سستی / گر آید از تو بوی تن درستی
سبب بادست اعراض صبا را / که در طبعش اثر باشد هوا را
صبا ضیق النفس دارد ازان رو / نفس بر روی فتد اندر تکاپو
تو در آمد شدی تا روز هر شب / وز آمد شد نمی گردی معذب
صبا را جستن نبض است و امواج / دلالت میکند بر نوع افلاج
چو در نبض تو صد اعتدالست / مزاجت را دلیل حسن حالست
بیا کی چون تو شب خیزی نباشد / چو بویت راحت انگیزی نباشد
گهی اطراف ملک شام گیری / گهی در صبحدم آرام گیری
بیا در شام زلفم معتکف شو / علیکم بالسواد الشام بشنو
چنین کز آب و آتش نیست بیم / نمی دانم کلیمی یا براهیم
که گاه از آب دریا گذری خوش / گهی سالم برون آیی ز آتش
کنی در گرد داری وین عجب نیست / که از دریا نگرد دامنت [illegible]
همه شب با شمال آن سرو گلبوی / مسلسل قصه های گفت چون موی
زحالم گفته با صد شکایت / چشانیدش در اثنای حکایت
گر روزی نرگس چشمم بهر نخجیر / کشید اندر کمان ابروان تیر
نبودش لحظه مهر آرام / نهاد از رشک بر اطراف گل دام
نه شیری کمین از گوشه بگشاد / زناگه روبهی در دامش افتاد
بره بر بازی بربود از هوش / بیک نیرنگ داد از خواب خرگوش
چو شیر ان دو کمند او اسیرند / بروبا روبه و آهو نگیرند
کنون چون آهوان دام دیده / دلی دارد ز آرامش رمیده
شکاری که داغ مانت که گاه / بسک باید گرفتن همچو روباه
دمی در کار آن آتش نفس کن / گذاری سوی آن صاحب هوس کن
حکایت عرضه دادم بر تو بادا / اگر او را ببینی بر تو باد آ
که با آن عاشق بیدل بگویی / کزین سودای بیحاصل چه جویی
مکن کاری که پیشش از زیانست / مجو جنسی که بیش از زمانست
مجو بالای قدر خویشتن جای / منه بیرون ز حد خویشتن پای
مجو جایی که خون باشد سرابش / منه خانه که دل باشد کبابش
تو در کاری مزن بیهوده رای / که نتوانی رسانیدن بجایی
سر دگر باغبان تخمی نکارد / که غیر از بار دل باری نیارد
ترا چون نیست اسباب وصالم / زکف بگذار دامان خیالم
نوازم چون من آن شکل و شمایل / که خاطر ها شود سوی تو مایل
چرا بهر خدا دارم ترا دوست / بترک وصل ما گیر ای خدا دوست
بگیرم گر بیامرزد خدایت / تو آن ارزی که باشد روضه جایت
کمند الحق اسیر آن کمندم / که صیدی چون تو گردد پای بندم
مکن زاری چو زر در روز خواری / که بیزارند معشوقان ز زاری
منت گفتم که عاشق شو برویم / منت گفتم که ساکن شو بکویم
تو بستی چون کمر دل در میانم / تو جستی چون قدح کام از دهانم
نگفتم تا از ان دهان بر هیچ مانی / نیابی کام و جان بر لب رسانی
اگر پروانه بر آتش بمیرد / کسی هرگز گناه از شمع گیرد
تهی پای آمدی در طوف گلزار / ندانستی که در پایت رود خار

جو هر خواب گورستان گزینی / ندانی خوابها آشفته بینی
نشاط عاشقی شد غم نباشد / دل از عشق در عالم نباشد

غزل

بگفتم دامن از عهدم رها کن / وگرنه جامهٔ جان را قبا کن
بگفتم گزی ترک سیه چشم / مرو ور روی جانان افدا کن
بگفتم گر بلعلش می دهی دل / ز لب نکو کامم روا کن
بگفتم ترک جان کن در غم عشق / وگر طاقت نداری ترک ما کن
بگفتم بی وفا خوانند ما را / ترک مهر یار بی وفا کن
بگفتم در جدایی صبر کن صبر / وگرنه دل ز مهر من جدا کن
بگفتم هم چه آید از خدا دان / تو کار خود حوالت با خدا کن

خلاصهٔ سخن

جو در گوشت موافق نامد این راز / بداغ عاشقی می سوز و می ساز

خبر آوردن شمال از پیش محبوب بنزد عاشق و نومیدی

جو بخت خویش باز آن شب نخفت / همه شب با شمال افسانه می گفت
پریشان زلف آن ماه شکرلب / مطول شد حکایت با دل شب
حکایت هر چه بود از دل بدر کرد / سخن را جون دهانش مختصر کرد
شمال آمد ز کرده فرو ریخت / سخنهایی که از من باد انگیخت
بگفت اینها که با او گفت جانان / صد دیگر نهادش بر سر آن
جو کردم از صبا آن نکته‌ها گوش / جو دیگی بر سر آتش زدم جوش
ندانستم کزان معشوق سرکش / ندارد نعل دل جون من در آتش
بدل گفتم که ترک عشق او کن / بری مهری جو طبع دوست خو کن
کزان نامهربان امید ما نیست / جو در عهد او بوی وفا نیست
چرا سنگین دلی را یار گیرم / ز بهر بیوفایی چند میرم
چرا بد کسی بیمار باشم / کراو خفته و من بیدار باشم
سپارم دل بمهر مه لقایی / که باشد با منش مهر و وفایی
جو موم از مهر مه رویی شوم نرم / که جون شمعش بود با من دل گرم
مرا امیدی که آرد سایه بر سر / به از سروی که نتوان خورد از بر
شوم ساکن بکوی عشق یاری / که بر کوی منش باشد گذاری
مرا جایی که در شادی بر آید / به از عمری که در محنت سر آید
بران بودم که ترک او بگویم / ز لوح سینه نقش مهر شویم
وفا بگرفت دامانم که مستیز / تحمل کن جفا و ز عشق مگریز
بجوری بر نگردد عاشق از یار / بازاری نشاید کرد بیزار
عنان عهد او از دست بیداد / ز کف می داد اما دل نمی داد
دلم گفت این خیال از عشق دور است / که عاشق از جفا بردن صبور است
بجور از یار خود نتوان بریدن / جفای دوستان باید کشیدن
تبا ز از جفا نازیست مقصود / که ناز شاهدان رحمت معهود
نگر اندیشهٔ محبوب دیگر / روان کن سوی او مکتوب دیگر
بزن نقشی دگر بر آب از آن یار / بنقش دیگرش دریاب ازین بار
بود کان نقش بر چشمش خوش آید / ز طاس مهر او نقشی بر آید
اگر نقشی کند چشم تو آتش / جو نقشی در عقب دارد مشوش
مرا در عشق جانان روزگاری / نبودی جز صبوری هیچ کاری
مرا هم نشین می بود و هم غم / نمی بودیم خالی یکدم از هم
بروز اندوه عشقش قرین بود / بشب با من خیالش همنشین بود
شبی جون غمزهٔ عاشق کش یار / دلم در گوشه افتاده بیمار
ولی او را خیال یار دلبر / همه شب تکیه گاه و بود در بر
جو چشم نیم خوابش نیم خفت / همه شب با دل رنجور می گفت
که صحت یابی ای بیمار خوش باش / به بیماری جو چشم یار خوش باش
دلم می سوخت در تبهای محرق / ولی بر سر طبیبی داشت حاذق
جو در نبض دلم دید اختلافی / درستش شد که دارد او گزافی
مشخص کرد امراض مزاجش / مهیا کرد اسباب علاجش
دلم را آرزوی گلشکر بود / طبیب اندر جوابش صبر فرمود

اگر تلخست

اگر تلخست جام صبر در کش / که مهروی درمانت را کند خوش
سیه گشت صبر اما چه غم زان / که در ظلمت توان دید آب حیوان
گرش را گرچه رنگ و رو سیاه است / ولیکن حسن باطنش عذرخواه است
طبیبان غافلند از درد عاشق / که جز عذرا ندانند درد وامق
از آن رو عشق را سودا شمارند / که عکس مزاج دل ندانند
علاج درد دل کار طبیب است / که جانش خستهٔ عشق حبیب است
جو می آیدم آن بیوفا یاد / دلم در سینه می آید بفریاد
که دیدی آن صنم جون ترک ما کرد / جفا کردیم و او با ما جفا کرد
ز جور و کینه آن ترک جفا جو / جو زلف خود فرو نگذاشت یک مو
کنون عمریست کز ما نامدش یاد / نه خود آمد نه مکتوبی فرستاد
بدل میگفتم از هجران مندیش / که شادی با غمست و نوش با نیش
اگرچه مدت هجران مدید است / مخور غم کانرا پایان پدید است
دگر از وصل او کامت روا نیست / صبوری کن که خود صبرت دوا نیست
جو در عشقش صبوری پیشه کردم / شبی با خویشتن اندیشه کردم
که صبر از روی خوبان کی بود خوب / نباشد عاشقان را صبر ایوب
کسی کز مهر او نتوان بریدن / ضرورت جور او باید کشیدن
جو از عهد نخستین یاد کردم / ز نو عشق دگر بنیاد کردم
عتابش را ورق در هم دریدم / کنونش را قلم در سر کشیدم
ورق بستم حساب ماضی را / فرو شستم کتاب ماجرا را
ز بیداد آنچه بود از یاد هشتم / بجانان نامهٔ دیگر نوشتم
ز نقش نامه کامم بر نمی تافت / ولیکن نامه ور یکی نمی یافت
که تا آن نامه با آن نیکنامی / فرستم پیش آن جان گرامی
رسول پیشش اول بار مه بود / دوم نوبت نسیم صبحگه بود
ولی جون غمزهٔ زلف دلارام / صبا غماز بود و ماه نمام
کنون باری نمی دانم که باشد / که او از خود زبانی بر تراشد
حدیثی از پریشانی حالم / بگوید با پریشان زلف یارم
جو بر زلفش کسی را دسترس نیست / بغیر از شانه کار هیچکس نیست
که می بینم در آن زلف مسلسل / بغیر از شانه کس را نیست مدخل
جو با دل گوهر این راز سفتم / غم دل مو بمو با شانه گفتم
که ای حلال هر مشکل زبانت / بجز مشکل گشایی نیست شانت
کند در وصف گیسویت بصد بخش / زبانت ای سخن موی بصد بخش
تویی مشاطهٔ گیسوی معشوق / تو می آری شکن در موی معشوق
کند در عقد مشکین سلاسل / زبان موشکاف حل مشکل
تو جمع آری ز چین زلف دلبر / بدامن نافه‌های مشک اذفر
تو با زلفش هم در شانه کاری / بیابان می بری و در بگیری
کشی هر لحظه زلف گلعذاری / بری هر شب سر با زلف یاری
جو بند حل ساختی ز زلف جانان / فرو بردی بکام خویش دندان
قفاداری ز نقش زان کنی تو / که خدمت از بن دندان کنی تو
تو سودا کردی از زلفین او فرق / نهادی در میانشان مو بمو فرق
گلی آری که شوید سنبلش را / از آن آبی که بد آید گلش را
تر از آب و گل جون نا برو گرد / سبویت زلف محبوبم کشی گرد
من و تو هر دو در زلفش اسیریم / بیا تا هر دو یک سر رشته گیریم
که تا در بند زلف مشک او بیم / ز عشق او بتنها هر شب جو بیم
من از زلفش دل دارم شکسته / تو داری جان ببوی یار بسته
ترا کار از سر زلفش نکو نیست / مرا از زلف او بر در جنون نیست
مرا دل پای بند زلف او شد / ترا سر در سر گیسوی او شد
برو در حلقهٔ گیسوی او پیچ / اگر مینی دهانش را مگو هیچ
اگر پرسد چه می جویی بگو دل / که جون دانست نتوان برد از دل

که دل بر قول او نتوان نهادن — نشاید دل بهیچ از دست دادن
بجنبان حلقهٔ سودای زلفش — سر کار من بنه در پای زلفش
دلی دارم اسیر دام مویش — غریب افتاده اندر شام مویش
حدیث این دل اشکسته چون زلف — بگوشش در رسان بشکسته چون زلف
مسلسل در سخن کش موی او را — بپیچ سر کن دمی گیسوی او را
ز حال این دل زار مشوش — حدیثی از سر زلفش فرو کش
ببین تا حال او با بند و زنجیر — چه می باشد دران زندان دلگیر
دلم را اندران منزل بجوی — گرش بینی ازین بیدل بگویی

غزل

که ای دل ننه غمخوار چونی — بدام طرهٔ دلدار چونی
به بیماری و سرگردانی آخر — ز عشق چشم یار و زلف چونی
بدام فتنهٔ چشمان نرگس — مقید مانده در یا تار چونی
ندانم با تطاولهای زلفش — بشبهای دراز تار چونی
کشیدی بار عشق یار صد بار — بزیر بار عشق این بار چونی
من از کار غمت هستم جگر خون — تو باری در غم این کار چونی
من از هجرت بتن بیمارم اما — نمی پرسی که ای بیمار چونی

خلاصهٔ سخن

ولی چون یافتی سر منزل خویش — دران سر منزل ای دل خوش فرو کش

پیغام رسانیدن شانه پیش محبوب [illegible]

جو من با شانه گفتم قصهٔ دل — که چون شد کار دل از طره مشکل
همان دم پای از سر ساخت شانه — بسر شد در رهٔ زلفش شبانه
جو در زلف نگارم ساخت منزل — بگفت این قصه تا آخر ز اول
ز ظلم طرهٔ عنبر فشانش — بگفت آنها که آمد بر زبانش
رسولان را ز رنگ و بد فراغست — که شرط خدمت ایشان بلاغست
ولی باید سخن دانسته گویند — میان هر دو جانب صلح جویند
جو یار این سر گذشت از شانه بشنید — پسان زلف خود در شانه پیچید
بتندی شانه را گفت ای زبانی — سخن گستاخ با زلفم چه راندی
تو در سلک سخن گویان که باشی — که تا از خود زبانه بر تراشی
تو با زلف سیاهم سر بسر کن — خیال طره ام از سر بدر کن
تو وصف طره ام کردن چه دانی — جو هنگام سخن چوبین زبانی
سخنهای پریشان همچو مویم — چرا چون زلف می آری برویم
چه گویی وصف این زلف سیاهی — سخن را در زبان هیچ سر پای
توی چون باد سرگردان زلفم — بسر گردیده چون سامان زلفم
اگر با طره ام دندان نمایی — ازان ترسم که ناگه ژاژ خایی
خطای زلف من گیری بانگشت — فتد کار تو زانرو از پس پشت
زبانت چون دم از فکر خطا زد — ترا مشاطه حالی بر قفا زد
چه گیری بر زبان زلف تتارا — که هم در سر کنی روزی زبان را
مرا که از جور زلفم میکنی یاد — نماندم از زبانت می برد باد
مرو با طره ام زین بیش گستاخ — بشوخی با سر زلفم مزن شاخ
مکن پیچ با زلفم بدین دست — که صد سر پنجه را پیچید و بشکست
مشو با کاکلم زین بیش هم دوش — حدیث طره ام بنه از بن گوش
ترا آنکو ز زلفم نام زد کرد — نمی دانم که قصد جان خود کرد
که هر موکز دو زلفم شانه دارد — رگی با جان آن دیوانه دارد
جو زلفم را کشی هر دم بهر سوی — رگ جان بگسلد او را بهر موی
برو ای شانه در زلفم اما کن — سر زلف مرا یکدم رها کن
عنان از قصهٔ این طره برتاب — مده این قصه را زین بیش اطناب
رها کن تا بود سر بسته رازش — مکش در روی من زین بیش درازش
اگر زین قصه نتوانی بریدن — زبانت از قفا خواهم کشیدن
مرا روشن ضمیری همنشین است — که طبع پاک او اسرار بین است
تو گر وقتی کنی حل دقایق — ضمیر او کند کشف حقایق
تو در اشعار گویی صورت حال — ولیکن او کند روشن تمثال
فرستم پیش او تا قصهٔ من — بر او روشن کند بر وجه احسن
جو بشنید این سخن از یار شانه — کشید او پای بیرون از میانه

بلوی

بموی شانه جست از طرهٔ یار — مراد دریافت دار از طرهٔ آنش کار

پیغام آوردن آینه پیش عاشق در [illegible]

جو سیمین قرص مه آینه کردار — ز آه صبح شد در یکنفس تار
چنانکه آینهٔ رخسار ماهم — شود زنگار گون از دود آهم
بر آورد آسمان از جیب خاور — دران دم ز زنگار آینهٔ خور
جو بر آینهٔ خور زنگ شب بود — سپیدابه صباحش زنگ بر دود
تنم بکشود با دام از شکر خواب — بسیم ساده زد در برگ گل آب
جو گلبرگی که از نوبرسته باشد — بشبنم روی رنگین بشسته باشد
دلش آن لحظه پروای چمن داشت — سر و برگ تماشای چمن داشت
وزان غافل که رویش نوبهارست — ز رویش لاله و گل شرمسارست
بنسبت با قدش سرو چمن چیست — بخوبی با گل رویش سمن چیست
که رویش داد آرایش سمن را — بآرایش چه گویم چمن را
ز ناگه چشم را بآینه انداخت — نظر بر مردم در آینه انداخت
جو در آینه روی خویشتن دید — ز مشک طره سنبل بر سمن دید
دمی در زلف و در روی خود نظر کرد — ز دل فکر گل و سنبل بدر کرد
کسی کورا بود زان گونه رخسار — بکار رغبت کند خاطر بگلزار
بطرف لاله زارش کی گشد دل — که دارد آنچنان شکل و شمایل
خلاف قامتش طوبی سر در آرد — که سروی آنچنان در خانه دارد
بدان قدش چکار و ای سروست — که لطف قد او بالای سروست
ز نقش غیر با آینه پرداخت — دمی با صورت خود عشق می باخت
رخ از آینه یکدم بر نمی تافت — که نقد حسن در آینه می یافت
بدین معنی نهاد آینه در پیش — که در چشمش خوش آمد صورت خویش
بدان صورت ز جام حسن سر مست — که چون آینه دل در نقش می بست
جمالش گوی حسن از ماه می برد — غرور نازکیش از راه می برد
گهی رخ بر عذار خود نهادی — زمانی بر لب خود بوسه دادی
گهی کردی نظر در چشم جادو — گهی با چشم خود گفتی بابرو
که ای سرفتنهٔ ترکان خونریز — توی در دور چشم فتنه انگیز
ز هر سو فتنهٔ بر پای داری — که در سر فتنها بسیار داری
تو کشتی عاشقان چندان به بیداد — که دیدی خویش را در قید بیداد
گهی گفتی با بروی کماندار — که ای سرفتنهٔ ترکان خونخوار
ترا رسمست پیشانی نمودن — بپیشانی دل مردم ربودن
ندیدم چون تو هندوی دلاور — که ترکان را بود پیوسته بر سر
وگر پیدا شدی ناگه دهانش — تنم در زیر لب گفتی نهانش
که ای در جست و جویت آب حیوان — بداده عمرها در تیرگی جان
وجودت ز آب حیوان خوشتر آمد — ازان خضر خطش گرد تو در آمد
جو هستی عین آب زندگانی — ازان از دیدهٔ مردم نهانی
لبش گوهر ز درج سینه می سفت — جو طوطی از زبان آینه میگفت
جو رویش مهر با آینه انداخت — کسی آینه را از مهر نشناخت
دلش ز آینه راز حسن بنهفت — ز روی همدمی آینه را گفت
که ای روشن دل پاکیزه گوهر — بخوبی با مه رویم برابر
توی مشکات شمع روی مه ماه — توی بالا نشین دست هر شاه
تجلی گاه حسن دلبرانی — بخلوت محرم سیمین برانی
ازانی محرم خوبان بهر جا — که کرد ایزد بدانیت مسما
جبینت مطلع انوار حسنست — دلت گنجینهٔ اسرار حسنست
توانی خود نمایی روشناسی — که نقد حسن را نیکو شناسی
جهانی روی صورت در تو دارند — جو صورت نقش معنی می نگارند
که جوهر معنی و صورت عرض شد — ز صورت جوهر معنی غرض شد
ترا هندوی ابرو هم کمین — کشد در رخ جو ترکان لشکر چین
نهی با لشکر چین روی در جنگ — ولی پنهان شوی از لشکر زنگ
گهی مانند مجنونان غمگین — ستون رخ کنی بازوی سیمین
دلت را گر هوای کام وصلت — شب هجر از قفای روز وصلت
ترا از جستن وصلم چه حاصل — که با هجرم غم آری بر سر دل

تراو وصل من چون شمع خنده / بسوز از هجر و شب بیدار زنده
گل از یک خنده بر کار جهان زد / صبا دیدی که چونش بر دهان زد
دگر حشمت چو ابر نوبهاری / بگریدی گل ازو هم بزاری
تو ای آیینه از من دل بکویش / ولی از روی دلجویی بکویش
طریق عاشقی از بلبل آموز / که سالی در هوای چهرهٔ گل
ز ناجنسی خار آتش افروز / کمین سازان بهم می زنندش
فراز تخت سبز غنچه فیروز / نواها دار و آن بی برگ مهجور
ز وصل من یقین میدان که یکبار

خلاصه سخن

[illegible] عاشق [illegible]

اگرچه سخت رویی پیشه بودش / ولی از ماه من اندیشه بودش
بماهم گفت کای بی مهر در تاب / نمیگویم که روی از مهر برتاب
چراغ صبح در مشکات شام است / بسوی صبح شب گفتن حرام است
شب تیره صبح پیروزی دمیدست / مرو در خواب کاثارش پدیدست
تو خود در خاطر آیینه مثال / تصور کرده باشی صورت حال
صفای مهر در آیینهٔ اوست / که بیند دوست را آیینه دوست
چو کرد این نکته را آیینه تقریر / دلم بر لوح خاطر کرد تصویر
نمیکردم ز دل این نکته باور / که نشنیده بودم بار دیگر
که چندین نوبت اورا آزمودم / ازین مهر آزمایی نیست سودم
چو مهر از هر دو جانب دست آویخت / ز یک جانب نشاید کینه انگیخت
چو این نوبت حدیث از دل شنیدم / قلم بر تختهٔ اول کشیدم

[illegible] شمع [illegible] عاشق شمع

بجای آتش شمع زر اندود / درین نیلی لگن پیچیده شد دود
تو گویی بر چراغ مهر زد باد / که اندر خرقهٔ شب آتش افتاد
ز شمع آید شبستان را حضوری / نباشد خانه را بی شمع نوری
چو دارد شمع را مجلس نشین دوست / دل مجلس نشین پروانهٔ اوست
دل پروانه بهر شمع سوزد / وزان آتش چراغش بر فروزد

گر آن یک خنده شام جگرسوز / بگریاند ترا چون شمع تا روز
گر از کام صراحی خنده خیزد / ز حلقش خون دل از خنده ریزد
چو بلبل های از سروم بلندی / چو برق اندر میان خنده خندی

غزل

گر ای یار وفاکار جگرسوز
نخسبد شبان تیره تا روز / بسر می زند هر لحظه دودش
ز خشت قوسها و کهای دلدوز / دلی چون میشود شایستهٔ گل
ز ساز پرده گل ریز نوروز / تو نیز از باشب هجران بسازی
طراز خوش دلی بر دوش گیری / عروس وصل در آغوش گیری
چو گشت این راز با آیینه روشن / باستظهار او رو کرد در من
مرا چون دید سوزان ز آتش مهر / ز شوق روی آن سرو سمن چهر
که هر چند این هوس را شب دراز است / ز ابر رخ دری از صبح باز است
تو نیز از طالب صبح وصالی / بدین روز از شب هجران خالی
ز بس گرد دل برآوردی دم گرم / دل پولاد او چون موم شد نرم
چه گویم با تو از سینهٔ خویشتن / که عاشق بود آیینه در خویشتن
دل آن دوست هم نقشی که گیرد / دل این دوست نقش او پذیرد
مرا می داد هر دم دل گواهی / که خواهی یافت هر کامی که خواهی
بدل گفتم که هست این قصه ممنوع / نمی آید مرا این نکته مسموع
دلم گفتا چو عشق از یک طرف بود / ترا مهر آزمایی کی کند سود
بکار مهر چون نزدیک شد یار / حکایتهای دور از یاد بگذار
بخلوت پیش آن ماه دل افروز / فرستادم سلامی از سر سوز
چو رخ بنهفت در مشکات مشکین / ز پیکان از مرد شمع زرین
در آن دودی که شمع زر نهان شد / بسی پروانهٔ سیمین عیان شد
فلک را مانده خلوت خانهٔ شمع / در آن خانه بسی پروانهٔ شمع
اگر در مجلسی یک شمع باشد / دل صد کس بنورش جمع باشد
دل پروانه نیز از شمع تا بست / که صد چشم از پی چشم گراست
چو کار من روشنی از شمع گیرد / ازان پروانه از برای شمع میرد

کی

کسی را نیست چون پروانه حالی / که عاشق نیست بر شمع جمالی
بگرد شمع رویش در طوافم / چو پا از سر نمی‌دانم معافم
نشست ای آه گردم در آن شب / چراغ مه و بر شد شمع کوکب
مسیحا دار ازین ویرانه گل / رخ او در دم با آتش خانهٔ دل
چو باد مهر او بر دل وزیدی / ازان آتش گل و ریحان دمیدی
دمی در کنج عزلت خانهٔ خویش / فکندم چون چراغ از غصه در پیش
چو شمع تیغ بر سر چند راند / چو عود دم چند بر آتش نشاند
مرا دید از علامت سر گرفته / ز سر تا پای آتش در گرفته
بمن گفت ای جگر در تاب رفته / ز چشم اشک و ز رخ تاب رفته
تو چون من آتش دل در که بستی / کز آن آتش بروز من نشستی
که سر در پا زنم و کارت برآرم / ز بهر آنکه سرباز است کارم
چو با او شب نشین کردم زمانی / درو از سوز خود دیدم نشانی
بدانستم که در خلوت که دوست / که جان عاشقان خلوتگه اوست
ز سوز دل چو شمع آن شب نخفتم / چو مجلس گرم شد با شمع گفتم
تو ای چشم و چراغ شب نشینان / توی مجلس فروزی مه جبینان
ترا گر چو زرده زر در دهان است / بمجلس با حریفان در میان است
ترا چون صبح تیغ آتشین است / سواد الملک شامت زیر نگین است
تو ماهی و ز تو میخ و دستاره / ز اطراف تو میر زد ستاره
گهی با عاشقان شب زنده داری / گهی در بزم خوبان سر برآری
گهی بر سر نهی تاج مرصع / گهی در بر کنی دلق مرقع
بوقتی بر سر سجاده تا روز / همه شب در نمازی از سر سوز
ترا ایام چون فرهاد مسکین / بناکامی برید از جان شیرین
هم افزود از غم شیرین چو فرهاد / بتلخی جان شیرین بایدت داد
من و تو هر دو در تابیم و در تب / ز تاب و تب همی خسپیم یک شب

چو من پروانهٔ آن شمع نازم / ز سوز آتش دل در گدازم
در آن دم کاتش آن شمع مسیحا / مبدل شد بدود دیر مینا
مرا دل نیز چراغ روی جانان / بر آتش بود چون قندیل رهبان
ز سودای خلیلم دل چنان بود / که گفتی هست آتشگاه نمرود
چو شمعی بودم آن شب در تب و تاب / دلی پر آتش و چشمی پر از آب
درین سودا که آن شمع دل افروز / مرا تا چند سوزاند بدین روز
دلم در آتش فکرت چنان سوخت / که شمع خانه زان آتش برافروخت
بخلوت یکزمان همراه من شد / ز دلسوزی دمی دمساز من شد
تو در دل آتش مهر که داری / که چون من ز آتش دل زرد و زاری
گرت یاریست پنهانی بدو ده / ورت کاریست با من در میان نه
همه شب بهر من تیمار میخورد / زبان آتشین در کار میکرد
حدیث گرم او در جانم اثر کرد / که سوز عشق من در وی اثر کرد
تواند قصه ما عرضه دادن / به پیش وی سری از ما نهادن
که ای انجم نمای انجمن ساز / بدیدار تو چشم انجمن باز
غلام دودمانت عنبر / که کافوری کند در بزم دلبر
تو تا در مجلس ایشان فتادی / ز زر افشاندی و جان بر سر نهادی
گهت بر فرق تاج زر نهادند / گهت بر تخت سیمین جای دادند
گهی با صوفیان خلوت گزینی / گهی در حلقهٔ رندان نشینی
گهی بیت اللطف باشد سرایت / گهی در کنج محراب است جایت
ترا آنکس که شمع خرقه داد است / کلاه از ترک جان بر سر نهاد است
کمن از خرقه و سجاده اعراض / که صوفی بر سرت راندست مقراض
تو تا از صحبت شیرین بریدی / بسی تلخی جان کندن کشیدی
ولیکن تخم مهرت آخر کار / ز بیخ دل برآرد میوه و بار
تو ای سوزی و من می میرم از غم / بیا تا هر دو در سازیم با هم

ترا در سینه چون داغست و درد است — ز بیداری رخت رنگی که زرد است
ترا چون چشم من چشمیست بی خواب — ز دل در آتش و ز دیده در آب
تو بیماری و با عشاق رنجور — به پایان می بری شبهای دیجور
همه شب بر سر بالین بیمار — تویی ریزی سرشک از چشم بیدار
من از تبهای رنجوری شکسته — تو در شبهای دیجوری نشسته
چو من با سوز دل چون زر نشانی — که در تبهای محرق می گدازی
ز تب در تاب داری رشته جان — بسوزی می بری عمری به پایان
مرا نیز آمدست این رشته در دست — که در جانم ز دوری آتشی هست
بجان سرد و یک آتش رسیدست — ببین آتش بر آتش چون کشیدست
ترا چون هست ره تو چاره تن — چه لرزی هر شبی چون باد بر تن
مرا از باد و آتش تاب گیرد — ترا از تاب باد و آتش بمیرد
گر افتد باد گویش درد ما غم — بگیرم بر فروزاند چراغم
اگر بادی ترا ره بر سر آرد — بیک ره دود تا از آتش برآرد
من و تو هر دو از هجریم رنجور — که هستیم از وصال یار خود دور
مرا چون نیست با جانان وصالی — که پیشش عرضه دارم شرح حالی
ترا چون هست ره در بزم یارم — شبی برخیز و بر کن شمع کارم
جو از شبها شبی با او نشینی — اگر بر خاطرش گردی نه بینی
چه باشد گر بدان شمع نکویی — بخلوت از زبان من بگویی

غزل

که ای نور جمالت شمع جانم — من از عشقت در آتش شمع سانم
حدیث آتش دل گر چه با کس — نمی گویم که می سوزد زبانم
دلی از آب چشم و گاه زردم — برون می افتد اسرار نهانم
ز هجرم جان بلب تا کی رسانی — شبی بنشین و در مجلس نشانم
که تا از سر گذشت خویش با تو — بسوز و گریه رمزی با تو خوانم
مرا تا کی کشی در عشق بابت — میان آتش عشقت برانم

خلاصه سخن

که با سوز تو عشق آرم به پایان — بیابم کام و یار سر نهم جان

باز نمودن شمع حال عاشق پیش محبوب و تلطف نمودن محبوب با شمع

جو راندم بر زبان این قصه با شمع — ز سوز دل روان شد بر رخش دمع
بزم یار سر کرد حالی — ز نامحرم بر آتش دید خالی
برآمد گرم با جانانه من — بسوز از سر گرفت افسانه من
بدو گفت ای فراغ خیل عشاق — برویت خلق چون پروانه مشتاق
کسی کز عشق غایب ماند معشوق — بدم تا کی توان گشتن جو شمعش
اگر دل داده عشق تو ورزید — ز هجرانت برای خویشتن دید
اگر سوز غمت دارد درونش — چه شد آخر نشاید بخت خویش
چنین بر آتشش تا کی توان سوخت — نه هر کس را که گفت آتش دهان سوخت
نشاندی بر سر آتش چو عودش — کنون در می کشی دامن ز دودش
شبی از قول واثق پیش عذرا — مثل گویی چه خوش گفت این مثل را
اگر گویم که با ملوک شمایم — بگو آخر چه دادی در بهایم
وگر در خدمت از من رفت تقصیر — ز مردم آنچه دادی باز پس گیر
جو یار از شمع بشنید این حکایت — ز غیرت گرم شد طبعش بغایت
به تندی شمع را زد بانگ بر سر — که در کام زبانت باد شکر
اگر بادی نفس بگذار فرو گیر — وگر آتش شدی بگذار فرو میر
بیار این نکته ها از زبان تو — زبان در کش که گرمی در زبان تو
زبان او مباش ای زر فروش — بجای خود نشین ای سر بریده
زبان خواهد سرت بر باد دادن — ترا در دود ما آتش نهادن
تو از سر خرقه سالوس بر کش — که هست این خرقه درخورد آتش
تو از سر خرقه زنار بستی — که چون زردشتیان آتش پرستی
همه شب هست روغن دزدیت رای — ازانی همچو دزدان بر سر پای
جو عیاران رسن بر پای داری — ز آهن کنده در پای داری
ترا بر سر چو دزدان تیغ رانند — ازان رو بر سر پایت نشانند

زبانت

زبانت نیش را زهر آب دادست — بدان نسبت که از زنبور زادست
کند نیش دل پروانه ریشش — چو نوشی نیست باری مزن نیشش
اگر پروانه نیست جان بیازد — دلت با او بیاری در نسازد
جو روی دشمن از دل بر فروزی — بدشمن روی و او را دل بسوزی
جرا آنکس که از یارت جدا کرد — ترا چون تاج زر بر فرق جا کرد
کنی پروانه را از وصل محروم — ولیکن از دم آتش کنی موم
تو چون با دشمن خود هم زبانی — طریق دوستی پرسید نه دانی
من از تشنه وصل با پروانه دارم — بوصل چون تویی پروانه دارم
سر خود گیر ازین مجلس خدا را — دمی با یکدگر بگذار ما را
که راز عشق با پروانه گوییم — ز خود دم گشته را از دل بجوییم
فرستم پیش آن یار موافق — که عاشق نیک داند حال عاشق
اگر شد نغمه غم بر سر دل — کنم با زنش یک پروانه حاصل
جو شمع آن شب ز یار این قصه بشنید — زبانش در دهن در قصه پیچید
میان مجلس از رخ ریخت آتش — نماند از عجز امکان جوابش
رخ آورد از سر خجلت بدیوار — مراد رنج غم بگذاشت بیمار

پیغام آوردن پروانه از زبان معشوق پیش عاشق

نهار شام کین یاقوت گون جام — در افتاد از کف ساقی ایام
ز دردکش دو ردو لالای بر افکند — درین ایوان مینا جرعه چند
بچشم ساکنان ربع مسکون — بسیمین ساغری می ماند گردون
که ریزد بر زمین گلگون تر آتش — که بر ناید درین ساغر حبابش
کواکب پرده شب می دریدند — که در در رشته شب می کشیدند
درین سیمین قدح رخ می نمودند — حباب آسا همه در جرخ بودند
فلک لبریز تمثال حبابست — ز بهر آنکه بنیادش بر آبست
مدامش دور عشرت باز گونست — که در جامش بجای باده خونست
ترا او راستی غیرت بر افسون — که دردی دیده در اول دون
دهان چشمه مهرش سرابیست — وزان در چشم هر لب تشنه آبیست
خوشا آنکس که در دور ملالی — نباشد یک زمان از عیش خالی
بنوم آب بر دارد ز هر اشکی — سرای را گر نیند بر سر آلی
ز جام عشق نوشد کمینش مل — ز باغ عیش چیند یکزمان گل
که تا گر شیشه چرخ از سر جنگ — زند دور بجام شیشه را سنگ
چنین این شیشه را از می کند پاک — که نتوان دید نقش جرعه بر خاک
فلک تا دور مجلس در دو جامست — که جامش دور ماهی را تمامست
ز سیم و زر دو جام مجلس افروز — بنوم چرخ میگردد شب و روز
جو گرداند دور ساغر زر — ز جام سیم گرد دور دیگر
ولی زان جام چون پایی مرادی — که بر دورش نباشد اعتمادی
بصبحش جام سیمین سرنگونست — بشامش ساغر زرین زر خونست
ازان می خور که سر ذوق جامست — ز عالم بیخبر دارد مدامست
دران دم کین عقیقین جام گم — ز مجلس در بن این نیلگون خم
تغار قیر شب را سر کشادند — خم نیلی فلک را قیر دادند
ز جام جاشنی در داد تقدیر — جهان را نیم جامی زان خم قیر
ببزم شب نشینان ریخت ایام — می از زرین قدح در سیمگون جام
ملک پیمود از جام مسیحا — شراب شمع گون در پای ترسا
بصورت زهره میکرد دید انجم — همه شب مست از سر جوش آن خم
چنین تا شمع زرین زد زبانه — نهان شد جام سیمین در میانه
همه نیل صبوحی بر کشیدند — بشو نیلگون سر در کشیدند
بهشتی روییم آن شمع شکرلب — بعزم صبوحی دو داشت آن شب
ز رخسار چو ماه افروخت شمعی — که تا سوزند چون پروانه جمعی
ترنج از غبغب و سیب از ذقن خواست — بخود نشست صورت مجلس بیاراست
دلم در بند آن سودا سرشتست — که خلوت خانه از روی بهشتست
غلط گر گویم او فردوس باغست — ز خاک پای او کوثر سر آبست

دلم وقتی بجنبد سر بر آرد | که جست چون قدش سروی بر آرد | بجلدان لحظه گردد طبع مایل | که چون رویش گلی روید از آن گل
چو در بزم صبوح آن شمع مهتاب | بمی بنشست و داد از می بمه تاب | ز گرد ماه رویش نور می تافت | وزان مه شمع مجلس نور می یافت
خطش صد دل بیک پروانه می برد | بر آن یک شمع صد پروانه می مرد | ز ناگه چشم بر پروانه انداخت | که سر در پیش پای شمع می باخت
حدیث شمع آمد بر سر ناز | زبان چون شمع با پروانه بگشاد | بگفتش کای هوادار هوسباز | که داری در هوای عشق پرواز
تو از دل داده کان در جان سپاری | ز دیوان ازل پروانه داری | تو در جان باختن زار بابالی | به بزم عاشقان زار باب خالی
هر آنکو ز آتش عشقش جگر سوخت | طریق عشق بازی از که آموخت | که تا در پای یار خود نمیری | ز پای یار خود سر بر نگیری
نه ای آنکو بپیش یار مهوش | سیاوش وش زنی خود در آتش | اگر بادی وزد بر فرق دلبر | ترا آتش در افتد پای تا سر
ز سر خوش هوای سرخوش عشق | ز عشق آتش در آتش عشق | ندارد هر دوان منصب سمندر | که گوید با تو در عشقم برابر
دم آتش زند از سر بکار | ولیکن در میان فرقست بسیار | از آن کو جای در آتش گزیند | بدان کز عشق در آتش نمیرد
تنش را آتش از خامی بسوزد | که آتش پختگان را بر فروزد | تو چون مستی بکیش عشق مشغول | از آن گردی بشمع عشق مقبول
ترا آتش درون از زخم کاوش | که بر یارت زبان او درازست | بخلوت از لب یارت همه شب | ستاند بوسه بر لب نهد لب
بپای بر لبش دندان نماید | نگارش بوسه‌ها از لب رباید | ترا این بی سروپایی نبودی | گرت معشوق هرجایی نبودی
اگر گوید که طبع مهربانست | مکن باور که او مکر زبانست | از آنست میدهد هر دم زبانی | که بستاند بافسوس از تو جانی
ترا این بر کند یاری که دلبر | بهر مجلس که باشد بر کند سر | قلم را این سیه رویی از آنست | که هر دم با کرومی هم زبانست
از آن رومی رود گل از رخ آب | که در آغوش بستان میکند خواب | ولی آنکو بود عشق اختیارش | ز فکر عشق با اینها چه کارش
دلش ترک مراد عشق گوید | رضای دوست هر دم بیش جوید | بلی سرگشتگان بسیار باشند | که جویای وصال یار باشند
ولی تا دوست اندر بند کامست | دلش را میل پیوند کدامست | اگر صد عاشق از هر سو در آیند | بوصل دلبرش رغبت نمایند
رضای دوست چون داند روا نیست | بسیار پاک دامن بدگمان نیست | چو بیند دوست را با خویشتن خوش | زبان از گفت و گوی غیر درکش
هوا نیز از گرفتاران گیسو | هزاران مست سرگردان بهر سو | همه هندوی این زلف سیاهند | همه حیران این روی چو ماهند
بوصلم جملگی هستند مایل | وزیشانم بیک تن میکشد دل | که در عشقم بسی خونابه خوردست | لب زیر از لب بالا نکردست
تو چون او میزنی در عاشقی دم | مگر یک شکم زادید با هم | برو با او بگو افسانهٔ وصل | که تا خوانند ترا پروانهٔ وصل
اگر از آتش غم سوخت رختش | بدین پروانه بر کن شمع بختش | تو افسون محبت نیک خوانی | بدان شیرین عبارتها که دانی

غزل

بگو با آن وفا کوش جفاکش | که ای از طره‌ام کارت مشوش | شد آن کز عشق رخسارم ولیم بود
ز جسم و دل تنت در آب و آتش | گذشت آن کز غمت می شد دمادم | رخ زردت کنون دل منقش | کنون وقتست اگر چون خط بزم
برایم با گل رخسار من خوش | زیاران بر محک عشق بازی | ترا نقد محبت بود بی غش | هر آنکو تیر غم را جان سپر کرد
بکیش عشق نتوان کرد سرکش | بسی بار غم عشقم کشیدی | کنون زلفم بگیر و خوش فروکش

خلاصه سخن

جو کردی زخم خار غم تحمل | بصد شادی ز باغ وصل چین گل | [illegible]
جوان مجلس نشین شمع طرازم | بخلوت گفت با پروانه رازم | دل پروانه را پروای من شد | که با آرام جانم هم سخن شد
عنایت نامهٔ عالم ز زر کرد | بر وقت من عاشق گذر کرد | پیام یار مهوش پیشم آورد | مداوای درون دلریشم آورد
رهین آن همایون بال گشتم | به پیغامش همایون فال گشتم | حکایتهای مهرآمیز میگفت | مقالتهای شوق انگیز میگفت
که خوش میباش کان معشوق طناز | طریق مهربانی کرد آغاز | ز نو خواهد وفا را عهد بستن | نخواهد بعد ازین پیمان شکستن
ز دولت شمع کارت در گرفتست | که محبوب وفا از سر گرفتست | گرت وقتی دهانش داد دشنام | مگو هیچش که خواهد دادنت کام
و گر روزی لبش خونت مکیدست | هلاکش باد چون دم در کشیدست | و گر حالت ز حال او تباهست | ترا روی چو ماهش عذر خواهست
و گر کردی شبی فریاد و زاری | بزیادت رسیدان نوحه کاری | که بخت خفته‌ات زان ناله و آه | ترا از خواب گران برد ناگاه
سرشکت گر روان از دیده خوابی | بروی کار تو آورد آبی | ببین گر بر جگر آبی نماندست | کز آب و آتش شوقت نشاندست
کسی کز عشق خواری بر نتابد | دلش ذوق محبت در نیابد | بخت از وصل او شوقی نباشد | وصال دوست را ذوقی نباشد
خوشش وصل یار در خلوت جان | نباشد تیغ تا داغ هجران | بباید مدتی هجران کشیدن | وزان پس دامن جانان کشیدن
بگنج وصل چون خواهی رسیدن | بکام خویشتن خواهی رسیدن | اگر زین پیش دوری دیدی از یار | حدیث رفته را از یاد بگذار
نمی باید حدیث رفته گفتن | که لایق نیست در سینه نهفتن | نهال صبر اگر در دل نشاندی | ز بهر خویشتن نخلی نشاندی
کنون وقتست کان شاخ برومند | کند باز از جهت مقصود پیوند | وزان پیوند در باغ تواصل | ترا بر شاخ دولت بشکفد گل
ز عشق این غم که من دارم ترا نیست | که یارت همچو یارم بیوفا نیست | مرا این حاصلست از دلبر خویش | که او سوزد مرا من بهر او بیش
ترا از دوست پیغام وصالست | که مهر نامه‌ات نام وصالست | تو گر در دوری یاری مشوش | مرا از دیگ یارم دل در آتش
جو از پروانه کردم این غزل گوش | بهوش اندر روان رفته از هوش | بیامی چون نشان از آشنایی | دلم نیز این سخن را راست بنواخت
بلی قول دروغ از راست پیداست | حدیث راست را در دل اثرهاست | شدم خوش دل بتشریف خطابش | زدم نیرنگ تحریر جوابش
سرشگ چون دل با هم سرشتم | بجانان نامهٔ دیگر نوشتم | [illegible]
چو زلف سنبل شب شد سمن گون | ز عکس روضة الانوار گردون | ریاض چرخ را دیدم سراسر | ز انجم چون چراغ گل منور
شده باغ فلک یکسر شکوفه | ز نور آن زهره از هر سو شکوفه | بدین نیلوفری باغ جوانب | هزاران نرگس از اجرام ثاقب
ز سبزی آسمان رنگین چمن بود | میان سبزه مه سیمین سمن بود | سمن چون رخ میان سبزه نهفت | گل سرخ از کنار سبزه بشکفت
در آن حالت گذر کردم بباغی | کزو افروخته از هر گل چراغی | گل باغ زمینم در نظر بود | گل بستان چرخم در گذر بود
بروی هر دو گل مانند بلبل | نظر میباختم بر روی یک گل | ز حسن هر دو گل اندیشه گفتم | چو بلبل با دل آشفته گفتم

گزین گلها که گیتی پرور آمد   کدامین گل بروی دوست ماند
ببویش با کدامین گل نشینیم   بدل مهر کدامین گل گزینیم
ولی من چون چنین جویای آنم   کجا سر بر کرد اندر آنم
برنگین عارض زیبا نگارم   گر رنگی زان گل رویش ندارم
گل باغ فلک باری نمی ماند   وگر می ماند بسیاری نماند
میان هر دو گل فرقی عیان بود   تفاوت از زمین تا آسمان بود
چو زان گل هیچ کامی بر نیامد   زپای شوق خارم بر نیامد
از و چون غنچه دامن در کشیدم   که در وی آنچه می جستم ندیدم
بیاد عارض آن عنبرین بوی   نهادم سر بگل باغ زمین روی
در اوراقش نظر کردم زمانی   مگر زان یار خود یابم نشانی
شمار عشق از آن دفتر گرفتم   حساب نقد و جنس از سر گرفتم
وجوه حسن نا پیدا نکردم   از آن اوراق سر بالا نکردم
بامعان نظر با نوک خامه   نوشتم حسن گل را روزنامه
زوجهش اندکی دیدم نه بسیار   که بودش نسبتی با عارض یار
دل آنکس که از معنی نشان جوست   کجا دارد جمال عارض دوست
نه بینی آنکه گل از موسم سازند   ببوی گل بر ویش عشق بازند
اگر بوی از و خواهی شنیدن   توان رنگی بنقد از دور دیدن
چو کردم با خود این معنی تخیل   بیادش رخ نهادم بر رخ گل
بدو گفتم که این رنگ از که داری   که هم رنگ گل رخسار یاری
بگفتا روز و شب در بزم یارم   زخون وصل او صد برگ دارم
زبس کان ماه در رویم نظر کرد   جمال حسن او در من اثر کرد
بوجه دیگر اینجا نکته هست   بگویم چون معاند میدهد دست
بخششی حسن عارض در نیاید   که حسن عارض چندان نپاید
در آن کس بوی یاری کش نباشد   که او همرنگ یار خویش باشد
چو دانستم که در بزم دلارام   بوقت عیش بر کف می نهد جام
برای دوست جان می پرورانم   نگارم بر کنارش می نشانند
همه راز دل از بسیار و اندک   نهادم در میان با گل یکایک
بدو گفتم که ای شاه ریاحین   مشام عالم از بوی تو مشکین
کهت بر فرق تاج لعل فام است   کهی فیروزه گون تخت مقام است
چو شاهان کی بر فراز تخت زرکار   زمن که میدمی هر صبحدم بار
جهان افروز رنگ اری سلطنت   فلک رایت خور گلگون سماطت
قبای غنچه آمد بر قدت چست   دل بلبل شد از عشق رخت سست
تو خورشید سپهر بوستانی   از آن رو شد لباست آسمانی
ز برج غنچه چون بر می زنی سر   چمن میکرد دار زروت منور
نسیمت عود سوزی می نماید   رخت بستان فروزی می نماید
زعشقت بلبلان الفت کوها   زحسنت بوستان از رنگ و بویت
زرنگت اهل صورت خوش برآیند   سرود نازک رنگین سرایند
ترا از لاله و نرگس دو ساقیست   که در بزم تو دور دور باقیست
بجام لعل گون تو ساغر زر   می گیرنده دورم دور از سر
که آن مطرب ترنم می سراید   که این ساقی تبسم می نماید
تو زان دائم دهان پر خنده داری   که با خود ساقی گوینده داری
بشادی میگذاری عمر باقی   بیانگ مطرب و دیدار ساقی
نداری جز نشاط و لهو پیشه   از آن وقت تو خوش باشد همیشه
بسی زر غنچه را در زیر دامان   ز چشم خرده بینان تو نهان
بکیسه مهر از آن دلبر گرفتی   بساط سبزه را در زر گرفتی
نهادی با همیان در میانش   برافشاندی بروی دوستانش
ترا تا بود بر سر تاج یاقوت   دلت می یافت هم زان فرح قوت
چو بازر گشت یاقوت مرکب   فرح در طبع داری خنده بر لب
لبالب کام صبح از خنده ات است   که او را همچو گل زر در دهان داشت
از آن باشد دهان شمع خندان   که دارد زیر لب زر زیر دندان
چو زلف یار عنبر بوی ای گل   چو لعل دوست خندان روی ای گل
سحر چون ریزد از روی تو شبنم   زوجه نازکی روی تواندم
بگلگون عارض معشوق مانا   که تا بی می عرق بر روی دواند
ترا هر شب لب آبست منزل   ترا هر دم بسوی ما کشد دل

۷۸

مگر هم دستان لاله رویی   که منزل بر کنار آب جویی
بآبت میکشد خاطر خنک لب   که هر شب در کنارت می کند خواب
از آن روشن بود هر صبح کارش   که یاری چون تو خیزد از کنارش
مرا نیز از هوای لاله رویی   ز هر چشمی روان گشتست جویی
که چون چشم ترا ای گل گزینند   دمی بر گوشه چشمم نشینند
من و تو هر دو داریم از هوا بوی   بیا هم رنگ با من ای هوا جوی
مرا هم لطف بر فرقی از هوا خاک   ترا هر دم گریبان از هوا چاک
ولی باشد ترا وقت از هوا خوش   مرا جان از هوا باشد در آتش
مرا هست از هوا جان زیر و زبر   ترا هست از هواداری برابر
دلم را تا هوا دامن گرفتست   مرا هر دم گلی دیگر شکفتست
تو باری در سر بستان یارم   که صد خار از گلش در دیده دارم
بمجلس می توانی خوش نشستن   مرا امید باید در تو بستن
که چون گل روییم از بی خود نماید   عقیقش در سخن گوهر نماید
حدیثی از من عاشق چو بلبل   بگویی چون صبا در گوشش ای گل

غزل

که ای گل دسته باغ جوانی   چراغ افروز بزم زندگانی
هنوزم در وفا می آزمایی   هنوزم در صبوری می ستانی
ندانم تا بکی در گوش آنکو   ز بر دارد حدیث مهربانی
فسوس انگیز لفظی چند گویی   فسون آمیز حرفی چند رانی
چو بی قربت پیامی می فرستی   میان قند زهری می چشانی
امیدی می دهی که گاه ما را   بوصل خویش و جانی می ستانی
همه وقت این توانایی نباشد   سوی ابن نصوح ار میتوانی

خلاصه سخن

شتاب عمر بین ای عمر بشتاب   دمی کز عمر او باقیست دریاب

آمدن گل پیش محبوب و آوردن پیغام عاشق و تمنای محبوب

بسی زین قصه با گل یاد کردم   بدین افسانه اش بر باد کردم
چو خسرو شد سوار اسب چوبین   بعزم حضرت آن جان شیرین
بمنزلگاه سروم سر بر آورد   چو رویش پیش سروم سر بر آورد
بساط بزم یارم را نشیمن   پر از عقد گهر میکرد هر دم
زرقت بود چون چشم سحرخیز   از آن در بزم یارم شد شکرریز
قبول آنکه پیش دوست یافت   ز آثار فتوح صبحگه یافت
فتوح غیب پیش از آفتابست   چه داند آنکه او مشغول خوابست
چو پیش دوست رخ مالید بر خاک   بگفتش نکته زین جان غمناک
کز آن بیچاره می میرد ز عشقت   ولی دل بر نمی گیرد ز عشقت
تو نیز از خود او را در انصاف   که از انصاف دایم میزنی لاف
اگر خطی نویسی در خطابش   خطا باشد اگر گویی صوابش
کز آن خط میدهد فتوی بخونش   زیادت میکند ذوق درونش
زپیغام تو کارش کی گشاید   که پیغام تو شوقش را فزاید
کسی کو را سر پیوند باشد   به پیغامی کجا خرسند باشد
اگر با تشنه ذکر آب کوثر   بگفتی بایدش کردن دهان تر
نه بخشیدش زین دو لب بلفظ دشنام   هزاران شد به از صد نام پیغام
زدست زهر قاتل در دهانش   به از شکر زدست دیگرانش
مکش لب تشنه ای از در بیابان   که داری در لب لعل آب حیوان
چه ریزی زهر غم در کام عشاق   که داری در عقیق خود تریاق
چو برد این قصه با جانان بر گل   به تندی غنچه اش زد بانگ بر گل
که ای شوخ دهان از هم دریده   زبانت از قفا بیرون کشیده
ز رعنایی به هر دستی فتاده   ز بزمی زیر هر مستی فتاده
ز رویت در مجالس آب رفته   مصاحب بوده با هر کس دو هفته
کجا آیین مستوری گزینی   که با مستان بمجلس می نشینی
جو از زردی بستان نه دور   چو از قحبه باشی کار مستور
چو مستان ترک آیین حیا کن   طریق قحبه مستوری رها کن

اگر یا نسبت آل عبا شدی / جو در بزم مستان خوش برایی
ترا اصحاب مجلس دسته خوانند / ترا آل عبا هم جسته خوانند

مکن دعوت که شاه تخت باغم / مپز سودا اگر عطر هر دماغم
دماغ از نکهت خالی زکام است / که بویت موجب نزله زکام است

چه سودا باشدت صد کیسه زر / که داری خرقه صد پاره در بر
اگر چه از زرت دامن در دست / گریبان در دست کس نیست

نخوانم کیسی ای شوخ رعنا / که خود را بسته بر دسته ما
تو در شوکت کجا با من برآیی / که خرمن کوب باغ حسن مایی

ترا صد ره صبا در خون کشیدست / بروی از خانه ات بیرون کشیدست
مدام از انفعالی سر فکنده / ولیکن می بری بیرون بخنده

چرا با هر کسی می خندی ای گل / مگر شرمت نمی آید ز بلبل
که سالی در فراقت می نشیند / مگر یکلحظه دیدارت ببیند

از آن در غنچه پنهان میکنی روی / ولی از باد پنهان میکنی روی
ترا این بس که بادت در کمین است / ترا این بس که غارت همنشین است

که بادت میکند غارت مشوش / ز غارت میفتد در خرمن آتش
چه گیری خون بلبل را بگردن / که آن خون گیردت روزی بدامن

تو از می خوردگی با باد دوری / طریق محرمی با ما چه جویی
دل بلبل که با ما همزبانست / هزارم راز با او در میان است

بران عزمم که مکتوب تو اصل / فرستم در میان بال بلبل
پیامی بر زبان این فسون ساز / فرستم پیش آن مرغ خوش آواز

که چون مرغان بهم تسبیح خوانند / زبان یکدگر ناگفته دانند
چو با گل دوست را این گفتگو رفت / بجوش آمد چو نیلوفر فرو رفت

عرق بارید از شرم جمالش / برآمد سرخ و زرد از انفعالش
نماند گل برفت از مجلس یار / مراد دریای دل از تنگ صد خار

چو زرین بال خور برید از این باغ / نهان شد بال طوطی در پر زاغ

پیغام آوردن بلبل پیش عاشق از زبان معشوق و بشارت وصال

چو پای مرغ عیسی رفت در گل / دم طاوس شد بر جو اصل
غرابی آمد از اقصای مغرب / همای چرخ شد عنقای مغرب

بوم چرخ زاغی سر برآورد / پر سیمرغ را زیر پر آورد
تو گویی کرکس شفق زد باز گردون / چو مرغ نیم بسمل بال در خون

از این خرمن مه از کاووس زرنگار / که باز صبح برچیدش بمنقار
عقاب شام چون شهپر برافشاند / همان کاو و همای زر برافشاند

مگر باز سفید صبح آن دم / که زد بال از پی پرواز برهم
بر آن سبز آشیان بکشود شهپر / بیکدم بیضه بنهاد از زر

سیه زاغ شب از پس بال گستر / بدید آن مرغ کو آن خایه میکرد
درین زرکوب طشت لاجوردی / شبانگه خایه میکرد زردی

همانا هندوی شب فرصتی دید / ز طشت لاجوردی خایه دزدید
اگر طشتش نمی بر سینه اصلا / نخواهد گشت از وی خایه پیدا

که او با مردم بسیار مایه / بسی کردست ازین سان دست کاری
نمی زد مرغ شبخوان راه عشاق / نمی پرید مرغ آن شب از آفاق

سمن زار فلک را از مواقع / ز مرغان من طایر بود واقع
خروس صبح خار از بال بستند / همای آسمان را پر شکستند

زمانه بلبل هنگام شبگیر / که در عشق آتش میکرد تغییر
چو موسی با درختی در سخن بود / که بر روی آتش گل روی بنمود

که از رخساره گل یاد میکرد / که از دست صبا فریاد میکرد
که با گل دست بازی می نماید / ز روی شیشه برقع میگشاید

غدارش میکند سرخ از طپنچه / که ماند بر رخش آثار پنجه
جبینم کی کند اینها تحمل / که نتوان زد بروی نازکی گل

مرا خار از دل آید که دانست / که در بزم چمن با گل برآمیخت
از او در پای دارم خار تشویر / زدستم بر نمی آید چه تدبیر

۷۹

گر بخش بر کنم از صحبت گل / بهل تا خار کم باشد به بلبل
بغایت تشنه ام بر خون لاله / که پیش گل چرا گیرد پیاله

همه آن دستان زرین برقع [illegible] / [illegible]
با واز حزین بر نرگس بار / ز خواب صبح شد چون غنچه بیدار

زنالی زبانش گوش بنهاد / چو گل بر قول بلبل گوش بگشاد
بقول عشق چون مستان غزل کرد / نم از قول او در دل عمل کرد

هوای عشق در پروازش آورد / ولی گلبانگ بلبل بازش آورد
در آمد طوطی نطقش با آواز / به بلبل گفت کای مرغ نوا ساز

تراهم لحظه منطق در کلام است / ترا هم دم ترنم در مقام است
بسا رنگی رسد صوت قماری / چو قولت کی بود گلبانگ ساری

تو در شان دستها بردی بالحان / که چون ایشان نه ای در تو دستان
ترا صد فصل وعظ از عشق یادست / معانی بیانت یاد داد است

ترا قری زجیح مطربانست / چکاوک نیز با او همزبانست
برای هر سحر بر منبر شاخ / در آیی در بیان عشق گستاخ

بوصف نوبهار از نطق شیرین / بخوانی بر چمن ده فصل رنگین
میان فصل ذکر گل درآری / کنی در باب حسنش خرده کاری

ببلبل گویی که ای گل وقت در یاب / بروی خویش خوش کن وقت اصحاب
که چون گل روز خوبی را نهایت / چو عهد عمر گل بیشش وفا نیست

چو این وعظ از زبانت بشنود گل / روان از خویشتن بیرون رود گل
زند دست از تاسف در گریبان / بود روی تکلف تا بدامان

وز آن پس با حریفان خوش برآید / بروی دوستان برقع گشاید
ترا چون ذکر گل ورد زبانست / زبانت هم سحر او را دعا خوانست

قمار را تو بی سر دور حفاظ / که میدانی معانی را ز الفاظ
عشور غنچه را ز اوراق طراز / زبانت میکند هر صبح تکرار

بر نطق تو طوطی گنگ زبانست
سحر که صد ورق خوانی زاو را / که از اوراد میگردد دلت شاد

ترا ورد سحر تسبیح المثانیست / زبانت آیتی در تسبیح خوانیست
در اطراف افکنی هر صبح غلغل / کنی تا روز ختم مصحف گل

تو در گوینده گی آوازه داری / از آن هر دم نوای تازه داری
چنان تسبیح خوان دور دانند / از آن بالای دستت خود نشانند

تو گویی پیش گل هر دم سرودی / تو داری هر زمان آهنگ رودی
تو هر ساعت نوای دیگر از سر / نهی در مطرب قانون دیگر

تو ره در پرده عشاق داری / هزار آوازه در آفاق داری
گل آن ساعت که برقع دار باشد / ترا ساز مرقع دار باشد

در آن ساعت که گل در پرده خفتست / نوای پرده ات ساز نهفتست
چو بادش پرده بردارد ز خرگاه / سماع خرگهی برداری آنگاه

ترا از بازگشت گل نوا خاست / که کارت پرده گل میکند راست
چو رویش بوستان افروز باشد / تو آن پرده در نوروز بنوازی

فتد در پرده فیروزه گل / ز گلبانگ خوشت هر صبح غلغل
بزیر بام گل در هر معانی / بنوبت می زنی خوش ساز [illegible]

من و تو هر دو ای بلبل دو یاریم / که هر یک نکته در عشق داریم
اگر چه من گل باغ جمالم / سرد گر عشق چون بلبل بنالم

چو عشق آمد گل و بلبل یکی دان / که شد شاه و گدا در عشق یکسان
ترا افتاد با عشق گل کار / مرا تن زار و روی بلبلی زار

تو از جان تشنه در عشق گل دست / مرا دل در هوای بلبلی مست
توای بلبل که وزان گن صبح با می / وزین گل بر بدان بلبل پیامی

سحر برخیز و با من شو هم آواز / ز روی پرده نازک بر انداز
بده مژده صبح وصالم / بگو با او جمیل از جمالم

بپرس از چشم آن مست ازل را / بخوان پیش علاء الفوزی این غزل را

غزل

که ای شهباز اوج عشق بازی

عیار آسای نقد جان گدازی　　بسی کردی بمهرم سینه سوزی
بسی دیدی ز طبع کینه سازی　　ز زلف سنبل و چشم سیاهم
بسی بردی بسر نازک و تازی　　بعاصه چو نوم تازی که کردم
تحمل کردی از صاحب نیازی　　دل عاشق کشم را دوست حیرت
درآورد از در عاشق نوازی　　برین در گر رضا مهای لایق
بمقصودی رسیدی از ایازی　　کنون می بین ز زر دوم دلم را
کنون می کن ز قدوم سرفرازی

خلاصه سخن

ازین پس بر نشاط کامرانی　　بکام خویش منگر زنو کا

ابتدا لیلی بر عاشق و مژده دادن معشوق

چو بلبل گوش کرد این قصه از یار　　شد از حال من عاشق خبردار
بپرواز آمد آن مرغ خجسته　　همایون نامه بر بال بسته
ز دیوان وفا منشور آورد　　عنایت نامه منظورم آورد
ز خطش ریلغی دیدم همایون　　طغرای عنایت کرده مشحون
نرگس را دیده بر نقشش فتاده　　نرگس انگشت بر حرفش نهاده
مثالی یافتم مقرون با مثال　　ز عکس حسن گل رویم ز روال
خطی دیدم بسی شیرین تر از جان　　که خادم بود یاقوتش خور جان
خطی در روی ز رشح حسن ابواب　　چراغ ابواب آن مقدم بواب
خطی کانور خطاب شه مثالش　　نویسد عبده ابن بلالش
خطی کز درج یاقوتش نهانی　　دران خط درج میدیدم معانی
سوادش چشم جان را نور میداد　　بیاضش بهر اکافور میداد
درون نامه عنوان صفا داشت　　رقوم خامه تاریخ وفا داشت
مر آن خط محقق گشت باری　　که از من نیستش بر دل غباری
سوادی دیدم از عنبر سرشته　　ز دمسازی بدلسوزی نوشته
که ای عاشق بسر شد روز دوری　　بپایان آمد ایام صبوری
اگرچه در زمستان جدایی　　چو بلبل ساختی در بی نوایی
چو آمد باد نوروز وصالم　　بدامن گل برا از باغ جمالم
رخت کرد ار خزان هجر شد زرد　　بهار وصل بازش لاله گون کرد
ازین پس در گلستان پیوند　　چو بلبل شاد زی چون غنچه مخند
چو بخت تو خسوفی داشت یکچند　　نبودت بهره از طالع خویش
زحل با اختر طالع قران داشت　　ذنب در خانه طالع مکان داشت
کنون بیرون شد از طالع وبالت　　برآمد ترا دولت نحالت
جبینت مطلع نیک اختری شد　　سعادت طالعت را مشتری شد
نحوست رفت و طالع گشت فیروز　　بیمن طالع فیروز نیکوز
ترا باشد ز دولت فتح بابی　　شود در خانه طالع آفتابی
چو خورشیدت درآیم از در بام　　چو ماهت بر فروزم مجلس شام
برآیم همچو ماه عالم افروز　　بگرد خانه و بامت شب و روز
چو شمع مونس کاشانه باشم　　همه شب با تو در یک خانه باشم
ببوی پیرهن می باشش قانع　　که از مصر ملاحت نه موانع
چو یوسف عزم کنعان تو دارم　　هوای بیت الاحزان تو دارم
اگر در ظلمت هجران نشاچار　　سکندر وار زی چون خضر سیار
بنور وصل خواهی راه دیدن　　باب زندگی خواهی رسیدن
چو مه در قبه فیروزه فامم　　ولی کوی تو خواهد شد مقامم
درین یک هفته چون ماه دو هفته　　ز چشم دیدبانانم نهفته
شبستانت برافروزم سحرگاه　　درین منزل زنم زین قبه خرگاه
چو آوردم بپایان نقش نامه　　نبود آتش نگشتم چو خامه
ز مژگان بر حروفش خون فشاندم　　که نقش نامه نیکو باز خواندم
دلم چون حرف با آن نامه پیچید　　که فتح الباب خود زان نامه میدید
گهی می بود بازوبند جانم　　گهی میگشت تعویذ زبانم

گهی

گهی بستمش بر گونه دل　　گهی بر دوشش بکردم حمایل
دل من از نشاط نامه دوست　　چو گل اندر نمی گنجید در پوست
ز حرف نقش دولت رو نمودم　　که من آن نقش پیشین دیده بودم
یقینم شد که آن مهمان دل　　بکوی وصل خواهد کرد منزل
چو عنقا خواهد از مردم بریدن　　بقاف قرب خواهد آرمیدن

آمدن معشوق پیش عاشق و کام یافتن از یکدیگر

درین بودم من درمانده ناگاه　　چو دولت جلوه برد در کوی ناگاه
رسید آهسته آوازش بگوشم　　رمید از جان و دل آرام و هوشم
بهوشش دل ز جام وصل بجست　　سراسیمه ز جای خویش برجست
بلوم دست بوس و سر شتافت　　در آن مستی سعادت بین که دریافت
بروی آن سعادت در گشادم　　بسان حلقه دستش بوسه دادم
درآمد از در خلوت سرایم　　بدیدار رخ چو جنت گشت جایم
نقاب از چهره رنگین برانداخت　　ز عارض طره مشکین برانداخت
ز رویش منزلم خلد برین شد　　ز بویش مغز جانم عنبرین شد
بلی باغ بهشت آن کوی باشد　　که جای آن بهشتی روی باشد
مقارن شد سهیلی با سهایی　　ببرج صومعه آمد همایی
بکوی رعد منزل کرد سلمی　　مقیم خیل مجنون گشت لیلی
شد از گلشن در روی ورق گلرنگ　　بباغ عیشش شد گلچهره اورنگ
دل رامین بروی ویس شد شاد　　مراد از لعل شیرین یافت فرهاد
گشاد از درج لولو قفل یاقوت　　گزان دارد دل و جان قوت و قوت
ندیمش طعنه بر تنگ شکر زد　　عقیقش خنده بر عقد گهر زد
گهر می سفت لعلش دانه دانه　　شکر می ریخت قندش خانه خانه
ز لعلش خنده می زد بر گهر سنگ　　ز قندش خانه می شد بر شکر تنگ
نمک میکرد پیدا در تکلم　　گهر میکرد پیدا در تبسم
بپرسش گفت چونت پرسم ای غم　　ز احوال درونت پرسم ای غم
که صد بار از غم دریای خون شد　　ز راه چشم چون بارم برون شد
دلت چون در جدایی شکیبا بود　　تنت چون بود کو از جان جدا بود
اگر تا ماهتی باریک بودی　　ولی با ما بجان نزدیک بودی
دل از پیش تو با دلبر قرین شد　　کنون تن نیز با جان هم قرین شد
ز یار خود چو بشنیدم من این راز　　بقول جان جوابی دادمش باز
که تن را روح زلفت در جدایی　　ز جان میداد بوی آشنایی
اگر دل راز وصلت پرورش بود　　بتن جان از گیسویت کششی بود
بگیسویت ز جان دارم تشوق　　که گیسویت بجان دارد تعلق
دگر نگذارم این سررشته از دست　　که این سررشته را با جان رگیست
منم یارب که آوازت شنیدم　　منم یارب که دیدار تو دیدم
مگر در خواب می بینم خیالت　　تویی در پیش چشمم یا خیالت
ازین پیش از رقیبم بود خوفی　　که میکرد او بگرد کوچه طوفی
چو همدم شد بخلوت دوست با من　　برون خانه گوی میرد دشمن
چو کردم خاتم لعل تو حاصل　　چرا بندم چو خاتم سنگ بر دل
چو با رویت زدم چون لاله خنده　　چرا باشم چو سنبل سر فکنده
میان ما تشویش بماند پیش　　بصورت گر فراقی بود در پیش
بمعنی هر دو با هم یار بودیم　　مقیم خلوت اسرار بودیم
کنون وصل از حجابش بر داشت　　جدایی نیز راه خویش برداشت
برآمد تخم کام از خرمن وصل　　ازین پس دست ما و دامن وصل
از آن بهتر نباشد اتفاقی　　که عاشق بیش نبود از فراقی
برآرد یکنفس با روی محبوب　　شود یکلحظه هم زانوی محبوب
دمی با لعل جانان راز گوید　　شکایتهای هجران باز گوید
ازین به در دو عالم دولتی نیست　　ولی از عمر فانی مهلتی نیست
اگر من نیز بر امید یاری　　بهجران صبر کردم روزگاری
ز وصلش عاقبت کامم برآمد　　زپای آرزو خارم برآمد
بشوق کعبه عمری در بیابان　　دویدم بر سر خار مغیلان
گرفتم حلقه پیروزی آخر　　حریم وصل را گشتم مجاور

بلی هر کس که کارش گیسو د   اگر در ره بنا کامی بپیمود   بمقصد گاه خود منزل کند رو د   دران مقصد رسد او دری مقصود

در [illegible] گوید

دلا راه هوس بازی رها کن   ز محراب هوس رو با خدا کن

هوس بازی ز راه عشق دور است   هوا را در ره شهوت غرور است   هوا را دست غیرت بر قفا زن   سر صاحب هوا را زیر پا زن

نقاب تن ز روی جان بر انداز   سرای دل ز غیر حق بپرداز   قلم بر نقشهای ما سوی کش   ترا با نقشهای معنوی خوش

نظر با زلف و رخ تا چند بازی   چنین باریک و بو تا چند سازی   ترا از منزل صورت گذر نیست   ترا از عالم معنی خبر نیست

مراد از عشق محبوب حقیقیست   که سودای مجازی بی طریقت   گهی پیچیده در فکر مویی   گهی در آتشی از مهر رویی

گهی باریکی از عشق میانی   گهی پر پیچی از شوق دهانی   گهی در طاق ابروی نمازیست   گهت در کعبه کوی نیازیست

ندارد عشق این محرابها سود   کزین محرابها کعبه است مقصود   چو از بت زحمت خشکی اترا تش   جوابم آز بت مشکل بیابش

ز بام کعبه بتها را در انداز   مقام دوست را از حق بپرداز   با حرام طواف کعبه دل   قدم بیرون نه از بتخانه گل

گر از بتخانه ات عزم حجازست   دری در کعبه از بتخانه باز است   ببند احرام و سعیی کن درین کار   حرام کعبه را زین باب در یاب

رخ از بیت اللطف تا بر تابی   سوی بیت المقدس ره نیابی   تعلقهای جسمانی حجابست   وگرنه شاهد جان بی نقابست

حجاب نقش غیر از پیش بردار   که غیرت شد حجاب طلعت یار   هزار آینه بر هر سو نهاد است   ز هر یک بر جهان عکسی فتاده است

ز هر آینه صد جلوه کرده است   ز هر بت پاک بازی عشوه خورده است   ولی در اصل یک آینه بوده است   برنگ هر کسی عکسی نموده است

بچشم جان نظر کن سوی ذرات   که هستند این همه آینه ذات   بخوان از لوح هر یک نقش جانان   که در هر ذره خورشیدیست پنهان

اگر چه قابل رنگ و صفا تند   ولی یکسر تجلی گاه دا تند   چو رنگ کثرت از آینه برخاست   جمال وحدت از آینه پیداست

ولی اول ترا آن دیده باید   که بهر این رخ منظور شاید   ز لوح دیده رنگ غیر بزدای   پس انگه بر جمال دوست بگشای

ز عین معرفت می بین در اشیا   که نور او ز هر شی هست پیدا   حجابی در میان حایل نباشد   ندانم گر محل قابل نباشد

اگر چشم خدا بین برگشایی   توی آینه نور خدایی   اگر چشمت بصورت باز ماند   ز نور عالم معنی چه داند

ببخش اهل معنی فاش باشد   که نقش آینه نقاش باشد   گهی در حسن لیلی رخ نماید   بدین صورت دل از مجنون رباید

گهی ظاهر شود در چشم عذرا   که وامق را کند مجنون و شیدا   گه از بهر رخ فرهاد مسکین   تبسم میکند در لعل شیرین

معین نیست او را جایگاهی   ولی از هر دلی با اوست راهی   طریق کعبه و بتخانه بگذار   طواف خانه دل کن که ناچار

نمی آید فرود هیچ منزل   مگر در منزل ویرانه دل   خراب آباد دل کاشانه اوست   گر او گنجست و دل ویرانه اوست

نخست از چشم جان خاشاک برکش   ز عشقش سرمه ادراک درکش   گرت در دیده ادراک خارست   نکو آینه خورشید تار است

همه عالم فروغ آفتابست   ولی از چشم اعمی در حجابست   بهل تا هر نظر نقشی نخواند   ز چشم ناقصان محجوب ماند

بهر چشمی چنان رویی نهفتست   بهر محرم چنان بویی در نیست   نکو این نضوح اسرار پنهان   نکو با محرمان عالم جان

در ختم کتاب گوید

من از گلزار غیب آورده‌ام این گل   بآب جوی جان پرورده‌ام این گل

نباشد زین گلی در هیچ باغی   که خواهد بود عطر هر دماغی   محبت نامها بسیار گفتند   ولی دری بدین آیین نسفتند

گرفتم عقد دفترهای پیشین   شمردم جمله را نتوان پارین   جو حرف جود راندم دفتر بهم   قلم بر حرف آن دفتر کشیدم

سخن را طبع از نو داد سازی   ز طرز دیگرش بستم طرازی   درین قانون اسباب معانی   درین فهرست ابواب معانی

ز هر بابی لطایف جمع کردم   سخن در هر لباسی خرج کردم   نکاتی کز معانی بود مجمل   محرر شد بدین حاوی مفصل

ز هجرت حا و فا و ذال رفته   مه شوال را آغاز هفته   صباح روز عید از فضل یزدان   شد این سر دفتر معنی بپایان

ازو بر جان تشریف عیدست   چو روز مقبلان فال سعیدست   شب عشاق را شمع صبوحست   محبت نامه ابن نضوح است

طمع دارم ز هر دانا ضمیری   توقع دارم از هر نکته گیری   که گر در شعر من بینند جایی   ز اقسام سخن دانند خطایی

کند از اعتراض شعرم اعراض   بران مبسوط دارد ذیل اغماض   که لوح طبع بی حرف خطا نیست   خطا بر حضرت بیچون روا نیست

خداوندا بنور عرش پاکت   بصاحت دعوتان فرش خاکت   بسرمستان بزم لایزالت   بغواصان دریای نوالت

بصدق زایران کعبه پاک   بروح خستگان روضه خاک   بهر نقشی که بر لوح وجودست   بهر حرفی که بر اوراق جودست

با نوار درون پاکبازان   بسر سینه صاحب نیازان   که بر ابن نضوح دل شکسته   برحمت بازکن درهای بسته

چو کرد این ختم کارش بر سعادت   هم آخر ختم گردان بر شهادت

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب فی شهر محرم الحرام سنه ۹۰[illegible]

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم شکر و سپاس بی‌حد و بیرون از حصر و عد مر آن حی قدیمی را که هیچش مثل و مانند نه و هستیش را بدایت
و نهایت نه مر او راست خلق موجودات بکمال قدرت خود که هیچش اسباب و آلات در خور نه روزی رساننده جملهٔ روزی
خواران که وی را در آن هیچ عجز همراه نه نعت سزاوار اینها خدا ایست و بس . مر و را بینها بود دست رس . صد هزاران
هزار صلوات طاهرات و تحیات زاکیات بر آن اشرف موجودات و اعظم مخلوقات محمد مصطفی صلعم منبع العنایات والهدایات
بعد از حمد رب العالمین و درود سید المرسلین اعلموا احبائی ذادکم الله فی الاسرار المعاملات والعبودیات که محب
طالب و عاشق صادق از این فقیر بی وجود استدعا این معنی کرد که از بهر ما باصطلاح فقر بیانی فرمایید که آب
کدام است و نیت کدام و وضو کدام و ستر عورت کدام امثال این سوالها که گفته خواهد شدن التماس کرد
از راه صدق و نیاز این فقیر نیز سوالش را رد نکردم بحکم واما السائل فلا تنهر . کلمهٔ چندی مختصر از تقریر
علماء ظاهر و تاویلی چند از فقرا و معاملات ایشان در تقریر و تحریر آوردم تا از برای محبان و طالبان رغبتی
باشد و موجب زیادتی اعتقاد و طلب ایشان گردد و از حال و معاملات باطنی خبردار گردند بدانید از
نماز و اسباب و آلات نماز مراد جمعیت دل است نه تفرقهٔ خواطر پس بدان ای عزیز من که پرسیدی آب
پاک طاهر کدام است بدان ای عزیز من عاشق صادق ذادکم الله فی الحقیقة الماء الطاهر آب طاهر است
پاک و پاک کننده اگر چنانچه جنابتی واقع شود بر آب رفع حدث آن توان کرد و پیش فقرا آب طاهر
ریاضت است و ندامت که حق سبحانه و تعالی عطا کند از دریای قدس تا بدان غسلی کنی سر وجود
خود را از جنابت نفسانی و جنابت شیطانی و تمنیات شهوانی در مجموع افعال و اقوال صاف گردانی
از کدورات قیل و قال تا آب صافی طاهر یافته باشی و رفع حدث حاصل شده و غسلی که فرض عین است
دریافته باشی بعد از آن باد ای فریضه قیام نمایی تا طاعتت همه مقبول باشد ذادکم فی الحقیقة النیة که
نیت پیش اهل ظاهر قصد است در هر کاری که بی نیت باشی هیچ عمل درست نمی باشد چرا زیرا که نیت اصل
واقع شده و عمل فرع زیرا که فروع را بی اصول هیچ اعتباری نمی باشد بحکم حدیث نبوی صلعم که میفرماید که
انما الاعمال بالنيات . پیش اهل فقر روی بروی دوست آوردن و توجهت الی جمال الله گفتن است
و فانی گردانیدن سر خود را از مجموع معاملات بشری تا وصول حاصل شود بمشاهده و استغراق جمال
و معاملات حقانی اگر وجهت وجهی بر خوانی راست گفته باشی اگر چنین نباشد دروغ گفته باشی تا ذره
از معاملات نفسانی و بشری باقی باشد اینچنین نیت که گفته شد قرار نگیرد و عمل درست نباشد نیت

چون

چون نیت را در بنا فتی عمل بکه ثابت شود حضرت رسالت صلعم از برای این فرمود نیة المومن خیر من عمله بدان
ای عزیز من زادکم الله فی حقیقة ستر العورة که پیش اهل ظاهر ستر عورت پوشانیدن تن خود را بجامهٔ پاک از بهر نماز و از چشم
مردم که گناه حاصل نشود و از دیدن عورت بحکم حدیث حضرت رسالت صلعم که الناظر والمنظور ملعونه الله پیش اهل فقر
پوشانیدن سر خود را بعطای توفیق حق سبحانه و تعالی تا از افعال هستی طبعی ظاهر شود و بیند کان اثم و مبطلات
در طاعت حاصل نشود و نیز دامن طاعت جامهٔ پاک دل صافی تن منور بنور الهی و مبرا از جمله وسواس شیطانی و نفسانی
را در وراه نباشد هیچ غیری را در و گنجایی نباشد تا جامهٔ پاک پوشیده باشد و نمازش درست باشد و در جملهٔ طاعات
۸۲
وی را نفع حاصل شود بغیر از ین دل نزد حق سبحانه و تعالی هیچ چیز نفع ندهد که قوله تعالی یوم لا ینفع مال و لا بنون الا
من اتی الله بقلب سلیم . چون لباس چنین پاک شود طاعت تو مقبول حق خواهد بودن و نمازت قرة العین خواهد شدن
بحکم حضرت رسالت صلعم الصلوة قرة عینی طلب الوقت بدان ای عزیز من زادکم فی الحقیقة الوقت طلب وقت پیش
اهل ظاهر جستن وقت نمازست تا نماز از وقت نگذرد و فوت نشود و پیش اهل فقر تجلیات حق هم بعنایت حق
تا آن تجلی ترا از جملهٔ هستیهای ظلمانی برهاند و آفتاب وجه جمال او ترا روی بقبلهٔ سعادات آرد و جمعیت وقت ترا
حاصل شود که الوقت سیف قاطع تا از حجب از پیش دیده تو قطع نشود جمعیت فاینما تولوا فثم وجه الله ترا
کی روی نماید و جهت وجهی گفتن تو درست کی باشد و از دریای عظمت و الوهیت و ربوبیت در نمای گوناگون ترا
کی حاصل شود بدان ای عزیز من زادکم فی حقیقة المکان که مکان پیش اهل ظاهر جاییست پاک که هیچ گونه نجاستی در و ظاهر
نباشد نماز گزاردن در و درست باشد و نشستن و طاعت را شاید و پیش فقرا مکان پاک است یعنی بلیمه طهارت
سره لرؤیته جستن پاکی سر خود از دون حق و منتظر دیدار حق شدن و غیر از ین در سر او هیچ گونه خطور نکند
تا مکان پاک حاصل شده باشد و نماز حقیقی و حسنی درست باشد و مرین نماز را قبله روی دوست و امیر المومنین
و امام المتقین علی ع از ینجا خبر می دهد لا اعبد ربا لم اره و حضرت رسالت صلعم درین باب چنین خبر فرموده است
که بسیار نماز گزاری کنند که از نماز بد و عنا ماند زیرا که در مکان نجس نماز گزارده باشد و از مکان نجس همه اسباب و آلات
نجس شده باشد نماز درست نباشد بدان ای عزیز من زادکم الله فی حقیقة استقبال القبلة که قبله پیش اهل ظاهر روی بطرف
کعبه کردن است و فضیلت صف اول را اختیار کردن و توجهت الی بیت الله الحرام گفتن و عقد صلوة کردن که قبله
پیش اهل ظاهر اینست و بطرف دیگر درست نباشد و پیش فقرا استقبال العبد استقبال قبلة لوجود حقه من الحق که
نماز بحضور دل درست باشد که حضرت رسالت صلعم چنین خبر می دهد لا صلوة الا بحضور القلب . تو از دل غافل باشی
و کدورات نفسانی ترا از توجه دل محجوب گردانیده باشد توجهت الی بیت الله کی کرده باشی که حضرت رسالت صلعم
چنین خبر می دهد که قلب المومن بیت الله . تو از بیت الله روی گردانیده استقبال قبله فوت شده و ترا
از نماز جز عنا نماند بدان ای عزیز من زادکم الله فی حقیقة القیام پیش اهل ظاهر قیام راست استادن را میگویند و پیش

اهل فقر بر بساط خدمت حق راست استادن و مستغرق شدن بحق چنانکه هیچ ریا و سمعه در خاطر او نیاید تا در عبودیت راست
استاده باشد و بحق مشغول بدان ای عزیز من زادکم الله حقیقة تکبیرة الاحرام که پیش اهل ظاهر تکبیرة الاحرام الله اکبر گفتن
است و از الف الله تا رای اکبر حاضر بودن و از سخن گفتن و طعام خوردن و آب آشامیدن منقطع شدن تا نماز درست باشد
و پیش فقرا تکبیرة الاحرام در حین الله اکبر گفتن الدنیا باز علی الدنیا وما فیها است تا دنیا را و آنچه در دنیاست پس پشت
نا انداخته و او در حق منقطع شده و حقیقت استغراق تکبیرة الاحرام حاصل نشود چنانکه امیر المؤمنین علی ع بهفده
مثقال پیکان در پای مبارک او رفته بود و بهیچ نوع نمی توانستند کرد او کردن بحضرت رسالت ص عرض کردند حضرت
رسالت ص فرمود که بگذارید تا عقد صلوة کند بعد از آن از پای او آن پیکان را بکشند همچنین کردند امیر المؤمنین ع چون از
نماز فارغ شد پیکان از او عرض کردند قسم یاد کرد که بعظمت و جلال حق که مرا از کشیدن این پیکان هیچ خبر نبود تو
نیز بر موافقت بقدر طاعت ازین حال بوی ببری حقیقت تکبیرة الاحرام دریافته باشی زادکم الله حقیقة فاتحة الکتاب
پیش اهل ظاهر سوره الحمد است که نماز بی فاتحه درست نیست بحکم حدیث نبوی ص لا صلوة الا بفاتحة الکتاب
و پیش فقرا ذکر حبیب در مشاهده و ثنای خالق در مکاشفه و تمجید ماجد در معاینه تا فاتحة الکتاب را دریافته باشی
و بخواص او مشغول شده در حین خلافت امیر المؤمنین علی ع شخصی دزدی کرده بود حضرت امیر قطع یدش فرمود کردن
آن مرد شخص صادق بود دست بریده را برداشت و میرفت و مدح شاه مردان میکرد از انواع هر جا خبر با امیر المؤمنین ع
آوردند امیر آن شخص را طلب کرد دست بریده وی را بجای خودش نهاد و بر وی فاتحة الکتاب را بخواند دست
بریده درست شد تو نیز ازین حال بوی بیابی حقیقت فاتحة الکتاب را دریافته باشی بدان ای عزیز زادکم الله فی حقیقة الرکوع
که رکوع پیش اهل ظاهر در نماز خم شدن را گویند و در وی آرام گرفتن و پیش فقرا الرکوع یتواضع لمن دون غیره
می باید که تواضع تو از بهر حق باشد و از دون او در حین رکوع هیچ چیز در نیاید تا حقیقت رکوع و تواضع را در
یافته باشی بدان ای عزیز من زادکم الله حقیقة السجود که سجود پیش اهل ظاهر سر بر زمین نهادن است و در آن مسبح شدن
و پیش فقرا سجود آنست که در وی بجز مسجود چیزی نماند و از خودی چنان مفارقت کند که بجز دوست هیچ باقی نماند تا
حقیقت سجود را دریافته باشی واسجد واقترب عالم شده و الاعتدال بینهما بدان ای عزیز من زادکم الله حقیقة الاعتدال
که اعتدال پیش اهل ظاهر از سجده باز آمدن و آرام گرفتن و باز بسجده شدن و پیش فقرا در حین سجود از وجود فنا
شدن است و بوجود باز آمدن و بر عالم فنا و بقا عالم شدن تا حقیقت سجود و اعتدال را دریافته باشی بدان ای عزیز
زادکم الله حقیقة التشهد که تشهد پیش اهل ظاهر از سجدتین باز نشستن است و بتحیات مشغول شدن و پیش اهل فقر
باز نشستن بر بساط رحمت او در مقام صدق عند ملیک مقتدر آرام گرفتن و قراءة التشهد بدان ای عزیز
زادکم الله فی قراءة التشهد که پیش اهل ظاهر بقراءة تحیات مشغول شدن خواه معنی داند و خواه نداند و پیش اهل فقر
بر بساط رحمت و قربت نشستن شنیدن از حق و گفتن از حق و خواندن کتاب الیمین بالعنایة والتوفیق عند الله

ونعائه

ونعائه بدان ای عزیز زادکم الله الصلوة علی النبی و آله علیه السلام صلوات پیش اهل ظاهر دعا کردن است بر رسول صلعم و پیش
اهل فقر تعظیم حرمت رسول الله را دریافتن است از تعظیم الله که بحضرت رسالت صلعم عطا کرده شده است تا حرمت
و عظمت حضرت رسالت دریافته باشی و بر بساط حرمت و قربت نشسته و بوی برده ای عزیز من زادکم الله فی حقیقة
السلام که پیش اهل ظاهر سلام خروج کردن است و از نماز بیرون آمدن و پیش اهل فقر سلاماً عن الدنیا وما فیها
وسلاماً عن العقبی وما فیها بیرون آمدن از دنیا یعنی از هواهای او و قیدهای او و آنچه در دوست و بیرون آمدن
از عقبی و آنچه در دوست یعنی از طمع حور و قصور جنت و غلمان و شراب و شیر و عسل و میوه‌های الوان که در دوست و
بیرون از مقام نفی و واصل شدن بمقام اثبات و قرار گرفتن در وی و دل که آینه جمال شاهیست از غبار دون
حق مصفا گردانیدن و قلب را از قیدها بیرون آوردن تا بر بساط سلامت قرار گرفته باشی حضرت رسالت ص
از اینجا خبر می دهد که اعدا عدوک نفسک التی بین جنبیک تا دشمن خود را شناخته باشی و بر کیدهای مکار او
عالم شده و نفس را در مقام اطمینان جای داده باشی و بحقیقت سلام دریافته باشی یوم لا ینفع مال ولا بنون الا
من اتی الله بقلب سلیم بعنایت رب کریم ترا حاصل شده چون نمازی برین ترتیب بگزاری صلات نور چشم
تو شده چو تو فارغ شوی از ثانی اثنین صلات گشت الحمد قرة العین پس الحمد بحقیقت الصلوة معراج
المؤمنین واصل شده بدان ای عزیز من که نماز پیش فقرا بدین شرطها درست است ازین ارکان یکی فوت شود نماز
باطل باشد این چنین نمازی برین ترتیب که تقریر کرده شد حاصل نبی الله مرسل است و بعد از آن ولی الله کامل
که ایشان وارثان انبیا الله اند بحکم العلماء ورثة الانبیاء بدان ای عزیز من و یقین را برین ثابت گردان که
علما اولیاء الله اند که الله تعالی علم لدن را ایشان عطا کرده است و بعلم بی دانا شده اند که علم را معنیست و رسته
اند و بعلم حق از ایشان دانا تر در اقوال و افعال کسی دیگر نتوان یافت که ایشان راسخانند در علم بحکم والراسخون
فی العلم بدان که این قوم اهل الله اند و زبده کاینات ایشانند پس ای عزیز بکوش تا ازین قوم بهره نمانی
و از محبت این قوم دست باز مدار که سود دنیا و آخرت در محبت این طایفه است و در آخرت با آن چیز حشر کنند
که در دنیا دوست داشته باشی بحکم حدیث نبوی صلعم المرء مع من احب ای عزیز اگر هیچ حاصل نتوان کرد
از معرفت باری این قدر جهد کن که دوستی این قوم بجان قبول کنی و همنشین این قوم باشی تا در قیامت با ایشان
محشور گردی و از اهل این قوم باشی که بحکم من تشبه بقوم فهو منهم تا از زمره جهل رسته باشی که غیر
علم حق هر دانایی که هست تصور کرده باشی بدانی که همه جهل است و جهل در پیش این زمره است و علم حیات
است پس تو این علم قال و قیل را دکان خود ساخته و بدان جهل و پندار مبتلا شده و آن علم را امید است

وازهستی در علم نمی گنجی بیت ایا جاهل تو عالم نام داری • تو این علم از برای دام داری • درین جهل ار بمیری کور میری
یقین میدان بمعنی کور خیزی • قال الله تعالی مَن کانَ فی هٰذِهِ الدُّنیا اَعمیٰ وَهُوَ فِی الاٰخِرَةِ اَعمیٰ وَاَضَلُّ سَبیلاً •
جیزی را که وسیله واسباب دنیا سازی بجز هستی وپندار وتکبر وخود بینی نیاید حضرت رسالت صلعم در حق اینچنین شخصی میفرماید
ضارِبُ الطُّنبورِ وقاطِعُ الطَّریقِ اَدنیٰ شَرّاً مِن طَلَبِ الدُّنیا بِالعِلمِ • وخود را مستلای نفس اماره وافعال او
گردانیده بجز عداوت وتعصب وکذب وبهتان حاصل دیگر نه اینچنین علمی که نتیجهای او چنین باشد هیچش نفع اخروی باشد
یانه حضرت رسالت صلعم از چنین علمی پناه بخدا گرفته است که اَعُوذُ بِکَ مِن عِلمٍ لا یَنفَعُ • این چنین کسی در خواب غفلت
باشد دیگری را کی تواند بیدار کردن اگرچه بعضی بزرگان گفته اند که مرد طالب در هرچه سود او باشد اگرچه بر دیوار
بیند نوشته بپذیرد حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام میفرماید که از من پرسیدند که ادب از که اموختی گفتم از بی ادبان
هرچه ایشان گفتند وکردند من از ان ترک کردم وبرعکسش عمل کردم ای عزیز من هرچه زیان تو دران است ازان
دست بدار وانچه سود تو دران است در او بزن محکم بگیر یقین که دست در وَاعتَصِمُوا بِحَبلِ الله زده باشی
و به تَخَلَّقُوا بِاَخلاقِ الله خود را موصوف گردانیده با خلعت التَّعظیمُ لِاَمرِ اللهِ وَالشَّفَقَةُ عَلیٰ خَلقِ
الله ترا در پوشانند وبمقام قرب وخشیت نشانند وبعلم ازلی ترا عالم گردانند وبر تعظیم اِنَّما یَخشَی اللهَ
مِن عِبادِهِ العُلَماءُ • ترا واقف گردانند پس نتایج این علم هدایت الله است وکلید معرفة الله نتیجه این
وسیله باشد هیچ یکی بجز راه نتوانند برد واز علم بهره حاصل نتوانند کرد ای شنونده این کلام تو قابل علم الهی واسباب و
الات معرفت ترا حاصل است وترا بتجارت ونعمت اباد دنیا از برای این علم فرستاده اند جهد کن تا از جهل خسران
نباشی وخود بوسیله جسبان بحکم یا اَیُّهَا الَّذینَ آمَنُوا اتَّقُوا اللهَ وَابتَغُوا اِلَیهِ الوَسیلَةَ وَجاهِدُوا فی سَبیلِهِ
لَعَلَّکُم تُفلِحُونَ • تو رسد بسوی خداوند تعالی دست اویزی وبکوشید در راه او تا شما برهید از عذاب که پیش اهل
فقر حجاب عذاب الیم است پس جهد کن تا ازین فایده محروم نمانی وافعال واقوال ایشان را شعار خود گردان تا بهره مند
گردی تا از زمره جاهلان نگردی بدان ای عزیز من طالبان این راه بر سه قسم اند قسم اول شنوا وجوایند که کلام را
بشنوند ودر طلب دانستن او سعی کنند در طلب ما از بهر رضاء ما بحکم وَالَّذینَ جاهَدُوا فینا لَنَهدِیَنَّهُم سُبُلَنا
هر آینه بنماییم ایشان را راههای معانی وحقایق وبر اسرار حقیقت اطلاع یابند وبکرامت قربت وانس مشرف شوند
واز خوف دو جهان ایمن گردند بحکم اَلا اِنَّ اَولِیاءَ اللهِ لا خَوفٌ عَلَیهِم وَلا هُم یَحزَنُونَ • قسم دوم
شنوا ومحب باشند که کلام حق را شنوند وبر احکام ظاهری قیام نمایند وبجان قبول کنند محبت خاصان وحالات ایشان را
معتقد باشند واز افعال واقوال ایشان قاصر باشند واز دوستی این قوم یک ساعت غافل نباشند وبر محبت این
طایفه از دنیا بیرون روند حشر ایشان با این طایفه باشد قسم سیم قوت شنوایی وبینایی ندارند یعنی کلام الله را

نمی شنوند بحقیقت اگرچه می شنوند ظاهرا اما عمل نمی توانند اوردن همچنانست که نشنیده ولی از انکار خاصان هیچ در دل ندارند واز
اقوال وافعال ایشان قاصر اند ای عزیز جهد کن تا از ان قسم اول باشی واگر نتوانی جهد کن تا از قسم دوم باشی که محبت نبی وولی
در دل دارند وبظاهر شرع وعادت پرستی قیام می نمایند اگر چنانچه نتوانی ازین هر دو قوم شدن باری ازین قسم سیوم کمتر مباش
واز انکار اولیا وخاصان دور گرد وهیچ وجهی نفی وانکار این طایفه بخاطر در میار وحالات ایشان را معتقد باش بوسیله این
اعتقاد ترا در اخرت رستگاری باشد واگر نعوذ بالله شده از انکار خاصان وصالحان وزاهدان وعارفان در دل داری
بدان که انکار از افعال منافقان است ودوری از خدا وانبیا واولیا گردانیده وبمقام منافقان قرار گرفته الله تعالی ازین
حال خبر میدهد قُل لِلّٰهِ العِزَّةُ وَلِلرَّسُولِ وَلِلمُؤمِنینَ وَلٰکِنَّ المُنافِقینَ لا یَعلَمُونَ • ودر اخرت بعذاب الیم
گرفتار شد زینهار زینهار بترسید از وعده هایی که خدای تعالی خبر داده است در قران عظیم کقوله تعالی یا اَیُّهَا النّاسُ اتَّقُوا رَبَّکُم
اِنَّ زَلزَلَةَ السّاعَةِ شَیءٌ عَظیمٌ • ازین روز یاد آرید واز غیبت وبهتان وظن بد بپرهیزید که ظن نیک سود مند است
در دنیا ودر اخرت بدو قیام نمایید واز ظن بد دور شوید که میوه تلخ دارد هیچ گونه سود ندارد بحکم ایه یا اَیُّهَا الَّذینَ
اجتَنِبُوا کَثیراً مِنَ الظَّنِّ اِنَّ بَعضَ الظَّنِّ اِثمٌ • زینهار از خلق بد بپرهیزید چون خضر کوششی کن در ظلمات
بشریت وبطلب آب حیات که در ظلمات پنهانست باشد که بیابی وزنده شوی وحیاتی یابی که هرگز مرگ بدو راه نیابد
وچون این زندگی حاصل کنی بحکم المُؤمِنُونَ لا یَمُوتُونَ بَل یَنقَلِبُونَ مِن دارٍ اِلیٰ دارٍ • واز خانه بخانه نقل کنی
وحاصل تو مونس تو گردد تا روز قیامت نیز با ان حاصل خود باشی بیت بگیر دامن این قوم دست ازین مگذار
بهوش باش که فرصت ز دست نگذاری • باسع ای عزیز من گویم که این با اشنایانست نه از بهر بیگانگان است
وبیگانه را ازین مشرب جزی نیست که بیگانگی پیش اهل فقر از بشریت واگر نه کس درین خانه نیست بیگانه
مرد باید که اشنا باشد • واشنایی عنایت است از حق که در ازل عطا شده است ازین مشرب والسّابِقُونَ
السّابِقُونَ اُولٰئِکَ المُقَرَّبُونَ • این عطا مرجان انبیا راست که سابقان ایشانند وبعد از ایشان مرجان
اولیا را کسی را که این عنایت مشرب در ازل داده باشند همه انبیا واولیا ند بر ان نتوان کردن بحکم اِنَّکَ لا تَهدی
مَن اَحبَبتَ وَلٰکِنَّ اللهَ یَهدی مَن یَشاءُ • ترا معلوم باشد که این عنایت ازلی می باید تا در محبت
انبیا واولیا بکمال خود واصل شود بیت صوفی نتوان بکسب اموختن • در ازل همان خرقه باید دوختن • رست
باید صوفی هر بو لهب • خر کجا گردد بجد وجهد اسب • هر که با این طایفه اشنا باشد ان اشنایی ازلیست که
حضرت رسالت صلعم ازین حال خبری دهد الاَرواحُ جُنُودٌ مُجَنَّدَةٌ فَما تَعارَفَ مِنها ائتَلَفَ وَما تَناکَرَ
مِنها اختَلَفَ • ان کردی که انجا با هم کر بوده اند اینجا با هم اشنا خواهند بود وانها که انجا اشنا نخواهند شد الهی
تو ما را با این طایفه اهل الله اشنایی ده وجان ما را از محبت این قوم مملو گردان بحق محمد مصطفی صلعم حبیب الرحمن

الهی تو غنی نه نیازی • عفو کن انچه از ما شده ببازی •
تم

باسمه سبحانه

حساب قوم [illegible]

[illegible]

اجناس از گندم و برنج و عسل و روغن و گوشت و امثال آن که بترازو کشند چنین نویسند [illegible]

گاه و اینجوار حساب کنند چنین نویسند [illegible]

جامه و پیراهن و جبه و مانند آن را چنین نویسند [illegible]

خیمه و خرگاه و دکان و خانه را چنین نویسند [illegible]

ناقه و والا و کرباس و مانند آن را چنین نویسند [illegible]

غلام و کنیزک و فیل و شتر را چنین نویسند [illegible]

اسب و استر و گاو و گوسفند را چنین نویسند [illegible]

اطلس و کمخا و صوف و مانند آن را چنین نویسند [illegible]

۸۵

دستار و میان بند و دستارچه را چنین نویسند [illegible]

کفش و موزه و مسح و مانند آن را چنین نویسند [illegible]

کاغذ [illegible]

و سانجی و سمور و امثال آن را چنین نویسند [illegible]

غله و سایر حبوب را در بعضی بلاد چنین نویسند [illegible] و در بعضی دیار چنین نویسند [illegible]

مرغان شکاری چون باز و شاهین را چنین نویسند [illegible]

کمان و شمشیر و ابزار اطلاق قبضه ران کنند چنین نویسند [illegible]

طلا و نقره و عقاقیر و ادویه را چنین نویسند [illegible]

و گاه عقاقیر و غیره را بدرم نویسند [illegible]

مرغان خانگی و قاز و مانند آن را چنین نویسند [illegible]

پارس و سک و مانند آن را چنین نویسند [illegible]

حساب جمل و ابجد را حساب ابجد نیز گویند ایک ا ب دو ج سه د چهار هـ پنج و شش ز هفت ح هشت ط نه ی ده ک بیست ل سی م چهل ن پنجاه س شصت ع هفتاد ف هشتاد ص نود ق صد ر دویست ش سیصد ت چهارصد ث پانصد خ ششصد ذ هفتصد ض هشتصد

ط نهصد غ هزار حساب هندسه ۱ یک ۲ دو ۳ سه ۴ چهار ۵ پنج ۶ شش ۷ هفت ۸ هشت ۹ نه قاعده

کلی در حساب هندسه آنست که یکی را ازین رقم اگر در مرتبه اول واقع شود از حساب احاد اعتبار کنند و اگر در دوم واقع شود

از شمار عشرات گیرند و اگر در سیم واقع شود از عداد مات گیرند و اگر در چهارم واقع شود از قبیل الوف شمارند و در مرتبه که

هیچ عدد نباشد صفری نهند برای حفظ مرتبه و مرتبه پنجم را عشرات الوف گویند و ششم را مات الوف و هفتم را الوف الوف

و هشتم را عشرات الوف الوف و نهم را مات الوف الوف و دهم را الوف الوف الوف و برین قیاس چنانکه خواهند نویسند

مفردات برین صورت ۱۰ ۲۰ ۳۰ ۴۰ ۵۰ ۶۰ ۷۰ ۸۰ ۹۰ ۱۰۰ ۲۰۰ ۳۰۰ ۴۰۰ ۵۰۰

۶۰۰ ۷۰۰ ۸۰۰ ۹۰۰ ۱۰۰۰ ۲۰۰۰ ۳۰۰۰ ۴۰۰۰ ۵۰۰۰ ۶۰۰۰ ۷۰۰۰ ۸۰۰۰ ۹۰۰۰ ۱۰۰۰۰ مرکبات برین صورت

۱۱ ۱۲ ۱۳ ۱۴ ۱۵ ۱۶ ۱۷ ۱۸ ۱۹ ۲۱ ۲۲ ۲۳ ۲۴ ۲۵ ۲۶ ۲۷ ۲۸ ۲۹

۳۱ ۴۲ ۵۳ ۶۴ ۷۵ ۸۶ ۹۷ ۱۰۱ ۱۰۲ ۱۱۰ ۱۲۰ ۱۰۰۱ ۱۱۱۱ ۲۲۲۲

۳۳۳۳ ۴۴۴۴ ۵۵۵۵ ۶۶۶۶ ۷۷۷۷ ۸۸۸۸ ۹۹۹۹ نه هزار و نهصد و نود و نه فوکب باین حال

الف امهات و [illegible] حساب سنجر ۱ یک ۲ دو ۳ سه ۴ چهار ۵ پنج ۶ شش ۷ هفت ۸ هشت

۹ نه ده بیست سی چهل پنجاه شصت هفتاد هشتاد نود صد

دویست سیصد چهارصد پانصد ششصد هفتصد هشتصد نهصد هزار

اگر خواهند که نامی را بحساب هندسه یا سنجره نویسند اگر نام محمد باشد مثلا بهندسه چنین نویسند ۴۰ ۸ ۴۰ ۴ و بحساب

سنجره چنین نویسند [illegible] و برین قیاس هرچه خواهند توان نوشت حساب انگشتان که در علم

اشارت بکار آید ایقغ بکر جلش دمت هنث

بطن ابهام بطن سبابه بطن وسطی بطن بنصر بطن خنصر

و سخ زعذ حفض طصظ جهت فتحه به سبابه دست راست ببالا اشارت کنند

ابعدوحه تعمیه بپیش دوجهت کسره و ضمه بر [illegible] اظهار مضمر حروفی که از سوره اخلاص در دل گیرند ازین رباعی توان گفت

۱ امی در شرم جام دفتر مطلق ۲ شمع قرم ترکیا زهره رشتق ۳ هرکو هر در ولؤلؤ لالا فر ۸ گوید ز فوق و حق [illegible]

ب س م ال ه ر ح ن ی ق و د ل ک ف اگر در هیچ جا نباشد صاد باشد

نوع دیگر هرچه بیست و هشت حرف در دل گیرند ازین مخمس توان گفت ۱ جو طور و مثل تو سو دست جان فوات حوا

۲ مذاق صحبت عشقت نظر غم بتا ۴ غیاث و بس شاها حقوق صف جزا ۷ مسار ذیل خود از صدر من گشود شها

۱۵ اکه اهل فضل و عطایی و نظم و نطق و غنا اگر در همه جا باشد الف باشد و اگر در هیچ جا نباشد لام الف باشد و باشد

حروف بترتیب حروف هجا معلوم شود برین صورت ا ب ت ث ج ح خ د ذ ر ز س ش

ص ض ط ظ ع غ ف ق ک ل م ن ه و ی فایده

در انگشتری پیدا کردن اگر در مجلس انگشتری پنهان کنند و خواهند که بدانند که پیش کیست بگوید تا هرکه بر دست

راست انگشت است که انگشتری دارد هریکی را به حساب کنند و هرکه بر دست چپ اوست هریکی را بدو حساب

کنند و انکس را که انگشتری دارد به حساب کنند و بگویند که مجموع چندست پس این کس عدد آن جماعت را دو بار از

مجموع بیند از دابجه ماند ابتدا بدست چپ کرده بدان جماعت قسمت کند هرکه برسد پیش او باشد فایده

چون معلوم شد که انگشتری پیش کیست اگر خواهد بداند که در کدام دست دارد بگوید تا از برای دست راست عددی

زوج در دل گیرد مثل دو و چهار و شش و از برای دست چپ عددی فرد در دل گیرد مثل سه و پنج و هفت

پس اگر انگشتری در دست راست دارد عدد زوج در دل گیرد و اگر در دست چپ دارد عددی فرد در دل گیرد

و مجموع اعداد را دو نیم کند و بگوید که چندست پس این کس ملاحظه کند اگر آن نیمه کسر دارد بگوید که در دست

راست است و اگر کسر ندارد بگوید که در دست چپ است فایده چون معلوم شد که انگشتری در کدام

دست دارد بگوید تا ابتدا با بهام کرده هر انگشتی که بر بالا ران انگشت باشد با آن انگشت هریکی را

پنج حساب کند و هر انگشتی که در زیر اوست هریکی را بچهار حساب کند و بگوید که مجموع چندست پس این کس

بیست عدد از مجموع کم کند و آنچه ماند ابتدا با بهام کرده بر انگشتان قسمت کند بان انگشت که منتهی شود

انگشتری در ان انگشت باشد فایده در بیان انکه ناخن در کدام روز بگیرند و به چه ترتیب باید گرفت

شعر و سنه قص الظفر بنوع الخمس من خوابس بالیمنی و اوخس بالیسری

اشارت به خنصر و دال به وسطی و الف بابهام و ب بنصر و س بسبابه

والله اعلم بالصواب والتوفیق

تمت بعون الله وحسن التوفیق والحمد لله رب العالمین

مولانا امیدی فرماید طهرانی

ای تو سلطان ملک زیبایی من گدای شه تماشایی تو گران مایه دُرّ پر قیمت
من تهی کیسه مرد سودایی تو همان خانه سوز پرده نشین من همان کوچه گرد هرجایی
دل من پر ز صورت چینست از خیال بتان یغمایی چه عجب ای فرشتهٔ رحمت
که تو آنجا فرو نمی آیی با وجودت سرای بینش را ای گرامی ترم ز بینایی
زان نکردم تهی ز مردم چشم که نگیرد دولت ز تنهایی زنند عاشق حذر ابایی
لاف صبر و دم شکیبایی نشود نام زهد و صلاح تهمت آلود عشق و رسوایی
کوبت دلفریب باده فروش تا به نیروی باده پیمایی پس سر کرده یار سیای را
پیش گیرم طریق رعنایی با رفیق شفیق یار جا که کند همچو سایه همتایی
تا قدم بر قدم روم همه کار سد دو گرفته بالایی خویش را در سرای اندازم
کان ستانش کند فلک سایی بنشینیم تا برون آید آفتاب بعالم آرایی
نجم ثانی کز و نبات کند کسب جمعیت ز ثریایی آنکه در قاف قدرتش کرده
پشه پیلی و صعوه عنقایی ثانی اثنین و جوهر اول بر طریق سبیل اولایی
بدل بخشم آسمان شرف بدل نی بدل بدانایی هر دو را کرده وقت داد و دهش
طبع کانی و دست دریایی این جو آب حیات در ظلمات بود بی رنگ و بوی و بی لالایی
آنچه خضر نجا برون آورد آخر از ظلمتش بجو یابی کنج اسمش جو اسم اعظم بود
مختفی در طلسم اسمایی فتح این کنج از آن طلسم کشاد رسم این اسم از آن معمایی

چون بر افراشتند سرو و بهم رایت داوری و دارایی نی زمین تاب آن شکوه آورد
نی در افلاک بود گنجایی آن بدار الخلود عقبی رفت وین بعشرت سرای دنیایی
دو جهان جای این دو بدر دو جاست این شد اینجایی آن شد آنجایی بزم این بزم راح ریحانی
نزل آن نزل منّ و سلوایی ای زبان ناطق جلال بها جز ثنایش هر آنچه بسرایی
وی شب ابستی حرام بود بی رضایش هر آنچه بیزایی گر خطوط شعاع و دیدهٔ عقل
همه را بر سر هم افزایی در قیاس کمال او سنجی که نگیرد ماهتاب پیمایی
ملکا داورا خداوندا جز خدا هر چه گویمت شایی کرمت بی قیاس حشر کند
نشر آثار حاتم طایی هیش رای تو در مصالح خلق خواه دینی و خواه دنیایی
آنچه تقدیر خواست محرومی و آنچه حکم قضاست انهایی جنة عرضها کعرض سما
بارگاه تراست پهنایی لیس فی الکاینات تا نهما هم ز ذات تو سلب همتایی
بر درت چرخ بست بر کمرت طاق قوسی نه طاق جوزایی روز هیجا که رافت و خیز
رود همچون غبار غبرایی خیزد از جا غبار موکب تو افتد از پا عدو ز اعمایی
تو ز جا باد پا برانگیزی بر کشی تیغ بی محابایی هر سری کافکنی ز تیغ بتاک
بر نیزه باز بربایی خاک از خون کشته گل سازی در هستی بگل بر اندایی
از سر آن سیاه خصم از آن گر سر انگشت خشم بنمایی تیر پرکنده افکنی سوی شخص
کان همیون سمای هیجایی حیف باشد که سایه هم ره خود بر دو انجا با سنخوان خایی
بر قد کبریات کوته و تنگ عرض و طول سپهر گوبایی بجو کان مرد واز نکار دو خان
میر وندی دم توانایی کان گشت را بوقت بخشش در عدد گر جه سامان بی گرفت یکتایی

بجز جود دولت مشاهده کرد
وازدخان آن شدت سودایی
آن سلیمان سریر بر قند تو
باد فراشی ابر سقایی
تحفه در نهایت خوبی
بند مشکی و خار خرمایی
در این روضه را چو باز کنی
وز قبا همچو گل برون آیی
نگری در تزروبستانی
واندر و کیفس بیاسایی
کافرین خدای بر نعمت
دو جهان را اگر بیالایی
عیبم اینست کز دیار ریم
کستر آمد بساط بابایی
هر که بینی سه چار آیی گفت
گرچه باشد لباس خضرایی
وین که من بنده نیز میگویم
منقطع دعوی من و مایی

گرچه سان بی دریغ بخشایی
آن غنم رخ کنان زبدنامی
راست آمد قبای دارایی
خدمت من که منشی نظم شه
تحفه در کمال زیبایی
نافه سر بمهر و برده ازو
سر این نافه را چو بگشایی
جعد سنبل بدست شانه کنی
کذری بر غزال صحرایی
بنشینی بگوشه دم را
که کند معجز مسیحایی
مهمل اندر بیان امیدی
نه خراسانی و بخارایی
یاوه گویان کاسه هر جا بر
کی مسلم بود بدستایی
گرچه بینی دو بیت بر هم بست
نیست خالی زعجب و رعنایی
بر سواد آران دو جنس متاع

از بخاران فتاد در لرزه
وین ببر کف زنان ز رسوایی
بر درت خدمتی کند هر کس
بو العجب تحفه ایست انشایی
روضه در بغل کرده در و
غنچه طیبت بنفشه بویایی
بنهی همچو نافه نیفه زدوش
آستین را بعنبر آلایی
بجهنارسی بهشت آسا
بینش چشم آوری و تماشایی
قحط باشد دو جنس در دو مکان
حنظل اندر دکان حلوایی
که طفیلی خان طفلانش
تنه تر نازنان بغرایی
نخد سبزه زمین خضری
نابد از عنکبوت بنایی
مید همه داوری دقیقه شناس
کر بنوفیع اوست طغرایی

چشم

چشم را سرمه صفاهانست
کین کند این ستاره شعرایی
شهر تبریز پر ز لعبت چین
من سراسیمه مرد رستایی
پسران خوی یوسفان دارند
تنشان در لباس خارایی
قصه کوته زغصه خوبان
پر اندر اوان برنایی
گفتمت حال خویش و بس کردم
کاید از عرش خط مجرایی
باد خصمت چو دیو در شیشه
جاه کاهی و عمر فرسایی

بلکه اینست عین بینایی
داور داوری دیگر هست
شهره هر یک بماه سیمایی
همه موینه پوش چون نافه
شاهدان مشرب زلیخایی
بزر و سیم سر فرو آرند
وز تهی دستی و تهی پایی
دست من گیر پیش از آنکه نهم
مغز کاهی کدورت افزایی
تا کند شیشهای ساعت چرخ
از فسون سپهر مینایی
ازلت باد در شماره دی

آن سواد دست شام کشور شعر
گویم از التفات فرمایی
همه رشک پری و شهر آشوب
همه در نیفه و درالطایی
هست چون سیم ناب در خارا
لی با فسون شعر و مولایی
همچو نوباوه خزان دیده
رو بصحرا و سر بشیدایی
بد عابی کنیم ختم سخن
روز و شب روزگار پیمایی
یک جوت دار ای آسمان تحکاد
ابدت در حساب فردایی

تلخ در کام دشمنانت کام — چون عسل در مذاق صفرایی

ولہ ایضاً

کنون کز سرو بالای صنوبر — کند مرغ مرغوله و لاله ساغر — حریفان همه کف زنان پای کوبان
مرا پا بگل مانده و دست بر سر — فکندست گل آتش اندر گلستان — گرفتست بلبل مزاج سمندر
مرا لاله راغ در دیده داغی — مرا سبزه باغ بر سینه نشتر — ز خشم زغوانی سرشک ارغوانی
دلم پاره پاره بشکل صنوبر — چو نخل خزان دیده گر چهره زردم — ورم دیده چون ابر نیسان بود تر

ازانم چه غم چون که رخشان سهیلی / کند روی زردم چو یاقوت احمر / وزینم چه پروا که تابنده نجمی
بیک پرتوم دیده سازد منوّر / چه مسعود نجمی که سهم سعادت / رسد از نگاه نگاه او باختر
چه خرّم سهیلی که آثار فیضش / گدا سرخ روتر بود از توانگر / نه چون شمس بخشد کسوفش کثافت
نه چون بدر سازد خسوفش مکدّر / اگر بر جماد افکند سایهٔ لطف / روان خاره خیزی شود خاک عنبر
وگر بر نبات از نهیب آورد رو / کند گر به بید قصد کبود تر / سحاب خشاب بکار سخایش
بیک قطره صد بحر انگیزد از بر / چه نسبت سحاب کفش را که ریزد / ازان قطرهٔ آب وزین درّ و گوهر
زهی نخبهٔ خلق جان پرور را / شده ملک دلهای آگه مسخّر / چه خلق عظیم است ما اعظم الله
چه ملک کبیر است الله اکبر / خرد در نوشت آسمان و زمین را / درج بر درج گشت و کشور بکشور
بر و گشت روشن در آنم که چون تو / مهی سایه گستر گلی سایه پرور / نه در هشت اورنگ این کاخ نه تو
نه در هفت اقلیم این در شش در / کند وصف جود تو زر بر کف گل / چو تسبیح حصبا بدست پیمبر
کجا گل دهد بوی تو بوی یوسف / نیابد ز پیراهن هر برادر / پی زینت و زیور بزم هر که
نشینی بکرسی و بر سر زنی پر / بود بر سر آن پر ترا طرفه جرعی / که او بر سلیمان شود سایه گستر
سلیمانی و از پری با تو خیلی / همه با خط و خال و زلف معنبر / چه خیلی پری لشکری از ملایک
خط و خال ایشان سیاهی لشکر / خوشا ساحت دلکش بزمگاهت / قدح بر کف ساقیان سمنبر
بفردوس می ماند اما در ان دم / که حوران بپاکان دهند آب کوثر / تو آندم که در بزم عشرت نشینی
بکف ساغر و روی ساقی برابر / نه چون خضر جویای آب حیاتی / نه محتاج آیینه چون سکندر
نهد رایت همت بهر اندازه حدّه / هلال فلک بر نعال تکاور / تفاوت نیابد جوی زیر و بالا
بود طابق النعل بالنعل یکسر / تو با خود و جوشن زبالای توسن / چو بر خیل دشمن شوی حمله آور

خرد گیرد انگشت حیرت بدندان / که چون کوه آهن کشد باد صرصر / جهان خواست کز موج خیز حوادث
کند غرقه کشتی چرخ مدوّر / بتدبیر رب ملاح رایت / بر و کرد باد و زمین را چو لنگر
جهان همچو جوهر بتیغ تو قایم / که نبود عرض قایم الا بجوهر / جهان داورا طبع زینت گر من
که بربسته بر شاهد شعر زیور / ز شعرم غرض وصف خلق تو باشد / نه چون دیگران سازش آب جر
کلام منظّم کسان خود چه ماند / که اعجاز دیگر بود شعر دیگر / زآلودگیهاست طبعم منزّه
ورت نیست این دعوی از بنده باور / گواهی دهد زادهٔ بکر فکرم / چو عیسی مریم بپاکی مادر
برآراست مشاطهٔ فکرت من / چو صورتگر خانهٔ چین دو دختر / دو ناسفته درّ هر دو را وقت سفتن
دو دوشیزه مه سر در امیل شوهر / بنام تو شان عقد بستم اگرچه / روا نیست در عقد واحد دو خواهر
چو این نام مسعود باد امیدی / بران طرفه داماد این تازه دختر / الا تا زند زهره ساز عروسی
برین طاق زرکار فیروزه منظر / عروس طرب تنگ بادت در آغوش / زشام ازل تا دم صبح محشر

وله

عامل مهر چو از نو فکند طرح عمل / داخل روز کند فاضل تحویل حمل / تا حمل را لبن مهر بریزد ز لبان
میل اعلا نکند طفل نبات از اجل / سبزه نورسته و از کار کهن سبز درخت / گل گل از مهر بود چون گل زر از مجمل
لعل پوش در خرگاه زمرد بگشود / صبح چون لاله برون زد سر از دامن تل / کوه آن قائم صد پاره که روی دامن دشت
ابر آتش ابرش بود امروز بدل / جوی هر سو بدل جدول تقویم بود / گل و سنبل رقم سرخ و سیاه جدول
نگران نرگس ازان مانده که در دیوان / جسته پابسته میان ریخته سیقش ز زحل / شاهدان چمن از سبزه نو پابسته حنا
ور شکوفه همه مالیده جبین را صندل / شاهدانان که نشینند و فی صاف کشند / جلسوا خیر جلیس علموا خیر عمل

پای خسم کیر و لب جوی در آغاز بهار / دست و پا بارکش آخر ز نفور مثقل / تا بجایی زند باد صبا شب در باغ
نرگس و لاله فروزند بصد جا مشعل / غنچه بنمود ز شاخ گل افروز ملی / زر زیادت شود آنرا که براید دل
بچکد قطرهٔ خون کامدش از دست برون / ارغوان از ابر اندام گشودند کل / وانچه فصاد بهارش بچکاند از باد
لاله چون خون سیاوش که دمیدش در کل / باشد از برگ و شکوفه بخلاف معهود / نوجوانی درخت از نو پیری اول
کوش تا کوش بیابان همه پاشیده حلی / دوش تا دوش گلستان همه پوشیده حلل / باغ را انجمن بار بود این مجمع
ابر را مجلس ایثار بود زان مرحل / یا مگر ساحت بار و کف میر است که هست / یکی از باغ مثال و یکی از از مثل
نوبهاری که نهال چمن تربیتش / همه ارباب هنر باشد و اصحاب دول / گل بستان نبی فاطمه عبد الباقی
کاید از نکهت او بوی نبی مرسل / انکه در قسمت روزی کف دستش گشت / دست و پا کرد بمیان نا ورد اسباب و علل
وانکه در راه بد اندیش زکوه حلمش / مشکلی هست که مشکل شود از احل / پایه رایت او مایهٔ جاهت و جلال
سایه دولت او دایه بخت و ملل / خبر حلمش اگر باد بکهسار برد / نقل آن ثقل جبلی برد از طبع جبل
بر نبات از دهنش شکر بکشاید / حقها پر کند از شکر فایق حنظل / حکمتش را بود آن رتبه که از روی قیاس
سر شود ساحت افلاک و عناصر مختل / فکر ان ربع مربع بکند به ز آغاز / طرح این صرح ممرد فکند به ز اول
ای گشاده بعد کاری اقبال و خرد / نه بآیین جدال و نه بآداب جدل / کف دست تو در کشور مال انجمنی
سر ملکت گره مشکل ما لا ینحل / میکشی بر دو مه چارده یک هاله محیط / میکشی گرد دو گلزار دو سیمین جدول
سایبانان تو چون قوس قزح صد چنبر / بسته از بهر تجلی سرو دوشش حلل / آسمانست و بر و بارهٔ خورشید روان
یا جنیبت کش او بر سر تل رانده کتل / گر فلک راست بود با تو سود تخت ز تاج / ور بنوج نکند گرد جنبش احول
خیل مرغان اوی اجنحه از باغ بهشت / بهر فیضی که شود صبح جو شبنم منزل / بی هم سوی گلستان کمالت آیند
همچو سوی چمن از منحله زنبور عسل / در رفوکاری پیراهن گل رشته مهر / پای سوزن رای تو نیابد مدخل

نه خدایی و زمانیست زمانی ملکت / که ازل ماضی آنست و ابد مستقبل / بخت بیدار تر امیر سید آواز کوش
شب بهر جا که نی باشش نهند پای زحل / نشناخت تهلی جو تو در باغ وجود / نکشیدست چو تو صورتی از کلک ازل
چمن آرای گلستان جهان جل جلال / چهره پرداز قضا و پر ازل عز و جل / نور جاه تو نتابد ز جبین دگری
آتش طور تجلی بکند از مشعل / ای فلک رتبه بدوران تو ام در دولت / که بیابش نتوان فرق تفاصیل جمل
لیک کوته کنمش خیر در ان خواهد بود / که کلامم بود از جمله ما قل و دل / چند با مال جفا باشم از انعامی چند
که اوّل اند بصد مرتبه از بل هم اضل / سالها شد که بامید تو بید کرمت / روز و شب میگذرانم نه بجنبی و بعجل
هفت اقلیم جو از لطف تو محصور بود / چار دیوار من از بهر چه باشد مهمل / خواستم بر تو کنم عرضه که یارب ز چه رو
فکر کارم بکنی هیچ نه اکثر نه اقل / خردم گفت که چون پنجره ان نکوی / میر مختار جهانست فان شاء فعل
هر کرا اقبال صفت رو بجناب تو نهد / که کشایند برویش در امید و امل / در خور قدر تو بخشش بگشی هست و مرا
تحفه نیست که بربست بود شش تو در و محل / پنج بیتست که شتر گربه روان در پی هم / نه بسه جاری زنبور و نه قطاری ز جمل
گر پسند تو نباشد سخنم نیست زمین / هست بی تربیت لطف تو در طبع کسل / نیست گفتار مرا رتبهٔ نظم دگران
هم عیار زر خالص نبود سیم دغل / تا که از چرخ بود رشتهٔ تار شب و روز / که مساوی و گهی ناقص و گاهی اطول
شب و روز تو مساوی ازل باد و ابد / چون مساوات شب و روز بمیزان حمل

ولها

تو زکی نیم مستی من مرغ نیم بسمل / کار تو از من آسان کام من از تو مشکل / کاری نمی گشاید از دست مانده بر سر
کامی نمی برآید از پای رفته در گل / تو بانهی بمیدان من دست شویم از جان / تو خوی چکانی از رخ من خون فشانم از دل
ساغر کشی و خنجر اجل و فا سر اسر / خون خورده در برابر جان داده در مقابل / پیمانهٔ حیاتم بیش از اجل تو بشکن
سر رشتهٔ امیدم بیش از خلل تو بگسل / آهی ز سینه من برق از خرمن / تیری ز غمزهٔ تو مرگی ز ابر مید ل
دنبال آن مسافر از ضعف و ناتوانی / بر خیزم و نشینم چون گرد تا بمنزل / کو بخت آنکه گیرم دستش بخانهٔ زین
وان ساعد بلورین در گردنم حمایل / چشم سیاه مستش سرحلقهٔ جنونم / زلف دراز دستش در گردنم سلاسل

زلف در ازدرشش با آن همه تطاول
افتاده بهفت کردون سنجاق پایه نازل
آل نبی امی آل نسب لا آسے
در دودمان احمد شمع طراز محفل
آن صدر نسل آدم سر حلقهٔ ملایک
صاد صدارت این بر کنده چشم طغول
بطحی بهشت خرم یزداب روی عالم
القصه قصه کوته کام دو کون حاصل
ایام بهر نامت افراخته منابر
زیبا که پاک رایت فاروق حق و باطل
زان گشته نام حاتم از مصحف کرم طی
حک زمین نوردت با آسمان مشاکل
نور ضمیرت آفاق روشن کند ز اشراق
تحسین بحر سنجان نتوان ز ترّ قایل
مداحیم چو شد طی بشنو حکایت ری
دیوانه که زنجیر او را نساخت عاقل
دیوانه کزین سان پیچیده سر ز فرمان
از وی مبرش ایمن وز من مباش غافل
دارم بسی شکایت تفصیل آن نه جاییست

زنجیر عدل بسته در عهد صدر کامل
فرزانه میر باقی آن کان فضل آمد
نقد علی عالی نقد عیار کامل
احسان بی طلب را مظهر دو دات عالی
وین صدر شاه عالم سر دفتر افاضل
رخشنده بچه مهر مشتق ازین اصابع
آن نخل رسته از آن خاک وین نخل گشته زین گل
ای بزم و بارگاهت هنگام ناز و عشرت
اجرام بهر شامت افروخته مشاعل
مصباح در زجاجه شخص تو بود چون بود
کان آیت کریمه در شان تست نازل
هر جا سمند فکرت رانی ز راه حکمت
زان رو نهند بر طاق اشراقیان رسایل
اوصاف تو کماهی چون در بیان نگنجد
دیوانه و دروی دیوانه ایست عاقل
دیوانه که افسون سازد خوشش فزون
تدبیر او چه باشد شمشیر شاه عادل
قتلش بکار مصحف جایز چو قتل افعی
ای میر کم عنایت در مجلس تو مشکل

صدری بلند قدری از آسمان قدرش
باقی کان فضلش از کاینات فاضل
در خاندان حیدر شیر فراز مسند
افعال بوالعجب را مصدر و صدر کامل
نون نبوت آن افکنده طاق کسری
تابنده چشمه مه منشق ازان انامل
در ضمن طاعت آن در ظل دوستیان
آن کعبه کواعب این قبله قبایل
ادراک خاک پایت معراج دین و دنیا
بطن بتولت اندر صلب رسول حاصل
فکر سپهر گردت با اختران مشابه
مانند از رکابت مشاییان رواحل
نظم تو مغز آیین من عاجزم ز تحسین
خود گو چه سان نباشد قایل به عجز قایل
دیوانه که تدبیر در وی نکرد تاثیر
دیوانه که مجنون شاگرد اوست کامل
دیوانه ایست بر فرق دیرینه دشمن من
دفعش بهمت ملت واجب چو دفع صایل
بر داور سخن دان این نکته نیست پنهان

کاندیشه پریشان بشنود بشنو مایل
عالی جناب قدرت بر فرق فرقدانت
طبعم ز هر که بودی گوی سخن ربودی
تا هست جنس عالی بر فوق نوع سافل
لیکن اگر نبودی در خانه ام محصل
گسترده باد ظلت بر شرق و غرب عالم
بر شرق و غرب عالم چندانکه گسترد ظل

وله

علی الصباح که ساقی دهد شراب طهور
سفال میکده کاسش ز راحهٔ کافور
رموز غیب چو جام جهت شود روشن
که هست بزم خراباتیان مفلس عور
رواق صومعه گر سرنگون شود سهلست
خراب گشته خرابات بجهان معمور
طواف کعبه و میخانه کردم و دیدم
بحسن سعی لقد کان سعیه مشکور
سرم ز خواب گران بر گرفت هاتف گفت
بخواب خوش ز روی درد دل شب دیجور
مباش ایمن از ابنای جنس چون یعقوب
هزار چشم پدر کرده از حزن بی نور
عزیز نعمت گیتی ز ذوق بی خبرست
بخاک تیره درین خاکدان بخت مقصور
ولیک نشسته را پدر تو معلم و مسجود
بریده و شده همدم وحوش و طیور

بنوش و باک مدار ان ربنا لغفور
بیا و نکتهٔ توحید بشنو از من مست
کرت طهارت باطن کند شراب طهور
بیار سندس و استبرق بهشت و بکش
قصور میکدهٔ عشق را مباد قصور
مرید پیر خرابات گشتم و گشتم
دران مقام مصیب و زان کشتی مسرور
فتاده بر در میخانه دید پیر مرا
که ای خلاصهٔ نقد بروز بد مغرور
چو صرف خواب شود روز عمر چون خوابی
که این گروه فزون بیش نا مشکور
بریسمان عزیزان چه می روی در چاه
مشابه مگس مرده در قی زنبور
که وقت کندن ازین خانه اگر سیاهی
تو دیوانه شده شاگرد و غول را فرزور
مقام قرب ز رزغان قدس پر زنهیر

می مغانه رحیق ختامه مسک
که آب میکده وادی خواص آتش طور
بر آستان خرابات ای مرقع پوش
بلاس بیت حزن بر در سرای سرور
بنای مدرسه از جنس عالی و سافل
با آب میکده دست و دل از متاع غرور
ز کعبه پیر مغانم بصدر میکده برد
با آستین ز رخم گرد غفلت دور
بروز روشن اگر ساعتی برد خوابت
ز شامگاه اجل تا به بامداد نشور
هزار طفل جگر گوشه داده اند بگرگ
که یوسفی تو و داری برادران غیور
درخت باغ بهشتی و در درون چندان
که بر کشند بکلت دست و پا چیده و زور
ز زایران حرم و ز طایران حرم
تو زان نشیمن معمور همچو جغد نفور

نیکی هوس سدره ساکنی گویا
چو او مهی نه درخشید در سنین و شهور
نماند در گرو وقت کارها چو فگند
چو بچه بچی مرغان ز استماع زبور
هوای خلق خوشش داد رنگ و بوی بهار
نسیم خلقش اگر بگذرد بر اهل قبور
هنوز در تتق غیب بودی آلوده
که بود دست زلیخا جراحت ناسور
برقص آمده حوران قاصرات الطرف
چنان بدور تو از شیخ و شاب برده شعور
چراغ بزم تو روشن ولی از آن آتش
بحسن همچو تو آشوب مصر یعنی سور
بدست خویش عدوی تو بوم خود کند
که زیر دش گل نخل جنازه بر سر گور
نفاذ حکم تو گر با قدر کند دعوی
طناب عمر تراشته سنین و شهور

بصد صنوبر بار فدایگان صدور
ز طالعش رقم جدول دول مسعود
همای همت او سایه بر عظام امور
بساحتش نرسد گرد و اسب رانده خصم
سحاب دست و دلش ریخت آبروی بحور
زنی گرفته عروس مراد او دامن
که نو عروس جهان بود از غمت رنجور
برای مطرب بزمت مهندسان فلک
درون پرده سرایت که لؤلؤ منثور
که زاهدان سحرخیز بر نمی خیزند
که بر خلیل گل و بر کلیم باشد نور
که گرگ یوسف گل پیرهن نخواهد شد
چنان خواب که پیکانشان بسم ستور
مثال قطب که افلاک گرد او گردد
فضائلش همه از رقّ آسمان منشور
کشیده نادم آن گاو زند عیسی را

سپهر کوکبه نجمی که از قران نجوم
ز رایتش علم لشکر ظفر منصور
ز شوق سوق کلامش سخنوران گویا
بر آسمان نپرد گر چه پر بر آرد مور
چو نفخ صور دمد روح در عظام رمیم
ز طرف دامن پاکش فشانده گرد فتور
ز حسن یوسف مصری نبود نام و نشان
ز ماه کاسه بسازند کاسه طنبور
می مغانه که مرد افگنت و توبه شکن
بگاه حی علی کرده منع نغمه صور
عدو قبیض فلک گر قبا کند نشود
بدوش کرده بدش چرخ پوستین سمور
ز باغ دهر عدو را بس این گل افشانی
تو ساکنی و علی چو ملک الملوک بدور
بزیر خیمه زرکار آسمان با او
ز آسمان ز زمین و زمین شود محشور

فتور

از گفتار مولانا ضیاء در وصف شمع بطریق الغاز در مدح شاه نواب

چه سرو لاله عذارست آنکه در جنبش
ز بهر آنکه تماشا کنند مرد و زنش

کسی نگوید و جوید میان انجمنش
ز دور مجلسیان ناله میکند ظاهر

بود میان محافل ستاده همچو الف
بمجلسی که چو ماه فلک بود وطنش

چو آفتاب بتابد ز گنبد والا
که همچو شاخ شکوفه بود سفید تنش
فراز نخل عیان کرده از خزان برگی
بود بعاشق سرگشته گوییا سخنش
بروی سطح کشد خط مستقیم ز مشک
گهی که از تب محرق عرق کند بدنش
بظلمت ار چه خضر آب زندگی خورده
چو فرد رسم نباشد که کس کند کفنش
مگر که نام شهنشاه می برد چو ضیا
که شمع مجلس او دید چرخ و شد لگنش
گرفت روی زمین را بتیغ خورشید
چه خوب بود بدین سوز ز دم آمدنش
چه منت از علما گر کنند مشکل حل
خجل شده بازل عقل اول از فطنش
جنین که مشک شد از خاک سایه ات قدر
چه گویم از دل محزون خویش و از حزنش
ز فقر و فاقه چنانم که مرگ خود خواهم
بذات پاک خدا عاجزم من از محنش

گهی که نافه کند و ز تاب پیرهنش
تنش چو نسترن و قد سرکشش سرو کیا
که آفتی شده از بهر سرو و نسترنش
عجب خدنگ ز رانند و کرده پیکانش
چو با جدار رسد جسم زار ممتحنش
بشب چو گریه دلسوز میکند آغاز
ولیک پیش نباشد امید زیستنش
چو خلق دیده که زنار در میان دارد
که نور شعله زند لحظه لحظه از دهنش
ز بهر خصم برافروخت شمع شام اجل
چو حسن طالع او داد دولت حسنش
بسوی حاجت و مسکین خدایگان رسانش
چو هست کسب فضایل ز فضل ذوالمننش
چو تیر کی شود از روی دشمنت ظاهر
خطا بود که ببیند ز آهوی ختنش
فتاده جمع کثیری بگرد دم هیهات
بود خلاص شوم از جهان و از محنش
مرا ز دست فلک وارهان که از قدرت

کند خلق بکافور نسبتش گاهی
که هست بار گل آتشین درین چمنش
زبان حال گشاد است چون درخت
که هست سایه مدور بهیأت مجنش
روان شود ز تنش هر طرف در غلطان
چو طفل مادر ایام دید بی لبنش
چو اهل نار سیه رو شود پس از مردن
سزای اوست که سوزند همچو برهمنش
شه یگانه روشن ضمیر احمد خان
چو یافت رنگ بخون نوک رمح شعله
ز شام ظلم سیه تیره بود خاطر خلق
از آن چو احمد مرسل عدالت قرنش
ایا شهی که جواد ازل فطنت کرده
بگیر تیغ و روان چو شمع سر فکنش
شها بدور تو کافاق پر نشاد شدند
زبان کجاست که از غم بود سخن سخنش
بیک جواز بفروشند صد منم گندم
جفا و جور که باشد زمان زمان بکنش

گلیم

همیشه تا بود دشمنت رگی باشد
چو شمع کار مبادا بغیر سوختنش

وله

درمدح شاه نکته سنج متوسل بلغز بساط شطرنج

ای دل کدام عرصه درین کشور آمده — کز خیل روم و زنگ درو لشکر آمده
خیلی غریب و قوم عجیبی که در مصاف — بی تیغ و تیر بر سر یکدیگر آمده
هر یک دو دسته رانده بجمع پیادگان — کایشان سپاه را بوغا رهبر آمده
با شاه خویشتن همه یک رنگ و یک جهت — خصم افکن و سپه شکن و صفدر آمده
بر یکدگر گرفته سره زهر طرف — در یکدگر بشکل مداخل در آمده
در معرکه بشتی هم کرده جنگها — وان جنگ اکثر از پی سیم و زر آمده
بازیست کار اسب و ادهم دران میان — گرچه بجسم خشک و بتن لاغر آمده
ما هیچی گزنده در جنگ و معرکه — هر که پیاده تاج صفت بر سر آمده
کر برد لات و پیل تنا زافکنده شاه — لیکن زرنگ پیاده کهی مضطر آمده
وز بهر جنگ جمله در آمیزه هم و نفاق — مانند دوستان که بهم خوش بر آمده
هر سو دو رخ نموده و برده ز خلق دست — مطبوع و دلپذیر و نکو منظر آمده
از صندل است خال سپه مهرگان درو — خال سمن بران برخ از عنبر آمده
دل غایبانه باخته از دوستی نظر — با آن بتان که جمله نکو منظر آمده
خلقش برهنه اند همه همچو اهل حشر — آن عرصه غریب مگر محشر آمده
پر پت همچو نسخه دیوان شعر لیک — شه بیتها درو که نه در دفتر آمده
گسترده دام مکر و حیل همچو زاهدان — زانرو شهان بخانه وی اکثر آمده

شاهی که ساخته سر دشمن چو رخ دو نیم
در پیش باد پاش که چون صرصر آمده
گر گر جهد زبیم تو چون رخ درین بساط
چیپال اگر بسوی تو در قیصر آمده
رخسار شاهدان معانی درو عیان
گز چند نیک شعر لطیفم تر آمده
تا اسب و فیل و بیدق و فرزین و شاه رخ

تیغش بر و فرزم چو زر مغفر آمده
شاها بعرصه خصم ترا تا فرو برد
خصمت که حال او بجهان ابتر آمده
امروز در بساط بدیع چو تو شهی
وز بهر انبساط تو بس درخور آمده
می شاید ار طمع کنم از بهر جایزه
باشند در بساط ز هم بهتر آمده

مانند اسب طرح بخنبیده اسب خصم
از هر کرانه رخ دشمن از در آمد...
خاموش بوده چون شه شطرنج...
بحریست نظم من که پر از گوهر آ...
تاریخ چند نیک ضیا شد عد...
اسب ترا که زین زرش زیو...
باد ارخ نیاز شهان بسا...

بر خاک پای تو که به از افسر آمده

وله

درمدح شاه عدالت شعار متوسل بلغز قلم طرفه نگار

کدام طرفه نگارست اینکه عاشق وار
همیشه تازه بود همچو خال عارض یار
بغیر ناله نجد نیایدش ز درون
ولی ز گریه او مانده سالها آثار
دمی که از می احمر دماغ تر سازد
نه در درون چو محبان زنج کرده مکار
مدام از زبان آب میخورد چو سباع
ولیک تیر درو نابدار روی سوفار
بجیده دانه درین و اینکه عجب عزیمت
خوش گشته ولیکن سخن کند بسیار

الف کشیده بسر مانده وانهنا بیار
شهید وار لباسش بخون بود غرقه
دمی که پا و سرش می زند چو فرهاد
بکنج مدرسها بس که خورده دود چراغ
سرآمدست سخنهاش چون در شهوار
اگرچه در لب خندان اوست حال عجیب
مدام نیست ولی چون سباع خلق آزار
عجب نباشد اگر شمع محفلش گویم
عجبتر آنکه گهی دانه ریزد از منقار
مشعبدیست که تا گردش هنر ظاهر

زداغهاش سیاهی فت...
که تیغ میر بدش سرازن...
اگرچه ناله زارش کرده...
کتابتیست که بروی...
جوهرست سخن ب...
شکر لبیست که دارد...
بچشم اهل نظر هست...
جو در درون وی از...
عجبتر از همه گویم همیش...
به پیش خلق بریدن...

ببāغ دهر نهالیست خشک و بار آور
شد از تکلم او چون کلیم برخوردار
بگو که بر رخ مه می‌کشد خطی مشکین
ز روی تعبیه کردم بنام او اشعار
بلند مرتبه سلطان حسین بایقرا
قلم نهاده چو بر لوح فاعل مختار
پی برات عطایاش خامه‌شوان یافت
نواخت بهر طرب از صریر موسیقار
شدست چون قلم دست و باز خط عاری
قلم بدست وزیرش که ملک راست مدار
بود عدوی تو سهو القلم بصفحهٔ دهر
نه با تو پای بمیدان نهد پی پیکار

ولی بغیر سخن میوه‌ها ندارد بار
شود قصیر چو نخل حیات روز بروز
بگو که مشک بکافور میکند اظهار
نباشدش دهن اما گشاده است زبان
که در قلم رو او کس بکس ندارد کار
بتیغ تیز سر رمح و خود اعدا را
ز زبان اگر آید قلم قطار قطار
رسید چون قلم موی نمهٔ قصرش
بدور او قلم عاملان رشوت خوار
ایا شهی که ز رانند دو کون یک قلمه
بکش بر و خط بطلان ز زخم تیغ و گذار
نوشته است قلم این غزل که من بر دم را

بهر که همچو درخت کلیم راند کلام
درین چمن بخلاف نهال سرو و چنار
بگو بروز شب تیره می کند ظاهر
چو ذو الفقار با وصاف شاه تیغ گزار
شهی بغیر مرادش زانده روز ازل
شکافت همچو قلم جدول و پر رگکار
ببین مجلس او چون لب قلم رسید
ز و از نشاط و طرب جرعها متواتر
نکرده چون قلم منع هیچ گاه خطا
چو با شجاعت خود ساختی عدالت یار
اگر عدوی تو همچون قلم دو سر دارد
کند ز نام و دعایت بتیمه اخبار

شاه
بهیچ جو قلم مهر آن خطی جو غبار
... ز بعد نهان ساخت ماه من رخسار
ابو
ببوی خط عنبرین او شده مست
از آنکه پای ندانند ز سر گره رفتار
الغازی
بدای غزال پریشان از آن خطی مشکین

سلطان
نمود عاقبت ... بیاد ار
جو ... حسین
ز روی حال بهر خط خوشت جو قلم
بهر کجا که رسم گریه می کنم اظهار
ببار در
نمود ره ... چهار ده و دو

خلد
ضیا کنت زبر چون قلم برای خط
ابدا

شها بمدح تو در شعر من ز معنی خاص
نموده صد گل رنگین قلم بنوک جو خار
جو بهر مدح تو بر داشتم قلم فی الحال
نمود شاهد معنی ز هر طرف دیدار
قلم ز پرده کاغذ بدر نمود ه
جو شاهدان معانی خاص من ابکار
نه این خطست که در شعر من نوشته قلم
که بسته شاهد معنی ز بهر زیب نگار
نه نقطهاست ببالای این قصیدهٔ من
که کرده گوهر و در بر سرش قلم ایثار
ازان نوشت قلم وصف شعر من که درو
باشکار و نهان یافت نامت استقرار
قلم بحاشیه بنوشته نام با قدرت
فکنده در ثمین بحر شعر من بکنار
غلام نامت ازان روز گشته ام که قلم
برین صحیفه نمودش بنوک طرفه نگار
روان نوشت قلم عبده ضیا تاریخ
درین قصیده جو کردم ببندگی اقرار
درین قصیده بسی گفته شد قلم یعنی
بیک قلم نتوان وصف شاه عدل شعار
درین قصیده توان دعوی لزوم قلم
جو من بر مزو صریحش نموده ام تکرار
نگفته است بدین نوع کس قلم لازم
ز شاعران که کنند اختراع در اشعار
درین ورق جو نظر کرد عقل گفت بود
بلوح سیم قلم کاری چنین دشوار
خرد جو دید که پیچیدم این ورق را گفت
ندیده هیچ قلم دان کسی چنین پرکار
جو از صریر قلم درد سر کشی آن به
که اختصار کنم بر دعا درین طومار
بدهر تا پی ثبت قصیده‌ها رانند
قلم بمدح شهان شاعران خوش گفتار
بغیر ثبت ثنای تو بر صحیفهٔ دهر
مباد کار دبیر قلم بلیل و نهار

ز بهر زیب منقش کنند جامهٔ او
ز بهر بیع فکنده برهنه در بازار
جو زاغ تشنه ز سر چشمها بر آرد سر
بنک جو آهوی مشکین پدید کرده غبار
نموده بر سر خود همچو شمع دود ولی
که باشدش بدماغ ضعیف سودا بار
عجب دونده بریدیست کز قلمرو روم
بدست و زانو و سر می رود که رفتار
سخن اگرچه بغز باد می کند لیکن
بود مصاحب و هم زانوی اولوالابصار
بود کلیم که ثعبان صفت نموده عصا
که باشدش بمیان همچو کافران زنار
جو ره رویست که در برف تا غلط زود
ز جه کشید بسی آب و ریخت در انهار
بریده اند زبانش سخن نوشته دهد
که ریخت بر صدف صفحه گوهر اشعار
جو آشکار ادب نیست نام او بردن
کنم بتعبیه نام و دعای او اضمار
زمام عقل من آورده جون قلم در دست

ز روی تعبیه کردم بنام او اشعار
رسد ز هند و بآیینهٔ جلا کرده
بهر دمی که بآبش فرو رود منقار
بباغ دهر که بوی بهی نیاید ازو
بعکس شمع عیان ساخته ز دود شرار
جو تاجران شده سرگشته از پی سودا
رود بمملکت زنگ ساعتی صد بار
اگرچه هیچ زبان در جهان نمی داند
بگوش کس نرسد زان سخن یکی ز هزار
سیه سرشت که دارد سر تراشیده
درو در آمده پر پیچ و تاب چندین مار
نهاده پای جو طفلان شوخ بر مصحف
کنند خلق رهی راست بهر او طیار
زبان بریده و افکنده در سیه جاهش
بشاه ملک سخن خسرو حسن گفتار
نه شعر ز قلمش بر ورق کند ظاهر
فکنده پیش سر از شرم جون قلم ناچار
خط رخش قلم صنع تا نکرد نگار
جنون بسلسلهٔ نوخطان لاله عذار

جو هندویست که آورد اهل سودا پیش
شود مقابل و گوید حدیث طوطی وار
ز دست خلق که گیرند و سر زنند او را
نمود وانه جو شق شد سرش بسان انار
نهاده داغ جو اهل جنون بنارک خویش
نمی بجانب روم آورد متاع تتار
سرش بریده نه زانو نه دست و پای دگر
ولی بود بزبان همه حدیث گزار
جو باشد از بخشش جشم بهره مند نه گوش
بزرق اگر بودش موی عیب آرد بار
کلیم گفتم او را خطا بود زانرو
ز اهل مکتب از آن دیده سرزنش بسیار
جو باغبان ز برای بنفشه و سنبل
خلایق از پی افشا نمودن اسرار
سخنوری که قلم هستش از پی ثانی
که بهر تشنه لبان بحر می کند اظهار
درین غزل که قلم لازمست و خط لازم
نگفت در همه چیزی بلای جان فگار
گرفته شد جو مه و مهر از آن خط مشکین

ز دود ناله کشم جون قلم من بیمار
ببوی دوست قلم جون شکایت از سر خویش
خط غلامی او دیده هم قلم رو دار
ز سوز سینهٔ ما جر خشک می گردد
بشهر آفت جان ساخت زان خط و رخسار
ضیا که بهر خط یار جون قلم گرید
کمین غلام ترا صد هزار خدمتکار
ز تیرهای قیست راستی قلم دارست
دل عدو که جو رخسار اوست تیره و تار
جو ریزهای قلم ساز استخوانش را
حسود منصب و جاه ترا ابلق و نهار
جو دست و پای عدو ساختی قلم در جنگ
پی تو خواند ملک بر فلک برون شمار
قلم روی که درو بوده خستهٔ افلاس
هر آنکه دست و قلم دارد از صغار و کبار
بحاشیه قلمم تا نوشته نام ترا
درون خانه ستون باشد از برای مدار
قلم بنظام اگرچه نوشته شست و هشت
ضیا جو کرد دعا بت برین صحیفه نگار

بکر قلم جو سر از خط او جدا مانده
ز گریه گوهر رو ورکرد در خطش انبار
بماند از آن سر دلجو جو منزل دیده
قلم زمانه تواند نوشت خط بر یار
قلم ز دوری آن مه جه سان نویسد خط
ز جور گشته دلش خون بصد غم و تیمار
بسان نال قلم در تن عدو رگها
تن عدو که ز زخم تو دیده بس آزار
بروی عین عدو نقطه ایست مردم چشم
بگوش فلکن از وی دگر بیاد مبار
بتیغ بند ز بندش جدا کنی جو قلم
جو از هراس تو بنمود خیل خصم فرار
ز فتح خیل ترا روی سرخ همچو قلم
طبیب لطف تو اش داده شربت دینار
بصفحهای فلک وصف تو نمی گنجد
گرفته از سر شوق این صحیفه اش تکرار
ز محکمی و بلندیست در نظر سد تی
ولی جو در نگری پایش فزون ز شمار
بدهر تا قلم شاعران برسم دعا

که هر طرف شده از شرح بحر گوهر بار
بعشوه زابروی خود زلف دور کرد ز دل
نزد که بهر خطش جون قلم بگریم زار
قلم گرفت مصور نمود ماه مرا
گر گشت بی رخ او خامه بس ضعیف و نزار
اگر بدرگهت از صاحبان سیف و قلم
ز بیم خشک شود گر بدست بگذار
شد از پی قلم تیر و نیزهٔ تو دوات
قلم ز اشک بکشش نقطهٔ غلط بر دار
قلم سیاه زبان گشت تا کند نفرین
دمی که با تو شود خصم رو سیاه دوچار
وان یگانه که در سورهٔ قلم در حیث
ز کسر روی سپاه عدو سیاه جو قار
جو من نمانده بوصفت دمی ز دست قلم
مقرمط ار بنویسد قلم بخط غبار
شد استوار درین نظم از قلم هر بیت
قلم رسانده جو ابیات این بشصت و چهار
قلم دعای ضیا ثبت کرد تا رخ
شریطه ثبت کند در قصیده آخر کار

مباد غیر دعای تو ورد شریطه شعر
بحرمت قلم و لوح و فاعل مختار

در خطاب قلم بدایع آثار و مدح امیر [?] صفت دثار

دوش گفتم کلکینی یا خبیر ابا قلم
ماند از خطها سلاسل روح را بر پا قلم
وه چه گویایی که شد خاموشی او را سرنوشت
هست الحق سالکی بی شی و بی مشا قلم
حرفها می راند از اشیا کاهی بر زبان
از سواد الوجه می گوید سخن با ما قلم
رفته از بهر معارف در شب تار دوات
هر زمان ظاهر برنگی میکند خود را قلم
گر نه چون من کرده بر سیمین عذاری چشم سرخ
کین چنین از شیشه هر دم می کشد صهبا قلم
مجمر سر درون سر بسته می دارد نگاه
ساخته رطب اللسان این مطلع غرا قلم
بهر خطت قطعه قطعه گر کند او را بتیغ
کرده در وصف لبت شیرین زبانیها قلم
ای مصور صورتش را گر کشی میرم ز رشک
می رود هر سو که تا یابد ازو عشاق کام
میر جم حشمت نظام الدین علیشیر اگر ساخت
میکند هر دم بداغ بندگی ایما قلم

تا دمی باز آرد دم از عالم بالا قلم
چون بگوشش این خطاب آمد ز حسب عجز
راند در روز ازل چون خالق اشیا قلم
تا نماند از طلب در راه می گوید سخن
می دید مار انشان از علم الاسما قلم
بر فراز طور زانو در مناجات آمده
کرده ورد خویش سبحان الذی اسری قلم
میکند هر دم بسوی شیشه شنگرف میل
از چه دارد اینچنین مژگان خون پالا قلم
یافته در جانب بغداد تا نشو و نما
لیک آخر خیره او را میکند افشا قلم
ای بدور خط و خالت عاشق شیدا قلم
ترک سودایت نگوید همچو من قطعا قلم
گفتم از درد دل سوزان نویسم شمه
گرچه مالد رو بر آن رخساره زیبا قلم
دارد اندر سر که گردش دهد سازد نثار
از برای خدمت دیوانش از سر پا قلم
آب و جاروب از پی خدمت کشد تا انجمن

ساز دم از گفت و گو مشغول حرف آن زیب
برآورد و زبان بگشاد و شد گویا قلم
از نشان بسط آمد بر صراط مستقیم
بس که دارد شوق سوی مقصد اقصی قلم
چون برون آمد ز بند خویش و خالی شد ز خود
ساخته سر نهان خامه کلیم آسا قلم
که سر و کارش بزر باشد گهی با لاجورد
همچو رندان مانده سر در باده حمرا قلم
زان بر آمد سرخ گویی رنگ او مانند لعل
گشته چون یاقوت مشهور از خط اعلی قلم
مطرب خوش لهجه را ماند که با نخشع و عمل
بر زبان آرد ز غم عشقت بصد سودا قلم
در سیاهی چون نبات الخضرم ای گرد دهان
شعله شد بهر داغ جان غم فرسا قلم
چون قلم دامن بکشان در حرف با اغیار یار
چون ضیا گوهر بپای داور دانا قلم
شد غلام زر خریدش اینک از شوق جبین
چون کشد فرش در دولت سرایش پا قلم

وقت تحریر ثنایش از سر شادی و ذوق
زان کشیده بر خط دنیا و ما فیها قلم
ای که در باب سخا و جود بی پایان تو
در بنان خصم جاهت گر کند ماوی قلم
گر نه از بیم تو باشد گز برات گشته اند
از قلم داران عمل داران بی ایذا قلم
زیر دست اوست کاغذ با وجود صد نعیم
گر ز سر دست خواهد با صد استغنا قلم
بر ورقهای تصانیفت نشان در دست
چون نمود این نظم را در مدح تو انشا قلم
تا بس از مدح تو سر تا پای در زر گیریش
تا نهی تا بد سر از کاغذ که املا قلم

پای کوبان گشته با آوازی مرحبا قلم
بر طریق نقش بندانش بود سیر و سلوک
از سر نو هر زمان فصلی کند انشا قلم
ریخت آب روی خود چون بر زنام خصم تو
عاملان بیکار همچون بر لب دریا قلم
چون مقابل گشت با آیینه زانوی تو
زانکه دارد از بنانت رتبه والا قلم
از دوات چینیت کان نافه چین آمده
گر نخست از شکر الفاظ تو حلوا قلم
پای تا سر نیست در شعر متین من بیاض
در قلمدان طلای الکنم عدا قلم
بر خط فرمان تو بادا سر گردنکشان

پیش طبع پاک او جز حرف عیبی نیست
نقش بندی را ازو آموخته گویا قلم
همچو شیخ گشته گرد پیش مردم رو سیاه
حرف بد باید نیارد بر زبان اصلا قلم
سر ز سوراخ آورد چون مار عنبر بر زدن
همچو طوطی بر سر دست تو شد گویا قلم
بهر پای اندازش آرند از خطا چین نفیس
مشک بر کافور سازد ظاهر و پیدا قلم
سرفراز خویش را در پای تو سرش فکند
کنده چون فرهاد جوی شیر در خارا قلم
تا سخنهای قلم رای کند کاغذ قبول
هر که سر تابد ز خطت پای او بادا قلم

این قصیده شتر لغز در مدح کریمی است که او یکدانه دبیر می بخشد

کدام چرخ مطلع بود که لیل و نهار
که ثابت فلکی پیش او بود سیار
ولی دایره او را میانه خوش روشن
دران میانه حبابی و موجها بکنار
ز دور گوز شده آنچنان که مردم پیر
بر آمده شکمش کرده ناف را اظهار

محیط بوده و بر گرد هاله پیدا
ازو مثال نموده حکیم ز افلاک
بسان دیده نورانی اولو الابصار
چو چوب خورده ز دست کسان ز روی حلقه
نموده مهره پشت و گرفته چین رخسار
بسینه آینه بندد چو مردم جنگی

بهر طرف شده مرکوز کوکبی دروی
بروی هم که دو دایره کشیده پرگار
مثال بحر و رو از زلال گرد آبی
سر از میانه بر آورده بعد از آن چون مار
ز تیغ آب بسی خورده همچو مستسقی
که تا برو نکند تیغ و تیر دشمن کار

کسی ازو نتواند سری برون آورد
کهی چو شمسه پدید آگشته از دیوار
بباغ دهر عجب گلشنی است کز هر سو
که بهر حفظ حمایل بود بگردن یار
بگرد روی تو گردم غزل سرا چو هزار
برای آنکه نمایی بعاشقان دیدار
لباس آژده خود رنگین سازی
هزار بار برت گر بنالم ای دلدار
ضیا بدور تو آن بلبل خوش الحانست
بپیش تیغ عدو از برای فخر کبار
عدو ویش از غضب ماه را سپر سازد
زبس که آمده زنبور تیر و کرده گذار
بروز جنگ بگیر و بدست خویش سپر
که گشته زو سپری عاملان رشوت‌خوار
چو تیغ تیز کشیدی بجنگ بر دشمن
که او بآن طرف قبه یافته قرار
بپیش تیر تو آماج کاغذی باشد
زنارهای عناکب بروی سقف و جدار
بدور تربیت در سپر چو پیچیدم
که کس نخورده ز اهل هنر بهیچ دیار

جو آن دوال که بجندش از برای قمار
بود ز حلقه و گل میخ زیب و زینت او
درو دو صد گل رنگین شکفته از یک خار
بوصفش این غزل ار گوش میکنی شاید
که روی کرد تو گل گل شکفته چون گلزار
نگار من چو عرب رخ کنی بسوزن نقش
زبهر حسن فروشی و گرمی بازار
بمشتری مه من چون قران کنی باشد
که بر گل رخ خوبت زند نوای هزار
وکیل شاه عدالت شعار شاه حسین
کند بتیغ دو نیمش چو احمد مختار
عدم شود سپر خصم او ز پیکانهاش
چه احتیاج سپر مور را بروز شکار
بدور معدلتش غوطه خورد مرغ آبی
چه حاصل از سپری گشت گرفت ان غدار
ز انفعال سپر پیش رو گرفت عدو
سپر که خصم تو گیرد به پیش در پیکار
دلا ورا بمدیح تو گفته ام شعری
نموده‌ام این همه معنی بکلک طرفه نگار
شنیده ام سپر سیم و زر همی بخشی

کهی کلاج صفت بر شوون خیمه نهد
جو آن دری که مکمل بود برای حصار
صفات نیک بسی باشدش بگو ز آن
که بر طبیعت من آفرین کنی صد بار
ز پوست غنچه صفت گه گهی برون آیی
کسی ندیده بدین حسن و زینتش نگار
دل تو هست ز پولاد و نیست رحمی
از آن قران ترا ایمنی ز هر آزار
صباح گو همت او خویش را سپر کرده
که همچو مهر بتیغ و سپر بود بسیار
سپر بدست عدویش چو شان بی عسل است
بسان نان کلاغی ز زر الهای بهار
مرفه اندر رعایا بدور معدلتش
لباس پر شدش تر ز آبهای بکار
بلی از آن سوی است قبضه سپرش
چو دید قوت بازوی چون تو تیغ گذار
درون خانه خصمت سپر بود لیکن
گرو فکنده سپر شاعران شعر شعار
بسوزن سر خود خامه ام سپر دوخت
ازان به پیش تو آورده ام سپر بسیار

همواره
است

تیر

بدهر تا سپر سیم و زر همی بخشند
بخاکیان مه و خورشید روز و شب انوار
تو سیم و زر بگدایان سپر سپر بخشی
بخواه احمد مرسل بحیدر کرار

در مدح امیر کبیر متوسل بلغز تیر

چو شاخ گل چه نهال است کاندرین گلزار
ولی بهر طرف از وی شکفته صد گلزار
بود مشابه مژگان سرکمان ابرو
ولیک نیستش اندر مکان ثبات و قرار
چو نیزه ایست که با در زمین کند محکم
که شاید از فلکش آفرین کند صد بار
بهر کجا که نشانی ز استخوان یابد
طیور جمله گریزان شوند از اشجار
که حرارت آتش دروا زکرده
ز دست مرد کماندار جسته روز شکار
عجب مدار که آلوده شد بخون پایش
که هست قاصد جان حسود بد کردار
نخست اگر چه بود در میان مردم لیک
نشد ز وصل درین کار خانه برخوردار
بوصفش این غزل عاشقانه را بشنو
نگار سیم تن سرو قد لاله عذار
چو شمع چهره رنگین خود برافروزد

نموده غنچه سیر اب و کرده قتل هزار
نه غنچه بلکه بباغ جهان بود خاری
که میشود جگر بیدلان از و افگار
بلوح سینه دشمن که نبودش زرهی
ز روی تعمیه کردم بنام او اشعار
چه مرغ نامه برست آنکه از پی اخبار
کند نمای صفت میل آن طرف بسیار
چه طرفه است که او مرغ خاکی باشد
که بال خویش ز سم باز کرده و منقار
چو در زبان زنی دوختن برو برهان
که از حوادث دوران بیافکندش خار
گه مصاف بدعوی دو دیده با پیکان
بحجله خانه شود گوشه گیر آخر کار
روان بچرخ در آید چو عاشق از سر ذوق
که هر که بشنود از خویش کند تکرار
خدنگ قامت او را بسرو نسبت نیست
زبهر آنکه نماید بعاشقان دیدار

چو غنچه دل اگر چه غنچه اش شگفت
گزود مد گل و لاله بدی چو فصل بهار
ز راستی چو الف در کمان مکان کرده
بشکل خامه رسا گشته نقطه نگار
ضیا بوصف وی این مطلع دگر گفته
ببال مرغ دگر همچو نامه شد طیار
چو او ز شاخ بشاخ از برای صید رود
ولی در آتش سوزان رود سمندر وار
چه تیر های شکاری که تا بر و جا زا
بریشمی که کشد لحظه لحظه در سوفار
سزد که نام نهم پیک پی او را
بسر زده پر و پرنده گشته در رفتار
بسان عاشق افتاده تا شکسته نشد
چو گوشمال دهد بهر امتحانش یار
گشاده لعل لب خویش را بخنده نگار
که سرو اگر چه بود راست نیست گل رخسار
بنفشه دل نرگس که آن پری رفته

بر کار دل شده و کرده جان خویش نثار
رود بسوی رقیب از برای دلجویی
که یافته شرف دستبوس فرخ بار
زمانه بهر وی آرد هدف اگر آرد
هزار بخش کند بلکه صد هزار هزار
درون ترکش او تیرهای فی صف صف
که تا بآن بکشد محنت برون ز شمار
عدو کشیده ز بی دولتی ریاضتها
ز سهم تیر تو شیر فلک بلیل و نهار
ببرده سر دشمن نشسته خون آلود
نگفته است کس از شاعران شعر شعار
بقبضه شه مردان که تیرهای چنین
برسم تحفه چو بجده گشت این اطوار
نشان تیر تو جز استخوان خصم مباد

گرفته راست بخونریز مردمان خود را
گهی که می گذرد سوی خویش عاشق زار
پل بلندکمان شاه زاده میر عشق
گلی و برگ خزانی بتیر ماه و بهار
نموده برالف تیر صفر زه گیرش
نموده پهلوی هم با نوا چو سه تار
ز تیر ناوک خود بهر خصم تشنه جگر
بروز جنگ چو از پیش او نموده فرار
ز ابر قهر تو بارید تیر بارانی
ز تیرهای تو پیکان چو دانه های انار
که بهر تیر لغز گفتم و غزل گفتم
بروی کار نیاورده کس چنین بازار
چو دیگر تیر بسی کرده شد دغا هنر
بحق حیدر صفدر با حمد مختار

کسی ندیده پری چهره چو او خونخوار
لبش ز خنده فراهم نیاید از شادی
که تیرش از پی نه سپهر کرده گذار
نشان تیرش اگر فی المثل بود دیگر
که سیم خالص این نوشده بود بعیار
درون دشمن از آن تیر او تراز شد
پیاده کانش روان کرده آب در انهار
ایا بلندکمانی که در کریختن است
گر گرو روز دغا سیلهای خون اظهار
دلا ورا بد بخت چو تیر لازم من
در آن لغز که غزل در لغز بود دشوار
نموده راست چو قندیل تیر از پی تو
که تا نیاید از آن طبع نازکت آزار

وله

چه سال خورد عزیزست آنکه لیل و نهار
برای طی نکان مجو او لیاب بسیار
چو تاجران شد مایل بسوی ابریشم
که بار خود بسلامت برند در اسفار
گهی کشند بدعوی گهی بزنجیرش

لغز کمان

بود چو مردم زاهد بحیله اش ترکار
بقر نها چو ز استاد تربیت دیده
سفر گزیده و همراه گشته با تجار
گهی نهند بر و بند و گاه بردارند
که قتل مردم و آزار خلق کرده شعار

ز جای خانه او ر استان برون آید
در آمده بدو زانو بر صغار و کبار
ز سهم او نبرد دزد مال ایشان را
گهی پیاده برندش براه و گاه سوار
بدهر گشته کسان زاو پوست پوشیده

که کم کند پی خود را چو مردم عیار
بخط بتور تیم و شوار خوان عمل وار
طریق الفت و وابستگی بود ناچار
بوصفش این غزلم از خوشی بخوانند
که تا شود جگر بیدلان ازو افگار
چو او بدست رقیبان جنگ جو باشد
فتاده جا ازو دور و مانده بر جا خوار

چو صوفیان اگرش نیت غزا باشد
که از قلم زدنش می رسد بخلق آزار
ز روی کوششش اگر نام را بگرداند
هزار بارش اگر ان کند کسی تکرار
ز بهر آنکه کند صید بیدلان هنر
روا بود که از او عاشقان کنند کنار
صریح گویمت ای دل که آن کمان ابرو

ولی نمی کشد از خیل مردم دین دار
ز بهر مصلحت خود بگوشه گیر انتش
ز روی تعمیه باشد بنام او اشعار
گره فکنده بر ابروی خویشتن دلدار
نموده گوشه ابرو ربوده صبر و قرار
ازو نشسته بجا کند خاکیان ضعیف
بتیر غمزه بکشد خلق را بزاری زار

بسم الله الرحمن الرحیم

ای بنام تو افتتاح کلام / از ثنایت زبان رسیده بکام
هست ذات و صفات تو ازلی / صانع لایزال لم یزلی
صنعت آورد برون ز درج دهن / این همه در آبدار سخن
کر نشاند نگین لعل زبان / جز تو در خاتم عقیق دهان
متکلم بحرف و صوت نه / قابل انقلاب و فوت نه
بی نهایت ز تو درود و سلام / باد بر روح انبیاء عظام
خاصه بر اوج پاک صدر رسل / سرور خلق و رهنمای سبل

فی نعت النبی علیه السلام

احمد مرسل آن گزین دو کون / حارس دین حق بیانوی عون
عندلیب حدیقهٔ مازاغ / انبیا را تمام چشم و چراغ
بلبل بوستان ما اوحی / طوطی آشیان او ادنی
معجز او کتاب لاریب است / که حروفش بری ز هر عیب است
ای لبت کرده شان اعزازت / انا افصح بیان اعجازت
تو چو ماهی و پی روان چو نجوم / هر یکی گوهری ز بحر علوم
ای ز روحت روان ایشان شاد / آفرین بر تو و بر ایشان باد

در بیان ترتیل و مخارج حروف و تعریف و اعداد آن و اختلافات

ابیه در مخارج و تسمیه کتاب

ای نوا ساز پرده تنزیل / راست آهنگ باش در ترتیل
که ادا حروف و حفظ وقوف / کرد تعبیر از آن رسول رءوف
پس بحکم حدیث اگر خواهی / که ز ترتیل یابی آگاهی
مخرج حرفها تمام بدان / با صفاتی که کرده اند بیان
گر قرائت نه بنده آن طرفی / که نداند ادای هر حرفی
حرف جوفیت اصل او ز ریه / که بود بر مجاز جش تکیه
کم کن از نام الف که تعداد / تا بدانی حروف را اعداد
پس میان ائمهٔ اطراف / در شمار مخارج است خلاف
زانکه گفته اند ز اهل وقوف / کز سه مخرج بود تمام حروف
باز قومی که اهل اتقانند / مخرج جمله هشت می دانند
باز گویند جمعی از قرا / که جدا مخرجیست هر یکرا
لیک آنان که در ادا سمرند / مخرج جمله شانزده شمرند
وین روایت صحیح و معتبر است / ور همه قولها گزیده تر است
الحدیث از ثقات و اهل ادا / رفع الله روحهم ابدا
در صفات حروف و مخرج آن / قول بسیار کرده اند بیان
گر نمایم بشرح آن اقدام / نشود در مطولات تمام
لیک در اختصار کوشیدم / راه تطویل در نوردیدم
زان روایات هرچه بود متین / کردمش نظم همچو در ثمین
کرده نامش خلاصة الترتیل / فی ادا الحروف فی التنزیل

در بیان اقسام دندان

پیش ازان کین عروس حجله جان / بگشاید ز رخ نقاب بیان
قسمت عقد در دندان را / بشنو و ضبط کن نکو آنرا
چار قسمت سر همه دندان / همه را در شمار سی و دو دان
چار پیشین دو زیر و دو زبر / آن ثنایا است ای حمیده سیر
باز از هر طرف یکی بینین / زیر و بالا رباعیات گزین
چار دیگر برین نسق دریاب / پس از آن چار نام آن انیاب
باقیش هست دان که هست اضراس / باز اضراس را سه قسم شناس
اول ضرس زیری و زبرین / از دو جانب ضواحک است یقین
پس طواحن ز هر طرف شش دار / سه ز بالا سه از نشیب شمار

پس نواجذ چهار دان و دگر / از دو جانب دو زیر و دو زبر
لیک چندی بعض انسان را / که نواجذ نباشد ایشان را
پس ازین بعض را برین تقدیر / چار دندان ز سی و دو کم گیر

در بیان مخارج حروف از ابتدا حروف حلقیه

گاه است کز طریق یقین / مخرج حرفها کنیم تبیین
گو همیت قول هر کسی مشروح / از برای زیادتی و وضوح
وانچه دانم خلاصهٔ اقوال / عاری از ضعف و خالی از اخلال
قول این فرقه از جلیل و دقیق / بشنو ای سالک ره تحقیق
نزد بعضی محققان جهان / حرف حلقی شش از سه مخرج دان
هست از اقصای حلق همزه و ها / عین و حا از میانه اش باجا
زاخرش غین و خا شمر تعیین / لیک بعضی ز راویان گزین
گشماره حرف حلقی هفت / الف و شش که ذکر ایشان رفت
نزد اینها که حلقیش خوانند / مخرجش مثل همزه ها دانند
قوم اول که غیر شش نارند / مخرج او هوای فم دارند
لیک او را بمذهب بهتر / زیر ما از هوای حلق شمر

در بیان حروف لهویه

از لهات است قاف و کاف بدان / تا کنم معنی لهات بیان
آنچه او را ملازه میخوانی / آن لهات است گر نمی دانی
اول او ز حلق علمه دان / علکه آخرش ز سوی دهان
قاف را اغلظی شمر تعیین / عکس را تو حرف کاف گزین
گرچه هر یک ز مخرجی دگرند / لهوی شان روا است گر شمرند

در بیان حروف شجریه

مخرج یا و سین و جیم ز من / بشنو تا بگویمت روشن
این سه حرف است از میان زبان / در مجاری او بسقف دهان
در روایت چنانچه مشهور است / شجری این سه حرف مذکور است
کام زیر و زبر چو بگشایند / آن میان را شجریه بستایند

در بیان حروف ضرسی

ضاد هم ضرسیست و هم حافی / مخرج آن بگویمت وافی
از کنار زبانش گیر قیاس / وانکه نزدیک او بود اضراس
خواهی از چپ بگوی خواه از راست / اختیار اندرین میانه تراست
او چو از ضرس و حافه می آید / نسبت او بهر دو می شاید
مخرج حافه جانب است و کنار / ضرس دندان آسیاب شمار

در بیان حروف لثویه ابتدا آن حرف لام

از کنار زبان و کام زبر / از دو جانب مقر لام شمر
پس مرادم ز کام چندان است / که فریق چهار دندانست
اولش ضاحک و دگر انیاب / سومینش رباعیه دریاب
چارمین آن ثنیه دان تحقیق / رد نشش گفتم ارچه بود دقیق

در بیان مخرج نون

نون بود از سر زبان و دگر / بن دندانهای پیش و زبر

در بیان مخرج را

مخرج را قریب نون می دان / لیک داخل بود به پشت زبان
ران به پشت زبان بود داخل / که سوی کام باشد او مایل
لیک نزدیک بعضی از قرا / دار و این هر سه حرف یکجا
که بود از سر زبان و دگر / بن دندانهای پیش و زبر
پیش آن بعض پس برین تقریر / مخرج حرفها چهارده گیر
لثوی اند این سه نزد عرب / ذلقی نیز شان نهند لقب
لثه دان جای رستن دندان / پس ذلق چیست تیزنای زبان
چون ذلق نیز ذلق آیدهم / ذولقی شان بگوان که شایدهم

در بیان حروف نطعیه

این سه حرف از سر زبان آیند — لیک بشنو که زچه سان آیند
شو دار نطع و بیخ دندانت — آن سه حرف گزین تو را [illegible]
نطعی این هر سه را از آن خوانند — که خروجش ز نطع می دانند
مخرج دال و طا و تا بشناس — از ره نقل بر سبیل قیاس
زان رو بر تری از زبان جو نهی — دال و این هر سه حرف را بدهی
ذلقی این سه حرف را دانند — لثوی نیز شان همی خوانند
مخرج صاد و زا و سین زبان — کاهل این علم کرده اند بیان
در تلفظ بدین حروف زبان — منفصل باید از سر دندان
راویان کتاب لم یزلی — گفته اند این سه حرف را اسلی

در بیان حروف شفویه

بر درون لب شیب نهی — در ادای حق حرف فا بدهی
لیک دارند از میان همه یک — در تلفظ تفاوتی اندک
دیگران تا کران لب ز درون — جای میم است و جای با ز برون
وز لغت معنی شفه لب دان — شفهی نیز شان بگو که توان
هست خیشوم مخرجی دیگر — لیک فرعی شمار ای رهبر
اندرون دماغ دان خیشوم — غنه صوتی کزو شود مفهوم

در بیان صفات حروف

نوزده از حروف مجهور است — که درین چند لفظ مذکور است

در بیان حروف مهموسه

در بیان حروف شدیده

در بیان حروف رخوه

حظ و ضو زشت صیف دان — خاس عذ شمر تمامی آن
درمیان شدیده و رخوه — با خلاف اند جمع از انجوه
لیک بعضی ز راه او بان گزین — واو الف یا گرفته اند ازین
هست قظ خص ضغط استعلا — مستفل ضد آن شمر اصلا

مخرج ظا و ثا و ذال تمام — یاد گیر ای یگانه ایام
چون زبان را نهی بدانسانی — بر دو دندان پیش بالایی
نطع دانی چه باشد ای رهبر — آن شکنهای کام دان ز زبر

در بیان حروف ذلقیه

این سه را ز تیزی دو دو نند انند — کز ثنایای فوقیش خوانند
اندکی از سر زبان باید — کز ثنایا همی برون آید

در بیان حروف اسلیه

هست باریکی زبان و دگر — سر دندانهای پیش و زبر
زانکه این فرجه که مشروط است — مخرج این سه حرف مضبوط است
در لغة نزد زمرهٔ لفظه — هست باریکی زبان اسله
از زبر چون سر دو دندان را — کز ثنایا شمرده ام آن را
مخرج واو و با و میم بدان — کز میان دو لب شوند عیان
زین سه در حرف واو گاه اتصال — لب نه بر هم ای خجسته خصال
شفوی چار حرف نام دیش — این سه و فا که شود زین بیش

در بیان مخرج غنه

میم و نون از حروف غنه شمار — با سکون هر دو لیک با اظهار
گرچه با غنه است هم تنوین — فرع نون گشته است یقین
چون مخارج تمام شد مجموع — خواهم اندر صفات کرد شروع
ظل قور بض مطیع و دگر — اذ غراجند ای [illegible]
حرف مهموسه ده شمار مدام — در حثت کشف شخصه تمام
حرفهای شدیده هشت شمار — در اجدت قطبک جمله بیار
زمرهٔ ناقلان بقدر وقوف — رخوه را شانزده شمرده حروف

در بیان بین الشدیده والرخوه

شاطبی کو سبق ز قرآن برد — عین و را میم و نون و لام شمرد

در بیان حروف مستعلا

در بیان حروف مطبقه

گر بدانی حروف مطبقه را — چار حرف آن بر [illegible]

در بیان حروف صفیره و متفشیه

لیک [illegible] داد این را د — متفشی بغیر شین ننهاد
ز در [illegible] دلان معنی پنج — شد معین حروف قلقله پنج

در بیان حروف مستطیل و منحرفه و مکرره و هاویه

را مکرر بود منحرف — حرف هاوی بود بدان الف
در بیان مخارج این ابیات — گفته شد با صفات مشهورات
بس بچیدم بغور حیرت خویش — این گل بوستان فکرت خویش
گرچه بهمیست خار و گل باهم — با صلاح آورش بنوک قلم
همه را جوهر تا فکر متین — کرده در سال هشتصد و [illegible]
کو غریق بحار غفران باد — ناظم این رساله ابن عماد

صاد و طا ضاد و ظا است آن همه جا — منحصر هم برین شد است ای یار
سین و صاد است و زا حروف صفیر — جیم و شین فا و را تفشی گیر

در بیان حروف قلقله

قطب جد شمر تمامی آن — ساکنه ضد قلقله است بدان
ضاد را مستطیل می دارند — لام را منحرف همی خوانند

در خاتمت کتاب گوید

سعی کردم بیاری توفیق — تا رسیدم بگلشن تحقیق
گر برد اوراق این گل نوبر — یابی از خار و اختلال اثر
عدد عقد در شهوار این — صد و چل آمد از طریق شمار
ای که تو باوه درخت سخن — چینی از بوستان فکرت من
منت دم

مولانا عاقلی راست

گر دو حرف از جنس واحد پهلوی هم او فتند — اولین را آفرین مدغم بمانند ای سلیم
نون ساکن هم چو تنوین چون بنزد با رسد — چون بخوانی بی تکلف او بدل گردد بمیم
ور به پیش آید حروف حلق را مظهر شود — ور به پیش یرملون آید بود مدغم مقیم
لام و را مدغم شود لیکن ندارد غنه — وان دگر مدغم بود با غنه ای مرد حکیم
مختلف واو است و یا بی غنه میخوانند خلف — دیگران در واو و یا با غنه خوانند ای حلیم
میم ساکن چون در آید واو یا فا از پیش — انطباق لب کن ای جان تا نمانند ای سقیم
پانزده حرف دگر ماند بجز آن حرفها — نون ساکن پیش شان مخفی بماند ای علیم
وای را چون همزه آید یا مشدد در عقب — مدهٔ باید نهادن بر سر هر سه عظیم
التقاء ساکنین را هم بباید مدهٔ — گر بود ما قبل او از اخت او چون لا و میم
کرم آمدت روم باشد همزه را اکثر کشی — روم در مضموم و مکسور است ای یار قدیم
فتحه را جایی توانی روم دادن در کلام — گو بود وقف مشدد مجوب ای کریم
هر کجا نونی بود مکسور و یا محذوف از او — روم آن واجب بود دادن بقرآن قدیم

منتخب [illegible] قطب [illegible] شاه صفی الله [illegible]

[illegible]

کاسد ترین متاع هنر یافتم دریغ
وین نکته با خطاست اگر امتحان کنی
گنجست گنج فقر طلسمی کن ای صفی
کان گنج را ز دیده مردم نهان کنی

ولـه

[illegible]

گر مطلع [illegible] عاصیم [illegible]
سر مطلع [illegible] طاعت و گناه [illegible]
[illegible]

ولـه

مردم [illegible] و کرم امتحان کنی
در ناله [illegible] قصد جان کنی
[illegible] عشق که فریادی از تو
آتش درون سینه [illegible] دخوان کنی

[illegible]

ولـه

عهدها با دل خود کام که کردم تازه
اول آن بود که شوخی نبرد زاندازه
دانه و دام ره اهل نظر دل [illegible]
خال مشکین و خط لاله عذاری تازه
مطربا وقت رحیل است بکوزان غزلی
که [illegible] بلبله نوشیم ران آوازه
یارب این عالم ارواح [illegible]
که نباید [illegible] رفته آن دروازه
فکر اسباب [illegible] راه روی
کا فرش [illegible] بود [illegible]
غم و افسوس [illegible]
بکه افسوس [illegible] دست خود این [illegible]
[illegible] رنگین [illegible] اشعار صفی [illegible]
هیچ مجموعه که صحاف زند شیرازه

ولـه

[illegible]

[illegible] که گرم [illegible] باد [illegible]
سلام ما که رساند بدان جناب [illegible]
[illegible] کاس [illegible]
[illegible] شوق [illegible]
چو سرو و لاله حسرت که [illegible]
بوی [illegible]
[illegible] فروغ [illegible]
بعالم [illegible] تمامی
نشان [illegible] دل از [illegible]
[illegible]
صفی [illegible] قبول [illegible] جهات
[illegible]

ولـه

[illegible]

چون کار بسته‌ات نگشود از حجاب غیر
رخ را بیاب حضرت جنت مآب کن
از فیض عشق تشنهٔ ارباب تو همست
معمور ساز باطن و ظاهر خراب کن
وین اشک دانه را که صدف دیده منست
رشک عقیق احمر و لعل مذاب کن
ماما نقاب برکش و خورشید را ز شرم
بیرون ز چرخ اطلس کحلی حجاب کن
آشوب و فتنه خواست ز سر سو خدا را
چشمان مست عربده جو را بخواب کن
تا روضهٔ بهشت شود حجرهٔ
روزی بر حجره‌ش گذری بر تراب کن

خاک بوی خیالش ... ز دولت ...
ز انکه درین مرتبه ...
دلق و سجاده ... آن نیز ... غم عشق تو
وردی ورد دگر ...

ولـه

دل که بعشق باشد میل جهان ندارد
پروانهٔ خیالش پروای جان ندارد
آرام می نگیرد درمان نمی پذیرد
آری کدام دردست کان ناتوان ندارد
سر درون خود دل میگویدت نهفته
دیگر چگونه گوید مسکین زبان ندارد
در لعب حقه بازی دارد فلک بسی نقش
لیکن به هیچ وجهی نقش امان ندارد

ولـه

هم که وردت شبا روز من گناه منست
خلاف نیست درین نکته حق گواه منست
اگر ز عفو خطی بر گناه ما بکشند
چو ضبط و سهو که در نامهٔ سیاه منست
ز شرط طبع بود از نماز سر بردن
که گوشهٔ طاق دو ابروی سجده گاه منست

ولـه

صد آفرین خدا بر رخ دلارایی
که کرد گوشهٔ چشمش خوشم تماشایی
بزیر چرخ ندیدم مثال بالایش
خدا گواست درین نیست زیر و بالایی
من از حیات تمتع در آن نفس یابم
که روح تازه کنم از دم مسیحایی
چه بود اگر فت عقلم بکوکبت روشن
جبین و عارض سیمین ماه سیمایی
تو عشق ورز که آرد ز سنگ خاره برون
فلک بعوض مه یوسفی زلیخایی
بزعم جلوه نشینان بعشقش در پا
اگر چه زلف تو دستم و دیدم چلیپایی
فتاده توام آخر میفکن از نظرم
فتاده را چه می افکنی دگر جایی
بجز ولات پناهی نباشدم فردا
که هر کسی بکسی آورد تولایی
گر از حقیقت حال منی بپرسندت
بگو که عاشق رندیست باده پیمایی

خواجه حافظ علیه التحیه والغفران

الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها
که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

ببوی نافه‌ کاخر صبا زان طره بگشاید
ز تاب زلف مشکینش چه خون افتاد در دلها

مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم
جرس فریاد میدارد که بربندید محملها

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل
کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

همه کارم ز خودکامی به بدنامی کشید آری
نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها

بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید
که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها

حضوری گر همی خواهی ازو غایب مشو حافظ
متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها

وله

صوفی بیا که آینه صافیست جام را
تا بنگری صفای می لعل فام را

حافظ مرید جام میست ای صبا برو
وز بنده بندگی برسان شیخ جام را

وله

رونق عهد شبابست دگر بستان را
میرسد مژده گل بلبل خوش الحان را

ای صبا گر بجوانان چمن باز رسی
خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را

گر چنین جلوه کند مغبچه باده فروش
خاکروب در میخانه کنم مژگان را

ای که بر مه کشی از عنبر سارا چوگان
مضطرب حال مگردان من سرگردان را

ترسم این قوم که بر دردکشان میخندند
در سر کار خرابات کنند ایمان را

یار مردان خدا باش که در کشتی نوح
هست خاکی که به آبی نخرد طوفان را

هر که را خوابگه آخر مشتی خاکست
گو چه حاجت که بر افلاک کشی ایوان را

برو از خانه گردون بدر و نان مطلب
کان سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را

حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی
دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

وله

آن پیک نامور که رسید از دیار دوست
آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست

خوش میدهد نشان جلال و جمال یار
خوش میکند حکایت عز و وقار دوست

دل دادمش بمژده و خجلت همی برم
زین نقد قلب خویش که کردم نثار دوست

شکر خدا که از مدد بخت کارساز
بر حسب آرزوست همه کار و بار دوست

سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار
در گردشند بر حسب اختیار دوست

گر باد فتنه هر دو جهان را بهم زند
ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست

کحل الجواهری بمن آر ای نسیم صبح
زان خاک نیکبخت که شد رهگذار دوست

ماییم و آستانه عشق و سر نیاز
تا خواب خوش کرا برد اندر کنار دوست

دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چه باک
منت خدای را که نیم شرمسار دوست

وله

دارم امید عاطفتی از جناب دوست

وله

بهست آن دهان که نداریم ازو نشان
موییست آن میان و ندانم که آن چه موست

عمریست تا ز زلف تو بویی شنیده‌ام
زان ذوق در مشام دل من هنوز بوست

سر ما چو گوی بر سر کوی تو باختیم
واقف نگشت کس که چه گوییست و این چه

حافظ بدست حال پریشان تو ولی
بر بوی زلف دولت پریشانیت نکوست

وله

تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان بین
کس واقف ما نیست که از دیده چها رفت

بر شمع نرفت از گذر آتش دل دوش
آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت

دور از رخ تو دم بدم از گوشه چشمم
سیلاب سرشک آمد و طوفان بلا رفت

از پای فتادیم چو آمد غم هجران
در درد بمردیم چو از دست دوا رفت

دل گفت وصالش بدعا باز توان یافت
عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت

وله

بلبلی برگ گلی خوش رنگ در منقار داشت
و اندران برگ و نوا خوش ناله‌های زار داشت

گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست
گفت ما را جلوه معشوق در این کار داشت

یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض
پادشاهی کامران بود از گدایان عار داشت

در نمیگیرد نیاز و ناز ما با حسن دوست
خرم آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت

خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم
کاین همه نقش عجب در گردش پرگار داشت

گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن
شیخ صنعان خرقه رهن خانه خمار داشت

وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر
ذکر تسبیح ملک در حلقه زنار داشت

چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت
شیوه جنات تجری تحتها الانهار داشت

وله

بی مهر رخت روز مرا نور نماندست
وز عمر مرا جز شب دیجور نماندست

هنگام وداع تو ز بس گریه که کردم
دور از رخ تو چشم مرا نور نماندست

می‌رفت خیال تو ز چشم من و می‌گفت
هیهات ازین گوشه که معمور نماندست
وصل تو اجل را ز سرم دور همی‌داشت
از دولت هجر تو کنون دور نماندست
نزدیک شد آن دم که رقیب تو بگوید
دور از درت آن خسته مهجور نماندست
من بعد چه سود ار قدمی رنجه کند دوست
کز جان رمقی در تن رنجور نماندست
صبر است مرا چاره هجران تو لیکن
چون صبر توان کرد که مقدور نماندست
حافظ ز غم از گریه نپرداخت به خنده
ماتم زده را داعیه سور نماندست

ولـه

چو آستان توام در جهان پناهی نیست
سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست
چرا ز کوی خرابات روی برتابم
کزین بهم به جهان هیچ رسم و راهی نیست
زمانه گر بزند آتشم به خرمن عمر
بگو بسوز که بر من به برگ کاهی نیست
مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن

ولـه

کس نیست که افتاده آن زلف دوتا نیست
در رهگذر کیست که دامی ز بلا نیست
چون چشم تو دل می‌برد از گوشه نشینان
همراه تو بودن گنه از جانب ما نیست
روی تو مگر آینه لطف الهیست
حقا که چنین است و درین روی و ریا نیست
باز آی که بی روی تو ای شمع دل افروز
در بزم حریفان اثر نور و صفا نیست
تیمار غریبان اثر ذکر جمیلست
جانا مگر این قاعده در شهر شما نیست
گر پیر مغان مرشد من شد چه تفاوت
در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست
عاشق چه کند گر نکشد بار ملامت
با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست
ای چنگ فرو برده به خون دل حافظ
فکرت مگر از غیرت قرآن و خدا نیست

ولـه

رواق منظر چشم من آشیانه تست
کرم نما و فرود آ که خانه خانه تست
به لطف خال و خط از عارفان ربودی دل
لطیفه‌های عجب زیر دام و دانه تست
دلت به وصل گل ای بلبل صبا خوش باد
که در چمن همه گلبانگ عاشقانه تست
علاج ضعف دل ما به لب حوالت کن
که آن مفرح یاقوت در خزانه تست
به تن مقصرم از دولت ملازمتت
ولی خلاصه جان خاک آستانه تست
من آن نیم که دهم نقد دل به هر شوخی
در خزانه به مهر تو و نشانه تست
تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار
که توسنی چو فلک رام تازیانه تست
چه جای من که بلغزد سپهر شعبده باز
ازین حیل که در انبانه بهانه تست
سرود مجلست اکنون فلک به رقص آرد
که شعر حافظ شیرین سخن ترانه تست

ولـه

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت
به قصد جان من زار ناتوان انداخت
نبود نقش دو عالم که رنگ الفت بود
زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت
به یک کرشمه که نرگس به خودفروشی کرد

ولـه

شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت
فراق یار نه آن می‌کند که بتوان گفت
حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر
کنایتیست که از روزگار هجران گفت
فغان که آن مه نامهربان مهرگسل
به ترک صحبت یاران خود چه آسان گفت
من و مقام رضا بعد ازین و شکر رقیب
که دل به درد تو خو کرد و ترک درمان گفت
به مهلتی که سپهرت دهد ز راه مرو
ترا که گفت که این زال ترک دستان گفت
مزن ز چون و چرا دم که بنده مقبل
قبول کرد به جان هر سخن که جانان گفت
که گفت حافظ از اندیشه تو آمد باز
من این نگفته‌ام آن کس که گفت بهتان گفت

ولـه

راهیست راه عشق که هیچش کناره نیست
آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست
هر گه که دل به عشق دهی خوش دمی بود
در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست
ما را ز منع عقل مترسان و می بیار
کان شحنه در ولایت ما هیچ کاره نیست

ولـه

حسنت به اتفاق ملاحت جهان گرفت
آری به اتفاق جهان می‌توان گرفت
افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع
شکر خدا که سر دلش در زبان گرفت
زین آتش نهفته که در سینه منست
خورشید شعله‌ایست که در آسمان گرفت
میخواست گل که دم زند از رنگ و بوی یار
از غیرت صبا نفسش در دهان گرفت
آسوده بر کنار چو پرگار می‌شدم
دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت
آن روز شوق ساغر می خرمنم بسوخت
کاتش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت
می خور که هر که آخر کار جهان بدید
از غم سبک برآمد و رطل گران گرفت
بر برگ گل به خون شقایق نوشته‌اند
کان کس که پخته شد می چون ارغوان گرفت
حافظ چو آب لطف ز نظم تو می‌چکد
حاسد چگونه نکته تواند بر آن گرفت

ولـه

حال دل با تو گفتنم هوس است
خبر دل شنفتنم هوس است

ولـه

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست
در غنچه‌ای هنوز و صدت عندلیب هست
هر چند دورم از تو که دور از تو کس مباد
لیکن امید وصل توام عنقریب هست
در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست
هر جا که هست پرتو روی حبیب هست
عاشق که شد که یار به حالش نظر نکرد
ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست
فریاد حافظ این همه آخر به هرزه نیست
هم قصه‌ای غریب و حدیثی عجیب هست

ولـه

گر ز دست زلف مشکینت خطایی رفت رفت
ور ز هندوی شما بر ما جفایی رفت رفت
برق عشق ار خرمن پشمینه پوشی سوخت سوخت
جور شاه کامران گر بر گدایی رفت رفت
در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار
هر کدورت را که بینی چون صفایی رفت رفت
عشق بازی را تحمل باید ای دل پای دار
گر ملالی بود بود و گر خطایی رفت رفت
گر دلی از غمزه دلدار باری برد برد
در میان جان و جانان ماجرایی رفت رفت

تمه

ز سخن چینان ملالتها پدید آمد ولی
چون میان همنشینان ماجرایی رفت رفت
عیب حافظ گو مکن واعظ که رفت از خانقاه
پای آزادی چه بندی گر بجایی رفت رفت

وله

ز گریه مردم چشمم نشسته در خون است
ببین که در طلبت حال مردمان چون است
بیاد لعل تو و چشم مست میگونت
ز جام غم می لعلی که میخورم خون است
ز مشرق سر کو آفتاب طلعت تو
اگر طلوع کند طالعم همایون است
حکایت لب شیرین کلام فرهاد است
شکنج طره لیلی مقام مجنون است
دلم بجوی که قدت چو سرو دلجویست
سخن بگو که کلامت لطیف و موزون است
از آن دمی که ز چشمم برفت رود عزیز
کنار دامن من همچو رود جیحون است
چگونه شاد شود اندرون غمگینم
باختیار که از اختیار بیرون است
ز بیخودی طلب یار میکند حافظ
چو مفلسی که طلبکار گنج قارون است

چگویمت که بمیخانه دوش مست و خراب
سروش عالم غیبم چه مژدها داده است
که ای بلند نظر شاهباز سدره‌نشین
نشیمن تو نه این کنج محنت آباد است
ترا ز کنگره عرش میزنند صفیر
ندانمت که درین دامگه چه افتاده است
نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر
که این حدیث ز پیر طریقتم یاد است
غم جهان مخور و پند من مبر از یاد
که این لطیفه عشقم ز رهروی یاد است
نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل
بنال بلبل بیدل که جای فریاد است
مجو درستی عهد از جهان سست نهاد
که این عجوزه عروس هزار داماد است
حسد چه میبری ای سست نظم بر حافظ
قبول خاطر و لطف سخن خدا داد است

وله

بلبلی خون جگر خورد و گلی حاصل کرد
باد غیرت بصدش حال پریشان دل کرد
طوطیی را بهوای شکری دلخوش بود
ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد

وله

دیدی ای دل که غم عشق دگربار چه کرد
چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد
آه از آن نرگس جادو که چه بازی انگیخت
آه از آن مست که با مردم هشیار چه کرد
برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر
وه که با خرمن مجنون دل افگار چه کرد
ساقیا جام میم ده که نگارنده غیب
نیست معلوم که در پرده اسرار چه کرد
آنکه پرنقش زد این دایره مینایی
کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد
فکر عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت
یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد

وله

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد
آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد
گوهری کز صدف کون و مکان بیرون است
طلب از گمشدگان لب دریا میکرد
مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش
کو بتایید نظر حل معما میکرد
بیدلی در همه احوال خدا با او بود
او نمیدیدش و از دور خدا را میکرد
دیدمش خرم و خندان قدح باده بدست

لن

گفت آن یار کزو گشت سر دار بلند
جرمش این بود که اسرار هویدا میکرد
فیض روح القدس ار باز مدد فرماید
دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد
گفتمش سلسله زلف بتان از پی چیست
گفت حافظ گله از شب یلدا میکرد

وله

دست در حلقه آن زلف دوتا نتوان کرد
تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد
آنچه سعی است من اندر طلبت بنمایم
این قدر هست که تغییر قضا نتوان کرد
دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست
به فسوسی که کند خصم رها نتوان کرد
عارضش را بمثل ماه فلک نتوان گفت
نسبت یار بهر بی سر و پا نتوان کرد
سرو بالای من آنگه که درآید بسماع
چه محل جامه جان را که قبا نتوان کرد
نظر پاک توان در رخ جانان دیدن
که در آیینه نظر جز بصفا نتوان کرد
مشکل عشق نه در حوصله دانش ماست
حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد

غلام همت آن نازنینم
که کار خیر بی روی و ریا کرد
خوشش باد آن نسیم صبحگاهی
که درد شب نشینان را دوا کرد
من از بیگانگان هرگز ننالم
که با من هر چه کرد آن آشنا کرد
گر از سلطان طمع کردم خطا بود
ور از دلبر وفا جستم جفا کرد
نقاب گل کشید و زلف سنبل
گره بند قبای غنچه وا کرد
بهر سو بلبل عاشق در افغان
تنعم در میان باد صبا کرد
بشارت بر بکوی میفروشان
که حافظ توبه از زهد ریا کرد
وفا از خواجگان شهر با من
کمال دولت و دین بوالوفا کرد

وله

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد
بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد
بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه
زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد
ای کبک خوش خرام کجا میروی بایست
غره مشو که گربه عابد نماز کرد
حافظ مکن ملامت رندان که در ازل
ما را خدا ز زهد و ریا بی نیاز کرد

وله

رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد
صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد
یارب تو آن جوان دلاور نگاه دار
کز تیر آه گوشه نشینان حذر نکرد
سیل سرشک ما ز دلش کین بدر نبرد
در سنگ خاره قطره باران اثر نکرد
جانا کدام سنگدل بی کفایت است
کو پیش زخم تیغ تو جان را سپر نکرد
ماهی و مرغ دوش ز افغان من نخفت
وان شوخ دیده بین که سر از خواب بر نکرد

وله

دلم جز مهر مه رویان طریقی بر نمیگیرد
ز هر در میدهم پندش ولیکن در نمیگیرد
خدا را ای نصیحتگو حدیث از مطرب و می گو
که نقشی در خیال ما ازین خوشتر نمیگیرد
صراحی میکشم پنهان و مردم دفتر انگارند
عجب گر آتش این زرق در دفتر نمیگیرد

که پیر می فروشانش بجامی بر نمیگیرد
از آن رو هست یاران را صفاها با می لعلش
که غیر از راستی نقشی در آن جوهر نمیگیرد
میان گریه میخندم که چون شمع اندرین مجلس
زبان آتشینم هست لیکن در نمیگیرد
چه خوش صید دلم کردی بنازم چشم مستت را
که کس مرغان وحشی را ازین بهتر نمیگیرد
خدا را رحمی ای منعم که درویش سر کویت
دری دیگر نمیداند رهی دیگر نمیگیرد
ازین شعر تر شیرین ز شاهنشه عجب دارم
که سر تا پای حافظ را چرا در زر نمیگیرد

وله

یارم چو قدح بدست گیرد
بازار بتان شکست گیرد
در بحر فتاده ام چو ماهی
تا یار مرا بشست گیرد
در پاش فتاده ام بزاری
آیا بود آنکه دست گیرد
هر کس که بدید چشم او گفت
کو محتسبی که مست گیرد

وله

هر آنکو خاطر مجموع و یار نازنین دارد
سعادت یار او گشت و دولت همقرین دارد
حریم عشق را درگه بسی بالاتر از عقلست
کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد
دهان تنگ شیرینش مگر ملک سلیمانست
که نقش خاتم لعلش جهان زیر نگین دارد
لب لعل و خط مشکین چو آنش هست و اینش هست
بنازم دلبر خود را که حسنش آن و این دارد
چو بر روی زمین باشی توانایی غنیمت دان
که دوران ناتوانیها بسی زیر زمین دارد
بخواری منگر ای منعم ضعیفان و نحیفان را
که صدر مجلس عزت گدای رهنشین دارد
بلاگردان جان و تن دعای مستمندانست
که بیند خیر از آن خرمن که ننگ از خوشه چین دارد
صبا از عشق من رمزی بگو با آن شه خوبان
که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد
وگر گوید نمیخواهم چو حافظ عاشق مفلس
بگوییدش که سلطانی گدایی همنشین دارد

وله

بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایبان دارد
بهار عارضش خطی بخون ارغوان دارد
چو عاشق میشدم گفتم که بردم گوهر مقصود
ندانستم که این دریا چه موج خونفشان دارد
خدا را داد من بستان ازو ای شحنه مجلس
که می با دیگری خوردست و با من سرگران دارد
ز خوف هجرم ایمن کن اگر امید آن داری
که از چشم بداندیشان خدایت در امان دارد
ز چشمت جان نشاید برد [illegible]
کمین از گوشه کردست و تیر اندر کمان دارد
ز سرو قد دلجویت مکن محروم چشمم را
بدین سرچشمه اش بنشان که خوش آبی روان دارد
[illegible]
[illegible]
چه عذر بخت خود گویم که آن عیار شهرآشوب
بتلخی کشت حافظ را و شکر در دهان دارد

وله

دل ما بدور رویت ز چمن فراغ دارد
که چو سرو پای بندست و چو لاله داغ دارد
سر ما فرو نیاید بکمان ابروی کس
که درون گوشه گیران ز جهان فراغ دارد
شب تیره چون سر آرم ره پیچ پیچ زلفش
مگر آنکه شمع رویش برهم چراغ دارد

ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم
تو سیاه کم بها بین که چه در دماغ دارد
من و شمع صبحگاهی سزد ار بهم بگرییم
که بسوختیم و از ما بت ما فراغ دارد
سزدم چو ابر بهمن که برین چمن بگریم
طرب آشیان بلبل بنگر که زاغ دارد
سر درس عشق دارد دل دردمند حافظ
که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

وله

شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد
بنده طلعت آن باش که آنی دارد
شیوه حور و پری گرچه لطیفست ولی
خوبی آنست و لطافت که فلانی دارد
چشمه چشم مرا ای گل خندان دریاب
که بامید تو خوش آب روانی دارد
خم ابروی تو در صنعت تیراندازی
بسته از دست هر آنکس که کمانی دارد
دل نشان شد سخنم تا تو قبولش کردی
آری آری سخن عشق نشانی دارد
در ره عشق نشد کس بیقین محرم راز
هر کسی بر حسب فکر گمانی دارد
مدعی گو لغز و نکته بحافظ مفروش
کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

وله

جان بی جمال جانان میل جهان ندارد
وانکس که این ندارد حقا که آن ندارد
با هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم
یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد
هر شبنمی درین ره صد بحر آتشینست
دردا که این معما شرح و بیان ندارد
سر منزل فراغت نتوان ز دست دادن
ای ساربان فروکش کین ره کران ندارد
چنگ خمیده قامت میخواندت بعشرت
بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد
ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز
مستست و در حق او کس این گمان ندارد
ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی
بی دوست زندگانی ذوقی چنان ندارد
گر خود رقیب شمعست اسرار ازو بپوشان
کان شوخ سربریده بند زبان ندارد
احوال گنج قارون کایام داد بر باد
با غنچه باز گویید تا زر نهان ندارد
کس در جهان ندارد یک بنده همچو حافظ
زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد

وله

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد
عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد
عقل میخواست کز آن شعله چراغ افروزد
برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد
جلوه کرد رخش دید ملک عشق نداشت
عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد
مدعی خواست که آید بتماشاگه راز
دست غیب آمد و بر سینه نامحرم زد
دیگران قرعه قسمت همه بر عیش زدند
دل غم پرور ما بود که هم بر غم زد
جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت
دست در حلقه آن زلف خم اندر خم زد
حافظ آن روز طربنامه عشق تو نوشت
که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

وله

سمن بیزد

اگر روم ز پیش فتنه‌ها برانگیزد
ور از طلب بنشینم بکینه برخیزد

وگر برهگذری یکدم از وفاداری
چو گرد در پیش افتم چو باد بگریزد

وگر کنم طلب نیم بوسه صد افسوس
ز حقهٔ دهنش چون شکر فرو ریزد

من آن فریب که در نرگس تو می‌بینم
بس آب روی که با خاک ره برآمیزد

فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست
کجاست شیردلی کز بلا نپرهیزد

تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده باز
هزار بازی ازین طرفه‌تر برانگیزد

بر آستانهٔ تسلیم سر بنه حافظ
که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد

وله

خوشا دلی که مدام از پی نظر نرود
بهر درش که بخوانند بیخبر نرود

طمع در آن لب شیرین نکردنم اولی
ولی چگونه مگس از پی شکر نرود

دلا مباش چنین هرزه گرد و هرجایی

وله

ساقی حدیث سرو و گل و لاله میرود
وین بحث با ثلاثهٔ غساله میرود

می ده که نوعروس چمن حد حسن یافت
کار این زمان ز صنعت دلاله میرود

شکرشکن شوند همه طوطیان هند
زین قند فارسی که به بنگاله میرود

طی زمان ببین و مکان در سلوک شعر
کین طفل یکشبه ره یکساله میرود

آن چشم جادوانهٔ عابدفریب بین
کش کاروان سحر بدنباله میرود

خوی کرده میخرامد و بر عارضش سمن
از شرم روی او عرق از ژاله میرود

ایمن مشو ز عشوهٔ دنیا که این عجوز
مکاره می‌نشیند و محتاله میرود

باد بهار میوزد از بوستان شاه
وز ژاله باده در قدح لاله میرود

حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین
غافل مشو که کار تو از ناله میرود

وله

دوش می‌آمد و رخساره برافروخته بود
تا کجا باز دل غمزده‌ای سوخته بود

وله

دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود
تعبیر رفت و کار بدولت حواله بود

چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت
تدبیر ما بدست شراب دوساله بود

آن نافهٔ مراد که میخواستم ز بخت
در چین زلف آن بت مشکین کلاله بود

نالان و دادخواه بمیخانه میروم
کانجا گشاد کار من از آه و ناله بود

بر آستان میکده خون میخورم مدام
روزی من ز خوان کرم این نواله بود

هر کو نکاشت مهر و ز خوبی گلی نچید
در رهگذار باد نگهبان لاله بود

بطرف گلشنم گذر افتاد وقت صبح
آندم که کار مرغ سحر آه و ناله بود

دیدم ز شعر دلکش حافظ بمدح شاه
هر بیت از آن سفینه به از صد رساله بود

آن شاه شیرحمله که خورشید شیرگیر
پیشش بروز معرکه کمتر غزاله بود

وله

پیش ازینت بیش ازین اندیشهٔ عشاق بود
مهرورزی تو با ما شهرهٔ آفاق بود

یاد باد آن صحبت شبها که با نوشین لبان
بحث ما در لطف طبع و خوبی اخلاق بود

از دم صبح ازل تا آخر شام ابد
دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود

سایهٔ معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد
ما باو محتاج بودیم او بما مشتاق بود

شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد
دفتر نسرین و گل را زینت اوراق بود

وله

آن یار کزو خانهٔ ما جای پری بود
سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود

دل گفت فرو کش کنم این شهر ببویش
بیچاره ندانست که یارش سفری بود

تنها نه ز راز دل ما پرده برافتاد

وله

شیخ ما گفت که در صومعه همت نبود
چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکیست
نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود

حافظا علم و ادب ورز که در مجلس شاه
هر که را نیست ادب لایق صحبت نبود

وله

قتل این بنده بشمشیر تو تقدیر نبود
ورنه هیچ از دل بیرحم تو تقصیر نبود

یارب آیینهٔ روی تو چه جوهر دارد
که در او آه مرا قوت تاثیر نبود

سر ز حسرت بدر میکده‌ها برکردم
چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود

نازنینتر ز قدت در چمن ناز نرست

[illegible] حافظ
[illegible] مجلسش حاجت تغییر نبود

وله

ترسم که اشک در غم ما پرده در شود
وین راز سر بمهر بعالم سمر شود

گویند سنگ لعل شود در مقام صبر
آری شود ولیک بخون جگر شود

خواهم شدن بمیکده گریان و دادخواه
کز دست غم خلاص من آنجا مگر شود

این سرکشی که در سر سرو بلند تست
کی با تو دست کوته من در کمر شود

از هر کرانه تیر دعا کرده‌ام روان
باشد کزین میانه یکی کارگر شود

ای جان حدیث ما بر دلدار باز گو
لیکن چنان مگو که صبا را خبر شود

از کیمیای مهر تو زر گشت روی من
آری بیمن لطف شما خاک زر شود

در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب
یارب مباد آنکه گدا معتبر شود

صد نکته غیر حسن بباید که تا کسی
مقبول طبع مردم صاحب نظر شود

حافظ چو نافه سر زلفش بدست تست
دم درکش ارنه باد صبا را خبر شود

ولہ

تنت بناز طبیبان نیازمند مباد
وجود نازکت آزردهٔ گزند مباد

سلامت همه آفاق در سلامت تست
بهیچ عارضه شخص تو دردمند مباد

درین چمن چو درآید خزان بیغمایی
رهش بسرو سهی قامت بلند مباد

در آن بساط که حسن تو جلوه آغازد
مجال طعنهٔ بدبین و بدپسند مباد

هر آنکه روی چو ماهت بچشم بد بیند
بر آتش تو بجز جان من سپند مباد

جمال صورت و معنی ز یمن صحت تست
که ظاهرت دژم و باطنت نژند مباد

شفا ز گفتهٔ شکرفشان حافظ جو
که حاجتت بعلاج گلاب و قند مباد

ولہ

شراب و عیش نهان چیست کار بی‌بنیاد
زدیم بر صف رندان و هرچه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن
که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ
ازین فسانه هزاران هزار دارد یاد

ولہ

عکس روی تو چو در آینهٔ جام افتاد
عارف از خندهٔ می در طمع خام افتاد

جلوه‌گر دو رخت روز ازل زیر نقاب
این همه نقش در آینهٔ اوهام افتاد

این همه عکس می و نقش مخالف که نمود
یک فروغ رخ ساقیست که در جام افتاد

غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید
کز کجا سرّ غمش در دهن عام افتاد

من ز مسجد بخرابات نه خود افتادم
اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد

چه کند کز پی دوران نرود چون پرگار
هر که در دایرهٔ گردش ایام افتاد

در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ
آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد

زیر شمشیر غمش رقص‌کنان باید رفت
کانکه شد کشتهٔ او نیک سرانجام افتاد

آن شد ای خواجه که در صومعه بازم بینی
کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد

هر دمش با من دلسوخته لطفی دگر است
این گدا بین که چه شایستهٔ انعام افتاد

صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی
زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

دوش

ولہ

ولہ

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند
گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند

ساکنان حرم قدس و عفاف ملکوت
با من راه‌نشین ساغر مستانه زدند

آسمان بار امانت نتوانست کشید
قرعهٔ کار بنام من دیوانه زدند

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه
چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

شکر ایزد که میان من و او صلح افتاد
حوریان رقص‌کنان ساغر شکرانه زدند

آتش آن نیست که از شعلهٔ او خندد شمع
آتش آنست که در خرمن پروانه زدند

کس چو حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاب
تا سر زلف عروسان سخن شانه زدند

ولہ

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند
واندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند

بیخود از شعشعهٔ پرتو ذاتم کردند
باده از جام تجلی صفاتم دادند

چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی
آن شب قدر که این تازه براتم دادند

همت حافظ و انفاس سحرخیزان بود
که ز بند غم ایام نجاتم دادند

ولہ

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند
چنان نماند چنین نیز هم نخواهد ماند

من ارچه در نظر یار خاکسار شدم
رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند

غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه
که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند

چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بد است
چو بر صحیفهٔ هستی رقم نخواهد ماند

توانگرا دل درویش خود بدست آور
که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند

برین رواق زبرجد نوشته‌اند بزر
که جز نکویی اهل کرم نخواهد ماند

ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ
که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند

ولہ

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند
نه هر که آینه سازد سکندری داند

نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست
کلاه‌داری و آیین سروری داند

ولد

ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد
دل رمیده ما را رفیق و مونس شد
نگار من که به مکتب نرفت و خط ننوشت
به غمزه مسئله‌آموز صد مدرس شد
به بوی او دل بیمار عاشقان چو صبا
فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد
به صدر مصطبه‌ام می‌نشاند اکنون دوست
گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد
خیال آب خضر بست و جام کیخسرو
به جرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد
طرب سرای محبت کنون شود معمور
که طاق ابروی یار منش مهندس شد
کرشمه تو شرابی به عاشقان پیمود
که علم بی‌خبر افتاد و عقل بی‌حس شد
لب از ترشح می پاک کن برای خدا
که خاطرم به هزاران گنه موسوس شد
ز راه میکده یاران عنان بگردانید
چرا که حافظ از این راه رفت و مفلس شد
چو زر عزیز وجود است نظم من آری
قبول دولتیان کیمیای این مس شد

حافظا اسرار الهی کس نمی‌داند خموش
از که می‌پرسی که دور روزگاران را چه شد

زیر بارند درختان که تعلق دارند
ای خوشا سرو که از بند غم آزاد آمد
مطرب از گفته حافظ غزلی خوش بسرا
تا بگویم که ز عهد طربم یاد آمد

ولد

سحرم دولت بیدار به بالین آمد
گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد
قدحی درکش و سرخوش به تماشا بخرام
تا ببینی که نگارت به چه آیین آمد
[illegible]
گریه آبی به رخ سوختگان باز آورد
ناله فریادرس عاشق مسکین آمد
مرغ دل باز هوادار کمان ابرویی است
ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد
ساقیا باده بده غم مخور از دشمن و دوست
که به کام دل ما آن بشد و این آمد
رسم بدعهدی ایام چو دید ابر بهار
گریه‌اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد
چون صبا گفته حافظ بشنید از بلبل
عنبرافشان به تماشای ریاحین آمد

ولد

همای اوج سعادت به دام ما افتد
اگر ترا گذری بر مقام ما افتد
حباب‌وار براندازم از نشاط کلاه
اگر ز روی تو عکسی به جام ما افتد
شبی که ماه مراد از افق شود طالع
بود که پرتو نوری به بام ما افتد
ملوک را چو ره خاکبوس این در نیست
کی اتفاق مجال سلام ما افتد
خیال زلف تو گفتا که جان وسیله مساز
کزین شکار فراوان به دام ما افتد
به ناامیدی ازین در مرو بزن فالی
بود که قرعه دولت به نام ما افتد
ز خاک کوی تو هرگه که دم زند حافظ
نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

ولد

خوش است خلوت اگر یار یار من باشد
نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد
من آن نگین سلیمان به هیچ نستانم
که گاه گاه بر او دست اهرمن باشد
روا مدار خدایا که در حریم وصال
رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد
همای گو مفکن سایه شرف هرگز
در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد
بسان سوسن اگر ده زبان شود حافظ
چو غنچه پیش تواش مهر بر دهن باشد

ولد

خوش آمد گل وزان خوشتر نباشد
که در دستت بجز ساغر نباشد
غنیمت دان و می خور در گلستان
که گل تا هفته دیگر نباشد
زمان خوشدلی دریاب و دریاب
که دایم در صدف گوهر نباشد
ایا پرلعل کرده جام زرین
ببخشا بر کسی کش زر نباشد
بیا ای شیخ و از خمخانه ما
شرابی خور که در کوثر نباشد
بشوی اوراق اگر همدرس مایی
که علم عشق در دفتر نباشد
عجب راهیست راه عشق کانجا
کسی سر برکند کش سر نباشد
ز من بنیوش و دل در شاهدی بند
که حسنش بسته زیور نباشد
شرابی بی‌خمارم بخش یا رب
که با وی هیچ درد سر نباشد
بنامیزد ... [?]
که در بتخانه آذر نباشد

ولد

گل بی رخ یار خوش نباشد
بی باده بهار خوش نباشد
طرف چمن و هوای بستان
بی لاله عذار خوش نباشد
رقصیدن سرو و حالت گل
بی صوت هزار خوش نباشد
با یار شکرلب گل اندام
بی بوس و کنار خوش نباشد
باغ گل و مل خوش است لیکن
بی صحبت یار خوش نباشد
هر نقش که دست عقل بندد
جز نقش نگار خوش نباشد
جان نقد محقر است حافظ
از بهر نثار خوش نباشد

ولد

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند
نیاز نیم شبی دفع صد بلا بکند
عتاب یار پریچهره عاشقانه بکش
که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند
ز ملک تا ملکوتش حجاب بردارند
هر آنکه خدمت جام جهان‌نما بکند

ولہ

روی بنما و وجود خودم از یاد ببر
خرمن سوختگان را همه گو باد ببر

زلف چون عنبر خامش که ببوید هیهات
ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر

سینه گو شعله آتشکدهٔ فارس بکش
دیده گو آب رخ دجلهٔ بغداد ببر

سعی نابرده درین راه بجایی نرسی
مزد اگر میطلبی طاعت استاد ببر

روز مرگم نفسی وعدهٔ دیدار بده
وانگهم تا بلحد فارغ و آزاد ببر

حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار
برو از درگهش این ناله و فریاد ببر

دولت پیر مغان باد که باقی سهلست
دیگری گو برو و نام من از یاد ببر

سرت سبز و دولت خوش باد جاوید
که خوش نقشی نمودی از خط یار

چه ره بود این که زد در پرده مطرب
که می رقصند با هم مست و هشیار

ازین افیون که ساقی در می افکند
حریفان را نه سر ماند و نه دستار

خرد هر چند نقد کاینات است
چه سنجد پیش عشق کیمیاکار

سکندر را نمی بخشند آبی
بزور و زر میسر نیست این کار

بیا و حال اهل درد بشنو
بلفظ اندک و معنی بسیار

بت چینی عدوی دین و دلهاست
خداوندا دل و دینم نگه دار

بهشیاران نگو اسرار مستی
حدیث جان مگو با نقش دیوار

بیمن دولت منصور شاهی
علم شد حافظ اندر نظم اشعار

ولہ

لا نور که صد گناه ز اغیار در حجاب
بهتر ز طاعتی که بروی و ریا کنند

پیراهنی که آید ازو بوی یوسفم
ترسم برادران غیورش قبا کنند

پنهان ز حاسدان بخودم خوان که منعمان
خیر نهان برای رضای خدا کنند

حافظ دوام وصل میسر نمیشود
شاهان کم التفات بحال گدا کنند

ولہ

آنان که خاک را بنظر کیمیا کنند
آیا بود که گوشهٔ چشمی بما کنند

دردم نهفته به ز طبیبان مدعی
باشد که از خزانهٔ غیبم دوا کنند

دو قطره که در ایثار کردی ای دیده
بسا که بر رخ دولت کنی کرشمه و ناز
طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق
بقول مفتی عشقش درست نیست نماز
غرض کرشمه حسن است ورنه حاجت نیست
جمال دولت محمود را بزلف ایاز
ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل
که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز
اگرچه حسن تو از عشق غیر مستغنیست
من آن نیم که ازین عشقبازی آیم باز
چگویمت که ز سوز درون چه میبینم
ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز
امید قد تو میداشتم ز بخت بلند
نسیم زلف تو میخواستم ز عمر دراز
غزل سرای ناهید صرفه‌ای نبرد
در آن مقام که حافظ برآورد آواز

و له

ای سرو ناز حسن که خوش میروی بناز
عشاق را بناز تو هر لحظه صد نیاز

و له

خیز و در کاسه زر آب طربناک انداز
پیشتر زانکه شود کاسه سر خاک انداز
عاقبت منزل ما وادی خاموشانست
حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز
ملک این مزرعه دانی که ثباتی ننهد
آتشی از جگر جام در املاک انداز
بسر سبز تو ای سرو که چون خاک شوم
ناز از سر بنه و سایه برین خاک انداز
غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند
پاک شو اول و پس دیده بر آن پاک انداز
چون گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ
وین قبا در ره آن قامت چالاک انداز

و له

بدور لاله قدح گیر و بی ریا می باش
ببوی گل نفسی همدم صبا می باش

و له

سفر کرد ای سلطان خوبان رحم کن برین غریب
گفتمش مگذر زمانی گفت معذورم بدار
خانه پرورد چه تاب آرد غم چندین غریب
خفته بر سنجاب شاهی نازنینی را چه غم
گر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب
ای که در زنجیر زلفت جای چندین آشناست
خوش فتاد آن خال مشکین بر رخ رنگین غریب
می نماید عکس می در رنگ روی مهوشت
همچو برگ ارغوان بر صفحه نسرین غریب
بس غریب افتاده است آن مور خط گرد رخت
گرچه نبود در نگارستان خط مشکین غریب
گفتم ای شام غریبان طره شبرنگ تو
در سحرگاهان حذر کن چون بنالد این غریب
گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند
دور نبود گر نشیند خسته و مسکین غریب

و له

زباغ وصل تو یابد ریاض رضوان آب
ز تاب هجر تو دارد شرار دوزخ تاب
بحسن عارض و قد تو برده‌اند پناه
بهشت و طوبی و طوبی لهم و حسن مآب
چو چشم من همه شب جویبار باغ بهشت
خیال نرگس مست تو بیند اندر خواب
بهار شرح جمال تو داده در هر فصل
بهشت ذکر جمیل تو کرده در هر باب
بسوخت این دل خامم بکام دل نرسید
بکام اگر برسیدی نریختی خوناب
خبر نداری از احوال زاهدان خراب
بدیده میشود از آفتاب عالمتاب
بعشق روی تو حافظ غریق بحر بلاست
که فوت میشود و نکند چاره در باب

و له

صبح دولت میدمد کو جام همچون آفتاب
فرصتی زین به کجا باشد بده جام شراب
خانه بی تشویش و ساقی یار و مطرب بذله گو
موسم عیش است و دور ساغر و عهد شباب

دور مجنون گذشت و نوبت ماست
هر کسی پنج روز نوبت اوست
فقر ظاهر مبین که حافظ را
سینه گنجینه محبت اوست

و له

آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست
چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست

[illegible] بسبزه و با صبح ... جام [illegible]
[illegible] دامن دوست
[illegible] قصد ... سوی ... دوست
[illegible] بسوی وصال ... تا بر آید بکام دوست
[illegible]

وله

صبا اگر گذری افتدت بکشور دوست
بیار نفحه از گیسوی معنبر دوست
بجان او که بشکرانه جان برافشانم
اگر بسوی من آری پیامی از بر دوست
وگر چنانکه دران حضرت نباشدت راه
برای دیده بیاور غباری از در دوست
من گدا و تمنای وصل او هیهات
مگر بخواب ببینم خیال منظر دوست
دل صنوبریم همچو بید لرزانست
ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست

وله

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبرست
شمشاد سایه پرور ما از که کمترست
ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته
کت خون ما حلال‌تر از شیر مادرست
چون نقش غم ز دور ببینی شراب خواه
تشخیص کرده ایم و مداوا مقررست
از آستان پیر مغان سر چرا کشیم
دولت درین سرا و گشایش درین درست
در راه ما شکسته دلی میخرند و بس
بازار خودفروشی ازان راه دیگرست
دی وعده داد وصلم و در سر شراب داشت
امروز تا چه گوید و بازش چه در سرست
یک قصه بیش نیست غم عشق وین عجب
کز هر کسی که میشنوم نامکررست
شیراز و آب رکنی و آن باد خوش نسیم
عیبش مکن که خال رخ هفت کشورست
فرقست از آب خضر که ظلمات جای اوست
تا آب ما که منبعش الله اکبرست
ما آبروی فقر و قناعت نمیبریم
با پادشه بگوی که روزی مقدرست
حافظ چه طرفه شاخ نباتست کلک تو
کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکرست

وله

برو بکار خود ای واعظ این چه فریادست
مرا فتاد دل از ره ترا چه افتادست
میان او که خدا آفریده است از هیچ
دقیقه ایست که هیچ آفریده نگشادست
گدای کوی تو از هشت خلد مستغنیست
اسیر بند تو از هر دو عالم آزادست
اگرچه مستی عشقم خراب کرد ولی
اساس هستی من زان خراب آبادست
دلا منال ز بیداد و جور یار که یار
ترا نصیب همین کرده است و این دادست
بکام تا نرساند مرا لبش چون نای
نصیحت همه عالم بگوش من بادست
برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ
کزین فسانه و افسون مرا بسی یادست

وله

روزگاریست که سودای بتان دین منست
غم این کار نشاط دل غمگین منست
دیدن لعل ترا چشم جهان‌بین باید
وین کجا مرتبهٔ چشم جهان‌بین منست
یار من باش که زیب فلک و زینت دهر
از مه روی تو و اشک چو پروین منست

تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن داد
خلق را ورد زبان مدحت و تحسین منست
دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار
کین کرامت سبب حشمت و تمکین منست
واعظ شحنه شناس این عظمت گو مفروش
زانکه منزلگه سلطان دل مسکین منست
حافظ از حشمت پرویز دگر قصه مخوان
که لبش جرعه کش خسرو شیرین منست

وله

خلوت گزیده را بتماشا چه حاجتست
چون کوی دوست هست بصحرا چه حاجتست
جانا بحاجتی که ترا هست با خدا
کاخر دمی بپرس که ما را چه حاجتست
ای پادشاه حسن خدا را بسوختیم
آخر سؤال کن که گدا را چه حاجتست
ارباب حاجتیم و زبان سؤال نیست
در حضرت کریم تمنا چه حاجتست
محتاج قصه نیست گرت قصد خون ماست
چون رخت ازان تست بیغما چه حاجتست
جام جهان‌نماست ضمیر منیر دوست
اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجتست

وله

صحن بستان ذوق بخش و صحبت یاران خوشست
وقت گل خوش باد کزوی وقت میخواران خوشست
ناگشوده گل نقاب آهنگ رفتن ساز کرد
ناله کن بلبل که فریاد دل افگاران خوشست
از صبا هر دم مشام جان ما خوش میشود
آری آری صحبت انفاس هواداران خوشست
مرغ خوشخوان را بشارت باد کندر راه عشق
دوست را با ناله شبهای بیداران خوشست
از زبان سوسن آزاده ام آمد بگوش
کاندرین دیر کهن کار سبکباران خوشست
نیست در بازار عالم خوشدلی ور زانکه هست
شیوهٔ رندان و خوشباشی عیاران خوشست
حافظا ترک جهان گفتن نشان خوشدلیست
تا نپنداری که احوال جهانداران خوشست

وله

اگرچه عرض هنر پیش یار بی‌ادبیست
زبان خموش ولیکن دهان پر از عربیست
پری نهفته رخ و دیو در کرشمهٔ حسن
بسوخت دیده ز حیرت که این چه بوالعجبیست
سبب مپرس که چرخ از چه سفله پرور شد
که کام بخشی او را بهانه بی‌سببیست
جمال دختر رز نور چشم ماست مگر
که در نقاب زجاجی و پردهٔ عنبیست
دوای درد خود اکنون ازان مفرح جوی
که در صراحی چینی و ساغر حلبیست
بیار می که چو حافظ مدامم استظهار
بگریهٔ سحری و نیاز نیم‌شبیست

وله

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست
که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست
در آن زمین که نسیمی وزد ز طرهٔ دوست
چه جای دم زدن نافه‌های تاتاریست
[illegible] خیال زلف تو [illegible]
[illegible]
جمال شخص نه چشمست و زلف و عارض و خال
هزار نکته درین کار و بار دلداریست
[illegible]
عروج بر فلک سروری بدشواریست
[illegible]

که دوام پاکان اندر نگین است
مشو حافظ ز کید زلفش ایمن
که دل برد و کنون در قصد دین است

ولہ

چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست
سخن‌شناس نه‌ای جان من خطا اینجاست
سرم به دنیی و عقبی فرو نمی‌آید
تبارک الله ازین فتنه‌ها که در سر ماست
در اندرون من خسته‌دل ندانم کیست
که من خموشم و او در فغان و در غوغاست
دلم ز پرده برون شد کجایی ای مطرب
بنال هان که ازین پرده کار ما بنواست
مرا به کار جهان هیچ التفات نبود
رخ تو در نظر من چنین خوشش آراست
چه ساز بود که دی شب نواخت آن مطرب
که رفت عمر و هنوزم دماغ پر ز سوداست

ولہ

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست
که هر چه بر سر ما می‌رود ارادت اوست
نظیر دوست ندیدم اگر چه از مه و مهر
نهادم آینه‌ها در مقابل رخ دوست
صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد
که چون شکنج ورقهای غنچه تو بر توست

ولہ

زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست
در حق ما هر چه گوید جای هیچ اکراه نیست
در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست
در صراط مستقیم ای دل کسی گمراه نیست
تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند
عرصهٔ شطرنج رندان را مجال شاه نیست
چیست این سقف بلند سادهٔ بسیارنقش
زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست
این چه استغناست یارب وین چه عالی [illegible]
کین همه زخم نهان هست و مجال آه نیست
صاحب دیوان ما گویی نمی‌داند حساب
کاندرین دیوان نشان از حسبة لله نیست
هر که خواهد گو بیا و هر چه خواهد گو بگو
کبر و ناز و حاجب و دربان درین درگاه نیست
بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود
خودفروشان را به کوی می‌فروشان راه نیست
هر چه هست از قامت ناساز بی‌اندام ماست
ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست
بندهٔ پیر خراباتم که لطفش دائم است
ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست
حافظ ار بر صدر ننشیند ز عالی‌همتیست
عاشق دردی‌کش اندربند مال و جاه نیست

تمه

چو غنچه گرچه فروبستگیست کار جهان
تو همچو باد بهاری گره‌گشا می‌باش
وفا مجوی ز کس ور سخن نمی‌شنوی
بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا می‌باش
مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ
ولی معاشر رندان پارسا می‌باش

ولہ

دلم رمیده شد و غافلم من درویش
که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش
چو بید بر سر ایمان خویش می‌لرزم
که دل به دست کمان‌ابروییست کافرکیش
خیال حوصلهٔ بحر می‌پزم هیهات
چه‌هاست در سر این قطرهٔ محال‌اندیش
بکوی میکده گریان و سرفکنده روم
چرا که شرم همی‌آیدم ز حاصل خویش
نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر
نزاع بر سر دنیی دون مکن درویش
ز آستین طبیبان هزار خون بچکد
گرم به تجربه دستی نهند بر دل ریش
تو بنده را گله از دوستان مکن حافظ
که شیوهٔ عاشق نباشد شکایت از کم و بیش

در ره عشق گر از سیل بلا نیست گذار
کرده‌ام خاطر خود را به تمنای تو خوش
پیش چشم تو بمیرم که بدان بیماری
می‌کند درد مرا از رخ زیبای تو خوش
در بیابان طلب گرچه ز هر سو خطریست
می‌رود حافظ بیدل به تولای تو خوش

ولہ

ما آزموده‌ایم درین شهر بخت خویش
بیرون کشید باید ازین ورطه رخت خویش
از بس که دست می‌گزم و آه می‌کشم
آتش زدم چو گل به تن لخت لخت خویش
دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که می‌سرود
گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش
کای دل تو شاد باش که آن یار تندخو
بسیار تندروی نشیند ز بخت خویش
خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد
بگذر ز عهد سست و سخنهای سخت خویش
[illegible]
[illegible]
ای حافظ ار مراد میسر شدی مدام
جمشید نیز دور نماندی ز تخت خویش

ولہ

[illegible] بنوای سر [illegible] خاک
سحر روز واقعه [illegible]
چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک
بمذهب همه کفر طریقت است امساک
مهندس فلکی راه دیر شش جهتی
چنان ببست که ره نیست زیر دام مغاک
[illegible] حافظ خوش از جهان رفتی
دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

وله

هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاک
گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک
مرا امید وصال تو زنده میدارد
وگرنه هر دمم از هجر تست بیم هلاک
نفس نفس اگر از باد نشنوم بویت
زمان زمان کنم از غم چو گل گریبان چاک
رود بخواب دو چشم از خیال تو هیهات
بود صبور دل اندر فراق تو حاشاک
بضرب سیفک قتلی حیاتنا ابدا
لان روحی قد طاب ان یکون فداک
عنان مپیچ که گر میزنی بشمشیرم
سپر کنم سر و دستت ندارم از فتراک

وله

اگر بکوی تو باشد مرا مجال وصول
رسد بدولت وصل تو کار من بحصول
قرار برده ز من آن دو سنبل رعنا
فراغ برده ز من آن دو نرگس مکحول
من شکسته بدحال زندگی یابم
در آن نفس که بتیغ غمت شوم مقتول
دل از جواهر مهرت چو صیقلی دارد
بود ز زنگ حوادث هرآینه مصقول
چو بر در تو من بی نوای بی زر و زور
بهیچ باب ندارم ره خروج و دخول
چه جرم کرده ام ای جان و دل بحضرت تو
که طاعت من بیدل نمیشود مقبول
کجا روم چکنم چون کنم چه چاره کنم
که گشته ام ز غم و جور روزگار ملول
خرابتر ز دل من غم تو جای نیافت
که ساخت در دل تنگم قرارگاه نزول
بدرد عشق بساز و خموش کن حافظ
رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

وله

عاشق روی جوانی خوش نوخاسته ام
وز خدا دولت این غم بدعا خواسته ام

کنون چه چاره که در بحر غم بگردابی
فتاد زورق صبرم ز بادبان فراق
چگونه دعوی وصلت کنم بجان که شدست
تنم وکیل قضا و دلم ضمان فراق
فلک چو دید سرم را اسیر چنبر عشق
ببست گردن صبرم بریسمان فراق
ز شوق یار دلم شد کباب و دور از یار
مدام خون جگر میخورم ز خوان فراق
بپای شوق گر این ره بسر شدی حافظ
بدست هجر ندادی کسی عنان فراق

وله

[illegible]

اگر چه موی میانت بچون منی نرسد
خوشست خاطرم از فکر این خیال دقیق
حلاوتی که ترا در چه زنخدانست
بکنه آن نرسد صد هزار فکر عمیق
اگر برنگ عقیقی شد اشک من چه عجب
که مهر خاتم چشمم ببیست همچو عقیق
بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام
ببین که تا بچه حدم همی کند تحمیق

وله

اگر شراب خوری جرعه فشان بر خاک
از آن گناه که نفعی رسد بغیر چه باک

[illegible]

وله

[...] غریبان چو گریه آغازم
بمویه‌های غریبانه قصه پردازم
بیاد یار و دیار آنچنان بگریم زار
که از جهان ره و رسم سفر براندازم
من از دیار حبیبم نه از بلاد غریب
مهیمنا برفیقان خود رسان بازم
خدای را مددی ای رفیق ره تا من
بکوی میکده دیگر علم برافرازم
خرد ز پیری من کی حساب برگیرد
که باز با صنمی طفل عشق می‌بازم
بجز صبا و شمالم نمی‌شناسد کس
عزیز من که بجز باد نیست دمسازم
هوای منزل یار آب زندگانی ماست
صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم
سرشکم آمد و عیبم بگفت روبارو
شکایت از که کنم خانگیست غمازم
ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم میگفت
غلام حافظ خوش لهجهٔ خوش آوازم

وله

گرچه افتاد ز زلفت گرهی در کارم
همچنان چشم گشاد از کرمت میدارم

دیدهٔ بخت بافسانهٔ او شد در خواب
کو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم
پاسبان حرم دل شده‌ام شب همه شب
تا درین پرده جز اندیشهٔ او نگذارم
دوش میگفت که حافظ همه رویست و ریا
بجز از خاک درش با که بود بازارم

وله

بی تو ای سرو روان با گل و گلشن چکنم
زلف سنبل چکشم عارض سوسن چکنم
آه کز طعنهٔ بدخواه ندیدم رویت
نیست چون آینه‌ام روی ز آهن چکنم
برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر
کارفرمای قدر میکند این من چکنم
برق غیرت چو چنین میجهد از مکمن غیب
تو بفرما که من سوخته خرمن چکنم
[...]
مددی گر بچراغی نکند آتش طور
چارهٔ تیره شب وادی ایمن چکنم
حافظا خلد برین خانهٔ موروث منست
اندرین منزل ویرانه نشیمن چکنم

وله

حجاب چهرهٔ جان میشود غبار تنم
خوشا دمی که ازان چهره پرده برفکنم

وله

چرا نه در پی عزم دیار خود باشم
چرا نه خاک کف پای یار خود باشم
غم غریبی و محنت چو بر نمی‌تابم
بشهر خود روم و شهریار خود باشم
ز محرمان سراپردهٔ وصال شوم
ز بندگان خداوندگار خود باشم
چو کار عمر نه پیداست باری آن اولی
که روز واقعه پیش نگار خود باشم
ز دست بخت گرانخواب و کار بی سامان
گرم بود گله‌ای رازدار خود باشم
همیشه پیشهٔ من عاشقی و رندی بود
دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم
بود که لطف ازل رهنمون شود حافظ
وگرنه تا بابد شرمسار خود باشم

هر دو عالم یک فروغ روی اوست
گفتمت پیدا و پنهان نیز هم
چون من آن نرگس مستانه بخت
وان سر زلف پریشان نیز هم
چون سر آمد دولت شبهای وصل
بگذرد ایام هجران نیز هم
داستان در پرده میگویم ولی
گفته خواهد شد بدستان نیز هم
اعتمادی نیست بر نقش جهان
بلکه بر گردون گردان نیز هم
محتسب داند که حافظ عاشق است
آصف ملک سلیمان نیز هم

وله

زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم
ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم
رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم
قد برافراز که از سرو کنی آزادم
شهرهٔ شهر مشو تا ننهم سر در کوه
شور شیرین منما تا نکنی فرهادم
می مخور با دگران تا نخورم خون جگر
سر مکش تا نکشد سر بفلک فریادم

صورت آرزومندی که درین نامه افتاد
همانا بی غلط باشد که حافظ داد تلقینم

وله

مژدهٔ وصل تو کو کز سر جان برخیزم
طایر قدسم و از دام جهان برخیزم
بولای تو که گر بندهٔ خویشم خوانی
از سر خواجگی کون و مکان برخیزم
یا رب از ابر هدایت برسان بارانی
پیشتر زانکه چو گردی ز جهان برخیزم
بر سر تربت من با می و مطرب بنشین
تا ببویت ز لحد رقص کنان برخیزم
خیز و بالا بنما ای بت شیرین حرکات
کز سر جان و جهان دست فشان برخیزم
گرچه پیرم تو شبی تنگ در آغوشم کش
تا سحرگه ز کنار تو جوان برخیزم
روز مرگم نفسی مهلت دیدار بده
تا چو حافظ ز سر جان و جهان برخیزم

وله

ما برین در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم
از بد حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم
ره رو منزل عشقیم و ز سرحد عدم
تا به اقلیم وجود این همه راه آمده‌ایم

سبزه خط تو دیدیم و ز بستان بهشت
بطلبکاری این مهرگیاه آمده‌ایم

با چنین گنج که شد خازن او روح امین
بگدایی بدر خانه شاه آمده‌ایم

آبرو میرود ای ابر خطاپوش ببار
که بدیوان عمل نامه سیاه آمده‌ایم

لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست
که درین بحر کرم غرق گناه آمده‌ایم

حافظ این خرقه پشمینه بینداز که ما
از پی قافله با آتش آه آمده‌ایم

وله

ما ز یاران چشم یاری داشتیم
خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم

تا درخت دوستی کی بر دهد
حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم

گفتگو آیین درویشی نبود
ورنه با تو ماجراها داشتیم

شیوه چشمت فریب جنگ داشت
ما غلط کردیم و صلح انگاشتیم

نکته‌ها رفت و شکایت کس نکرد
جانب حرمت فرو نگذاشتیم

گفت خود دادی بما دل حافظا
ما محصل بر کسی نگماشتیم

خنده و گریه عشاق ز جایی دگر است
میسرایم بشب و وقت سحر میمویم

حافظم گفت که خاک در میخانه مبوی
گو مکن عیب که من مشک ختن میبویم

وله

گرچه از آتش دل چون خم می در جوشم
مهر بر لب زده خون میخورم و خاموشم

قصد جان است طمع در لب جانان کردن
تو مرا بین که درین کار بجان میکوشم

من کی آزاد شوم از غم دل چون هردم
هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم

حاش لله که نیم معتقد طاعت خویش
اینقدر هست که گه گه قدحی می‌نوشم

هست امیدم که علی رغم عدو روز جزا
فیض عفوش ننهد بار گنه بر دوشم

پدرم روضه رضوان بدو گندم بفروخت
ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم

خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست
پرده بر سر صد عیب نهان میپوشم

گر ازین دست زند مطرب مجلس ره عشق
شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم

وله

خیال روی تو در کارگاه دیده کشیدم
بصورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم

امید خواجگیم بود بندگی تو جستم
هوای سلطنتم بود خدمت تو گزیدم

اگرچه در طلبت همعنان باد شمالم
بگرد سرو خرامان قامتت نرسیدم

امید در سر زلفت بروز عمر نبستم
طمع بدور دهانت ز کام دل ببریدم

ز شوق چشمه نوشت چه قطره‌ها که فشاندم
ز لعل روح فزایت چه عشوه‌ها که خریدم

ز کوی یار بیار ای نسیم صبح غباری
که بوی خون دل خویش ازان تراب شنیدم

چو غنچه بر سرم از کوی او گذشت نسیمی
که پرده بر دل خونین ببوی او بدریدم

بخاک پای تو سوگند و نور دیده حافظ
که بی فروغ تو نور از چراغ دیده ندیدم

ندیدم
شنیدم
بدرم

وله

دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن
در کوی او گدایی بر خسروی گزیدن

از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن
از دوستان جانی مشکل توان بریدن

خواهم شدن ببستان چون غنچه با دل تنگ
وانجا بنیک نامی پیراهنی دریدن

گه چون نسیم با گل راز نهفته گفتن
گه سر عشقبازی از بلبلان شنیدن

فرصت شمار صحبت کز این دو راهه منزل
چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن

گویی برفت حافظ از یاد شاه یحیی
یارب بیادش آور درویش پروریدن

وله

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو
یادم از کشته خویش آمد و هنگام درو

گفتم ای بخت بخسبیدی و خورشید دمید
گفت با این همه از سابقه نومید مشو

تکیه بر اختر شب دزد مکن کین عیار
تاج کاوس ببرد و کمر کیخسرو

گر روی پاک و مجرد چو مسیحا بفلک
از چراغ تو بخورشید رسد صد پرتو

گوشوار زر و لعل ارچه گران دارد گوش
دور خوبی گذران است نصیحت بشنو

چشم بد دور ز خال تو که در عرصه حسن
بیدقی راند که برد از مه و خورشید گرو

آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق
خرمن مه بجوی خوشه پروین بدو جو

آتش زرق و ریا خرمن دین خواهد سوخت
حافظ این خرقه پشمینه بینداز و برو

وله

نکته دلکش بگویم خال آن مهرو ببین
عقل و جان را بسته زنجیر آن گیسو ببین

زلف دل دزدش صبا را بند بر گردن نهاد
با هواخواهان رهرو حیله هندو ببین

عارفان از آفتاب و دلبر ما غافلند
ای ملامت گو خدا را رو مبین آن رو ببین

انکه من در جستجوش از خود برون گشتم
کس ندیدست و نبیند مثلش از هر سو

وله

ناگهان پرده برانداخته یعنی چه
مست از خانه برون تاخته یعنی چه

زلف در دست صبا گوش بفرمان رقیب
این چنین با همه درساخته یعنی چه

شاه خوبانی و منظور گدایان شده
قدر این مرتبه نشناخته یعنی چه

نه سر زلف خود اول تو بدستم دادی
بازم از پای درانداخته یعنی چه

سخنت رمز دهان گفت و کمر سر میان
وز میان تیغ بما آخته یعنی چه

هر کس از مهره مهر تو بنقشی مشغول
عاقبت با همه کج باخته یعنی چه

حافظا در دل تنگت چو فرود آمد یار
خانه از غیر نپرداخته یعنی چه

وله

چراغ روی ترا شمع گشت پروانه
مرا ز حال تو با حال خویش پروا نه

خرد که قید مجانین عشق می‌فرمود
ببوی حلقه زلف تو گشت دیوانه

ببوی زلف تو گر جان بباد رفت چه شد
هزار جان گرامی فدای جانانه

ولـه

از خون دل نوشتم نزدیک یار نامه
انی رایت دهرا من هجرک القیامه
دارم من از فراقش در دیده صد علامه
لیست دموع عینی هذا لنا العلامه
هر چند کازمودم از وی نبود سودم
من جرب المجرب حلت به الندامه
پرسیدم از طبیبی احوال دوست گفتا
فی بعدها عذاب فی قربها السلامه
ما هم صباح ماهی از رخ نقاب بگشاد
کالشمس فی ضحاها تطلع من الغمامه
گفتم ملامت آید گر گرد دوست گردم
والله ما راینا حبا بلا ملامه
حافظ چو طالب آمد جامی بجان شیرین
حتی یذوق منه کاسا من الکرامه

ولـه

طفیل هستی عشقند آدمی و پری
ارادتی بنما تا سعادتی ببری
می صبوح و شکرخواب صبحدم تا چند
بعذر نیم شبی کوش و گریه سحری
چو مستعد نظر نیستی وصال مجو
که جام جم نکند سود وقت بی‌بصری

حافظ شب هجران شد بوی خوش یار آمد
شادیت مبارک باد ای عاشق شیدا آمد

ولـه

ای که در کشتن ما هیچ مدارا نکنی
سود و سرمایه بسوزی و محابا نکنی
دردمندان بلا زهر هلاهل دارند
قصد این قوم خطا باشد هان تا نکنی
رنج ما را که توان برد بیک گوشه چشم
شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی
دیده ما چو به امید تو دریاست چرا
به تفرج گذری بر لب دریا نکنی

ولـه

ای درد توام درمان در بستر ناکامی
وی یاد توام مونس در گوشه تنهایی
در دایره قسمت ما نقطه پرگاریم
لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمایی
فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست
کفرست درین مذهب خودبینی و خودرایی

ولـه

بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی
خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی
آخر الامر گل کوزه گران خواهی شد
حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی

خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات
مگر از نقش پراکنده ورق ساده کنی
کار خود گر بکرم باز گذاری حافظ
ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی

ولـه

چه بودی ار دل آن یار مهربان بودی
که حال ما نه چنین بودی ار چنان بودی
بگفتمی که چه ارزد نسیم طره دوست
گرم بهر سر مویی هزار جان بودی
اگر نه دایره عشق راه بربستی
چو نقطه حافظ مسکین نه در میان بودی

ولـه

هزار جهد بکردم که یار من باشی
انیس خاطر امیدوار من باشی

ای دل بکوی عشق گذاری نمی‌کنی
اسباب جمع داری و کاری نمی‌کنی
چوگان کام در کف و گویی نمی‌زنی
باز ظفر بدست و شکاری نمی‌کنی
ساغر لطیف و دلکش و می افکنی بخاک
اندیشه از بلای خماری نمی‌کنی
در آستین کام تو صد نافه مدرجست
وان را فدای طره یاری نمی‌کنی
ترسم کزین چمن نبری آستین گل
کز گلشنش تحمل خاری نمی‌کنی
در خون که موج میکند اندر جگر ترا
در کار رنگ و بوی نگاری نمی‌کنی
مشکین از آن نشد دم خلقت که چون صبا
بر خاک کوی دوست گذاری نمی‌کنی
حافظ برو که بندگی بارگاه دوست
گر جمله میکنند تو باری نمی‌کنی

وله

بجان او که گرم دسترس بجان بودی
فدای پیشکش بندگان آن بودی
اگر دلم نشدی پایبند طره دوست
کیم قرار درین تیره خاکدان بودی
در آمدی ز درم کاشکی چو لمعه نور

وله

نسیم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی
گذر بکوی فلان کن در آن زمان که تو دانی
بگو که جان ضعیفم ز دست رفت خدا را
ز لعل روح‌فزایش ببخش آنکه تو دانی
من این دو حرف نوشتم چنانکه غیر ندانست
تو هم ز روی کرامت چنان بخوان که تو دانی
امید در کمر زرکشت چگونه ببندم
دقیقه‌ایست نگارا در آن میان که تو دانی
خیال تیغ تو با ما حدیث تشنه و آبست
اسیر خویش گرفتی بکش چنانکه تو دانی
تو پیک دولت رازی و دیده بر سر راهست
برادری نه بفرمان چنان بران که تو دانی
یکیست ترکی و تازی درین معامله حافظ
حدیث عشق بیان کن بهر زبان که تو دانی

وله

سحرم هاتف میخانه بدولتخواهی
گفت باز آی که دیرینه این درگاهی
گر ترا سلطنت فقر ببخشند ای دل
کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی
همچو جم جرعه ما کش که ز سر دو جهان
پرتو جام جهان‌بین دهدت آگاهی
بر در میکده رندان قلندر باشند

حافظا شرم از این قصه بیهوده مدار
علت چیست که فردوس دو جهان بخواهی

وله

نوبهار است در آن کوش که خوشدل باشی
که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی
من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش
که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی
چنگ در پرده همین میدهدت پند ولی
وعظت آنگاه کند سود که قابل باشی
در چمن هر ورقی دفتر حالی دگرست
حیف باشد که ز حال همه غافل باشی
[illegible]
نقد عمرت ببرد غصه دنیا بگزاف
گر شب و روز درین قصه مشکل باشی
حافظا گر مدد از بخت بلندت باشد
صید آن شاهد مطبوع شمایل باشی

وله

رفتم بباغ صبحدم تا چنم گلی
آمد بگوش ناگهم آواز بلبلی
مسکین چو من بعشق گلی گشته مبتلا
وندر چمن فکنده ز فریاد غلغلی
میگشتم اندران چمن و باغ دم بدم
میکردم اندران گل و بلبل تاملی

وله في المقطعات

تنم ز رنج فراوان و غم بیاساید
دلم ز غصه دوران همی بفرساید
ز بس عیان که بدیدم جهان شدم [illegible]
نسیم صبح بکیدم ز جای بر باید
دو چشم من ز رخش زرد و بیدمی بنماید
[illegible]
بچشم او رخ من زرد و رنگ بنماید
چو من بمهر دل خویشتن برو بندم
رباید آن دو گرفته بدید آید
زمانه بر بود از من هر آنچه بود مرا
بغیر محنت کان نزد من همی باید
نهاده‌ام ازین روی فضل او [illegible]
اگر بعالم گویند نیست حاجتمند
بس شمر و فلک هرچه شاد و [illegible]

وله

دریغا ضعف جسم و جوانی
[illegible]
دریغا چشمه [illegible] آب زندگانی

وله

دلا دیدی که آن فرزانه فرزند
چه دید اندر خم این طاق رنگین
بجای لوح سیمین بر کنارش
فلک بر سر نهادش لوح سنگین

وله

عمر بیجال [illegible] بگذرد
از پی بیجال می‌رود [illegible]
ورد [illegible]

وله

ای که از روزگار مطلبی
فرح و عیش و خرمی و طرب
فکر مال و منال و حشمت و جاه
جمله بگذار و ساغری بطلب

وله في الرباعيات

[illegible]
اسرار کرم ز خواجه قنبر پرس
[illegible] ای حافظ
سرچشمه آن ز ساقی کوثر پرس

وله

[illegible]
[illegible]

وله

من حاصل عمر خود ندارم جز غم
در عشق ز نیک و بد ندارم جز غم
یک همدم باوفا ندیدم جز درد
یک مونس نامزد ندارم جز غم

وله

امشب ز غمت میان خون خواهم خفت
وز بستر عافیت برون خواهم خفت
باور نکنی خیال خود را بفرست
تا درنگرد که بی تو چون خواهم خفت

وله

ای روی تو در لطافت آینه روح
خواهم که بدیده‌های خیالت صبوح
در دیده کشم ولی ز خارِ [illegible]
ترسم که شود پای خیالت مجروح

وله

ز قصهٔ آن شمع چگل نتوان گفت
ز حال تن سوخته دل نتوان گفت
غم بر دل تنگ من از آن بیرون است
یک دوست که با او غم دل بتوان گفت

وله

خوبان جهان صید توان کرد بزر
خوش خوش بر ایشان بتوان خورد بزر
نرگس که کله دار جهان است ببین
کو نیز چگونه سر برآورد بزر

وله

سیما بگرفت گرد و ور از عمر
وآغاز بری نهاد و سیمای عمر
هشیار شو ای خواجه که خوش خوش بگذشت
حمال زمانه رخت از خانهٔ عمر

وله

در سنبلش آویختم از روی نیاز
گفتم من سودازده را چاره بساز
گفتا که لبم بگیر و زلفم بگذار
در عیش خوش آویز نه در عمر دراز

وله

[illegible]

دلها همه در چاه زنخدان انداخت
وانگاه سر چاه بعنبر بگرفت

وله

عشق تو بنوش غمزه دل را خون کرد
وان خون ز ره دو دیده ام بیرون کرد
تن کاست مرا ز عشق لیکن عشقت
چون حسن تو هر روز غمم افزون کرد

وله

دارم ز روی بوس و کنارت مردم
از حسرت چشم پر خمارت مردم
قصه چه کنم دراز کوتاه کنم
باز آی که باز از انتظارت مردم

وله

از عشق تو هر چند که سرگردانم
زان دوست ترم که از تو سرگردانم
بینم سرو بنشست جدا کرده ز تن
من سرو جهان کردم و سرگردانم

وله

ماهی که نظیر خود ندارد بجمال
چون جامه ز تن برکشد آن مشکین خال
در سینه ز نازکی دلش بنماید
مانندهٔ خاره در آب زلال

وله فی المثنویات

سر فتنه دارد دگر روزگار
من و مستی و فتنهٔ چشم یار
همی مانم از دور گردون شگفت
ندانم کرا خاک خواهد گرفت
فریب جهان قصهٔ روشن است
ببین تا چه زاید شب آبستن است
دگر ز تیغ آتشی میزند
ندانم چراغ که بر میکند
دلا بر جهان دل منه زینهار
که کس بر سر پل نگیرد قرار
همان مرحلهٔ این بیابان دور
که گم شد درو لشکر سلم و تور
همان منزلست این جهان خراب
که دیدست ایوان افراسیاب
بجا رای بیران لشکر کشش
بکاشیده زاغ و خنجر کشش
نه تنها شدش کاخ و ایوان بباد
که کس دخمه نیزش ندارد بیاد
چه خوش گفت جمشید با تاج و گنج
که یک جو نیرزد سرای سپنج

شنیدم که چون غم رساند گزند / خروشیدن دف بود سودمند
همان به که خوشم بگوش آوری / وی چنگ را در خروش آوری
یک نغمه درد مرا چاره ساز / دلم نیز چون خرقه صد پاره ساز
برون آری از فکر خود یکدمم / بهم برزنی خان و مان غمم
چو خواهد شدن عالم از ما تهی / گدایی بسی به که شاهنشهی
تو تنهای راه غم فرو رو / که بنمایم از دیده من زنده رود
چو غم لشکر آرد بیا رامشی / بچنگ و رباب و بنای و دوقی
بمی دور کن گرد تن را غنیمت / دمی دریابی دم که عالم دمیست
که با هم نشینیم و عیشی کنیم / دمی خوش برآریم و طیشی کنیم
که تا او جدا کار سازی کنیم / برقص اندرون خرقه بازی کنیم
پناه زمین پادشاه زمان / مه برج دولت شه کامران
فروغ دل و دیدهٔ مقبلان / ولی نعمت جمله صاحبدلان
چگونه دهم شرح آثار او / که عقلست حیران در اطوار او
برآرم باخلاص دست دعا / کنم روی در حضرت کبریا
بحق کلامت که آمد قدیم / بحق رسول و بخلق عظیم
زمین تا بود مظهر عدل و جور / فلک تا بود مرتع بدر و ثور
بحمد الله ای خسرو جم نگین / شجاعی بمیدان دنیا و دین
فریدون شکوهی در ایوان بزم / تهمتن بنیروی بمیدان رزم
نه تنها خراجت دهند از فرنگ / که مه راج باجت فرستند ز زنگ
زحل کمترین هندوت در نیاز / سپهرت غلامی مرصع نطاق
سکندر صفت روم تا چین تراست / گر و دانش آینه آیین تراست
چو دریای مدحت ندارد کنار

مغنی کجایی که وقت گلست / ز بلبل چمنها پر از غلغل است
مغنی دف و چنگ را ساز ده / بیاران خوش نغمه آواز ده
مغنی چه باشد که رطلی کشی / به نی بازم آتش بدل در زنی
مغنی کجایی نوایی بزن / بپای نوایان صلایی بزن
مغنی بگو قول و بردار ساز / که بی چاره کار تویی چاره ساز
مغنی بیا بشنو و کار بند / ز قول من این پند دانا پسند
مغنی تو سر را بخسر همی / زمانی به نی زن دم دمدمی
مغنی کجایی بزن بربطی / بیا ساقی از باده پر کن بطی
مغنی ز اشعار من یک غزل / باهنگ چنگ آور اندر عمل
باقبال دارای دیهیم و تخت / ببین میوهٔ خسروانی درخت
که تمکین اورنگ شاهی ازو / تن آسایش مرغ و ماهی ازو
جهاندار دین پرور تاج و در / کزو تاج شاهیست با زیب و فر
چو قدر وی از حد و صفت بیش / سر اندازم از عجز و تشویش پیش
که یارب ببالای و نعمای تو / باسرار اسمای حسنای تو
که شاه جهان باد فیروزبخت / باقبالش آراسته تاج و تخت
ندیم جهان شاه منصور باد / غبار غم از خاطرش دور باد
بمنصوریت شد در آفاق نام / که منصور باشی بر اعدا مدام
فلک را گهر در صدف چون تو نیست / منوچهر و جم را شرف چون تو نیست
اگر ترک و هندست و گر روم و چین / چو جم حلقه داری بزیر نگین
حمایت جنابت همایون نظر / که دارد بسیط زمین زیر پر
بجای سکندر بمان سالها / بدانا دلی کشف کن حالها
ثنا را کنم بر دعا اختصار

۱۲۰

بیا ساقی آن می که تیزی کند ... بباغ دلم مشک بیزی کند
بده تا بنوشم بیاد کسی ... که هست از غمش در دلم خون بسی

بیا ساقی آن می که شاهی دهد ... بپاکی او دل گواهی دهد
بمن ده مگر گردم از عیب پاک ... خرام بعشرت سرا زین مغاک

بیا ساقی آن جام چون مهر و ماه ... بده تا زنم بر فلک بارگاه
چو شد باغ روحانیان مسکنم ... در اینجا چرا تخته بند تنم

بیا ساقی آن جام چون سلسبیل ... که در باغ فردوس باشد دلیل
بدستم ده و روی دولت ببین ... خرابم کن و گنج حکمت ببین

بیا ساقی از باده های کهن ... بجام بیا پی روا مست کن
چو مستم کنی از می نغز مست ... بمستی بگویم سرودی خوش است

که حافظ چو مستانه سازد سرود ... ز چرخ خوش دهد رود و زهره درود
وگر همچو جم جام گیرد بدست ... ببیند در آن آینه هر چه هست

بمستی در پارسایی زند ... دم خسروی در گدایی زند

ولهٗ فی المثنوی

هر که آمد در جهانی پر ز شور ... عاقبت می بایدش رفتن بگور
در ره عقباست دنیا چون پلی ... بی بقا جایی و ویران منزلی

دل منه بر این پل پر ترس و بیم ... بر گذر ساز و مشو اینجا مقیم
زر و اهل [illegible] این کاخ سپنج ... هست چون ویرانه [illegible]

راستی در حقیقت گفته اند ... عارفان کین خانه را خان گفته اند
دور باش از دوستی مال و جاه ... زانکه مالت مار و جاهت هست چاه

من گرفتم خود تویی بهرام گور ... خواهی افتادن آخر اندر دام گور
گر نه گوری کور این گنبد است ... یکنفس بیکار منشین کین گذشت

هیچ کس را نیست زین منزل گریز ... از گدا و شاه و از برنا و پیر
ای که در پا بگذری دامن کشان ... حافظ [illegible]

ولهٗ

بیا ساقی از من برو پیش شاه ... بگو این سخن کی شه جم کلاه
دل بی نوایان مسکین بجوی ... پس انگاه جام جهان بین بجوی

بیا ساقی آن جام کیخسروی ... بمن ده که از غم ضعیفم قوی
غم این جهان کاندر و نیست نفع ... بمی میتوان کرد از خویش دفع

بیا ساقی آن باده ذوق بخش ... بده تا نشینم بر پشت رخش
تهمتن صفت رو بمیدان کنیم ... بکام دل آهنگ جولان کنیم

بیا ساقی آن جام تا نوش نیش ... که بر دل گشاید در وقت خویش
بده این نصیحت ز من گوش کن ... جهان جمله نیش است می نوش کن

بیا ساقی از بیوفایی عمر ... بترس و ورزی کن گدایی عمر
که این عمر باقی بیغما رود ... دری هر دم از غیب بگشاید

بیا ساقی از دور بی مجلسی ... که دنیا ندارد وفا با کسی
حباب است و داد این نکته یاد ... که چون برد باد افسر کیقباد

بیا ساقی آن جام پر کن ز می ... که گویم ترا حال کاوس و کی
بمستی توان در اسرار سفت ... که در بیخودی راز نتوان نهفت

بیا ساقی این جم بانی که دهر ... بر انست کش خون بریزد به قهر
درین خون فشان عرصه رستخیز ... تو خون صراحی بساغر بریز

بیا ساقی از ما مکن سرکشی ... که از خاکی آخر نه از آتشی
قدح پر کن از می که می خوش بود ... خصوصا که صافی و بیغش بود

بیا ساقی آن راح ریحان نسیم ... بمن ده که نه زر بماند نه سیم
زری را که سنگ تلف در پی است ... بمی خور که درمان دلها می است

بیا ساقی آن جام صافی صفت ... که بر جان گشاید در معرفت
بده تا صفا در درون آورم ... دمی از کدورت برون آورم

بیا ساقی آن آتش تابناک ... که زردشت میجویدش زیر خاک
بمن ده که در کیش رندان مست ... چه آتش پرست و چه دنیا پرست

بیا ساقی آن می که عکسش ز جام ... بکیخسرو و جم فرستد پیام
بده تا بگویم بآواز نی ... که جمشید کی بود و کاووس کی

بیا ساقی آن آب آتش خواص ... بمن ده مگر یابم از غم خلاص
فریدون صفت کاویانی علم ... بر افرازم از مستی جام جم

بیا ساقی این نکته بشنو ز نی ... که یک جرعه می به ز دیهیم کی
دم از سر این دیر دیرینه زن ... صلایی بشاهان پیشینه زن

بیا ساقی آن کیمیای فتوح ... که با گنج قارون دهد عمر نوح
بده تا برویت گشایند باز ... در کامرانی و عمر دراز

بیا ساقی آن ارغوانی قدح ... که جان زو فرح یابد و دل فرح
بمن ده که از غم فلاسم دهد ... نشان ره بزم قاسم دهد

بیا ساقی آن می که جان پرور است ... دل خسته را همچو جان در خور است
بده کز جهان خیمه بیرون زنم ... سراپرده بالای گردون زنم

بیا ساقی آن می که حال آورد ... کرامت فزاید کمال آورد
بمن ده که بس بیدل افتاده ام ... وزین هر دو بی حاصل افتاده ام

بیا ساقی آن آب اندیشه سوز ... که گر شیر نوشد شود بیشه سوز
بده تا روم بر فلک شیرگیر ... بهم بر زنم دام این گرگ پیر

ساقی نامه خواجو

بده ساقی آن آب عین حیات | که دوران گیتی ندارد ثبات
بیا تا خرد را قلم درکشیم | بمستی جام علم برکشیم

ز جام دمادم دمی دم زنیم | بمی آب بر آتش غم زنیم
دمی خوش برآریم با همدمی | غمی بازگوییم با محرمی

یک امروز با یکدگر می خوریم | چو فرصت نماند دگر کی خوریم
کز آنها که بزم طرب ساختند | به بزم طرب هم نپرداختند

ازین دامگه ور [illegible] مغاک | برفتند و بردند حسرت بخاک
برین تخت فیروزه پرور گشت | درین طاق شش روزه بهروز گشت

دریغا جوانی که بر باد رفت | خنک آنکه از عالم آزاد رفت
بده ساقی آن جام جمشید را | شب تیره رخشنده خورشید را

سبک باش و رطل گرانم بده | وگر فاش نتوان نهانم بده
که این چرخ زن چرخهٔ آبنوس | بسی باده دارد چو کوه دروس

بتابان صبح از شعاعهای نور | بجوش آییم هر دم از لطف حور
که ای خوش نوا مرغ مشکین نفس | بجنبان پر و بال و بشکن قفس

برین طارم سبز منظر نشین | بنه تکیه جان نشیمن گزین
برو طی کن این هفت طومار را | قلم درکش این هفت پرگار را

بده ساقی آن آب آتش نشان | از آن پیش کز ما نیابی نشان
که در آتش این دل روشنم | همان به که آبی بر آتش زنم

ز فیروزه روزی منوچهر چهر | شنیدم که در عهد بوذرجمهر
نوشتند بر جام نوشین روان | که بنوازید از جام نوشین روان

مرا خوش بشنو این پند آموزگار | مکن تکیه بر گردش روزگار
اگر پور زالی ازین پیر زال | بدستان نیابی کند پایمال

[illegible] ن منزل اندر دو جای نشست | درین دامگه شادمانی نگشت
بدان شادمانیم کز درد و غم | ندارم غم چون نداریم کم

بده ساقی آن لعل یاقوت رنگ | که بروا ز رخ لعل و یاقوت رنگ
روان در ده آن آب عین روان | ز تاب روان کافتاب روان

[illegible] بار با بشستند شاد | برفتند و از ما نکردند یاد
که میداند از فیلسوفان حی | که جمشید کی بود و کاوس کی

[illegible] جام جم و جم کجاست | سلیمان کجا رفت و خاتم کجاست
چو سوی عدم گام بر داشتند | درین تعبیه جز نام نگذاشتند

[illegible] | که چون بگذری باز ماند بجای
درو بستن دل ز دیوانگیست | بدو آشنایی ز بیگانگیست

[illegible] | ز آن آب یابم ز آتش خلاص
برین سقف نه پایه شش رواق | توان زد بیک جام می چار طاق

[illegible] | که بیران ده را در آتش کشند
تو گر عاقلی خیز دیوانه شو | ز ریز آب رو خاک میخانه شو

[illegible] | دل گرم داری دم سرد کش
پی کارداران بیکار زن | در درد نوشان خمار زن

[illegible] | که تا کی رود همچو خاکت بباد
بده ساقی آن خسروانی قدح | که دل را بیفزاید از روی فرح

[illegible] وران باده مقصود من بیخودیست | که بر بام نه قبه بستوه
توان شد گر از خود توان شد رون

[illegible] ه خود در فنا می رسی در بقا
چو بر رفتن ازین جای بیغوله زشت | چو بر روی خاک و چو بر روی خشت

[illegible] و باد صبا زندگانی گذشت
برو ترک ازین دار ششدر بگو | بیا دست ازین مار نه سر بشو

[illegible] وای دل ریش مجروح را
چو دوران چو جام از کف جم ربود | که داند که جمشید بود یا نبود

[illegible]

چو بنیاد عمر است بی استوار | بنقد این نفس را غنیمت شمار
که فیروز بر تخت فیروزه شد | که مانند فیروزه فیروز شد

کسی را که دست رسد دستگیر | که فردا همین باشدت دستگیر
شنیدم که کسری و فیدون بمرد | ببین ای برادر که با خود چه برد

تو نیز آنچه کاری همان بدروی | چنان کامدی بازپس بگروی
بده ساقی آن آب افسرده را | بمی زنده گردان دل مرده را

کدارا که دارای آفاق بود | بدارندگی در جهان طاق بود
چو زین طاق ششدر برون رفت | ندارد بجز دار تابوت تخت

بدین حقهٔ سبز چندین مناز | که هم مهره دزدست و هم مهره باز
رهایی نیابد کسی از خشت خاک | که بر خاک ننشیند از دست خاک

بهران پاره خشتی که بر منظریست | سر کیقبادی و اسکندریست
بهران شاخ عرعر که در گلشنیست | نمودار از قد سیمین تنیست

بهران گل که در گلستانی بود | سمن عارض دلستانی بود
بجز خون شاهان درین طشت نیست | بجز خاک خوبان درین دشت نیست

بده ساقی آن تلخ شیرین گوار | که شیرین بود باده از دست یار
بیا تا نشینیم و ساغر کشیم | دمی خوش برآریم و دم درکشیم

بده باده تا خون دل کم خوریم | که خاکیم و از خاک ره کمتریم
که هر کس که در دور گردون بود | زند بر فلک خیمه گردون بود

که دولت گردون دون پرورست | ازو شاد نه هرکه نادان ترست
بشو چون خضر دست از آب حیات | چو عیسی ببر آن از کاینات

کسی در خور بخت فیروز گشت | که مستغنی از تخت فیروزه گشت
بده ساقی آن گوهر کان جان | می آتشین آب حیوان جان

که چون بگذرد عمر و چون بگذری | ازین باز مانی و حسرت خوری
اگر هوشمندی برو مست شو | قدح گیر و در نیستی هست شو

که هر دم که مطرب برآرد خروش | ندا در دهد سوی جانم سروش
که آن طوطی آبنوسی قفس | نیفتد بدین دانه در دام کس

ره خاک روبان میخانه رو | دری فروشان فرزانه گوب
مگر آب آتش خلاصت دهند | بمستی ز هستی خلاصت دهند

بجامی برون آور از خرقه‌پوش | بنوشی دوای دهندت ز نوش
که خواجو که در عالم جان رسید | چو از خود برون شد بجانان رسید

[illegible]

خسرو

بازار زودکان ... حسن ... بشکند مرا
... گرفته کمین ... بشکند مرا
معلوم ... شد ... و ... چو دوم
... تا ... چنین ... بشکند مرا
خیر ... و دلم ... حسبم
... ناکم ... بشکند مرا
... گشتن ... و ... باد
... دل و ... بشکند مرا
... ده دل و ... از ...
... خیال ... بشکند مرا
... بخواب ... بشکند ...

ول

دلم در عاشقی آواره شد آواره تر بادا
تنم از بیدلی بیچاره شد بیچاره تر بادا
... پاره است بهر ... خود پاره تر خواهم
... خاره است بهر کشتن من خاره تر بادا
دل من پاره گشت از غم نه زان گونه که ... گردد
اگر جانم بدین شادست یارب پاره تر بادا
همه گویند کز خون خوارش خلق بجان آمد
من این گویم که بهر جان من خون خواره تر بادا
چو با تر دامنی خو کرد خسرو زین دو چشم تر
... چشم پاکان دامنش همواره تر بادا

ول

رفت آنکه چشم راحت خوش می غنود ما را
عشق آمد و بر آورد از سینه دود ما را
تاراج خوبرویان در کوی جان در آمد
آن دل که بود ... کویی نبود ما را
با درد خویش بودم در گوشه صبوری
بادی ز کویش آمد تا گر ربود ما را
... که ... پرستم
... تا ... ما را
از خاک هستی ... عدم بر آمد
ای کاشکی نبودی ... وجود ما را
... تو ما را از خوبرویان
... و غم ... آزمود ما را
خسرو ... گر تو برو ... گشتن
این پندهای ... چه سود ما را

ول

ای ... خواب من برده چشم نیم خواب
وی ... داده ... تاب
گل خندان بی آب شد ... رخسار ...
خون از گل ... قطره ... گلاب
خط تو ... نماند ...
چون ... تو ...
باز ... سوالم ... جواب بوسه
... لب ... خواب
چشم تو ... تیغ ... کشید
خواب ... ناگهان ...

ول

... را ... ای ...
... زان ...
... نه ... کام ... آب ...

ول

چه داغ هاست که در سینه فگارم نیست
چه دردهاست که در جان بیقرارم نیست
دلم ز گوشش خون گشت و کام دل نرسید
چه سود دارد کوشش چو بخت یارم نیست
خوشم بدولت خواری و ملک تنهایی
که التفات کسی را بروزگارم نیست
... که در ... نخواهد شد
که اعتماد ... انجام نیست
نفس ... آمد از آن دهن ...
که ... کوی عدم ... کارم نیست
... ابن ...
... آمدم نیست
... که ... سواریش نیست
... بی اعتبارم نیست

ولها

... پاره شده رخساره ...
... ده دل ...
... دل ... گاه ...
... ماه ... کارم ...

ولها

... جان ... نیست
خون خود خور ... ای دل ... نیست
گر ... با خیالش هم ... خوشم
خانه درویش را شمع ... مهتاب نیست
عشق ... ای ... حاجت ...
مرکب ... حاجت قصاب نیست
... اندر خواب ... روی خود ...
این ... آشنا ... خواب نیست
... ای دل زبان ... باز ...
... آب نیست

ولـه

ای همنفسان گر پیش بارید
این شکر چرا نمیگذارید
گر بیکشدم فدای او یم
زنهار بروی او میارید
ای محنت و غم ملک شمایم
از دوست مرا بیاد کارید
ای طایفه که درد تان نیست
پیهات که در کدام کارید
گر دردمندان عشقی بگنجد
بر سینهٔ خسرو ش کارید

ولـه

حکایت از بزم صبحگاه خواهم کرد

ولـه

ای خوش آن وقتی که آن ... یار بود
وین بناغ درد او در کوی او بیدار بود
دیده بر کرد و ... بیدار بود
... بی خود شدم
... آن ... رفتار بود
و از روی ... بود
... انکار بود
... دوای کار دیم
... هشیار بود

ولـه

عشق آمد و دل ز دست ما برد
تو به ز عقل ... ربرد
عیش و طرب و قرار و تمکین
... جدا جدا برد
... خیال ...
باد ... زلف او ز جا برد

ولـه

نه گفت اگر بسوی تو راه خواهم کرد
نه خواب ... نگاه خواهم کرد
... بشبهای ماه ... باور نیست
کنون ستاره و مه را گواه خواهم کرد

ولـه

عشاق شب ... خفته اند
چون شمع ... و چشم
آخر نصیحتی ... خفته اند
... خواب ...

ولـه

چو در زمین کند ... هیچ جانور زنید
ولی بزیر زمین ... جانور کرد
بخور فریب جوانی ... ده روزه
که آفتاب جو در اوج رفت در گرد
... دیده تر گرد
جو دل بسوزد ناچار دیده تر گرد

ولـه

تربت ... که از من ... نیست
من ... کار از دست
... خورده را
... تو پرورده شد
... پرورد نیست
... لایق آن کردنست
قصهٔ عشق ار چه بر جان ... دوست
خسروا ... کردنست

ولـه

... زلف ... بر ...

ولـه

زلفش ... افغان منست
... کوی ... بستان منست
شهر ... کوی ... نبود
... جان ... منست
جو دل ... منست
وفای ... جان منست
... بر ...
جو صبح ... زبان منست
... منست
میان جان ... بیان منست
... منست
همین ... که کوی ... خسروان منست

ولـه

ماه تابانست همچون روی تو تابنده نیست
ابر بارانست همچون چشم من بارنده نیست
چون هلالی نیست ... گاه ناز
هر که در عهدت ... زنده
دل اگر ... غم ...
خبر دل من چون کسی پهلوی من سوزنده نیست
در وفای دوست باید داد یاری جان تو
جو که جان بیوفا با هیچکس پاینده نیست
چند باید بر زمین ساید ز عشق پای تو
چشم خسرو کو بجای از درت ...

ولـه

بهر دو ده دو عشقی دل مبتلا شد
چو اینجا باره یار از ما جدا شد
برید از عاشقان خود بیکبار
دریغا حاجت دمی روا شد
گرفتارش شدم با یک نگاهی
زیک دیدن دل اچنین بلا شد
برندی و بشوخی و بصد ناز
دل از ما برد و آنگه یار ساشد
شب از تمنا سها آواز برخاست
و از نالیدن شبها بلا شد
وفا و مهربانی کرد با خلق
چو دور خسرو آمد بی وفا شد

ولـه

وا بار از رهرو بیاید خود یادی آید

...

اگر تو پرده حجاب جمال خواهی کرد
سه چهارده شب را هلال خواهی کرد
بهر قره قلی داده بشنوی عشق
گر که ریزش تو نم ملال خواهی کرد

ولہ

زمانی نیست کز دست تو جان من نمی‌سوزد
کدامین شب که از دودهای من نمی‌سوزد
چراغ من نمی‌سوزد وگر روشن نمی‌سوزد
چراغ خانهٔ همسایه هم روشن نمی‌سوزد
چراغ خانهٔ همسایه هم روشن نمی‌سوزد
بدینسان آتش هجران تنم در زیر پیراهن نمی‌سوزد
عجب دارم که پیراهن نمی‌سوزد
می‌سوزد عجب دارم که بی‌هوده کشش دامن
مکو چند این سودای بی‌هوده کشش دامن نمی‌سوزد
که دل بسوزدم جان کسی داند نمی‌سوزد
مکو چندین که بر من گزین سودای بی‌هوده
غم خسرو می‌دانی و نادانی بیکسی خود را
درای سوخت ورنه هیچ دشمن نمی‌سوزد

ولہ

خوشم جان بر لب آید ناز را ور د
تا که دامین باد بوی زان جفاکار آورد
دوستان من کی هوس دارم بنالیدن ولی
درد چون در سینه باشد ناله زار آورد
آرزو مندان بآب دیده معذور اند لیک
فرقت روی عزیزان گریه بسیار آورد
صد گله دارم ولی چون آید آن رو در نظر
کیست کان ساعت زبانم را بگفتار آورد
زین دل خود کام کار من برسوائی کشید
خسروا زان دل برون بیمن بار آورد

ولہ

جهان در زیر آن غمزه جهان جان بکش
چه خوش‌بادی که او آید بیند حال من لیکن
که ای شادی که او آید بمن هم مرکزاو غمناک خواهد
شاد این شادی که بر ما کرد باید غمناک خواهد
رو بدای دوستان در ما که از وانکار خواهد
که این بر ما کلاه از کوبت و آنکار خواهد
خیال خط تو در راه جانم باید خواهد
که نام من ز لوح زندگانی پاک خواهد
زبان تا تیغ شکوی جان خسرو که خواهد
جان از تیغ خسرو و از عشق الامان

ولہ

مبارک باد دوری کان جمال اندر نظر باشد
خجسته طالعی کان ماه را بر ما گذر باشد
نظر از دور در جانان بدان ماند که کافر را
بهشت از دور بنمایند کان سوزد که باشد
ندانم چون شود حالم که میرم زنا دیدن
نکو رفتنش بیم آن هم از مردن بتر باشد
نکو ای پند گو کاندوه بی‌هوده مخور چندین
چه خار از پا کشی آنرا که پیکان در جگر باشد
بدینسان کز رخت روزی ندارد چشم سیاهانم
نپندارم که شبهای خسرو را سحر باشد

ولہ

زمین در هجر او هم بر فغان زاری آید
خوشا چشمی که هر روزی بدان رخسار
گر از نادیدن رویت بمیرم نیست دشواری
ولی رویش نخواهم دید این دشوار
بیاری سوی من آمد شوق دل من بستد
بده و گفتم چه خواهی کرد گفتا کار دل آید
چو تو با دیگران مردن آسان کن که آزاری
بکان دیگرانم زیستن دشوار باید
مکن یاری که تو در بند بیداری شوی
کی آسان ز جان خویشتن بیزاری آید

ولہ

ای شکل و بالایت بلا از هر جان تا روان
گر کشته چون لاله‌ام در پنبه‌ها
هر شب من تا صبح غمت گوید جان تا بتوان
باری ز صد شب که دارم بخوابی ندیده
پنهان بسکی خواندی خوشم که بام آمد ی
باری بسکی که شاد این غمزه راندی بده
آخر مسلمانی این آن غمزه وهان ار ده‌اند
تاراج کافر تا کی و رخان وهان بار آورد
من پی بدرد تو با کسان آخر همین بار آور
ناخوانده خسرو چون رود مهمان کوان

ولہ

دل که سوخت ز عشقت چراغ جان آن
غبار کو تو رسد نور دیدگان منت آن
مسوز جان دگر عاشقان بداغ غم خود
که من ز رشک بمیرم که حق جان منت آن
بر آستان تو حرفی ز خون دیده نوشتم
مخوان که درد فزاید که داستان منت آن
بخاک پای تو مردن که خواستم بدعاها
تو نام اجل منی و عمر جاودان منت آن
شود براه تو خسرو غبار تا نشنی
غبار پا چو بدانی که استخوان منت آن

ولہ

دلها

در ای شاخ گل خندان و مجلس را گلستان کن
بگفت تلخ چون می عاشقان را مست و غلطان کن
مکو ای پرده رعنائی آمد جست بر یوسف
تو هم بشناس خود را و یکی سر در گریبان کن
کهی جان داده‌ام ز شربت دیدار نخواهم
اگر چه بر تو دشوار است باری بر من آسان کن
ندارم خواب و از دوستانت بو که خوابم
چه آن خاک پا بخواهد این چشم گریبان کن
بنای عشق جانا تو شد اندر سینه خسرو
بنا های کهن از کاوکاو غمزه ویران

ولہ

منم و عشق و دل خسته و چشم پر خون
آرزو رسد که کجایی تو و احوال تو چون
راز خواهم که بپوشم ز تو اما چه کنم
که نهان نالهٔ بی‌خواست برآمد ز درون
خلق گویند که چشم تو می خسته خون
خون من کرد و بیرون ز نرگس خسته
وانکه لیلی که شبی قصهٔ لیلی خواند
که قلم از رو سبب آزرد و برمجنون
خسروا آرزوت بود که دیوانه شوی
دست در سلسلهٔ عشق زدی باش جنون

ولہ

۱۲۵

در

تا شدم چشم اشکبار روی تو
چشمها از من روان شد سوی تو
بس که سوخت در خیال من نشست
در خیالم کس نمی‌بینم با موی تو
من بجا خسم که از قرب باد من
شب نمی‌خسبد کسی در کوی تو
سر بزانو مانده‌ام از داغ تست
تا چرا بوسد سر زانوی تو
بنده خسرو از سر جان خواست
تا نشیند ساعتی پهلوی تو

ولہ

ای در دل من بجای جان نشسته
در سینه درون نهان نشسته
بالات که راست همچو تیر است
جانم ز لب آمده ز فرقت
با نام تو بر زبان نشسته
من زینش جان چگونه خواهم
تو شوخ و در آن میان نشسته
عشاق کشی کمان چو ابرو رست
خسرو با سیه آن نشسته

ولہ

ولہ

سمن داری زیر زره با خود یاسمن داری
رخی داری به از هر دو تمان داری
خط سبز از پر طاوس میبازد عکس
رها من تا نکنی را ذکه در لب انگبین داری
با آن زلف و دهان خود سلیمانی نگین داری
که هم دیو بت بزلف است و هم انگشتری داری
ز رخساره و زرین سینه چو سیمین دیده
مرا جان زآتشین با بر چو تو دل آهنین داری
لب شیرین بخسرو ده مبادا خط در کرد
شکر در کام طوطی نه که زاغان در کمین

ولہ

من ندیدم چون تو هم کز دلبری
هرکی عاشق کشی غارت گری
دست تو بر سینه ام تا بنگری
آتشی پوشیده در خاکستری
من کز از خود در تو غیرت می برم
چون توانم دیدنت با دیگری
در زمین پنهان نماند آفتاب
گر برآیی باد او از منظری
هر که دید از چشم خسرو خون روان
گفت هر موری ز او انگشتری

ولہ

ای جور نامه کی پناه همه
کرم تست عذر خواه همه
کرده تعلیم ره روان راهت
شرفه تمه کلاه همه
بطفیل همه قبول کن
ای اله من و اله همه
از دری بر و اگر در تو رم
ای بسوی در تو راه همه
قطره ز آب رحمت تو بست
شستن نامه سیاه همه
کنه ما فزون ز حد و قیاس
لطفت افزون تر از گناه همه
خسرو از تو پناه میجوید
ای پناه من و پناه همه

منع نظر از زلف و رخت نیست بتوجیه آنجا که بود دور و تسلسل نظری هست

حیرانی فرهاد

زهجران تا بکی سوزد دل بیچاره و من هم
چو شمع از آتش دل کاشکی میسوختم من هم
اجل را ره برسرم نتواند آوردن شب هجران
زبس گرد و دود آهم خانه تار گشت و روزن هم
لهیب چاک دل [illegible] شد از شعلهٔ آهم
بهم بستن زریسمان [illegible] سوزن هم
تحمل روز جدایی از چه رو بیمار میگردی
که بیماری به از روز جدایی بلکه مردن هم
چنانم ز درد دل امشب آتشی افتاد حیرانی
که میسوزم چو شمع و گشته ام راضی بکشتن هم

[illegible]

هلالی فرماید

ای نور خدا در نظر از روی تو مارا
بگذار که در روی تو بینیم خدا را
[illegible]

[illegible]

کمال خجندی راست

شیخ کمال فرماید علیه الرحمه

افتتاح سخن آن به که کند اهل کمال
بثنای ملک الملک خدای متعال
پادشاهی که بر اوج جلالش نرسد
از ازل تا ابد وحشت و نقصان و زوال
بود با رجالش سخن بود جای نشست
شهریاران جهان از پی حرز اصف نعال
در حرم ملکوتش که ملک بار نیافت
عقل و حس او محالست که یابند مجال
گر شود ماضی احوال جهان مستقبل
ذات پاکش نشود مشتغل از حال بحال

حکمت اوست که پروانه دین داد بعقل
تا نهد شمع هدایت بشبستان ضلال
گر بخوانی بمثل آیت حمدش بر کوه
بازرسد سنگ ولی ناله برآید ز جبال
بر اصحاب یقین روشن است که نیست زبان
بجهانست که با تشنه لبان و منفعل زلال
ببرد از آینه دل غمت او زنگ حزن
رفته از گوشه خاطر غم او گرد ملال
می پرد مرغ رجا جلوه کنان شاخ بشاخ
در هوای چمن رحمت او فارغ بال
گر شهادت بنویسم بکجی طبع نفس
وال خود برکجی هیات خود باشد دال

یارب آن دم که بسیلاب اجل خانه عمر
بپذیرد خلل و تن شود از غم چو خلال
چشم را راه عنایت بنه این جسم ضعیف
غم بپیش آور و از نور شود مسکین حال
بچراغ رخ آن ماه که بر وی نور جمال
هفت قندیل زر اندوده او نور جمال
بکمالات ... کزو یافت
هشت و چار از شرف مجد او عز و جلال
که از آنجا که عنایات خداوندی تست
نظر رحمت خود بازمگیر از کمال
شده از ساقی لطف تو جهانی سیراب
همچنان موج زنان بحر کرم مالامال

چو با خود همسفر باشی درین ره یار مافقی
که بارت آبگینه است و رهت پر خار و پر خارا
گرت دانستن علم حروف آرزوست صوفی
نخست افعال نیکو کن چه سود از خواندن اسما
بزیر چشم و زلف او عاشق کجا یابد حضور دل
که در هر گوشه فتنه است و در هر حلقه غوغا
[illegible] کمال از کمال در مجلس
[illegible] از نشان و او [illegible] چشم [illegible]
[illegible] شهیدی [illegible] وفایی را
یار [illegible]
وله
رفت و [illegible] تنهایی را
همه غمها جدا جدا کشم
جز غم و غصه جدایی را

خانه را گر نباشد از تو چراغ
چه کند دیده روشنای را

[illegible]

ولـه

[illegible]
گر آن مژگان ز صد ناوک صد و یکی بر ... ما را
بجان چگونه داریم ... زلف و دهان تو
[illegible]

رقیبا چند چون آب از تو هم پای ...
رها کن باغبان یکدم به پای سرو خود ما را

تا تو بر گوشه نشینان گذری چشم و مژه
آب و جاروب زده صومعه و خانقه را

[illegible]
عاشقان دوست ندارند شب کوته را

[illegible]

کشته ... دفتر اشعار کمال
... بنویسید و ایضاله را

وله
دل بکشید بداغ تو هر لحظه سینه را
داغی بکش بسینه غلام کمینه را

[illegible]

در هاست در خزینه سخن که بخش شاه
آنها کشم به بنده بخشد خزینه را

گفتی و همت هزار دشنام
دشنام کم و عنایت اینها

[illegible]

وله
دوست میدارد دلم جور و جفای دوست را
دوستر از جان و دل درد و بلای دوست را

رخصت خود با طبیب مدعی خواستم نمود
تا بسازد چاره درد بی دوای دوست را

جون مرا دو دوست جان افشاندنست از دوستان
زود تر در پای جان من رضای دوست را
در هوای او نتواند او عاشق سر باد
لیک نتواند نهاد از سر هوای دوست را

کی بدل کردی بعد فردوس خاک کوی دوست
رایگان از دست دادی خاک پای دوست را
دست بوس دوست میخواهی بشو دست از دو کون
دست آلوده نشاید دو جهان دوست را

ول
دوستیهای همه عالم بروب از دل کمال
پاک باید داشتن خلوت سرای دوست را

دل ما کم شد و خبر با و نیابیم کسی
که شود رنجه و آرد خبر دلبر ما

عذر صاحب نظران شود آدم او شس
که به پیند ... روی توهان پرتو ما
گر تو در مجمره اغنم دل ما سوز آنی
بجهان بوی تو یابند ز خاکستر ما

... زان روز که گفتی ز رقیب
میکنیم شاهی ازان روز که گفتی ز رقیب
این گدا کیست که هر روز نود از در ما
نیست صحبت ما و آن که همین دم با ما
سد ره و بحد نواز کوی تو دور سر ما

صفت روی تو تا در قلم آورد کمال
گل برد نسخه حسن از ورق دفتر ما

ولہ
از سر هنت بوی آمد بگلستانها
کردند پر از نکهت گلها همه دامنها

باز شنید همه جا کی شد دوخته وین طرفه
بازشسته ز لف تست این چاک گریبانها
کز زلف پریشانی در پای فکنی سرها
سر زلف بر افشانی در پای فکنی سرها
جون لب بگریت آری بر باد دهی جانها

تا خوان جمالت را آراست لب نمی خطا
افگند لب لعلت شوری بنمکدانها
دیدار رقیب از دور افزود غم اگر یه
از ابر سیه باشد افزونی بارانها

بیمار ترا محرم شربت دهد و مرهم
بی چاشنی درد تو فریاد ز درمانها

خواه در دل باش ساکن خواه در جان شو مقیم
گر تو اینجای ور آنجا دوست میدارم ترا

عادم آید بیش سرو لاله رفتن در چمن
تا بدان رخسار و بالا دوست میدارم ترا
گر بنای دل شکسته ام و دل بسته ام بجهان
زانکه من بی این تمنا دوست میدارم ترا

دیده و دل هر یکی تنها ز او ازند دوست
دیده و دل هر یکی تنها ز او ازند دوست میدارم ترا
خود من بیدل نه تنها دوست میدارم کمال
گفته خون از پی ... تا ... دوست میدارم ترا
من خود از همه خستیها دوست میدارم ترا

ولہ
از گریه مرا خانه چشم آب گرفتست
وز قصه ما چشم ترا خواب گرفتست

وارد گره زلف تو پیوسته برابرو
کوی دولت از صحبت احباب گرفت

از بار گهر ارچه بنا گوش تو زر و
... اب گرفت

صد گوش به عذرش در سیر اب ... ما را
با طلعت تو شمع چه حاجت شب ما را
چون روشنی از روی تو مهتاب گرفت

چون عابد صد ساله به صد کردن آن چشم
پوشیده به یک گوشه محراب گرفت

زاهد که بجز روزه و کنجی نگرفتی
با یاد لبت جام می ناب گرفت

بفرست کمال این غزل تر سوی تبریز
چون سیل سر گشته ره سرخاب گرفت

[illegible]

این چه همدم چه همنشین چه قرین
این چه مونس چه جان چه غمخوار است

این چه طره است وین چه زلف چو کمند
این چه دلدار وین چه طرار است
این چه چشمست وین چه لب چه شکر
این چه دارو وین چه بیمار است

این چه جنت و این جمال و کمال
این چه خوش بلبل این چه گلزار است

ولد
این چه روبست که حسن همه عالم با اوست
آن چه کوی که جان همه از اوست
دل نه تنهاست در آن کوی ...

دم عیسی که به رنجور شفا می بخشید
دم نقد از لب او جوی که این دم با اوست

خانه دل بخیال لب او دارشفاست
چند نالد دل مجروح که مرهم با اوست

صاحب درد ز طوفان بلا جان ببرد
نوح هر جا که بود دیده پر نم با اوست
روی زیبای تو و دیده گریان کمال
سبب حسن و جمالست که زمزم با اوست

ول

این چنین صورت مطبوع ز جان نتوان ساخت
گر توان ساخت چو قد تو روان نتوان
آن دو ابروی مقوس دو کمانند بلند
که به صد قرن از این طرفه کمان نتوان ساخت

گفتم آن غمزه شوخ از چه ز ابروست فرو
گفت بالاتر از استاد دکان نتوان

[illegible]

در سخن لطف الهی چو یارست کمال
ورنه صد سال بفکر این سخنان نتوان

ول

روز کاریست که صحبت نظری با ما نیست
وین زمان وقت ما را اثری پیدا نیست
با تو سوز دل عشاق نکرد نگرفت
زانکه صحبت بجگر سوختگان پروا نیست

ای که سودای هوس عشق برون کن ز دماغ
بچه کار آیدم آن سر که درو سودا نیست
بی تو برجست ... ز رمق جان باقی
این گناه از غم بخت بد است از ما نیست

پرده برگیر که بند رخت امروز کمال
که چو کوته نظران منتظر فردا نیست

ولـه

رخسار دلفروزت خورشید بی زوالست
پیداست مه که پنهان از شرم آن جمالست
زان رخ کشیده وامی کرده قمر ز گردون
وان لب نهاده داغی بر جان ما که خالست
زین سان که چون صبایت شد جسم ما خیالی
اکنون امید وصلی ما را به آن خیالست

ولـه

چون زلف و عارض تو دور تسلسل آمد
آن هر دو گر ببینند اهل نظر محالست
درد و غمت نشاید بر ما حرام کردن
انعام پادشاهان درویش را حلالست
صد جواب سلطان نبود کمال ما را
در حضرت سلاطین رسم گدا سؤال

[illegible]

گزین تر بر همه رای من اینست
که بر تو دیگری نگزینم ای دوست
چو شمع که بنشینم بر آتش
ز جان برخیزم و بنشینم ای دوست
به تنهایی غمت پروانه سان سوخت
کسی را بال بر بالینم ای دوست
کمال از ضعف شد هیچ تو هیچ
ز من بینی چنین می بینم ای دوست

ولـه

سری که پیش تو بر آستان خدمت نیست
سریست آنکه سزاوار تاج و عزت نیست
بجد و جهد میسر کجا شود وصلت
که قرب پادشهان غیر بخت و دولت نیست

افت

زقامت تو بطوبی کشد دل زاهد
کسی که عشق ندارد بلند همت نیست
کدام سر که نشد کشته عشقت از تو رفت بکار
سری که جان غرقه بخونش غریق رحمت نیست
بچشم اهل نظر گر بسوز پروانه
دلی که سوخته آتش محبت نیست
ز اشک ناشده رنگین منال با رخ زرد
رخی که سرخ نباشد جهان به قیمت نیست
کمال طالب دردی بغصه شاکر باش
که جز تو دیگر کسی را بلند همت نیست

ولـه

عمریست که با او دل غمگین نگرانست
عمریست زما رفته ولی یاد گرانست

[illegible]

گر ریختن خون کمالست مرادت
ما نیز بر آنیم که تیغ تو بر آنست

ولـه

عشق تو هم از همه سوز و همه درد است
این شیوه بلند از همه درد است که درد است
آن کس که درین حرف نکردست همه عمر
بیچاره ندانم که همه عمر چه کردست
اشکی که بود سرخ چو رخسار تو داریم
ما را ز تو نه تنها رخ زردست
ما از تو نه تنها ... درین خاک ز ضعیفی
بس شب که درازست رقیب تو که کردست
بنشسته و ...
گر هست کمال از دو جهان فرد زیان نیست
این نیز کمالیست آزاده و فردست

ولـه

گر یار مرا با من مسکین نظری نیست
ما را گله از بخت خود است از دگری نیست

اندیشه ز سر نیست که شد در سر و کارش
اندیشه از آنست که با ماش سری نیست

اندیشه ازو رمقی و انشم از جان
وی با اثر او زان [illegible] خبری نیست

امروز خیالم که از ان [illegible]

ولـه

ام [illegible] راحتش که رسید از کف خوبان
نی چاشنی غصه و خون جگری نیست

کعبی شب هم تیرگی روشنی هست
چون نیست که هرگز شب ما را سحری

ما دام که جان ساکن منزلگه خاکست
در از سر کوی تو را ای سفری نیست

[illegible]

آن بخت که در دامن وصلی برسد دست
بی پیرهن صبر دریدن نتوان یافت

داری سر یوسف برادر هم چه [illegible]
کان وصل بیک دست بریدن نتوان

گر بر فلکم دست رسد بر تو محالست
کان پایه بعد عرش رسیدن نتوان

[illegible] ره چه خوش
یا گرم روی واقف این ره دویدن نتوان

[illegible] این ره [illegible] گفت
سر قلق [illegible] کمال از [illegible] یافت

[illegible] شنیدن نتوان

ولـه

گرم از نظر انداختی این بس نظری نیست
هر جفایی که رسد از تو وفای دگری نیست

[illegible]

۱۴۴

بالش ما حسن تو روزی بظهور انجامد
که از ان روز هنوز این رخ زیبا [illegible] ست

ای حسود از سر کین عیب محبان تا چند
عیب خود بین تو که پنداشته خود هنرست

عیب خود بین تو و [illegible] فتنه
وی رقیب از [illegible] او و اوهمین خوش خبرست

[illegible]

وصل او مطلع مختصر است کمال
کان تمنا نه باندازهٔ هر مختصریست

ولـه

مشنو که مرا به ز تو یار دگری هست
مسموع نباشد که ز جان دوست تری هست

راز دهنت باز مگو آن لب خاموش
کاینجا سخنی نیست که آنجا شکری هست

[illegible]

تا چند کمال این همه تشویش تو زان زلف
شب گرچه دراز است باو هم سحری هست

ولـه

[illegible] که آن چشم [illegible] بکشت
[illegible]
[illegible] بشارت بکشتم [illegible]
[illegible] ز تو کان [illegible]

[illegible] یاران
[illegible]
وعای زندگی [illegible]
[illegible]
[illegible] زلف [illegible]

زلف آبه خوشی [illegible] کمال
مکر دی که بشمشیر ابدارم کشت

ولہ

ترا دو رخ بد و خط فن دلبری آموخت
تو از دو چشم و دو چشم از تو ساحری آموخت

تو طفل مکتب حسنی معلم تو دو چشم
[illegible] شوخی و دلبری آموخت

غلطست به شوخی [illegible] چه میدهی تعلیم
فریب و مکر بغمزه [illegible] فسونگری آموخت

بجز در حسن تو آن عارف دقیقه‌شناسی
که لوح زهد بشست و قلندری آموخت

کسی که قیمت خاک درت بعاشق گفت
بها شناسی گوهر ز گوهری آموخت

کمال بر دو بنطق از شکر سبق گویی
لب ترا طوطی طبعش سخن وری آموخت

پیش رویت دیده را از گریه میدارم نگاه
زحمتی بر گل نمی‌خواهم که از باران رسد

روی گل نادیده نرگس یافت بلبل صد وصال
خفته نابینا بود دولت به بیداران رسد

دل باز از سگ کویش رنجاند کمال
یار مست وار باشدم چه از یاران رسد

ولہ

[illegible] زبان زبان رسد
اگر ز لطیف [illegible] بجان رسد
حلاوتی بدل و لذتی بجان [illegible] آنجا
تو بر طرف [illegible] تیر من ز رشک آنجا
بسر شوم که به سینه زخم آن رسد

نمکش [illegible] لاغری سی ترسم
که روی تیغ تو تا که بر استخوان رسد

برازم از آن دل که درو درد نباشد مردی که بترسد ز بلا مرد نباشد با درد بسازیم چو درمان نتوان یافت

ولہ

کجا بما رسد آن زلف گر ز نخدانست
فتاده ایم بجایی که ریسمان نرسد

چنین که نسبت روی تو میکنند بماه
جبین که نسبت او با آسمان نرسد

چگونه از تو سر او [illegible] از دریه
کمال تا نشوی هیچ نگذر از دریه
که زحمت تو بآن خاک آستان نرسد

ولہ

باز این دل عندلیب بدام تو درافتاد
بس مرغ همایون که به تیر نظر افتاد

لطفی کن و تیری دگرم سوی دل انداز
کان تیر نخستین که زدی بر جگر افتاد

پرسیدن یاران کهن عهد قدیم است
جونست که این رسم بعهد تو برافتاد

عکس رویت چون فتد در آب آب از خود رود
گر فشانی زلف مشکین مشک ناب از خود رود

با وجاهت بنت گر ز رویت براند از نقاب
تا تو خود چون روبرو افتد نقاب از خود رود

آتشین افشان در آگه که بخوبان در سماع
تا در آید نه بجسم و آفتاب از خود رود

اشک من وز خوشاب آن لب خاموش لعل
لعل چون گویا کنی وز خوشاب از خود رود

من نه تنها رفته‌ام در حسرت آن چشم مست
هر که بیند آنچنان مستی بخواب از خود رود

سینه بر آتش کبابست وز سوز او دلم
بر مثال قطره خون از کباب از خود رود

باخیال آن دو لب مردم روو ازخود کمال
هرکه در سر بود چندین شراب ازخود رود

وله

دوش با وی حدیث زلف تو می افتاب بند
ورش ... ازان حلقه که می جنبانید
جان بدر می شد هیچ نمی کرد اثر
وعظ و مجلسیان ... عمر را سوزانید
دردمند تو ز ...

وله

ای لب افسوس کنان پرسش دلها ز تو بود
باز بر سوختگیها نمکی افشانید
دودها کز خط و خال تو ز هر سو برخاست
پرتو روی تو تا باز کرا سوزانید

غمزه تا چند کسی رنجه بآزار کمال
که بصد تیغ نخواهد ز تو دل رنجانید

هر کشته که بود روان پیش تو چو شمع
جانی بدست کرده و بر کف نهاده بود

دردا رحم که بنود ز نیو کمال
دوش از فراق روی تو چیزی زیاده بود

وله

دل زوار و خانه دروت شفا دارد امید
شربت خامی ازان دار الشفا دارد امید
... حضرت تمنای عطا
... ازان حضرت ... دارد امید
هر کسی دارد ز ... لطف بلا دارد امید
مفلس عشق تو ز ذوق آن جور و ستم ...
جان و دل تا ذوق آن جفا دارد امید
این ستم دارد توقع وان جفا دارد امید

بر سر راه طلب شد خاک چشم انتظار
همچنان از خاک پایت توتیا دارد امید

دولت بوسیدن پایت نمیگیرد کمال
با چنین کوتاه دستی فرصت دارد امید

وله

هر دل از غمزه خدنگی زدی آن هم سزد
چون گذشت از سینه ز جان هم گذرد
چون گذشت از سینه تیر بلا و بسازم چو دولت
من که بر سینه زنم تیر بلا ازان هم گذرد
سر خدنگ نظر اینست ازان هم گذرد
تو اگر بگذری از سرو بخوبی رفتاری
اشک گلگون من از آب روان هم گذرد
گر کند اهل نظر پیش تو دشنام رقیب
ما نخواهیم که تا پیش زبان هم گذرد

بگذرد گریه ام از ابر بهاران تنها
گر فلک بی تو مرا آه و فغان هم گذرد

من در زمانه پایه قدری نداشتم
سودای قامت تو مرا سرفراز کرد

روی تو برد از دلم اندیشه بهشت
ناز تو از نعیم فراغی نیاز کرد
نشست بر وجود ضعیفت مگس کمال
از تار عنکبوت کراهت فراز کرد

وله

ما را شب فراق کسی خواب می برد
ما را شب ز گریه تا آب می برد
صد خواب ... نازش ساز کو طبیب
وا روی جان نازنین عتاب می برد
زخمت چرا ... عتاب می برد

مخمور عشق را بجز آن لب علاج نیست
دردسر خمار می ناب می برد

سر می نهد بصدق خم ابروی ترا
هر بار ساکه سجده بمحراب می برد

[illegible] نمود دل
پیش رخ از رقیب پریشان بمهتاب می برد

سر زباغ میوه فردوس آرزو کمال را
سر آب و دیده سوی تو سراب سپر [illegible]
خاشاک [illegible] گوهر

ولِه

چشم من روشن بروی اوست کم روشنش
بر دل عاشق زنکه یک شیوهای چشم او
شیوه خوشتر نمی آید ز عاشق کشتنش

[illegible] در بر گیر و آن بدن جز در خیال
پاک دامانی بیا سوزید از بیراهنش

ولِه

بخواب آن چشم مسکون دیده ام دوش
هنوز از ذوق آنم مست و مدهوش

اگر آرزو من آن بی وفا یاد
نی از شادی گلخنم خود را فراموش
سر بوی بجانی می فرو شد
چنین ارزان بگو بدین که مفروش

یکبار بنوکرد لاف [illegible] زد
سر رفت اینک بعذر آن کرد گردنش
دهانش کرد عیب غنچه خاموش
بران عیب ای صبا وامن فرو پوش

کمال از طره او بر حذر باش
که طرار است و ایم بربنا گوش

ولِه

دل که دلداری ندارد و دل نشاید خواندنش
نیست عاشق گر نباشد رسم جان افشاندنش

سیل ها بندد بکنار ما گرفت از گریه آب
بر کنار آب چون گل سر زوان بنشاندنش
سروی می گویند از آن قامت نجیز ماند است
وانکه میگویند می مانند بیکجا ماندنش

خنده او می کند بار ارش باریم و جان
زانکه طفلست و ببازی می توان خنداندنش
پیش روی یار از نا سوختن ترسد کمال
زاهد آنا کی ز آتش دم بدم ترساندنش

ولِه

رفتی ز بزم عاقبت ای شوخ جفا کیش
از دیده برفتی و نرفتی ز دل ریش

بر جان کمال این همه بیداد تو تا کی
شاهان نه پسندند ستم بر دل درویش

ولِه

مردم دیوانه شدست از هوس بالایش
داشت از آب چو گل برده بر بالیش
آب شد آینه از شرم رخ زیبایش

سر بند از پی سودا و شش سرمن چو قلم
باز از اشک سر از نو بکنم سودا نیش
خاک ره باش و زیر پا نشو خاک زمین
سروه ام چون فزه بر دیده روشن جایش

گفته بی رخ ما کار تو صبر است کمال
این نمی آید از و کار دگر فرمایش

ولہ

رفت یار من و بگذاشت مرا با دل ریش
آشنا ناشده بیگانه شد از عاشق خویش

نوش نا کرده هنوز از می وصلش جامی
خوردم از رفتن او بر دل از آمدنش نیش

قاصدی کو که بیارد خبر از آمدنش
تا فرستم بر او جان و دل رفته ز پیش

ولہ

آنکه گه کند و ناز همی میرسدش
زانکه او محتشم است و من مسکین درویش

جای آنست که اندیشهٔ دوری تو باز
سر برآرد و بجنون عقل من دوراندیش

جمع بود از تو پراکنده دلیهای کمال
باز رفتی و پراکنده نمک بر دل ریش

شب بهار و سنبلستان باغ و گوش فراغ
کمال دارد از آن درد دل در فراغ

بیفشت بیغمی سر و فریش بر لب و داغ
ما در دو کال [illegible] باغ

گلعذاری [illegible] بیاغ
چنین شکسته ز دستان [illegible] لاله و داغ

چه غم بدفع غم باغ و گلشنی کرنیست
که عاشق تو فراغت ز باغ دارد و راغ

اگر بروضه روم با رقیب در قفسم
شنیده باشی و دیده حدیث طوطی و زاغ

بموی بسته دلی کش ز کاکلش نکهت
کمال گفت تو انگور خور مپرس از باغ

ولہ

ز زلف و خال تو کردیم خون خویش بحل
بنه ز آنکه ستانند خون بهای قتیل

متاع من سر و جانست و نیست لائق تو
بدوستان چه فروشند کس متاع قلیل

تنم گداخت چو شمع و دلیل ضعف دلست
مگر که پیش تو روشن نشد ز ضعف دلیل

بزر

رقیب ساخت دو چشم ترم ز زخم کبود
دو دجله بود روان چشم ما شد اکنون نیل

چه التفات محب را ببوستان نعیم
که دل ز روی تو نارست به ز نار خلیل

بوصل حضرت یوسف عزیز من بشتاب
جمال یار نیابی مگر بصبر جمیل

کمال زلف بتان گر خیال می بندی
و بخواب که هندوستان بیند فیل

ولہ

لاف رندی مزن ای زاهد پاکیزه خصال
در این حال نداری بهمین حال منال

تو و مستوری و سجاده و طاعت همه عمر
ما و مستی و نظربازی و رندی همه سال

[illegible]

مانند شکفته غنچه که در آب و گلست
نظر پاک نباشد مگر آن بر خط و خال

گرچه نقصان کمال از می و شاهد بازیست
در مقامی که همه اوست چه نقصان چه کمال

ولہ

بی درد از غم عشقت کشیدم
ز بی دردی بتر دردی ندیدم

یکایک درد من درمان پذیرفت
ز هر دم سرّ تو این شربت چشیدم

تنم اندوه از صد غصه رستم
بیک درد از هزاران غم رسیدم

من آن مرغم که در دام بلایت
چو پیچیدم غم و درد تو چیدم

فغان خود من سرشته زین درد
رساندم بر فلک هر جا رسیدم

طبیب عاشقانم نام کردند [illegible]
چو درد [illegible] عشق
چو از درد کمال امروز در عشق
به اوصاف [illegible] که هم درد فریدم
زران فرسودم [illegible]

وله

بکش [illegible] ای بغمزه افتد ودم
که من بناز تو خو کرده ام نه نازدنم
چو از درت [illegible] رفتم و بنشستم
کبوتر [illegible] بام بلند [illegible]

مرا که می رسد از غیب صد لطیفه شیرین
جو سرسم بدهان تو می شود سخنم کم

[illegible]

ولـه

بیا ساقی که بیخ غم بدور گل بر اندازیم
می گلگون طلب داریم و گل در ساغر اندازیم

سر رقص [illegible] اندازیم [illegible] سرو لاله را باهم
سهی سروی بدست آریم و در پایش سر اندازیم
گر از شوق جمال گل بکف بر لاله جام ل[illegible]
کله بر آسمان اندازیم [illegible] زان بر تر اندازیم
[illegible] بدو فرصت سر [illegible]
پای خاک خود چندان [illegible] اندازیم
که بر سر [illegible] پای دیگر اندازیم
کمال از هیچ غم چون [illegible] سر اندازیم
بپا [illegible] دریای باده [illegible]

وله

جدا از چه یار [illegible] گناه خود نمی دانم
چگونه پاک سازم باز راه خود نمی دانم

[illegible]

اگر قصد گریز افتد مرا از جور چشم او
بجز در سایه زلفش پناه خود نمی دانم

سبو بر سر [illegible] چون آب و آتش قاصدی [illegible]
[illegible] ای اشک و آه خود نمی دانم
چنین قاصد [illegible] عید و ثنا [illegible]
همه [illegible] باشد بماه خود نمی دانم
[illegible]
که جز خاک درش آرامگاه خود نمی دانم
اگر گوید کمال از خاک راه [illegible]
[illegible] جز اعتبار خود نمی

وله

دل برفت از دست ما [illegible] دلدار هم
سینه از داغ جدایی خسته شد افکار هم

[illegible]

گر بر نخاند مرا بسیار تر از دیگران
هم زبخم [illegible] دارم منت بسیار هم
[illegible] و اندوه او غم خوار [illegible] شدم
فارغ و آسوده ام از مونس از غمخوار هم
بار رخ او [illegible] پنهان چند می ورزی کمال
کین سخن در کوی شد مشهور و در بازار هم

وله

شب [illegible] روی [illegible] کرده ام
[illegible] کرده ام
[illegible] ماه و مهر [illegible]
[illegible] کرده ام
از شوق آفتاب [illegible] نگاه کرده ام

گر چه زخون [illegible] رقیب [illegible]
باز نیش بد دل روی سیاه کرده ام

ناصح اگر به بینم روی نگارک راه او
هیچ مکوی گر توبه روی براه کردم

بوده همیشه جان من رسم بوجانکه کی
بستم جان من زرهی که اگر ده ام

هیچ می کشی دامن جان ره بکاه کرده ام
هیچ بر کرد بیان ودین غزل

انچه کمال از آن دوزخ بر کرد بیان وزان
سهل مبین که فسر آن من بد و ماه کرده ام

وله

ما بسودای تو دامن زجهان در چیدیم
محنت عشق تو براحت جان بگزیدیم
پیش از آن دم که نبود از دل و جان آثاری
در میان دل و جان مهر تو می ورزیدیم

تا بغایت دل ما مایل مه رویان بود
در روی همه بستیم چو رویت دیدیم

راه بهمودیسی در طلب دوست کمال
دوست در خانه و ما گرد جهان گردیدیم

وله

یار گفت از غیر ما پوشان نظر گفتم بچشم
وانگهی پوشیده در ما می نگر گفتم بچشم
گفت اگر یابی نشان پای ما بر خاک راه
بر فشان آنجا بدامنها گهر گفتم بچشم

گفت اگر سر در پای ما بازی بغمهای نهان
گفتم بچشم
تا شکار از غمزه از ما ببر آه
گفت اگر سوزد نبت دم سوزان آه
گفت اگر گرد و لبت برسیر گفتم بچشم
بازی سازش جو شمع ...

گفت اگر بر آستانم آب خواهی زد ز اشک
هم بمژگانت بروب آن خاک در گفتم بچشم

گفت اگر گردی شبی از زردی چون ماهم جدا
تا سحر کامان ستاره می شمر گفتم بچشم

گفت اگر داری خیال ورد وصل ما کمال
قعر این دریا بپا بسپر گفتم بچشم

وله

بخالت نسبت مشک از خطا کردم خطا کردم
من این تشبیه بی نسبت چرا کردم چرا کردم
صبا انداخت در دستم سر زلف پریشانش
چگویم کان نفس با او جفا کردم جفا کردم
چو دیدم قبله روی تو صد ساله نماز خود
بمحراب دو ابرویت قضا کردم قضا کردم
رقیبم زیبت فرمود یکباری بدشنامی
من از شادی دو بار او دعا کردم دعا کردم
تو گفتم گر تو نگریزم بخون خود خطی اکنون
دو چشمت را برین معنی گوا کردم گوا کردم

دیدوا اگر اینست که زهجرت من دلخسته رست
نیست الا جان بسیاری چاره درمان من
دست عشقت خون من چندانک ریزد بی گناه
گر بگیرم دامنت دست تو و دامان من
دوش دلهای غریبان سوخت بر من چو شمع
چون شدند آگه ز سوز گریه پنهان من
بعد ازین شب بر درت آهسته خواهم ناله کرد
تا سگانت را نباشد زحمتی ز افغان من
گفته بی ما چگونه زیستی چندین کمال
راست فرمودی بلی هست این گنه بر جان

وله

چشم اگر اینست و ابرو این و ناز و شیوه این
الوداع ای زهد و تقوی الفراق ای عقل و دین

می کشی ناوک ز مژگان در کمان ابروان
که بدانم میکشی ای نامسلمان که بدین

کر پری بیکویدت من با تو می مانم برنج
بی ادب کر آدمی بودی نکفتی این چنین

[illegible] ربعی از پیش رو و برو بشی
دوش اندک ربعی از پیش تو روی بر زمین
داشت ماه آسمان پیش تو روی و رنگ
کر علوی از حریم دل کر بتاریکیست بیا
دیده ما و ابیت روشن بعد از این انجا ببین

کمترت اقبال من بنکر که جو ذرا بر درت
از در اخلاص سعی دارم غلام کمترین
بعد از این کم جوی آزار دل ریش کمال
هر چه در دل داشتم کفتم تو دانی بعد از این

ولە

به نشاط و عیش باد الب تو همیشه خندان
شکرست آن نه لبها کهرست آن نه دندان

بیاد کردن [illegible] فلک غمزه دیدم
که تو کیستی [illegible] ودر [illegible]

بوجه ما که دو دل ازان پیش در دندان
بیان ازین دل بنوی الا العفال

بیان نیکی نکرد [illegible] کرده
کم کنی از [illegible]

نهی کمال خود را زسکان آستانش
که به پایه بزرکی نرسند خود پسندان

ولە

سر دی باد کری نازکی
چشم بر روی خسان باز نکی
جو نیفتد ی از در دوا
دیکر این ابناز بکن [illegible]

[illegible] ازو کر از تو بیابد
می کشم ناز و [illegible]
نازکی بار و کر [illegible]
عاشق بکش زر [illegible]
نازش از [illegible] از [illegible]

کفته خاک ره ماست کمال
خاک را این همه اعزاز مکن

ولە

به ابروان تو زاهد جو چشم وا کرده
ز تا نکوشه محراب مسجد دعا کرده
خدنک ناوک غمزه عضو عضو ما خندان
کره خشم کرده به سر تیغ او جدا کرده
سپردن دل و دین خال [illegible]
بغارت سر و جان زلف را رها کرده
بری که جور و جفا وعدها که داده مرا
وفا نکرده و کر کرده هم جفا کرده
خیال قد لطیفت جو دیده سر و در آب
چه میلها که بآن قد دلربا کرده

بهاری کل رو بت جوابر تیره کمال
بر آمده بکلستان و کریها کرده

ای جهن [illegible] خوش و خال [illegible]
سر و جو [illegible]

یا رو فا [illegible] ای
ما جب [illegible]

[illegible] ای
[illegible] بود ای

کر بها لین صعیفان کذری خواهی کرد
صحت خویش نخواهیم که بیماری به
هوس صحبت یاری اکرت می افتد
با رفیقان مخالف نکنی یاری به
کر کند طوطی طبعت هوس نطق کمال
بری نام لب یار و شکر باری به

ولە

خواهم سر که کمتر یار و کر و تو نظاره
عمرست که دارم جو [illegible] دو باره
سنکی دل از [illegible] جاره
صد باره [illegible] این دل بیجاره جو جاره

ما غرقه بحر غم و آن خال نبا کوشش
بنشسته جو نظارکیان خوش بکناره

از شوق رخ و غمزهٔ تو کاکل و نرگس
این دیده ترا دارد و آن جامه پاره
... آن زلف
جز اشک فشان جان نرود و [illegible]
شب راه بریدن نتوان جز بستاره
روز وصلت نظاره تو کمال از همه خوبان
تا دیده نباشد نتوان کرد نظاره

ولله

کر نیست [illegible] همه دل خون [illegible]
[illegible] دلی تو و مجنون [illegible]
[illegible] جو ما مردی خون خوردنست
در خور این بادهٔ گلگون [illegible]
در طلب زر چه کنی گنج عشق
خواجه گدایی تو فرسیدون [illegible]

ولله

آن ولولهٔ عشق تو بر هر سر کویی
رندان سر کوی تو مستند از تو بویی
بخشش تو بر آنم و زان لب طلبم جان
از خاکم اگر نیز برآرند سبویی
دل در خم چوگان سر زلف تو گوییست
هر دل که جز این گفت بود بیهده گویی
[illegible] از وصل [illegible]
تن زیست ز شبهای غمم [illegible]
چندانک [illegible] ازین عارضه [illegible]
[illegible] تو در دی دل ما
سر تخته بگو [illegible] چشم تو سوی
ابروی تو سوی چه و چشم تو سوی
امروز کمال از رخ او چشم برافروز
کز طالع خود یافتهٔ روز نکویی

ولله

چشم شوخ و دل سنگین بر سیمین داری
خال مشکین رخ رنگین لب شیرین داری
تو چه دانی ز من و حال من ای سنگین دل
سر چو من عاشق و دل سوخته چندین داری
بی نیازی و نیازت بمن بی دل نیست
پادشاهی و فراغ از من بیدل داری
گفته [illegible]م وفا دارم و این جفا
آن نداری سر یک موی ولی این داری
ای صبا گفت آن زلف بگردیدی
که هوای چمن و برگ ریاحین داری
دعوی زنده دلی از تو نکو نیست کمال
که شب فرقت جانان سر بالین داری

گر ز خویش چون ابر بهاران
که سرسبزی ازین باران بیابی
کمال از سر زمانی یابد ادرا
هنوز [illegible] جویان بیابی

ولله

گفتم ای سیم ذقن کهف گرامی کویی
گفتم ای عهد شکن گفت جفا میگویی
گفتم ای آنکه نداری سر یک موی وفا
[illegible] گرامی گویی
گفت معلوم شد اکنون که تو بغدادی مرا
گفتم ای جان و دل [illegible] چرا میگویی
گفت با ما سخن سخت [illegible]
گفتم آن زلف پریشان [illegible] خطاست
گفت تا چند پریشان و خطا میگویی

گفتم از باد و نسیم تو شنیدن چه خوش است
گفت تا کی سخن از باد و هوا می‌گویی
گفتم از دست دل خود به بلا گمراهی
گفت این خود ز زبان و دل ما می‌گویی
گفتمش کی رسد از بخت به سر کویی
گفت آن روز که از ما به سلامی گویی

وله

مرا لطف بما از تو رسد تحفه دردی
گر این نرسد عاشق درویش چه خوردی
دل چاره درد تو بیابان گرد که خون خورد
این چاره نبودی دل بیچاره چه کردی

می‌سوخت سراپای وجودم ز دم گرم
گرمی ز دم سردم ازین غم دم سردی

وله فی المقطعات

چو دیوان کمال افتد بدستت
نویس از شعر او چندانکه خواهی
خیالات غریب و لفظ دلکش
اگر خواهی که دریابی کماهی
ز هر لفظش روان یکدم چو خامه
بسر گرد و برو چون سیاهی

وله

ورا هست اکثر غزل هفت بیت
چو گفتار سلمان ز هفته زیاد
سه حافظ همی خواندیش در عراق
بلند و روان همچو سبع شداد

وله

به بنیاد هر بیت چون آسمان
از این جنس بیتی ندارد عماد

وله

دو کمال اند در جهان مشهور
یکی از اصفهان دگر ز خجند
این یکی در غزل عدیم المثل
وان دگر در قصیده بی مانند
فی المثل در میان این دو کمال
نیست فرقی بجز بهای چند

وله

بی گوهر در خانه صوفی
که دارند چیزی بیا گفت هوس
بی الحجت بر دیده بنهاد گفت
کمر بسته ام در قبول نفس

وله

زر طلبان همچو در حلقه بگوش آمدند
شکر که آزادگی بنده در ان سلک نیست

وله

خط تو که خوانند خط ریحانش
سنبل بخجند سر از خط فرمانش
گر در رخ تو نکو کند صورت چین
نقاش بانگشت گزد حیرانش

وله

ای از سر آب ای قمر خانه نشین
گر زانکه فتاده گند عیب تو زین
شوریده گلی در آب نو ...
زر باد و در سایه گل افتد زمین

وله

ترک دنیای دون بگو کمال
تا جهانت مرد دین خوانند
خاص و عام ...

اگر تو آدمی عنقا و من است
که دیگران همه نقش اند بر در حمام

وله

... سیبت
... عود
عود گفتش که راست تا نیز
همه گوشیم تا چه فرمایی

وله

ای جمع سرادق کمالات
نقصان ز طلب ...
گرد در او ز صبح تا شام
اصحاب کمال حلقه بسته
زانکه در او مقیم قطب است
اوتاد بگرد او نشسته
عزت

امیر قاسم انوار فرماید نور الله مرقده

من چه باشم ز سودا زده سرگردانم
من چه [illegible] خداوند من چون رانم

که باوصاف خداوند توجهات و لم یلد زو
من و توحید تو هیهات زبان حیرانم

این قدر هست حدیث [illegible]
کر دکار الکل پادشاه [illegible]

چو نکه [illegible] چو نی و من چون [illegible] تا
نظری کن ز سر لطف که چون داغم

در بیابان تمنای تو سرگردانم
غربت که من

با همه جودی و [illegible] وجودی
لبنا از [illegible] قاعده اعلام

همچی گرد سوالی که کو حق بکجاست
گفتم آخر بکجا در همه جا میدانم

ولہ

تو محبوب جانی و جان جهانی
فدای تو صد عمر و صد زندگانی

بنور هدایت چراغ زمینی
برفعت فزون تر ز بعث اسمانی

علیه الصلاة علیه السلامی
امین زمینی امان زمانی

تو سلطان بجودی و شاه وجودی
بنور جبین [illegible] کاروانی

چو شوق تو دیدم فراموش کردم
جمال جوانی [illegible] اغانی

تو ساقی حقی که جان و جهان را
ز فیض تو باشد شراب معانی

ز سیر و سلوک تو جبریل وا ماند
که با تو نیارد کسی هم عنانی

امان و یاری شریعت زیاری
طریقت تو داری حقیقت تو دانی

شریعت چگویم حقیقت چگویم
معانی المبادی [illegible] المعانی

ترا قاسمی بنده جاودانی
جمیلی جمیلی کریمی [illegible]

ولہ

ز احمد گذشت قصه درد نهان ما
ز آنم که ناله [illegible]

جایی رسید ناله که از آسمان گذشت
با او بهیچ جا نرسید این فغان ما

ما گم شدیم در طلب لا یموت
از سالکان روند همه کس نشان ما

تا ذکر آن لب و دهن شد در میان سخن
شیرین و خوب و مختصر میخوانم این اوراق را
دم زد ز آن لعل او چشم نهایتاب [illegible]
آرد گواه اندر نظر این اشک و دل من بیچ خون
از چشمه بینش قاسمی وارد دل [illegible] صیاد را
جستن شده بر صید خود آن دل [illegible]

وله

چون صبح سعادت ز جبین تو هویداست
ما را بتو صد گونه تولا و تمناست
ای ساقی جانهای و جانها بتو شاد
در دور قدح باده که هنگام تولاست
در مجلس مستان خدا وقت سماعست
چون عشق فرید آمد و چون حسن هویداست

قاسم مکن گر کنی روی بدین بحر
کین کثرت امواج همه از لجه دریاست

وله

باغبانا بجهان تخم همه کو باید کاشت
هم از آن جنس که میکاری بر باید داشت
در ره درد و غم خار صفت بسیار دیدیم
دیده‌ور افتاد ولی قصه ما سهل انگاشت
عشق در منزل ما خیمه سلطانی زد
[illegible] پنداشت
زنخینین کار عظیمست سر بازی برد
بی سر و جان نتوان گفت همه قصه سر
سر او باده سودای تو اندر سر داشت
یار در مجلس ما قصه بر فرقی میگفت
قاسمی شیوه او دید و دل از دست گذاشت

وله

همه کار و بار جهان هیچ نیست
مدار زمین و زمان هیچ نیست
بهاران سر سبز و خرم خوش شد [illegible] هیچ نیست
چو وارسند رود در گلشن گلعذار یار
چو خواهد فرو ریخت گلها ز بار
چمن ضایع و ارغوان هیچ نیست
بصد جام گرت می بر بستان
چه حاصل که اندر میان هیچ نیست
چو از درد ما دلبران فارغند
همه آه و سوز و فغان هیچ نیست
کسی گر ندارد بخود اختیار
مدار از آسمان هیچ نیست

یک لمعه ز رخسار تو در خانه کعبست
یک تار سر زلف تو در دیر مغانست
زان روست که آنجا همه بانگ و نفیرست
زین روست که اینجا همه آشوب و فغانست
گفتم که بهر حال و بهر وجه که دیدم
چون ماه شب چارده روی تو عیانست
[illegible] که گفت که [illegible]
یک غمزه زد و [illegible] حاجت چه بیانست
آنجا که عیانست چه حاجت به بیانست

وله

ره بیابانست و شب تاریک و پایم در گلست
[illegible] مشکل اندر مشکلست
عشق و بیماری و غربت [illegible]
این چنین ره را بدشواری توان رفتن مرا
همرهم [illegible] و عمر نازنین مستعجلست

سخت حیرانست و سرگردان ولی دارد امید
دل بدان لطفی که ذرات جهان از اشناست

زاهدان کر قصهای عشق رهرو کر شنوند
انشناوانکه ما را این سخن با قابلیت
صوفی خلوت نشین را از محبت وانهیت
سر بصورت می نماید حق بمعنی حالت

ناصح از درد دل ما کی خبر دارد که ما
در میان موج دریاییم و او بر ساحلست
کشتنش جان و دل و دین باختم در راه تو
در تبسم گفت قایم این کار دلست

وله

بوی جان می آید از باد صبا این بوی جه
مشک را این حد نباشد نکهت گیسوی اوست

حد این سر نیست او را سجده کردن کار من
سر بپیشش افکنده ام بیچاره من از شرم دوست

من ز غمهای کهن بر سر کرفتم چون دعا
دولت تعریف غم ساعت بساعت نو بنوست
جان بپیشش دوست دادن دولتی باشد عظیم
کاین کسی را در دو عالم خود همین یکبار دوست

وله

سر بلندی بین که دایم در سرم سودای او
نیست سر کش بعد رحمت و الای اوست
نیست سرکش بعد از طور موسی را جواب
لن ترانی میرسد از طور استغنای او
این همه فریاد و بستان از استغنای اوست

فتنه آن چشم مخمورم که از مستی و ناز
در میان شهر در هر گوشه غوغای اوست

ای دل اندر راه عشق از خوردن غم غم مخور
مایهٔ شادی عالم دولت غمهای اوست

سر بجای مرسی نمی رسد ان همه سرس
سر بجای ما رسی از همه رو بهای او
در فنا تسلیم شو کان همه سرشته با من همه باد
از تو تنها ماند فاتحه سر زبن تنهای او
الا حبیب غم غمهای عالم

وله

گر با تو دمی محرم اسرار توان بود
با لطف دگر فایض انوار توان بود
با ابروی تو محرم محراب توان شد
با چشم خوشت ساکن خمار توان بود

با روی تو بر مذهب اسلام توان زیست
با زلف تو در حلقهٔ کفار توان بود

با حفظ تو در دوزخ سوزان بتوان زیست
با یاری تو رافع اغیار توان بود

آن بار که از شدت او کوه ابا کرد
با قوت تو حامل آن بار توان بود
در بادیهٔ محنت هجران شب تاریک
با نور رخت قافله سالار توان بود

با لمعهٔ تو بر خور خورشید توان گشت
با قطرهٔ تو قلزم زخار توان بود
سر بر سر بازار جهان جلوه گر است
خلاق صفت بر سر بازار توان بود

گر وعدهٔ دیدار تو در صومعه ما شد
تا روز ابد در پس دیوار توان بود

باحکمت تو لاف اسرار توان یافت
باجذبهٔ تو سالک اطوار توان بود
با معرفت عشق تو معروف توان گشت
با نقد غمت مالک دینار توان بود
مسکین نفس از شوق تو شد فاسی آری
با طیب سؤالات تو عطار توان بود

ولَه

چون حسن دلاویز تو در جلوه گری بود
کار دل بیچارهٔ من پرده دری بود
در دور رخت یکدل هشیار ندیدیم
این شیوه ز خاصیت دور قمری بود
هر جا که نظر کرد دلم روی ترا دید
این نیز هم از غایت صاحب نظری بود

مرا که قبلهٔ جان روی تست اول و آخر
یقین که خوشتر ازین مبدأ و معاد نباشد
سواد چشم مرا گرد ره قبول بر خط
که جز خیال تو نوری درین سواد نباشد
سماع مجلس رندان خوش است زانکه درین
برقص آید ازین حال اگر جماد نباشد
بر دهای تو قاسم نهاد دل که چو من
گدای کوی ترا غیر ازین نهاد نباشد

ولَه

دل ز دار و خانه و رخت و دوا و دارو امید
چشم جان از خاک پایت توتیا دارد
زاهدان از دولت درد تو غافل مانده اند
این سعادت راز عشقت جان ما دارد امید

روز و شب در جفاهای تو می خواهد دلم
راستی را دولت بی منتها دارد امید
خستهٔ تیغ غمت را کی بود مرهم طمع
درد مند عشق تو درمان چرا دارد امید
بارها در خون نشست این دل ز تیغ غمزه ات
بازش اندر خون نشان کز خون بها دارد امید
جان گدای یکجهت درد از تو زین عجب
ز گدای رحمتی از پادشا دارد امید
آفرین بر همت قاسم که از ملک دو کون
منصب خاک سر کوی ترا دارد امید

ولَه

نهال دوش تنم را گل بر آمد
قیامت شد که گل بر سر بر آمد

ولَه

بوی سنبل زدم باد صبا می آید
خوش دلم هر چه ازان یار بما می آید
...
نیز دلم نور تو در سینهٔ ما می آید
جان فدای رخ آن یار گرانمایه که او
بر سر صفهٔ مستان بصفا می آید

ولە

آنهاکه بجز روی تو جایی نگرانند
کوته نظرانند و چه کوته نظرانند
وانان که رسیدند زنهایت بنهانی
در عالم حیرت همه بی نام و نشانند
در جای خیال تو اگر اشک در آید
صاحب نظران در وی از دیده برانند
سلطان سر کوی تو ملک دو جهان را
هر چند که عورند بیک جو نستانند
در کوی تو گر پای نهم عیب مفرما
عشاق تو مستند سر از پای ندانند
سرمایه هستی جهان هستی عشقست
آنهاکه ازین می بچشیدند ندانند

پاکیزه است این دل یکتا که نوشی
سرزاروئی نزار و درد او فزاوان

غیرتست ولی درد من فخر نوانند
حیرت بدان ست در دل عاشقان

تا سر رو جان خاص اندرون عشق
یاد از تن بی نوائی در نشاهوار

جان تو غافلست ز محبوب لم یزل
بر جان غافلانه خود ماتمی بدار
ایمن دلی مکن چو بسوز انکه در جهان
کس را بجان ز تیغ اجل نیست زینهار
ملکم صبور باش درین درد سوزناک
از غیر در گذر دل و جان بدو سپار

ولە

یا یار غم بیم و عاشقیم فوزدار
یا یار غم بیم و صبر و فراق
یا پایه بی تو صبر ندار بی تو صبر و قراری
یا پایه بی تو از فراق آرزومندی
یا پایه بی تو صد هزار شعله نار
وا او بیت در و صد هزار شعله نار
بداغ عشق تو دل را ز آز غمزه و فرش
ز جلوهای تو جان را ستر از استغفار

مباش غره بگلگونه بهار ای دل
که در خزان شوان یافتن گلی ز بهار
همیشه خاطر قاسم بود ذکر شمامات
بدین حدیث گواهست عالم الاسرار

ولە

شبنم کلاله را چو بر افکند آن نگار
از هر طرف بر آمد فریاد و زینهار
در سلک عاشقان بکرم آن جبیب دل
بار اشمار کرد زی لطف بی شمار
دریا و در شنیده اما ندیده
دریای جان دلست و سخن در شاهوار
با پشوای شهر بگویید کای سلیم
بارش سر سیاه و درین کوچه سر مدار

ای جان من بکوی تو ای کوی تو زنان
مستان چو جز فتنه نرگس تو ای نگار

سر ادل را ز سر درد و از دوست برار
بی صبر ناز دل و شور ای دوست

تا زنده بگی ای اداکی ای چنین
در انجا صبر باید از اداز دوفان

ولە

مایم و جام باده و سودای آن نگار
هر کس مناسب کهر خود گرفت یار
ای دوست انتظار سفر ما که بعد ازین
دل را نه صبر ماند نه آرام و نه قرار
جان آدم فرصت که جام بر لب رسید
از حسرت نهایت و اندوه بی شمار
چون هر چه بگانشی بیهم از آن جنس رنگ
سر بنیک مرو و رای زر دیده چشم بد مکار
قاسم دوران منقام که رفت فنا رود
از ما درین شمار گهر بند از غبار

ولە

سینه مجروحست و عقل آشفته و خاطر فگار
دیده گریانست و جان مشتاق و دل امیدوار

عشق خونریزست و من حیران و صبرم منهزم
تیر مژگان تیز و چشمش مست و زلفش بابلا

آه درد آلوده دارم چون نشانم آه آه
جان غم فرسوده دارم چون بگیرم برزار
جان غم فرسوده شو پای جنیبت نهم
سگ خاک راه شو تا شاه راه انتظار
خاک شد چشم رهی بر شاه راه انتظار

شاهدان اندر میان زاهدان مدبر چیست
قاسمی چو پای گل بر گزیند شد ز خار
کار بی همکار بخت در
دست بی دینار عور و راه بی همراه دور
هر کسی از فرزند و مال خود [illegible] چشم بی دیدار کور
چشم وحدت در شهود و جان کثرت [illegible]
چشم جانت گر شود روشن ببینی در زمان
شرع با تقلید زور و روی با تحقیق نور

وله

از لب لعل توام کار بکام است امروز
فلکم بنده و خورشید غلام است امروز
هر که قانون شفای دل خود میطلبد
از اشارات تو نت کار بکام است امروز
خسرو مصر جهان یوسف شاهزاده است
که رهش بنده و خورشید بدان است امروز
مجلس عشق نهاده است و می اندر داده
سخن عقل در آن بزم حرام است امروز
بیش از این حالت و [illegible] مستی هوشیاری بود
بیش از این حالت [illegible] مست مدامست امروز
ای ساقی جان [illegible] کن کلمات
بار چون شد [illegible] نو [illegible] است امروز
خام [illegible] و حکایات نو [illegible] امروز
قاسمی فاش مکن قصه اسرار ازل
سر بکمه دار که غوغای عوامست امروز

وله

چو نازنین جهانی بحسن خویشتن بناز
که پیش ناز تو میرم بصد هزار نیاز
دلم غریب هوای دیار [illegible]
دلم غریب و یار چو پرواز
و می بکال غریب [illegible] سود
سرم ز روضه صد [illegible] پرواز
که جان بجانب سوی [illegible]
چو شمع اثر عشقت در دلم لیکن
بذکر و فکر توام در میان سوز و گداز
بنور دین محمودی توان دیدن
اشعه لمعات جمال حسن ایاز
بگفتم از غم عشق تو سوختم چکنم
جواب داد که قاسم بروبسوز و بساز

ای دل ای دل تو بهر کس که رسی در ره عشق
چون در و معرفتی نیست علم بیندازش
گر مغنی در این حق و دعوی اسلام کند
لحنی باور از و تا بزور زنارش
هر که انوار یقین [illegible] بیت
عشق نیکو بدو من می شنوم گفتارش

عشق
سر سخن [illegible] راه روی در ره عشق
چون ز مستان خراب مسلم دارش
چون ز مستان خراب [illegible] و ما ز تو
عاشقان از همه [illegible] و کنی بیمارش
سر [illegible]
قاسمی کهنه فروم [illegible] و ربات
ره روانست که پاکیزه بود کردارش

ولە

ستمادی شدت یوم فراق
کیف احوال ایها العشاق

درد ما را اگر دوای نیست
سر نوشت فارغی و ما مشتاق
سر نوبت [illegible] هم رفت
دل از شبنم روی دوست زنفاق
مدعی از نشن بشکند زنفاق

ولە

عاشقان در وصال مشتوق
باهوس [illegible] ولی باستحقاق
چیست چون شب گذشت و روز آمد
نور توحید میکند اشراق

قاسمی عشق مطلبی
در دل خود طلب نه از اوراق

بحال خود نظری کن که جان جهانی
توی خلاصهٔ تقدیر و زبدهٔ لولاک

جهان لطف و ظریفی که از لطافت چین
قدم بکلبهٔ احزان من نهی جاناک
تو روح پاکی اگر آرزو حرص بگذاری
بجان پاک تو سوگند میخورم ز زناک

جهان برست ز نور خدای عز و جل
ولیک دیدهٔ اعمش نمیکند ادراک
نشانهٔ عشقی اگر خویشتن نگه داری
سر گرفت اند الله والی من والاک

بحال قاسمی نظری کن که نیک حیرانست
اله ارض و سمای و لا آله سواک

[illegible]

ولە

نور ولایت توی شاه سلام علیک
شمع هدایت توی شاه سلام علیک

معدن احسان توی مظهر عرفان توی
کاشف قرآن توی شاه سلام علیک
جام مصفا توی شاه [illegible] توی
مقصد اقصی توی شاه سلام علیک

صدر ولایت پناه بنده روی تو ماه
خصم ترا رو سیاه شاه سلام علیک
حضرت حق را دو دو ماه ملک [illegible]
قامع کبر و جهود شاه سلام علیک

آیت محکم توی اعلم و اکرم توی
جام توی جسم توی شاه سلام علیک

[illegible] سلام علیک

درج درر لطف نسب برج مه بس [illegible]
انت ولی الولا شاه سلام علیک

سر ولایت توی حسن ولایت توی
غایت غایت توی شاه سلام علیک
باب شبیر و شبر حسرو والاگهر
وارث اهل هنر شاه سلام علیک

[illegible] ساقی کوثر توی
حیدر صفدر توی شاه سلام علیک
خواجهٔ [illegible] قنبر توی در همه عالم علم
ثبت و پناه امم شاه سلام علیک
ز همه رو محترم [illegible]

قاسم مسکین نو بر ره و بر دین تو
بندهٔ تمکین تو شاه سلام علیک

مولانا کاتبی علیه الرحمه

افغان پر صداست ز کوه گناه ما
کوه گناه چند بود سنگ راه ما
بودیم همچو نافه همه عمر در خطا
موی سفید بین و درون سیاه ما

ای باد عشق مشعل عقل را بکش
ما را بس است روشنی برق آه ما
یارب بلی کعبه که سنگ بتان حرص
در زمزم عدم فکن از قبله گاه ما

ما را باره چون زر با حواله ساز
کرم حصار لطف تو باشد پناه ما

ولَه

سر را چون تو بخلوت چمن آرایی هست
یاد ما رو که دگر باغی و صحرایی هست

کاتبی اهل قناعت را چون زر زری
تا بگویم که در این تماشایی هست
دل عشاق بیاراست مه رخسارت
بدالله که زین گونه دلارایی هست

ز آستان تو بخلدم طلبد واعظ شهر
نیست آگاه که نیکوتر از آن جایی هست
کاتبی محنت و اندوه و غم و درد و بلا
عمده باب است اگر چهره زیبایی هست

ولَه

هر که مست از قدح نرگس گلرویی نیست
در گلستان جهان جیوه از طرفش بویی نیست

هدف تیر قدر باد اگر چشم قضاست
دل که سر منزل او گوشه ابروی تو نیست

وامکانیست برازجاده صحرای جهان
غیر دل تنگ دلی با غم آهوی بتان
چهره زر ساز ز خاک ره خوبان کاین خاک
کیمیاییست که محتاج بداروی بتان

راه کوی ورع و زهد درازست ببرس
قصه کوتاه به از کوی بتان جایی نیست
کاتبی گوشه بگیری ز کمان ابرویان
گرچه در دست ز اقوت بازوی نیست

ولَه

کدام دل که از و جانب تو راهی نیست
کدام دیده که او را بتو نگاهی نیست

پناه کاتبی خسته در جهان ز تو جست
چرا که جز تو بعالم جهان پناهی نیست

ولَه

دلم کشید تنجخود دل بنیم بسمل است
ای جان برای خویش کم مراد تو حاصل است
باز آمد آن پری رخ و دیوانه میکشد
دیوانه ام که میشود امروز عاقل است

چندین هزار قافله گم شد براه عشق
پرسید میر قافله را کین چه منزل است
ای دل مجوی خاتم فیروزه سپهر
بگذار این نگین که پر از زهر قاتل است

صید جهان مشو که بدور کمان چرخ
بسیار صید کشته این مهره گل است

بر لوح دل نوشت خط یار کاتبی
هر حجتی که این سجل هست باطلست

وله
ز چشم و دل بدین خاکیم وز آتش و آب
ز چشم و دل ز چشم کس که کار خراب
بچشم من و بدل ز حسن ... جانم زهجر پاره بجان
... زان رشته ز نقابست
... روی تو او را که ...

وله
بلای روز شمار از حساب کرده برون
شب فراق بلای شمار در چه حسابست
بروز صبح سؤال از کرم ز لعل تو بوی
کسی بجلکم و کوی که جنگ هست جوابست

چو کاتبی ز نی نیم خورده تو کبابم
تمام سوخت مرا نیم جرعه این چه شرابست

نکوست کاتبی از دلبران جفا و ستم
مگو بدست که این قوم را وفایی هست

وله
نه هیچ دل هست که در زلف گره گیر تو نیست
نه هیچ جان هست که دیوانه زنجیر تو نیست
سینه نیست که پیکان تو از آن نشکافت
جگری نیست که پر خون ز پی تیر تو نیست

آهوی چشم تو تا میل بصیادی کرد
هیچ جا شیر دلی نیست که نخچیر تو نیست
خواب [illegible] وصل تو بینم در خواب
قبل تعبیر شبی وصل چو تعبیر تو نیست

هر شبی بر جگرم چرخ هزاران داغست
عجب ای آه جگر سوز که تاثیر تو نیست

وله
باد صبح امشب مگر از من جدا افتاده است
غالبا چون من ز گلروی جدا افتاده است

ای دل امشب در درون سینه سوزان بیش
رخت بیرون بر که آتش در سرا افتاده است
تا برابروی کجش آن سرو قد افتاده چین
راستی را صد گره بر کار ما افتاده است

دل که بسیاری بگرد آن زنخدان می‌دوید
دیدمش روشن که در چاه بلا افتاده است
کاتبی زان دل چه حاصل کو ندارد سوز عشق
باد ویرانخانه کو بی هوا افتاده است

وله
ای که گفتی غم و اندوه کجا بسیار است
این متاعیست که در خانه ما بسیار است

گفته کاتبی از جور و جفایم چو سنی
جور بگذار و جفا لطف شما بسیار است

وله
آنکو بتو دل بست لب خندان دو جهان یافت
وانکس که ز پا یافت مراد دو جهان یافت
هر خسته که جان داد و ستاد از دولت کام
مقصود دل از داد و ستاد دو جهان یافت

... و زلف تو رضا داد
وانکس که به بیداد و ... دو جهان یافت
بیداد و کرا ... کجا و بد
در دین و عقبی چو ... دو جهان یافت
درویش که مبدا و معاد دو جهان یافت

از حال و خطت کاتبی سوخته زد دم
تا آگهی از خط و سواد دو جهان یافت

وله

تو آن نگاری که ترا صد هزار دوستانست
ز باغ عارض تو عالمی گلستانست

بخواب زلف سیاه تو دیده ام امروزی
هنوز خاطر مسکین من پریشانست

بغمزه گفت که فردا ترا بخواهم کشت
هنوز وعدهٔ خود از زمان پشیمانست

رقیب آمد و من زار زار می گریم
چو ابر تیره بر آید هوای بارانست

چنین که سیل سرشک تو کاتبی رفتست
اگر خراب شود شهر بر تو تاوانست

وله

قد و ابروی آن دلجوست نیمی راست نیمی کج
خیالم زان قد و ابروست نیمی راست نیمی کج

فره باز لف او دیدم بخواب و گفتمش کفتا
که خوابت کاتبی نیکوست نیمی راست نیمی کج

وله

ای ز رشک قامت شکل صنوبر شاخ شاخ
وی ز ابرویت کمان افکنده پیکر شاخ شاخ
هر زلف بت شد شاخ شاخ شانم بلا گر
بای تا سر هر مو ... مرا از شاخ شاخ
... بر دل و جان و در زلف
... چنینت بر دل ... از شاخ شاخ
گر وقتست زلف ... بخش سار و سنبل از شاخ شاخ
چون کسی کش بخش ... بسیار آب دید
دیده من از درون گرم ... از شاخ شاخ
همچوان بحری که آید آتش از ... شاخ شاخ

کاتبی چون وصف روی و عارضش خواند بباغ
روید از اطراف او گلهای احمر شاخ شاخ

وله

شمع رخسار ترا آندم که می افروختند
همچو پروانه جهانی را بر آتش سوختند

صد هزاران پیرهن مانند گل کردند چاک
تا قبای نازکی بر قامت می دوختند
غمزه ات را تیرها دادند و مژگان را سنان
این چنین شیوه عاشق کشتی آموختند

ما تو بدار ... بجان بودیم بازار خار زد
بچه از آن روز ... که یوسف را بزر بفروختند
کاتبی چون دید رخسار تو ای شمع و چراغ
گفت کین آتش برای سوز ما افروختند

وله

هدف دوست درین عهد سر که قربان شد
بکیش زنده دلان پای تا سر جان شد

وله

آتش او نه همین مملکت جان میسوزد
جان می سوزد و با جان دو جهان میسوزد

نه همین پرتو روی تو دل پروانه بسوخت
شمع را نیز درین قصه زبان میسوزد
من برای دل سرگشتهٔ خود میسوزم
دل من خود ز برای دگران میسوزد

بدن لاغر خشکم ... بدل سوزند
هست فانوس که شمعش بمیان میسوزد
کاتبی مهر رخ یار که شد عالم سوز
آفتابست و گران تا بکران میسوزد

وله

دیده هر گه که بر رویت نظری اندازد
جنبش آید که نظر بر دگری اندازد

دل بی‌نت ازان شوخ بسکی خو شود
آن نه شناخت که بر زین تمری اندازد

سازوم کاش بصد پاره و هر پاره ازان
بهر حسرت بسر رهگذری اندازد
کاهی را جو قلم هست سر و سوک
هر یکی هست که طرح سوی اندازد

ولہ

ولا جان باختن دعوی مکن چندانکه کار آید
شود معلوم کار من که در وقت کار آید
نشستم بر سر ره تا عنان گیرش کنم
ولی خواهد شد از دستم عنان چون آن سوار آید
نخواهم پیش مردم گریه اما چون رخش بینم
بروی از دیده آب حیرتم بی اختیار آید

[illegible]

ولہ

هر چند کوهکن غم فرهاد سنگین کشته شد
اوراین است این خسروی که بر سر شیرین کشته شد
هجران سنگین کش ای که سنگین گشتی این سنگدل
چون پری از مجلس خود کوبد کم سنگین کشته
تا ریک چون شود چشم از آن که زینم آه من
هم شمع چراغ نه کنون هم شمع پروین کشته شد

[illegible]

ای صبر رو و در دو غم هجر این غمگین
خواهی بیا خواهی بیا این دم که غمگین کشته شد
هر چه جوید کاهی جان و دل خود از غلط
کان مرد و در شهر [illegible]

ولہ

دلم که تا دم جان دادن آن دهن طلبید
درین طلب بعدم رو نهاد و هیچ ندید

[illegible]

زرگ چشم تو بزی تو رفت مرا
بابروی چو کان یک کرشمه کن که رسید
جو باز پرسد ای کاهی چه باید گفت
تو این سخن زچه گوئی زنا کری پرسید

ولہ

[illegible]

ولہ

وا از دیدنت هم دیده هم دل غرق خون باشد
چنینم گاه دیدن گر نه بینم حال چون باشد

[illegible]

ولہ

پری رخی اگر از خنده قتل مردم کرد
جو گفتمش که مرا هم بکش تبسم کرد

[illegible]

وله

جانم جان و دل در آتش جانانه میسوزد
که باد یوار اگر دم میزنم کاشانه میسوزد

شعله آتش
شد از سوز دلم هر سوی بر تن شعله آتش
چو انشان ان گر از اطراف این دیوانه میسوزد

گناه آسمان نبود گر آتش بار دم ابر
ز آه خویشتن می سازم سقف خانه میسوزد

وان گنج حسن از تو چه نعل افکند در آتش
که هر دم بر زمین پایم درین ویرانه میسوزد

جان ز گرمی آن شمع رخ در مجلس که آتش
کند باز بحر پرواز چون پروانه میسوزد

بکی نهد به تنم ای وصل بس از غارت هجران
خود آتش زن دگر نه لشکر بیگانه میسوزد

میاد در بزم می ای کاتبی کز آتش آهت
مرا دست از سفال ساغر و پیمانه میسوزد

ز جان کاتبی از تیر غمزه گذشت گذشت
درین دیار ازین بی شمار میگذرد

وله

بس جهان آرم این نیم جان که باشد
در خانه هر چه باشد مهمان هم آن که باشد

سودای زلف و خالت پنهان چگونه دارم
مشک آن خود نماید در هر دکان که باشد

سهلست پیش عشقت طامات کار دانی
این نکته نیک داند هر نکته دان که باشد

بازار حسن یوسف گر بشکند نهانی
باید شاع شکو از هر دکان که باشد

بوی تو گر بگل آرد گاهی نسیم صبحم
پیغام تو خوش آید از هر زبان که باشد

ای کاتبی ز لعلش سود دست فکر سودا
یکسر بکردن من زین هر زیان که باشد

وله

چو در نقاب شوی ماه در نقاب شود
فکن نقاب که هر ذره آفتاب شود

مه جمال تو در شتری که خیمه زند
زمین از آن شیشه جانها پر از طناب شود

نوشته ام ز سر سوز نامه ای من مست
سر مرغ اگر برد آن نامه را کباب شود

چو بهر کوفتن سینه سنگ بردارم
ز سینه شعله بر آید که سنگ آب شود

ولا ابر احوال چون بنشود آباد
مکن عمارت و بگذار تا خراب شود

ز خواب و واقعه لا فند زاهدان لیکن
چه حاصل است زعمری که صرف خواب شود

بسیار پرده دل کاتبی بساقی بزم
بود که پاک بپالودن شراب شود

وله

الکس که مرا گشت بجور و ستمی چند
کاش از پی تابوت من آید قدمی چند

ای صبح کجایی که زمانی اثر صدق
بنمای که از هجر برآریم دمی چند

شادم ز نشانهای کف پای کلاکت
مانند گدایی که بپابر درمی چند

اکنون چه غمم از جنگ سپاه خرد و غیر
کز آتش عشقم مدد آمد علمی چند

ای کاتبی ارباب نظر فیض رسانند
حاجت ببر آن بر صاحب نظری چند

وله

مجو شمعم هر شب آتش جان میسوزد
ز سیلی آه گنه هر دو جهان میسوزد

بر حذر باش ز دود دل پر آتش من
که ز دود دل من کون و مکان میسوزد

دیگر از اگر از عشق تو سوزد دامن
کاتبی را غم عشق تو جان میسوزد

وله

سخن بی یاد آن لب از دهانم بر نمی آید
نفس بی ذکر آن کام از دهانم بر نمی آید
قدم شد حلقه و سر و دیبا و روان بر نمی آید
تنم شد سوی و کار از میانم بر نمی آید
چونی در آتش غم بند بندم گشت خاکستر
ز زان در انجمن دیگر فغانم بر نمی آید
وا گوید برآور جان روان از بهر ایثارم
گناه از جانب من نیست جانم بر نمی آید
مکن ای کاتبی سر و دهانش را سوال از من
که با این نکته دهن خرده دانم بر نمی آید

وله

سوی او تحفه دل و جان من ای باد ببر
نیست چیزی دگرم آنچه خدا داد ببر

وله

زلف گرچه فکندی شده سر تا پا گره
دود از آتش چو برآید برود بالا گره
عارضت را نشاید بیرون دیده
آب در جو رود تا نکند خود را گره
غنچه را کی به دهان تو توان نسبت کرد
که بجود می‌زند او کی شود شبها گره
گر حسود از تو مبین زلف پسندیده عجب
چشم گر بین بجهان هیچ ندیدا گره
کاتبی جا از قد او گو سخن و راست بگو
تا نخوانند سخنهای ترا هرجا گره

وله

ز آتش و آه دو صد هزار راه صد دراز
بجستن تو دوان است در شب و روز
شد استخوان من از ضعف سفید و سوز
حالی وصل سوی من نکند پرواز

وله

ای عارض تو چون گل سیراب رنگ رنگ
وی شکر از دهان تو در گوشه تنگ تنگ
چون آتش سرخ و خون جگر است قطره
بار آتش از آن لب یاقوت رنگ رنگ
گفتم به غمزه تو که جنگست نام تو
آشفته شد چو زلف تو و گفت جنگ جنگ
ساقی چو زلف یار تو در آتش نهاد عود
مطرب نیار داد که آید از دو چنگ چنگ
هر کس طریق نام گرفتند و کاتبی
دارد به دولت غمت از نام ننگ ننگ

وله

مکن ای بر دوست از غمزه چیزی کار ما را که افکند تا رو
ول رسنی به جان نیست به ضعیفی و نفعی
شراب جام وحدت را ننم نسبت لا العقل
کتاب علم عشقت را ننم جز دولت لا نشک

یافت دل الحمدلله ره بخاک کوی تو
داد رب العالمین او را صراط المستقیم
گر دو صد سو کرد خواهی خون او از مهر و وفا
کس نخواهد کرد باور از تو بالله العظیم
پیش خوبان محرم از داغهای کهنه است
نزد شاهان حرمتی دارد نشانهای قدیم
چون کسی کو گنج را گردد مقیم ویرانها
کاتبی ای قبله بیکرد در کوی تو مقیم

وله

نه بینم خوش شه اگر روی آن نازنین بینم
هیشه آنچنان خواهم که خود را انچنین بینم
بیاد و سینه از ناله بی تو دل سوزان
کنم در دل چو وقت بازی دو افغانی نشینم
ز روی مردمی بنشین دمی بر چشم رنگینم
که این ویرانه یار در مردم نشین بینم

خیالش رفت و جانم را تسلی میدهد دیگر
که در پاسنگ آتش عیان خواهم فرستادن
برای آنکه حال خضر گشته ام برسی
ترا ای آه سوی آسمان خواهم فرستادن
بی تیر خدنگش می فرستم جان و میگوید
نه این خواهم ستاند از تو نه آن خواهم

ولا چون نامی کاهد عمر دارم جان و تن
زاهم راه باران کاروان خواهم فرستادن

زبهر پرسش مرهم و مجنون نکاهی نبود وی
ترا قاصد بسوی آن جهان خواهم فرستادن

وله

برون خرام چو شیران زمرغزار جهان
چو شیر بیشهٔ عشق مشو شکار جهان
چو کوه قاف کناری بگیر اگر خواهی
ازین کنار جهان تا بدان کنار جهان
بسوزن مژه صورت زپای خار کشد
دمی که باز کشی پا ز خارزار جهان

وله

یک هفته فغان دارد بلبل ز سمن بویان
من نعره زنان دایم فریاد ز گلرویان
بدخویی نیکویان پروردن جان باشد
گران منی ای دل خو گیر بد خوبان
صد فتنه اگر گردد در روی زمین پیدا
سر فتنهٔ آن نبود جز موی سیه مویان

نی هیچ پی شوخ
فارغ بلا جو را یک شوخ بلا جویان
شوخ بلایی شد از سر بلا جویان

ای کاتبی ار بو که فلک مکن ازده
از غم بدان فی که بگوی نیکو یان

وله

تیری که او بر دل زندیگان نمی آید برون
دشوار آید جان بتن آسان نمی آید برون
انجم کهی چون در بود گاهی چو لعل آتشین
کو هر ز بحر بیکران یکسان نمی آید برون
هر که که بیرون آید او خود را بپایش افکنم
تن خاک ره می شود تا جان نمی آید برون

دل که ترا است جا که پاک ز عشق رفته ام
هم تو بیا که هیچ کس نیست مرا بجای تو
لاله چو ارغوان توهم پیش گل عذار او
بس که بپا ستاده ریخته خون بهای تو
کاتبی ار ترا هوا جز هوس قدش بود
چون هوس هوا ایان باد بود هوای تو

وله

درون جان نه بند اهل دل فرود آراه
سر فرود آن ره تو ار ره رو و خزانه نه

عجب کبی کال اکه نیست بعجز نست
بلعجب هوش که کتاب بود چه جیب اله

هدایت تو مرا خوبتر ز علم و عمل
که یک عنایت قاضی به از هزار گواه
رخت زرد مرا بهر زلف شبرنگت
بلی بود زر سرخ از برای روز سیاه
بدور روی تو خورشید مجوس در شهر
ز ضعف دست بدیوار میرود در راه

خواجه عصمت الله فرماید

آن شوخ که قدر من درویش نه دانست
بیگانه شد و صحبت خویش نه دانست
عمری ز غمش رنج کشیدیم چه حاصل
چون یار بموافق ز بد اندیش ندانست
زان غمزه که ارباب نظر کشته اویند
قربان شدم و آن بت بدکیش ندانست
با آنکه طبیب دل صد پاره ما بود
دردا که دوای جگر ریش ندانست
عصمت بجهان مرد ز نوش لب خوبان
تا بود بغیر از الم و نیش ندانست

وله

کی ز آتش سودای تو هر بی‌خبری سوزد
آزرده دلی باید کو را جگری سوزد
پروانه من گرچه در سوختنم اما
من جان و جگر سوزم او بال و پری سوزد

وله

بدل درمانده ام تدبیر کار خود نمی دانم
چه سازم چاره دیدار یار خود نمی دانم
بجز خون شربتی در خورد درد خود نمی یابم
بجز غم راحتی در روزگار خود نمی دانم
سیه شد روزم از حسرت درین شب ذره خورشیدم
به از نعل سمند شهسوار خود نمی دانم
بهر خار مژه صد پرده از خون جگر دارم
گزین به گل در ایام بهار خود نمی دانم

یاقوت

یاقوت بر شد از جگر خون کنار چشم
چون در دلم خیال لب لعل او گذشت
هرگز حدیث محنت عصمت نکرد گوش
تا آنکه عمر در سر این گفت و گو گذشت

وله

ز دیده میچکد خون دور و دیدن نمی یارم
جگر میسوزدم از درد و نالیدن نمی یارم
بجست و جوی دل پنهان بکویش میروم هر شب
وزان بدرور کار احوال پرسیدن نمی یارم
ز بیم آنکه بی دردی بیازارد دلی بدرد من
و دو چشم خون چکان بر خاک مالیدن نمی آرم
نوای پروانه سوز خود غنیمت دان که من باری
بگرد شمع خود از دور گردیدن نمی یارم
بسی خار غمم در دل شکست از هجر و جور عصمت
گل عیشی ز باغ آرزو چیدن نمی آرم

وله

بهر محنتی که بر من درویش میرسد
از دست عقل مصلحت اندیش میرسد

وله

باز آتش نهادم دود از جگر بر آورد
خون جوش زد ز سینه وز دیده سر بر آورد
هر ره که گرد دم بر راه انتظارت
صد خار نا امیدی زان رهگذر بر آورد
خونابها که از لب در دیده خورده بودم
اکنون ز هر نه دل جوش دگر بر آورد

چو میسوزم خیال یاری آید بدلجویی
وزین خاکستر خونین کباب خویش میجوید
بهر مکتب که او تعلیم ناز و شیوه میکرد
وراستاد هجر از دور درس غصه میگوید
بسوی گلرخی هر کس بگلزاری شد و عصمت
ز خارستان بخت خود گل اندیشه میجوید

ولـه

خدا پیوسته ز چشم ...

نوای لم ... از خط ... غباری ... از دل
که مه چنین فروغ از دولت شامی دارد

غزال نرگست از خواب مستی کی برآرد سر
چنین کو بر کنار لاله و ایم خوابگه دارد
سر زلفت نگه دار دل جمعی پریشانت
زهندوی که دانستی که چندین دل نگه دارد
شنیدم گر گناه عشق خون خلق میریزی
بیا و دل خون عصمت را که چندین گنه دارد

نصیری فرماید

ز دولت باز کاری خواهد آمد
بمیدان شه سواری خواهد آمد
شکایت کم کن از دور غم ای دل
که خسته روزگاری خواهد آمد
در ایام خزان پژمرده منشین
که روزی نوبهاری خواهد آمد

...

نصیری جز بپیر منشین که سلطان
بسوی فلک کاری خواهد آمد

...

گویا غنچه ز لعل تو خبر میگوید
که صبا در دهنش خرده زر میریزد
رنگ روییت چو مرا پیش نظر می‌آید
اشکم آمیخته با خون جگر میریزد
چشم عصمت بامیدی که تو ناگه گذری
در ره یاقوت بهر راه گذری میریزد

وله

...

اگر تو در دم مردن بیا برم وا ای
امید است که عمرم بدو نی بر آید

بیا در روی تو چون جان نگاه که بسپارم
بجای خار ز خاکم درخت گل بر آید
نشسته تیر تو در اندرون سینه و جاز را
نظر براه گذران غمزه ناوک دگر آید
بتا بسوی ز عصمت دهان خویش بپوشید
روا نداشت که طوطی بجانب شکر آید

سنگ را سودای نقش خون بگوش آورده است
بی سبب خون جگر در ناف آهو بسته نیست
راستی از سرو قدش طرفه زد در چشم من
هیچ شمشادی بطرف جویباری رسته نیست
زهره بر چنگ این غزل بر قول سلمان میزند
خسته باد آن جان که از تیر بلایش خسته نیست

وله

سنبلت را تا صبا بر گل مشوش میکند
... زلفت را ... آتش میکند

لعل جانبخش لبت دلهای مسکینان بلطف
جمع میدارد ولی زلفت مشوش میکند

باد در وقت سحری آورد بوی ... من
باد وقتش خوش که او وقت مرا خوش میکند
زان شراب ناب بخشش ده که اندر صومعه
صوفی صافی ببوی جرعه دل خوش میکند
نام و ننگ و صبر و هوش و عقل و دینم شد بجا
ترک من باز آنکه سلمان ترک سرکش میکند

وا ساقی بده ساغر که امشب ... را
بیا و لعل او یاد از می و ساغر نمی آید
حریفان را فرو شد دم بر آور مطرب آوازی
بگو با ماه من امشب چرا خوش بر نمی آید
درازی شب هجران و سرگردانی سلمان
ز زلف خویش پرس از من اگر باور نمی آید

ولی

دلی که منزل ... این باشد
... عاشقی چنین باشد

... ای دل
... باشد
حدیث من بشنیدی ... هیچ حال که ...
که نشنود سخن دوست حالش این باشد
... پریشان و چون شود مجموع
دلی که با سر زلف تو همنشین باشد
دلم ربودی و گر قصد دین کنی سهلست
گر امضای تو با چون تو ای بدین باشد

گرت ارادت و پیوند دوست می باید
برو بخت زد نیا و آخرت بگسل
بجز دهان تو ام هیچ آرزوی نیست
ولی چه سود که هیچم نمی شود حاصل
حسود گفت که سلمان چه جای دل باید
نمیروم ز پی دلدار میروم ز پی دل

وله

ولی

یار دل میجوید و عاشق روانی میدهد
چون کند بیچاره افتادست جانی میدهد
چون نمی افتد بدستش آستین وصل دوست
بر در او بوسه بر آستانی میدهد
کس ندید دستش ولیکن هر کسی را صورتی
مینماید روی و زان صورت نشانی میدهد
کو برون کن جان ز دل هر کس که بیچون جانی
میرود خود را بدست دلستانی میدهد
گفتمش زلف تو در زانو چه آید هر زمان
گفت بشنو شرح حال ناتوانی میدهد
گفت لعلش میدهم کامی لب باری ترا
گر نمی بخشد لبش کامی زبانی میدهد
غم مخور سلمان ز غمخوردن که جان از خون
...

حکیم شفائی فرماید

بجز ملامتم از دل نمی شود حاصل
چه بی بصیرتم از چنین دل که خاک بر دل
چه نوبهار که بکردم ز عشق و سود نداشت
دل است سینه که گرم بار بیکند باطل
علامتی است و قیامتی در پیش
دو واقعست یکی مشکل و دگر باطل
زمانه حل بکند عقده مشکلات مرا
که جز دو مشکل من شکل من مشکل
ز حل و عقده خرد و عشق نتوان داشت
جبل چه دفع کند چون قضا شود نازل
شکیب کردن من خود ز دوست ممکن نیست
سر فصل اسیر بایست و صبر مستعجل
و دون سینه من عشق و بحیرت من از او
که شرم باد مرا زین حیات بی حاصل
ز تار یا توجه مرغی که از دریچه غیب
بدام عشق در افتاده چنین مقبل

گر و باد من دگر کند خداوندت
هزار جان نزاری فدای یک پیغام

وله

ای بلبل بستان تا بکی ... دل
از دلستان مختلفه شنوی که ...
مجنون کار افتاده ...
یعقوب محنت دیده ...
با خاطرش ده گاهی ...
یاران چنین باد آورند از مخلصان ...
گاهی شدم از احتمال امکان ندارد ...
سروه غمت اندوه او ...
باری حجاب پیرهن از پیش جان برداشتی
گر هرچه من بودم نماند تا خیال از بدن
گر دی نزاری عاقبت جان در سر سودای دل
وین قصه در آفاق شد افسانه هر انجمن

وله

هزار شکر که برگشتم از سفر بمقام
برغم دشمن و دیدم جمال دوست تمام

بزور و زاری اگر بی تو باده خوردم
حلال زاده نیم گر نگفته ام که حرام
خمار دردم عاشق ز باده ننشیند
که درد عشق نگیرد بدرد می آرام
باختیار نزاری دگر سفر نکند
که احتراز کند مرغ زخم خورده ز دام

خواجه عماد فقیه فرماید

گل نسخه جمال ز روی تو گرفته است
سنبل سواد و عطر ز موی تو گرفته است
از نکهتهای تو حسرت ... گرفته است
نرگس ز چشم عربده جوی تو گرفته است
باد صبا که دامن گل پر ز عنبر است
عطری ز زلف غالیه بوی تو گرفته است
گل برگ باغ از رخ تو و لاف نازکی
سنبل شنید و جانب روی تو گرفته است
از گل لطیفه ای شنیدیم صورتی
وان نازکی ز روی نکوی تو گرفته است

هر که سر رخط خوبان خطایی نخند
خاصه آنست که از راه صواب افتادست
می ندانم که بر آمد مه تابان امشب
یا خورشید عذار تو نقاب افتادست
پرتو روی تو در دیده خونین عماد
عکس شمعیست که در جام شراب افتادست

مولانا عبید فرجابی

سرو قامت ز گل روی تو ... ما را
تا که در عشق تو آشفته و شوریده دلیم
می کند حلقه زلف تو پریشان ما را
تا بدامان وصالت نرسد دست امید
دست کوته نکند اشک ز دامان ما را
در ره کعبه وصل تو زپا ننشینیم
ورچه در پا شکند خار مغیلان ما را

ولـه

ز عکس چهره خود ...
که دیده را ز جگر ...
من از تو بوسه تمنا کنم ...
چو کرد کوی ...
بسی دولت وصلت ...
محققست که دولت ...
عبید ...
منم اسیر و پریشان ز یار خود محروم
غریب شهر کسان و ز دیار خود محروم

ولا با مغان آشنایی طلب
ز پیر مغان روشنایی طلب
بکنج فراغت گرفته ...
ز دیوانگان ره نمایی طلب
اگر عارفی راه میخانه پرس
وگر ابلهی پارسایی طلب
دوای دل خسته از درد خواه
نوایی خود از بی نوایی طلب

ولـه

عاشق شوریده ترک یار نتوانست کرد
صبر بی دل کرد و بی دلدار نتوانست
عقل با عشق آشنا شد وز خرد بیگانه گشت
مدعی زین بیش با اغیار نتوانست کرد
راستی راحتی بدستش بود انکارش مکن
مدعی را محرم اسرار نتوانست کرد
تا حدیث سرکشان بیش ... نگفت
هیچکس منصور را بر دار نتوانست کرد
التماس بوسه کردم از دهن [illegible]
خاطر ما خوش بدین مقدار نتوانست کرد
ای عبید ار عاقلی در عشق انکارش مکن
هیچ عاقل عشق را انکار نتوانست کرد

ولـه

بی یار و دل شکسته و دور از دیار خویش
درمانده ایم عاجز و حیران بکار خویش
از روزگار هیچ مرادی نیافتیم
آزرده ایم لاجرم از روزگار خویش
نه کار دل بکام و نه دلدار سازگار
خونین دلم ز طالع ناسازگار خویش

ولـه

بی غم نگار اگر انه پیدا نیست
خاطر شاد زمانه پیدا نیست
بخت با ما همه در غضبست
وین غضب را بهانه پیدا نیست
شد بنوعی خراب خانه فضل
که در و آشیانه پیدا نیست
اینچنین است چاره چیست عبید
سر و کار زمانه پیدا نیست

وله

مبارکست نظر بر تو بامداد بگاه
چه نیکبخت کسی کش بروی تست نگاه
زهی طراوت رخ چشم بد ز روی تو دور
زهی حلاوت لب لا اله الا الله
خطاب سرو بقد تو خادم و عبید
حدیث گل بروی تو که عبده و فداه
بزلف پر شکنت رشته امید دراز
ز سر و ناز قدت دست آرزو کوتاه
کرشمه میکنی و عقل میشود حیران
براه میروی و خلق میروند از راه
خوشا که زلف تو گیرم بخواب خوش [illegible]
خوشا که روی تو بینم بکام دل هر ماه
به پیش قاضی عشاق در قضیه عشق
عبید را رخ زرد است و خون دیده گواه

به تنها میتوان ملکی گرفتن
که سلطان با همه لشکر نگیرد
دل ناصر شود چون غنچه پرخون
بدور گل اگر ساغر نگیرد

وله

بابروی چو کمانت اگر زنی تیرم
نظر ز ابرو و چشم تو بر نمی‌گیرم
چو در طریق وفا [illegible] شدم [illegible]
رفیق گر [illegible] ارادت [illegible]
ز لذت لب تو [illegible] شهد [illegible]
[illegible]
ز جیب [illegible]
که پای بند [illegible] زلف [illegible]
بیار ساقی آیینه جهان بین را
[illegible]
همه روایت نی از نخست [illegible]
بقول راست خبر [illegible]
فراغتست ز شاه و امیر ناصر را
که پادشاهم اگر در دیار تو میرم

بلبل [illegible] و پروانه [illegible] دل
این برگ [illegible]
از زلف [illegible]
بر فارت بوی [illegible]
[illegible] زلف تو [illegible]
یکباره [illegible] چشم تو [illegible]
گردی که بود از طرف [illegible]
بنشانده ام [illegible]
ناصر [illegible] حضرت [illegible]
الا کسی که [illegible]

وبده ز درویش [illegible] صورت ایمان در

زلف وی از زلف یار [illegible] قسم الصبح

قم قم قمری بصبح گوید و دل [illegible]

کاسه سر جام ساز قهقه [illegible]

بوی [illegible]

مستی یاران قدح هست چو غنچه رنگ

حالت یاران سبوست [illegible] گفت و گو

عمر چو بلبل گذشت در سر ان گفت و گو

چشمه چشم هر آنکه [illegible] و رو

تا چه برو آمدم آخر ازین جست و جو

تا چو غبار درش راه بکوی یار برم

همچو صبای روم در بدر و کو بکو

های هویت کشاده [illegible]

در دل ناصر بماند غلغله های و هو

وله

شرفی باشد اگر چون تو مبارک [illegible]

بسوی کعبه یا سر کند [illegible]

میر حسن فرماید علیه الرحمه

همه در صفت حسن ز تو بیش نباشد

سرو از قدت یک قدمی پیش نباشد

از زخم تو [illegible] سر از دل درویش

درویش نگیرند که دل ریش نباشد

ای گنج نهان خانه هر کنج نشینی

آنکس که زا دارد درویش نباشد

هر [illegible] راحت [illegible]

قربان شود [illegible] کیش نباشد

کمی که جراحی ز خویش [illegible]

آزاد که [illegible] سر خویش نباشد

طعنه چه زنی حال پریشان حسن را

در عشق کسی عافیت اندیش نباشد

وله

دل [illegible] خواهد شد

[illegible] خواهد شد

مردم چشم عالی [illegible]

جانب ما گرچه خواهد شد

نظم حسن خود بد فلک بار ما بگشت

رخت غریب می بخرم از دکان بخت

وله

دل از غمت [illegible] شد گو همچنان باش

زمین [illegible] شد گو همچنان باش

در آمد عشق و دست [illegible]

خرد بیکار شد گو همچنان باش

ولی کاندک [illegible]

[illegible] شد گو همچنان باش

تماشای [illegible] فرش گل بود

بساط خار شد گو همچنان باش

[illegible] زهد و بنیاد ورع را

[illegible] شد گو همچنان باش

بعشقم طعن میکردند و خلقی

حسن [illegible] شد گو همچنان باش

وله

زمام عهد حسن [illegible] دست نگیری

که بخت [illegible] تو میلی

وله

ای [illegible] برون [illegible]

لعل تو و خون من [illegible]

گر کی خوبی ز راه طنز بد خوی کند

از همه بد خوتری تو شوخ [illegible]

[illegible] غبار را

[illegible] خون [illegible]

باز [illegible] چشم

خشم [illegible]

[illegible] حسن

در هوای تو [illegible]

چون [illegible]

وله

دل که [illegible]

محرم اسرار دل [illegible]

الحمد عشقش توجه دانی که چیست
عشق چون قرآن ستم آموز نیست
دم مزن از صبح وصال ای حسن
چونکه شب را اثر روز نیست

وله

دوش [illegible] در آمد ز یار پیک یگانه
ز رنگ رانده نشانه
ز راه بسته زیور و لب نشاط خنده
در رو نشان شادی و در سری ترانه
در دل هوای عشرت [illegible]
روی چگونه روی زلفی چگونه زلفی
این عقل را بشارت وان عشق را بهانه
وز رخ نازنینان همچون [illegible]
وصف خوبرویان همچون علم نشانه
گفتم که چه نامی و ز نکوان کدامی
کز نور طلعت تو فردوس گشت خانه
خندید و گفت کز من چون باز پرسی [illegible]
از نام و نسبت خود گویم تمام یا نه

خواجه [illegible] فرماید

بدان ورق که صبا [illegible] شکوفه نهاد
بدان عرق که سحر بر عذار لاله نهاد
بدان عرق که سحر بر بهار چهره نسرین داد
بدان نقش که نسیم بهار [illegible] بنفشه نهاد
نقاب بسته [illegible]
سپرد باری خاک و [illegible]
نقش بندی آب و عطر سایه باد
بسحر نرگس جادوی دلبر کشمیر
بچین سنبل هندوی لعبت نوشاد
بتاب طره لیلی و سوزش مجنون
بشور شکر شیرین و تلخی فرهاد
بقامت تو که شد سرو گلشن بنده
بخدمت تو که از بنده گشته آزاد
بانکه من که زند دم ز مجمع البحرین
بچشم من که برد آب دجله بغداد
که آنچه در غم عشق تو بینکه خواجو
کمان مبر که بصد سال شرح بتوان داد

من از دست تو در عالم روی [illegible]
اگرچه چون تو در عالم نباشد
من اول بار دانستم که این عهد
که با من هیچ کس محکم نباشد
بکن یارا دلم مجبور و بگذار
که هیچم در جهان همدم نباشد
حدیث دوست با دشمن نگوید
که سر مدعی محرم نباشد

احمد فرماید

تا قبله روی تو بدیدیم شاها
از جمله قبلها بریدیم
احرام وفای تو ببستیم
زنار جفای تو بریدیم
سر در عرفات پا ببردیم
سر در حرمات آرمیدیم
بی زحمت پای در بیابان
در کعبه وصل تو رسیدیم

بعد خالت مردم چشم غریق اشک شد
در محیط افتاد موری از برای دانه

عاشق روی ترا صحن گلستان دوزخ است
ساکن کوی ترا فردوس محنت خانه

ای ریاضی از رهٔ یا حسرت بر لب آمد جان
کام دل حاصل نگردد از لب جانانه

در دریاضی را کسی جز تو نمیداند دوا
تا کی تغافل میکنی در چاره بیچاره

قاتش گر کند هلاک مرا
زیر سروی کنید خاک مرا

برد دوست هم رسوا ست
از گریبان چاک چاک مرا

گرچه بودم گناه آلوده
آتش عشق سوخت پاک مرا

همه عالم اگر شود دشمن
چون تو یار منی چه باک مرا

رحم کن بر ریاضی و مپسند
که فراق کند هلاک مرا

فراق جدا میکند غم جدا
اگر مبشوم از تو یکدم جدا

و له ایضا جامی فرماید

و له

رحمی بده خدایا آن سنگدل جوان را
یا طاقتی و صبری این پیر ناتوان را
بختم جوان و عمرم بر سر لبک عشقش
آورده زیر فرمان هم پیر و هم جوان را
گر زرد شد گیاهی در خشک سال هجران
پژمردگی مبادا آن تازه ارغوان را
خون می رود ز چشم آن بخت کو که بینم
سروی نشسته بر لب این چشمه روان را
محمل ببند امروز ای ساربان جانان
کز آب چشم ماند در بسته کاروان را
زاهد بکنج خلوت آورده روی طاعت
عاشق گرفته قبله آن طاق ابروان را
جامی ز عشق جانان گر گفت توبه کردم
این نکته بشنو از من زنهار مشنو آن را

و له

ز خار خار عشق تو در سینه دارم خارها
بردم شکفته در غمت زان خارها گلزارها
از بی فغان و [illegible] خلوت نشستم [illegible]
[illegible] ناتوانم [illegible] آه چون [illegible]
ره جان [illegible] از شوق تو [illegible]

سینه جای که شد ریش از تو خونین ریش زد
زانکه آه سوزناکش میکند از دیش را

و له

دوش شب تار تو ای سرو گل عذار مرا
باز زیر و از عشقت بیار روزگار مرا
سوی باطل فرق جلوه ده یا حبیب
ولی سبب تو با دیگران چه کار مرا
برفت باغ چه خیزد ز گل چه بنفشه
درون جان ز تو صد گونه خار خار مرا
ز جام لعل لب چرعه کرم فرما
که رفت بر سر مستی تو در خمار مرا
چو بیچه گیتم ز اختیار ده که نماند
به پیش حکم تو یارای اختیار مرا
کمند زلف تو دام بندی نهد بر پای
و گر نه عزم رحیلست از این دیار مرا
بدرد و غصه و اندوه از آن خوشم که نیست
سر صافه و عیش و طرب نیست خوش گوار مرا

و له

بس که می آیم بکویت شرم می آید مرا
چون کنم جای دگر خاطر نیاساید مرا
از سر کویت من بی صبر و دل هر جا روم

١٦٧

اگر کشند بگل نازنین [illegible] باد
رود بتاب بخالی اید این چه لطف افتاد

کلاه شکسته تا کمر بسته بر گذشت از من
گذشت عمری و آن تنگ پیرهن [illegible]

جو در نظاره آن روی می توان مردن
[illegible] از شکایت ز جان خویشتن [illegible]

اگر بکوی تو جای کند فغان ای سرو
بگیر [illegible] که او عندلیب این چمن است

[illegible]

ولە

دور از رخ تو جانم ای دوست
کز هستی خود بجانم ای دوست

صبر از تو نمی توانم ای دوست
[illegible]

[illegible]

ولە

وا کار از غم عشق تو زار است
دلم رفت و جان [illegible] کارش

اگر از سینه بری درد ناکست
و گر از دیده گویم اشکبار است

تو گشتی از فراز خویش لیکن
مرا آن بیقراری بر قرار است

بعذر عشق دامن را [illegible]
که عذر را از خوبی بر عذار است

مبر گر داغ رخ زد من ای اشک
گران جابک سوارم یادگار است

درون صد خار خار از محنت [illegible]
[illegible] گلگشت بهار است

[illegible]

وله

حقهٔ لعل تو از جوهر جان ساخته اند
کام هر خسته دران حقه نهان ساخته اند
هر لطافت که نهان بود پس پردهٔ غیب
همه در صورت خوب تو عیان ساخته اند
هرچه در صفحهٔ اندیشه کشد کلک خیال
شکل مطبوع تو زیباتر از آن ساخته اند
شوخی و ناز و کرشمه همه آورده بهم
فتنهٔ عالم و آشوب جهان ساخته اند
آن نه بالاست نهالیست که از روضهٔ قدس
بتماشای عشاق روان ساخته اند
محنت هجر تو بد چاشنی شربت شوق
درد مندان فراقت بجهان ساخته اند
تا براه طلبت پی [illegible] پا ننهند
کعبهٔ وصل تو بی نام و نشان ساخته اند
بس کجا فاش حسن تو [illegible]
عشق بازان [illegible] ورد زبان ساخته اند

وله

ای که چشمان تو خون خلق عالم ریختند
[illegible] کشته در کوی تو مرهم ریختند
صد هزاران صورت اندر قالب حسن و جمال
ریختند اما تو مطبوع تر کم ریختند
هرچه در عالم بهم نی ماند بتو
شکل نیکوی تو از ارکان عالم ریختند
نقش بندان گاه تصویر لب و دندان تو
در دهان غنچه ز عقد شبنم ریختند
لالی لب میگون تو مستان شراب ناب را
از قدح خوردند و از مژگان بمانند ریختند

وله

قدسیان کین پرده های سبز گردون بسته اند
مهد عشق عاشقان زین پرده بیرون بسته اند
آن فسون خوانان که در شبها بافسون جان دهند
بهر آن لعل فسونگر لب ز افسون بسته اند
نوعروس حسن لیلی را بخلوت گاه ناز
گوشوار از دانه های اشک مجنون بسته اند
چیست دانی غنچه های ناشگفته در چمن
بلبلان در شاخ گل دلهای پر خون بسته اند
در دل از پیکان دری بگشا که راه دیده را
بر خیالت مردم از اشک جگرگون بسته اند
از خیال آن دو ابرو مردمان چشم ما
طاقها بر گذر بر رود جیحون بسته اند
کس خیال نخل بالایت [illegible]
دیگران نخل سخن را گرچه موزون بسته اند

وله

سر زلف کج است از باد گاهی راست گاهی کج
از آن رخسار و عارض باد گاهی راست گاهی کج
بود در مستی خرامی قدت از خاصیت باده
شود چون شاخ گل از باد گاهی راست گاهی کج
خیال قامت و محراب ابروی تو [illegible]
[illegible] گاهی راست گاهی کج
[illegible] بالا و زلف از باغبان [illegible]
[illegible] سرو و شمشاد گاهی راست گاهی
[illegible] راستی کارد
[illegible] داد گاهی راست گاهی کج
[illegible] نیاز آمد به حاصل از آنکه در مسجد
[illegible] بر عادت زهاد گاهی راست گاهی
[illegible] جای درستی [illegible]
[illegible] افتاد گاهی راست گاهی کج

درین مقرنس زنگار گون مینا رنگ — برای کینهٔ ارباب همت آید سنگ — نهاد چرخ مقوس بجبت بیجوگان

ازان نشسته بخاک کنده راستان جو خدنگ — کسی که کام درین بحر نی نهد نشاکام — بکام می رسد از خوی بکام نهنگ

وله

تا بکی برگشته گردم در فراق ای برق وصل
نوردہ یکلحظه تا بیرون برم راه از فراق
روز وصل یار ما را غیرت اغیار کشت
چون وصال این دهشت آرد لو خوش الله از فراق
در صبوری گرچه جای بود پایرجا چو کوه
گردش گردون بباد غم داد چون کاه از فراق

وله

دل خون وجان فکار وجگر ریش وسینه چاک
هم خود بگوی چون نکشم آه دردناک
بیمار پرسشی بکن ای یار مهربان
کافتاده ام ز هجر تو بر بستر هلاک
آلوده کرده دامنم از خون دل برنگ
واحسرتا که خاصیت این داد عشق پاک
عطر کفن ز خاک درت کردم آرزو
آخر ببین که میبرم این آرزو بخاک
بویت شنید غنچه و گل هم که می کنند
این جامه پاره پاره و آن خرقه چاک چاک
گر پر شود جهان همه از ماه منظران
والله لست انظر طوعا الی سواک

آن قبا تا [illegible] چون [illegible] از [illegible]
[illegible]
سوختم شبها [illegible] چون شمع [illegible]
عاشقی با [illegible] قدم [illegible]
سوخت جان ز آتش هجران [illegible]
همچنان بوی وفا می آید از خاکستر [illegible]

وله

روز ما را ساخت چون شب تیره آن ماه از فراق
چند سوزیم از فراق آه از فراق آه از فراق
آنکه ندارد ماه تا ماهی که هر شب میرود
آید چشمم تا بماهی ناله تا ماه از فراق

وله

خوش آن مقام که در وی دلی فرود آید
ز حسن منظر آن دیده بیاساید
امید مقدم یاران بود که پاک از ا[illegible]
درین خرابه بگل دست همت آلاید
بنقش و خط چه تمتع ز خانه آرایی
چو دوستی بجمال خودش بیاراید
گشاده دار در خانه گز در بسته
برون ز تیرگی خانه هیچ نگشاید
گشای روزنهٔ دل چو دیده تا نوری
ز راز عالم بالا جمال بنماید
چو نیست مطلع آن نور غیر روزن دل
کس از عمارت خشتش بگل چه اندا ید
بر آستانهٔ خدمت نهاده جای سر
که منبع قدم لطف رخنه فرماید

وله

[illegible]

وله

مسلمانان چه سازم چاره با آن شوخ سنگین دل
که هم کام از لبش صعب است و هم صبر از رخش مشکل
اگر تن در فراق او دهم عمریست بیهوده
وگر دل بر وصال او نهم فکریست ناحاصل

وله

چو نتوانم که گرد از کف پایش چینم هر دم
ز دورش بینم و روی نظر بر زمین مالم
من و بوسیدن آن ساعد سیمین خیال است این
گذارد کاشکی تا روی خود بر آستین مالم

وله

چنین کافتاده دور از جان خویشم
چگونه زنده ام حیران خویشم
بوصلم گر نداری زنده این بس
که بینی کشته هجران خویشم

ولہ

ای دیده بشنو گفت من نظارهٔ آن رو مکن
من خو بهجران کرده ام دیگر مرا بدخو مکن

ای کرده پی نظاره ره بر کوی آن مه مسکنی
یا ترک دین و دل بگو یا خود گذر زان سو مکن

رویش ببین ای باغبان شرمی بدار از روی خود
پیش چنان رویش ازین وصف گل خودرو مکن

ای بسته دل در نیکوان با طعن دشمن شاد زی
روی نکو بایدت اندیشه از بدگو مکن

هم باد او می سوزدم هم کشتن غیری ازو
رحمی نما ای همنشین چندین حدیث او مکن

ایمن نمی بینم دلی از چشم سحرانگیز تو
چندین فسون دلبری تعلیم آن بدخو مکن

جامی بجان آمد بکش از ناله و فریاد تو
شبهای تنهایی دگر جا بر سر آن کو مکن

ولہ

نوبهاران که دمد شاخ گلی از گل من
غنچه‌هایش بود آغشته بخون دل من

بی تو زینسان که بجان آمدم از دست غمت
زود باشد که شود کوی عدم منزل من

نبود همره جانم بجز اندیشهٔ تو
چون به بندد ازین دیر فنا محمل من

ولہ

جو شوالم که بر خوان وصالت میهمان باشم
سر قدرت نهاده چون سگان بر آستان باشم

ولہ

این منم یارب بدرد عاشقی زار اینچنین
کس مباد در جهان هرگز گرفتار اینچنین

ای که می بینم ترا اکنون عنان دل بکف
حال من بین دل مده از دست زنهار اینچنین

نی ز بختم روی یاری نی ز یار امید لطف
آه من چون می زیم بخت آنچنان یار اینچنین

در خور مهر و وفا گر نیستم بهر خدا
از جفاهای خودم محروم مگذار اینچنین

نور چشم من چه واقع شد گناه من چه بود
کز نظر انداختی ما را بیکبار اینچنین

دل ندادم تا ندیدم از تو صد لطف و کرم
من چه دانستم که خواهی شد ستمکار اینچنین

گر به تیغ عشق جامی کشته شد تدبیر چیست
عشق اگر اینست خواهد کشت بسیار اینچنین

ولہ

ای ز عشقت صد بلا بر جان غم پرورد من
کرده آشوب غمت تاراج خواب و خورد من

من ندارم تاب بی دردی خدا را ای طبیب
درد می فرما که هر دم بیش گردد درد من

خاک گشتم در رهت بگذر ز من ای سرو ناز
پیش از آن روزی که آیی و نیابی گرد من

ره بگلزارم مده بی او مباد ای باغبان
تازه گلها را خزان آید ز آه سرد من

گفته جامی ندارد رنگی از گلزار ما
شرم دار آخر ز اشک سرخ و روی زرد من

ولہ

زینسان که خو گرفت دلم با وصال تو
ای وای آن زمان که نبینم جمال تو

مردم ز رفتن تو کجا رفت آنکه من
هر لحظه دیدمی رخ فرخنده فال تو

تا رفته چو خواب خوش از چشم اشکبار
حقا که نیست در نظرم جز خیال تو

دارم سری نهاده براهت که گرت ناز
ناگاه در رسی و شود پایمال تو

جامی چه حاجت است بگفتن چو زد رقم
بر لوح چهره هر مژه شرح حال تو

وله

بر برای هجر خواهم چند سوزی جان من بی او
واصد بار مردن به که یکدم زیستن بی او
نسیما سوی او کن رو به همراه خود جان زا
که جان آنجا رسد باری اگر ماند بدن بی او
مذاق جان شیرین چاشنی هجر نا دیده
چه داند تلخی عیشی که دارد کوه کن بی او
زبس گل می‌چکد خار ای ... سیم رخ خوبش
چه میجویی ورای باغبان سوی چمن بی او
همه آفاق را دادم که سوز من شود روشن
زبس چون شمع گریم زار در هر انجمن بی او
مپرس ای همنشین مهربان شرح غم هجران
زبان من ز کار افتاده نتوانم سخن بی او
از آن به ماند جامی ای اجل تاراج عمرش کن
که آن مسکین بجانست از حیات خویشتن بی او

وله

ای طره تو خم در خم و کج بوده گره
در حلقه هیچ هیچ تو بر تو گره
خواهی ز پهلوی تو گشاید دلم ...
بند قبا گشای ز پهلو ...
از زلف ... آهو گره
در چین ...
شد عمر ما که همچو صنوبر بود مرا
در دل ز شوق آن قد دلجو هزار گره
زلف تو بر عذار تو گویی فتاده است
چندین بنفشه بر گل خودرو گره

وله

چشم بگشای ز ناز آخر چه نازست این همه
بر رخ از ناز تو ام ... نیازست این همه
در خط و خال تو اسرار حقیقت دیده ام
گرچه در چشم حقیقت بین مجازست این همه
خوی تو بس گرم و لعلت آتش و روی آفتاب
بی دلان را مایه سوز و گدازست این همه
غنچه در گشت چشمم چون ز لعلت بسته شد
چشم بند بهای ... حقه بازست این همه
پیش ساغر ... آید صراحی گوش کن
بانگ چنگ و نی که ... نمازست این همه
گوشه رنگین جای من و داغ دل ...
لاله های چیده از صحرای رازست این همه

وله

ای ترا چون من هزار دیوانه
پیش ماه عارضت شمع فلک پروانه
محنت یعقوب از درد غم من شمه
قصه یوسف بدور خوبیت افسانه
نقد جان و دل ز بهر خویش میخواهیم ما
صرف راهت کرده ایم درویشانه

چون ماهیان چند کنم ناله در آن کوی
رخساره خراشیده و پیراهن پاره
خواهم که ... ز غم او کشته نگردم
باشد که چشم لذت ... دوباره
بنوای ما اگر آن شوخ نداند
ای کاش ... از ماه و ستاره
گرفت در آن سنگدل افسانه جامی
هر چند که خون میشود از وی دل خاره

وله فی الترجیع

ای روی تو ماه عالم آرای | چون ماه ز پرده روی بنمای
چون طرهٔ تو شکسته حالیم | بر حال شکستگان ببخشای

کفتی سخنی و لب کزیدی | طوطی نبود چنین شکرخای
خال تو بلای جان ایشان | بر لب خط عنبرین میفزای

از کریهٔ تلخ سوخت جانم | شیرین لب خود بخنده بکشای
تو جای درون جان کرفته | من میجویم ترا بهر جای

تا پای بود در ره تو پویم | ور در ره تو در آیم از پای
بنشینم و با غم تو سازم | پنهان ز تو با تو عشق بازم

[illegible]

ای مانده ز وصل تو بهجران | بی تو ببین چه کرد با من
رانده ز برون در مرا تو | جا کرده درون جان ترا من

خلقی چو صبا بسوی تو خوش | بوئی نشنیده از صبا من
من ذره و آفتاب تابان | بیهات کجا تو و کجا من

بالای خوشت بلای جانها | جان داده برای آن بلا من
کفتی بنشین و با غمم ساز | ور نی کشمت بصد جفا من

بنشین نفسی و آتشم را | بنشان بزلال وصل تا من
بنشینم و با غم تو سازم | پنهان ز تو با تو عشق بازم

[illegible]

دل جستم از آن دو چشم جادو | دادند مرا نشان بابرو
ابرو سوی خال کرد اشارت | یعنی که نشان دل از او جو

من هیچ نشان نجسته از خال | بکشت کدام دل کجا کو
کر خال تو نقد دل ز من برد | دزدی نبود عجب ز هندو

بنمای رخ خوب خویش وز خال | دل را بستان بوجه نیکو
زینسان که ره امید بستست | بر من غم عشق تو ز هر سو

آن به که بکنج نا امیدی | با درد امان و سر بزانو
بنشینم و با غم تو سازم | پنهان ز تو با تو عشق بازم

وله

[illegible]

وله

کر بدانی که چها میکشم از درد جدایی | بخدا با همه بیرحمی خود رحم نمایی

درد پرورد توام من که ز اندیشهٔ درمان | کاش صد درد دکر بر سر دردم افزایی

دل ما حاصل ما را برت ای شوخ چه قیمت | که بیک عشوه اکر خواهی ازین صد بربایی

کر چه ما را نبود جای بجز خاک در تو | شکر باری که تو جا کرده درون دل مایی

دل زندان سان بکند تو کرفتار نشد جان | که توان داشت بتدبیر فرو چشم ربایی

بامدادان همه کس در پی مقصودی و جایی | اشک ریزان من بر کوی تو تا کی بدر آیی

وله

ای ز خورشید جمالت ماه را شرمندگی | پادشاهان تو شاهان در مقام بندگی

پرده از عارض برافکندی که من با نوم | وه که دارد کوکب طالع بدین فرخندگی

شد خراب از کریهٔ بسیار چشم [illegible] | خانه را آفت رسد چون پر شود بارندگی

شوکت شاهی متاع نیست در بازار عشق | [illegible]

[illegible]

ای قد تو سرو ناز پرور | دلداده قامت صنوبر | کیسو که ببنده سرکشد سرو | با قد تو کی شود برابر
بگرفته بر نهال قدت | از نخل امید چون خورم بر | عمری بجست نشسته بودم | با اشک چو سیم و روی چون زر
در سینه ریش راز عشقت | از هر چه گمان برم نهان تر | صبر از دل من رمید آن راز | از پرده برون فتاد دیگر
گر صبر رمیده رام گردد | دارم سر آنکه بار دیگر | بنشینم و با غم تو سازم | پنهان ز تو با تو عشق بازم

هر صبح سرود غم کنم ساز | با مرغ سحر شوم هم آواز | تا چند نهفته باشی ای گل | چون غنچه درون پرده راز
خوانا بتو شرح خود درون پرده | یا پرده ز روی خود برانداز | با آتش تو اسیری هست | چون شمع مرا بسوز و بگداز
کنجی که بکنج صبر گنجد | جای بنشین و با غمم ساز | بگشای نقاب تا کنم من | دیده بنظاره رخت باز
وانگه شب و روز با خیالت | در خلوت انس و پرده راز | بنشینم و با غم تو سازم | پنهان ز تو با تو عشق بازم

بس که بعد از تو خزانی و بهاری باشد
شام و صبح آید و لیلی و نهاری باشد
دل بکه دار که بر شاهد دنیا ننهی
کو نه یاریست که او را غم یاری باشد
تو بدین دولت شش روزه خود غره مشو
که چنین صید بصبری و دو سه باری باشد
کار خود را تو هم اکنون بقراری بگذار
ورنه فردا نه لذت که قراری باشد
بچنین ملکی شاد چه باشی که در آن
عاقبت وقت بسختی و دواری باشد
تو که امروز چو گردم همه رازی بر ما
مونس گور تو شاخیست که ماری باشد
دل بکیسو چه بنواز که کاریست عظیم
ورنه آزار دل خلق چه کاری باشد
تو چنان زی که چو طوفان اجل موج زند
رو بر گرد تو از غیر حصاری باشد
تا کی از قسمت مال و زن و بستان و سرا
سر خود گیر که این شغل بیاری باشد
توجه ولی که درین گرد سواری باشد
کشت نا کرده طمع دانه چه امید آری

وله

من خانه نسازم مگر آنجا که تو باشی
وز هیچ غمی غصه نخورم تا که تو باشی
از طرز نکوی خوش باشد چه بلا نشه
آن روز بود روز خوشم تا که تو باشی
دینی و دلی بود مرا قبله احوال
اکنون همه اینست تمنا که تو باشی
این گرد حرم گردد و آن گرد خرابات
من گرد سر گردم هر جا که تو باشی
ای عقل مزن لاف که یار است منی
بیگانه ز عشق تو مبادا که تو باشی

وله

گر زخم دل خون نه
لاف محبت چه زنی چون نه
با تو چه چاره کنم افسون خویش
سنگ دلی قابل افسون نه
مدعی گفت بلبلی به طعنه
روی تو هم جانب موزون نه
بلبلی ازین حال بخندید و گفت
با تو چگویم که تو مجنون نه

مولانا آصفی فرماید

قاتل بی رحم چشم می بندد دم بسمل مرا
تا بماند حسرت دیدار او در دل مرا

وله

دل که طومار وفا بود دل محزون را
پاره کردند ز انگشت بتان مضمون را
بسواد خط خوبان چو رسد در ماند
نکته دانی که سبق دید به افلاطون را
در ره بادیه شب ناقه لیلی گم شد
بود در خواب مگر پای طلب مجنون را
خون گرم دل چو در چشم ز دیده برون
وه که آتش زدم از سوز درون بیرون را
بفسون برد دل و بند منش در گرفت
نیست از جانب عاشق اثری افسون را
گر ز من دور بود روز قیامت آن ماه
آهم از روز کند تیره و تر گردون را
آه من گر شود از گریه نی چشم پر آب
چاره یا رب چه توان کرد دل پر خون را

وله

صورت گران بحالکم از آن سیمتن جدا
سازید صورتی که نباشد ز من جدا
دارم ز لاله زار جهان داغها که ساخت
یعقوب را ز یوسف گل پیرهن جدا
دور از بتان مبادا مرا دیده بلکه باد
از دم زده دیده و هر سر ز تن جدا
چون وصل و هجر بود ز شیرین بلا حالی
خسرو جدا هلاک شد و کوهکن جدا

وله

کار کشته فتح اگر گردش دوران مرا

ای که پیوسته ز ساقی قدحت وقت صلاح
بست او در آن سرو در گلستان آصفی
ساغری دو صد و زیب عارت آصفی
طاق زنگار کاسه نیلوفر ایوان ترا

ولہ
زهی برآفتاب افکنده از ساق تو نقاب
مه رویی ز او حلقهای طره کوکبها
نخواهد یافت تسکین سوز خوبان چنین چون دل
سر خوان که کردم سودای چندار و دوران ننها
هوای خوبی خطان تو کاشته سنبل خوان ساز
که بر خاطر فلک گردون برندم سودای کمینها
بنگر که گردد دولت جاه عجم
چنان برشد که آب زندگی میرزد از لبها
بلا و فرش دولت گردون برندار فالبها
چو برزد فتنه از شادی که ساز و ما از لبها
بدین خود و از روزی که خواندم لب تو دلها
که نتر از روز شاد و دولت شکل دیدنها
بیدی چو او دیدم آصفی را صحبت یاری
که صحبت در نگیرد تا موافق نیست مشربها

ولہ
ماه من هر گه عرق از روی آتشناک ریخت
آب روی چشمه خورشید را بر خاک ریخت
بست صبح انجم فشان چندان ز آب چشم من
رفت نم بالا که نقش خانه افلاک ریخت
اشک ما هر دل که بود از آب باران پاکتر
سبقت آن را چو ابر نوبهاری پاک ریخت
خنده زد آن دم که برقش زهر چشم کار کرد
تا نم مرهم شرب بیمار را ز باک ریخت
آصفی شد ملک جانان مزرع دلهای او
تخم حسرت دانه خالش درین املاک ریخت

ولہ
هر شب مه بیغم از حسن رو افزون تخت
تا کند یکشب بر روی تو نسبت خوبی درست
باد گلزار بازار غنچه در رو در لب
گل زد و خندید چندانی که شد از خنده سست
زلف تو در غیر دستی فتنه انگیزد مدام
اختیار بخت او را این همه انگیز است
شد جهان روشن ز نور صبح رخسار تو گر
روی خود آن مه به آب چشمه خورشید شست
در دلم پیکان اغیار است زنگاری همه
باغ را از سبز چشم در دل این سبزه رست
زین غمی در دل به پر سبز کار است آصفی
هر کس از روز ازل بر سرد من از روز نخست

ولہ
مجنون ز پلاس کعبه سیه چو دید حال کرد
گویا پلاس خیمه لیلی خیال کرد
چون آهوی که جانب آهو روان شود
سبل غزال آن چشم تو چشم غزال کرد
دیوانه ساخت خیل پری را ز بوی چون خیالش
عطری که آتش تو رفت از عود حال کرد
می خواست ماه چارده را بر پشت کند
رخسار او در آینه عرض جمال کرد
بود او ملول از من و منی ز خیال خیال خویش
روزی که قتل من پی دفع ملال کرد
شادم که ساخت از کلم ایام کوزه
و انگشت بر کمانت سفال کرد
خو کرد آصفی بخیال تو در فراق
کنجی گرفت و قطع نظر از وصال کرد

ولہ
غنچه چکان ز روز دلم رنگ بر آورد
صد غنچه دیدم همه بر رنگ بر آورد
که های امید ما همه غنچه بشگفتم
بر بست آتش زردی رنگ بر آورد
مظلوم تو آه تو دل نرم نکارت
دل بر رو من و دیدن آن تنگ بر آورد
ریاب و کرد رست به بر تنگ بر آورد

ولہ
از دل خانه رد بیش افتاد
از بیقرار جام برخی بیرون افتاد
در آرزو سیم و زر برآن و افتاد
خاک کرده بر زیرو بالا افتاد
افتاده چو دیوانه دل در لب لیلی
مژه در پای دیوانه لب افتاد
دانستم وا رود ز غم تو نور گل خیال افتاد
السکه ز دیده روز و آن کو
ز بیم قیامت افتاد
آمد شد سیاره از انجم است افتاد
سرو در خدمت آصفی افتاد
دیوانه و بیهشی از انداز خبر افتاد

ولہ
کبوتری که بسوی دلستان آمد
الهی کبوتر رحمت ز آسمان آمد
کمر بگردن خود بسته نامه قلم
که مرغ نامه بر امروز بر گران آمد
ز سر به بیم بر ایسم مرغ روح مرا
چو نرگس چشم تو در خانه کمان آمد
قدر ز ا هوس جلوه شد بگلوت زار

ای که روی چاک گریبان فراد و خسته بود
دانه صبر بی انجم و رام شد
کز خاک سینه ز داغ دل آموخته بود
آصفی در دلت اندیشه ای شام فراق
آتشی بود که در کنج غمم افروخته بود

ولہ
ای برقع تو نخسته از آتش گلابروی سوخته
برانند آتش بز ده و در سوخته
شمع براند عشق و دل در زنهار کرد
در شفق دیده عید و دانش مه روی سوخته
پی پا سوی که کرده شمع یار روی سوخته
چشمت آهوست و لی آهوی گیسو خیال
چشم خوبان کرد و آن غرق آهوی سوخته
جده صبح یکره باد در ایام
در دو عالم شب هجران تو گیسوی سوخته
آصفی سیر دود از حال محال گریزد
طره چو کمان سیاهست و دو شی گیسوی سوخته

ولہ
از تو هر گل امیدی که دلم می پرورد
گل او داغ بلا می شد و بارش غم و درد
بی که آه دل من گشت درین عالم خاک
گرد باد ره صحرای فنا زد بگرد
جست تا حال دلم در شب زلفت که بنیم
من امروز خبرهای پریشان آورد

ولە

مادر سر چین در ابرو شد خوی من رسید
فتنه را برکرده ایک فتنه جوی من رسید
هر طرف چندین بلاکش دارد از بی درد
زان میان سنگ ملامت بر سبوی من رسید
بود با بال رقیبان روی گرد آلود من
هیچ میدانی چه مخشابر روی من رسید
بادی بینم گرفتار جنون دارا مگر
آن پری رخسارهٔ زنجیر موی من رسید

ولە

بسی خود را در آب دیده چون ماهی دیدیم
که تا قلاب زلفش را بکام خویشتن دیدم
توان از سنگ خاکم نقش او کندن که پیش ازین

وله

بر باد بار غمش سر در جهان نهاده
بشکن صفت مجنون کو در عاشقی پیاده
یارب بود آیم ای سلسله یار کردان
یارب چه بود و آیم آنگو بکشی زیاده
گر در وفا بناشم ... خوبان ساده رو را
... حاجت خوبان ساده
بیمار حال دارد ... های ساده
از بیدلی خرابم ... خبر ندارم
هم خود ز دوست رفته ... اصلی را
نسبی درد ... آتش ... قلاده
... زاده ... ...

حیرتی فرماید

سر دل از عشق بیا ... جگرم میسوزد
عشقبازی ... کارت را
... میسوزد
سر بدین سودا ... میسوزد
... آتش هجران ... دل
من زخود ... میسوزد
... میسوزد

وله

زهی بخلعت گلگون نموده جلوه گری
زبان حسن تو دزد و خرام کبک دری
دو عارضت که بخوبیست احسن التقویم
نموده صفحه شمسی و صفحه قمری
چو روی خوب تو خوبان کلی تصور کرد
ترا ز هرچه تصور کنند خوبتری
شبی که در پس پرده ببود شاهد گل
صبا رسید بر باد و بلبل سحری
نسیم وصل تو کرد ... زرد
زحیره باد ... کرد ... گری

حیرانی فرماید

از آن آتش که با آنم در دل دیوانه میسوزد
اگر یک شعله ... صد خانه میسوزد
... هجران
... میسوزد
... پروانه میسوزد
... شمع ... میسوزد

... صبوحی ...

[illegible]

حرف با خاقانی ... فرماید

منم که مهر علی در دل من از ازل است
مدام ورد زبانم به صدق نام علی است
... اصل ... ولی است
کسی که ... است
... علی است
امام و هادی ... است
کسی که ... است
قصیده ... است
جو خاوری ... طلب
که آفرینش عالم ... است

وله

ای غمزه تو بر دل عشاق چون خدنگ
پیوسته ابروی تو میان بسته بهر جنگ
مانند چنگ گشت تنم خم دلم چه سود
تاری نیامد ... زلفت مرا بچنگ
یکذره ... بوی از دهان تو
از هیچ چون سخن کنم آید دلم بتنگ
روز سفید من ... چو شام هجر
از طالع ... زنگ
چون خاوری بزلف تو دادیم ... دل
دیوانه ... نام و ننگ

وله

[illegible]

وله

ای کاش ...
[illegible]

صالح فرماید

امینی راست

کام از لبش نیافت دل ما کی پرست ما
دوران شاغر عشرت بدست ما

ای یار سا که دعوی رهبر همی‌کنی
رهبر کن که میگذرد زرگ مست ما

آزرده خاطرم در آزار ما مکوش
ما خود شکسته‌ایم چه جوئی شکست ما

بی ماه عارضش چو کشائیم شهر آه
گردون سپر برکشد از فرشست ما

شد دین و دل ز دست امینی ز دل شده
اندیشه بتان ز دل بت پرست ما

حافظ بطلب فرماید

وله

جلوه سرو خرامان ترا بنده شوم
حلقه زلف پریشان ترا بنده شوم

هست پنهان ز همه گوشه خاطر مت
گوشه خاطر پنهان ترا بنده شوم

من نیست غلام تو شدن میخواهم
غلامان غلامان ترا بنده شوم

بجولان نکری و دل شد از مهر سو
مرده فریاد که جولان ترا بنده شوم

همچو صالح به همه عیب قبولم کردی
جای آن هست که احسان ترا بنده شوم

هرکجا رفته از آن غنچه خندان سخنان
تنش از چاک گریبان چو نمایان گردید

آب و تاب تن و اندام ترا گر بینند
گشته لعل تو و سوخته داغ تو اند

بر سرم خامه نیست سخن از خون تو
هیچ کس ... مطلب کاری دل

باز مانده ز تکلم لب غنچه دهنان
چاک شد جیب قبای همه گل پیرهنان

آب گردند از آن تاب همه سیمتنان
لاله‌سان گرد سر کوی تو خونین کفنان

گر نویسند سرخی همه جا سخنان
سنگ بر سینه زنان میرود از دهان زنان

وله

از تاب باده ات چو عرق بر جبین نشست
گویا ز ژاله بر ورق یاسمین نشست

بنشست سبزه خیز گنه پیش قامتش
دیگر نخواست سبزه چو او بر زمین نشست

مهر تو در دل من اندوه کین چو مهر
گرد آمد و بکام دلم چون نگین نشست

دی شب ز راه مهر و وفا نازنین من
آمد چو سرو ناز و بر این کمین نشست

... فی الترجیع

ای بلبل باغ جاودانی
وی شمع سرای جوانی
بر نخل قد تو عاشق آمد
صورت گر باغ بوستانی

بر تخت ز آفتاب رویت
حسن مه و مهر آسمانی
تا چند ز آب دیده ما
دامن چه تاب بر فشانی

روزی که غمت مرا بسوزد
نزدیک من آی گر توانی
در آینه دلم نظر کن
خود را ز جمال خود خبر کن

از آمد و آب زد چمن را
تا جلوه دهد گل و سمن را
مشاطه بوستان بیاراست
رخسار بتان سیمتن را

در باغ درآ و شغل کن
حسن گل و برگ یاسمن را
بشکن گل بوستان رویت
کلها بدرند پیرهن را

خواهی که در آن میان ببینی
حسن گل روی خویشتن را
در آینه دلم نظر کن
خود را ز جمال خود خبر کن

ای لعل تو آرزوی جانم
حسن تو حیات جاودانم
عمریست که آرزوی رویت
با توسن اشک همعنانم

دارم سر آنکه جان شیرین
در پای مبارکت فشانم
لیکن ز جفای جسم نیست
بیمار و ضعیف و ناتوانم

دست از گل روی خویش بردار
بنشان بر خویش یکزمانم
در آینه دلم نظر کن
خود را ز جمال خود خبر کن

ای میوه باغ پارسایی
وی گوهر بحر آشنایی
در تاب مشو که نیست ما را
تاب غم و طاقت جدایی

از لعل لبت مرا نواده
تا باز رهم ز بی‌نوایی
با عهد بساز تا را فته
در عهد تو رسم بی‌وفایی

تیغ تو ام آرزوست لیکن
روزی که بکشتن من آیی
در آینه دلم نظر کن
خود را ز جمال خود خبر کن

ای طایر بوستان اسرار
عیسی نفسی مسیح گفتار
ایام بیاد خط سبزت
برگرد چمن کشیده زنگار

بلبل همه با رخ تو دارد
هر ناله که میکند بگلزار
دیوانه که با غم تو ...
میگشت میان شهر و بازار

درین نشیمن حرمان بکس مکن پیوند / بهر کسی که نهی دل بر آشنایی او
عذاب روح و بد صحبت دنیای او / وگر موافق رای تو باشد اخلاصش
اگر مخالف طبع تو باشد او فحاشش / مذاق ... شربت جدایی او

من مقطعات علیه الرحمه

خداوندا ز ... احسان کریما ... جود
[illegible]
یکی از ... کرمت موجود
بار ... بنوروی
بجز آن کرم اول بنوروی
... عاقبت ... کار محمود

وله

پنج روزی که درین توده خاکت وطنست
... آتش سودا ... هوس
طوطی روح ترا ... نشیمن ... رسید
... درین تیره قفس
تا بصد سال دگر زین همه خلقان جهان
از نوا در بود از آنکه بماند یکس

در همه کار بین پس نگه دار از آنک
خویش و بیگانه ... ای غافل
همه خلق جهان خلق پسندیده نمای
که سوی خلد برین راه برانست ای دل
گر نه بر وفق مراد تو بود کار جهان
از جهان ... ای دل
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
... ای دل
نطق عیسی ... ای دل

وله

ولا پاس این یک سخن یاد دار
که دارد خواص دم عیسوی

آز امر چو عسر ... لطف چو خار / اینست طبع دهر دولت مضطرب چراست
مستلزم جماعت بود زهر و قالت / سرمایه حیات بود آب و بی بهاست

چو دانی که انجام دولت بجست
با غارتش از عاقبی نگروی
گر از تو بخار ار سد منطق خوش
جواب از صدا جز همان نشنوی
اگر بد یکی ... یکی بد ...
... کاری ... بد روی
... ای ...
... و از نوی

وله

پنج روزی که باکشاکش عمر
در سرای سپنج خواهی بود
گر فزون از کفاف مطلبی
طالب درد و رنج خواهی بود
مال گروی نعمت بنود
جکنی مار گنج خواهی بود

جون ... یکشنبه ... در جهان
مانند ... واره ...
شادان ... در بدن ... عیان
می دار ... جهان جمله ...
[illegible]
[illegible]
[illegible]

خون میخورد چو تیغ درین دور هر که او / یکروی و یکزبان بود از پاک گوهری
ماند نشانه هر که دو روست و صد زبان / بر فرق خویش جای دهندش ز سروری

[illegible]

وله

چون سفیهی ترا بیازارد

آن دمش گر ادب بسیاری کرد

باید آبی زدن بر آتش خشم

تا بتدریج از و برآری گرد

وله

[illegible] صدر و عظام

[illegible]

[illegible]

با مار بهر مهره کسی دوستی نکرد

برکن طمع ز مهره و از مار در گذر

چون می توان بگلشن روحانیان رسید

سعی های ازین ره پر خار در گذر

این جا مبین نشیمن قدست جای تو

زین آشیان چو جعفر طیار در گذر

وز بحر خشم حرص چو غواص سوخ خشم

غوطه مخور ز گوهر شهوار در گذر

گر رنج خار از پی گل بایدت کشید

مگذر برنگ و بوی ز گلزار در گذر

بر طور همت ار ندمند جواب خویش

زنگ سوال گیر و زدیدار در گذر

گر کاخ زرنگار نه ایوانت آرزوست

زین نه رواق زرنه و زین چار در گذر

وار غو در نت مقام ترا ز تو

منصور وار از سر این دار در گذر

وله

تا توانی مکن ضمان کس را

کاو دلش برود به پشیمانی

[illegible]

واو وسط او بود طامات خلق

واخر اندر غرامتش ماند

وله

[illegible]

ز دوشمن [illegible]

هرگاه که خواهی [illegible]

هرگاه که خواهی [illegible]

وله

ز دوار ای صانع مشو نا امید

که گردد مبدل غمت با سرور

نه بینی که خورشید بعد از کسوف

بپوشد رخش و بدنمارا بنور

وله

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بکند عمر خویشتن ضایع

هر که در عمل او قصور [illegible]

هر چه آنرا جادوی [illegible]

هیچ کس از بنگ و بد شعور [illegible]

بس از نوای بین چون فسانه خواهد شد

بگوش یار تو نیکو بماند افسانه

وله

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ز راه [illegible]

[illegible]

سوال کرد که این [illegible]

[illegible]

جواب دادم و گفتم [illegible]

ولیکن این فلک بی سر و بن عیب

ز دل قرار ببرد و ز دیده خواب ربود

[illegible]

خرد بلطفه همی گویدم که خوش می باش
اگر بکاهت ز شادیت در غمت افزود

نگاه کن که روا بود از فلک سکندر
شنو و بگیر و بگو بی تو ضعیفی فرسود

چو گفت گفت ز ... دل بردار
کرفت اطلس ... جامه سود

بباش ... ز بهر جهان ... شناس
دراو نغد روا ز ... روی اندود

بدار امید برابل زمانه از که و مه
و گر سرشت شرف فرق فرقدین بسود

ندیده که چو گفت شاعری که روش
غبار زنگ از آیینه روان بزدود

هزار سال ... کی بدان نرسد
که زیر زبان هر او ... باید بود

تو نیک باش بهر حال و زبدان مندیش

ولـه

صحبت یکان بود ماننده مشک
گر نسیمش بجز جان باید از

هر که از ناکس طمع دارد وفا
از درخت بید ... بدشه

از هنرمندان طلب کن دوستی
زانکه یاری را نشاید ناسزا

ولـه

شنیدم که عیسی علیه السلام
تضرع کنان گفت کای کردگار

خدایا جهانی ... بنده را
جهان کافر ... کای خداوند کار

برین آرزو ... بدین ... گذار
که کردن روزی بدید ... ازو

زنی را در آن ... و زیار
زراغب ... عیسی

بدو گفت عیسی که ... و نهار
چنین دور ماندهٔ زخویش و تبار

چنین داد پاسخ که ... این زمان
... و راندی ... انتظار

که کردی ... آمدش
چو بشنید عیسی بگفت آمدش

هر آن کت با صحبت زن ... بکار
بهو زن در آمد زن آنگاه گفت

جهانت ... ای نامدار
بکی کنده ... روی بود

نمودت ... عیب و عوار
بچون اندرون ... او

دگر دست کرده بجان ... نگار
... بدید کین حال چیست

بگو با من ای قحبهٔ خاکسار
چنین گفت کین لحظه ... را

بدین دست کشتم ز زاری زار
دگر دست حنا از آن بسته‌ام

که شوی دگر شد مرا خواستگار
چو بردارم این را بعذر از میان

بلطف آن دگر گیرم در کنار
... بود ...

زراه تعجب مسیحاش گفت
که ای زشت روی قحبهٔ نابکار

بجوی ... بکارت ... زالیت
... شوهران ... کار

چو داری ... آن کنده ... بر
بپاسخ چنین گفت ... کار

که ای زنده ... عیب ... من
سر روی ... کردم ... دکار

ازان بیان ... مردان مرد
کسانی که بودند مردان و عار

... از ننگ و عار
... با شوهران

چو عالم چنین است ... دار
اگر یکبار ... ترا

تو نیز ای برادر ... قحبه را
همی دار از این جهان یادگار

زمردی اگر هیچ داری نصیب
بدین قحبه رغبت مکن زینهار

وله

... وقت آن ... کرده‌اند

... پس ... حاصل نکرد و بجهد

... بیداران خرسند باش

... حاصل نکرد و بجهد

کانچه خواهی ز آسمان آغاز کار

هر که با او بار آید توامان ... بنگرد و بجهد

سوی جان خویش ... محروم آمدست

سوسن آزاد و چون از قول ... بنگرد و بجهد

هر که دارد ره ز زبان ... لیلی ... زینت

هر که چون ابن یمین مجنون ... بنگرد و بجهد

نرگس او ... عاشقی بنگرد و بجهد

وله

ای دل اندر جهان کریم مجوی

کاندرین عهد آن نخواهی یافت

وله

[illegible]

وله

بیندیش از حق و دم بدی

که آری بلا بر سر خویشتن

وله

در مجلسی که ... آزادگان شوی

صافی و ... باش

جهان خویش ... باش

[illegible]

وله

چون دانه از طریق ... باش

خواهی که ... آزادگی شوی

زاب مراد خویش ...

در بادیه چون ابن یمین ... داری

زنهار رو ز طلب ...

[illegible]

سخن این بین گوش تو گر بنوشد
شود آکنده صدف وار بدر منظوم

وله

سوال کردم ...
ز اعیال ...
سمرکه وجه معاش ...
ستون ... الصعه ...
جواب دادم و گفتم ... سوال
به حاجت اهل خود ...
غنیت شناس ... به عیال
سر به بار ...

وله

دو کس با خود نمی‌نصیحت دنیا را
می زد ... در بدو در ...
گاه می ساختی برگه و حوضی که در و
جز بنگشته بخند خیل خیالات عبور

وله

در جهان هر چه بکنند عوام
نزد خاصان رسوم و عادات
انقطاع از رسوم این خیرات
اتصال به سعادات
راه تقلید محض در بستن
افتتاح در مراعات

وله

معنی طلب که بر در و دیوار صور
هو نیست نزد مردم عاقل ...
...
کند باغ از تو نه دشمن خورده

کسی که بنیک نهاد آمد از بدایت کار
ز خود چگونه پسند آیدش بدی کردن
چو سیرت ملکی می توان گرفت بجهد
نشان همت قاصر بود ددی کردن
بکوش در ره احسان که آن بود با حق
تجارتی ز پی سود ده صدی کردن
بهوش باش که پیری رسید این بین
گذشت وقت جوانی و بیخودی کردن

ولە

باخرد گفتم ای مدبر کار
که بدانش چو تو نشان ندهند
چیست حکمت که از خزانهٔ غیب
قوت یکشب بکیوان ندهند
آنچه با جاهلان بسفله دهند

رز که اسباب شادمانی از وست
غنچه را بین که خورده دارد
می نگه دار شادی اندر پوست

ولە

نزد عاقل سزای بند بود
هر که مال از برای غیر اندوخت

ولە

در منزلی شوم که نه پای کاندرو
هر صبح بوی مشک تتاری بمن رسد
در بیشه شکار کنم کز فوایدش
هر دم هزار کونه شکاری بمن رسد

وله

دو ابلیس خود و چو فلک با بد خورده
ابر سر مسکنی
این شهر بوم خاک ابر عرب اویند
سه دو شکام بهروز تعوب ابای وطن
سر زنشانت اعدامیان ادای وطن

وله

ره نمودن بخیر ناکس را
پیش اعمی چراغ داشتنست
نیکویی بابدان و کم خردان
تخم در شوره بوم کاشتنست

و المقطعات المتفرقة

خواجه عبدالله انصاری

بکاهی شد دل بروز نهار
که آشوب زاریست ناپایدار
کسی راکه پرورد عمری بجان
کند پایمال فنا ناکهان
ز دست اجل هیچ کس جان نبرد
ز مادر نزاد آنکه آخر نمرد
چو شد کسوت عمری تار و پود
چه سود از لباس سیه یا کبود
روزی برابر نظر آوردم آینه
در روی نشان مرک بدیدم میانه
موی سفید دیدم و تن لاغر و ضعیف
در خشم بر زمین زدم از دست آینه
کفتا مرا آینه چه زنی بر زمین مرا
هر کس که او بزاد بمیرد دهر آینه
در اقبال و ادبار کردون دون
رک جان تدبیرها بکسلد

درو دل از غایت اخلاص | هیچ شافی بجز دعا مطلب

٥ چهار حضت خوبست جو بتر زکرام | گران چهار فرونست شادی و غم کم

بوقت جاه تواضع بوقت قدر عفو | نگاه کینه نصیحت نگاه فقر کرم

٥ کنجی و کتابی و دونان در بر عاقل | بهتر زبس کنج و بس کام روانی

کر جا خردی قیمت این ملک نداند | ای عقل خجل از تو بیم زانکه تو دانی

فرعون و عذاب ابد و رستم مرصع | موسی و عصا و ید بیضا و شبانی

شود عاقبت بیضه زاغ زاغ | بر ورنج بیهوده طاوس باغ

٥ بر بتان حسن و جوانی مغرور شی | ای پسر گرچه بغایت خوبی

بی زرت کام میسر نشود | گر تو خود یوسف بن یعقوبی

حلقه ای زر چه زنی بر در دوست | آهن سرد چه میکوبی ٥

وفا عمر و حضور از جهان و بهره مال | مدار وقت زایام و فرصت از مه سال

منه این خیال تصور کنم فلک کوید | زهی تصور باطل زهی خیال محال

گر تو دل محتنی ... ٥

جز فضل خداوند مطلب

مرسم دردها خدا بخشد

مرهم خود جز از خدا مطلب

دیدیم که نیست اعتمادی چندان | بر دوستی و دشمنی اهل زمان

جون نیک بدید دشمنی بود عیان | ٥ با هر که دلم بدوستی داشت گمان

او عاند ابدا ظالم و تو مظلوم شی | که بدو نیک بیک حال نه دست کسی

چون بد و نیک جهان جمله فنا خواهد بود | جز نکوی مکن ...

٥

دوستی آنچنان نمی باید

که بگنجد دران میان موی

دشمنی هم بدان صفت که ترا

که زیاری نباندش بوی

هر دو جانب نگاه باید داشت

هر کرامت معتدل خوی

از صدف یاد گیر نکته حلم

بلبل زهر از شیر انعی بکشیدن

برهنه پای رفتن تا بکوه قاف

در آنجا سنگ چندی آوریدن

که روی جاهلی از دور دیدن

... سر خود را بریدن

که مرا تجربه افتاد درین کار بسی

باخن سنگ خارا را بریدن

بمژگان خار صحرا را چیدن

برهنه پای رفتن بر سر خار

هر که ناکس بود در اصل سرشت

بتقالید دهر کس نشود

سنگ یکسر را اگر کنی مغلوب

قلب آن غیر سنگ یکسر نشود

راه صاحب دلی خوش نکته گفت

که بر لوح دل این گفت مسطور

که اهل فضل را الفاظ مبا زار

بمال و جاه اگر باشی تو مغرور

که گر حرفی کنند بر لوح کنت

سخن گوی که شوش است مشهور

باب هفت بحرش گر بشوی

بماند بجهان نا نقش و صور

اگر ابن حسن در این کنی

وگر خنگ بر درخت چنت کند

باخدا کن تجارت ای خواجه

کو کسی بر خدا زیان نکند

رفع محنت ز جمله روی زمین

جز خداوند آسمان نکند

الحاج اگر کسی بود عاقل

جز بجبار عیب دان نکند

انس جان سازد گر او که دوست

او کند نسخ انس و جان نکند

از زبان علی

سوال سلطان سنجر از حکیم فاضل نظام الدین عروضی

خدایگان جهان افضل نظام الدین و دین
که ای ستوده تمامی هنر ز بستنجر
که بانقش جمیع حکیم و سخاوی کرد ایام
تو آن حکیم سخاوی کرد ز خلق بگریزد
و سیم و فع تو علت ز سستی کرده
و ات علت از باه و آمیزد
که ز سبب دل اسکین بلغم در آمیزد
که جاره گذشت ای حکیم با این عضو
حرارتی که ز شهوت بود انگیزد
زباه و کبر جهان سران و خود بینانست
که هیچکس از پای برنخیزد
نمی شود بکسی علت درین ایام
و گر بجد دمی با کسی در آمیزد
هنوز ناشده اندر سرای چون مستان
زباد آید وقتی از دمن فرو ریزد
خدا پرامن و بخت را دوا بکن
و گرنه باز پشیم خبث بگریزد

جواب

زهی ستوده خصالی که گاه نظم سخن
ز نوع طبع لطیفت گهر فرو ریزد
سوال کرده از باه و سستی کرده
ازین لطیف سوالی بهم که انگیزد
زنار کیل و شقاقل ز قرفه و بهمن
ده ماف بکوبد بکوفد و بریزد
ز دارچینی و سقنقول و مغز چلغوزه
ز زنجبیل بکوبد بهم بر آمیزد
غذای روز قلیای نرگسی سازد
بشرط آنکه ز دیگر غذا بپرهیزد
بهر صباح از این حب یک درم بخورد
که کرده سخت کند باه را برانگیزد
بهفته نرسد کان چنان شود آن عضو
که از صلابت آن نره شیر بگریزد

معجون مقوی باه

و از بیخ فصول بلغم و مقوی معده و مفرح
و با ضمائم اشتهای طعام و مجلس و زیادت
کننده منی باشد و ذکی عقل و مطلق لسان
و قاطع سلس البول گرده و مسکن ریاح باشد
و باه را قوت دهد و دندانها را هم سود دارد
و جامع مفاصل برد و درد پشت را مفید
گردد و آن اینست

فلفل | دارفلفل | زنجبیل
دارچینی | آمله | بلیله
هندیه | زراوند | عود
الصنوبر الکبار | هندی | صنوبر
خصی الثعلب | بزر | ...

جزو بکوبند و بیزند و بعد از آن که یکسان
او در عسل کف گرفته ادویه در آن سرشته
و شربتی از آن ... باشد

...حسن و جمال طلب السبعه

باز عشق و دولت تو کرد انده در بر ... را
باز ... تو نهاد و اندو عشقش ...
چشم ... طوفان ... از ... را
از زوال ... بان ... جان ... و
نه خطیب عشق او ... را
ره کم کردم ... ازین ... روی
آن ... را
این سعادت ... است آمدی
ارزال جان ... را
بار ... صحبت ... را

ای دل اندر قیامت با تو بیجایی درست
نیست از دست غمت در هیچ تن جایی درست
گر زد بیرون فرای بجهان دامن ...
خلق مسکین را کجا ماند ... درست
گر کسی پرسد چه داری ای ملک جهان
یک دل صد پاره دارم و بیجایی درست
تا شکستی زلف کافر کیش ... را
آن شکسته با کسی ... درست

سروی چو قد تو در چمن نیست
مشکی چو خط تو در ختن نیست
هر بیرهنی که میدرد گل
بوی تو به هیچ پیرهن نیست
با جون تو کسی دراز بدن
کار دگرست کار من نیست
دانم سخن از لب تو گویم
شیرین تر ازین سخن سخن نیست
گفتی که چرا جدای از من
این از فلک است از من نیست

وله

منم ز دوست جدا مانده و ز آن دوده بدو
ز رنج به روز ... دشمن بچنین روز مباد
وقت آن شد که ... آمد ... فریاد
وه که ... طاقت ... غم
دل شیرین ... غم شیرین باد
جان شیرین ... جهان ... خوش کردم
نامرادی جهان ... دل شده ... مراد
اگر او را ز من دلشده ...
چشم و عین بلا ...
... غم و ... دوست
غم او ... جان ... تا
حسن ار خون دل ... دوست
دل ... بخدا ... دوست

وله

دلم قبله ببین روی تو دارد
اگر گذاریش رو ور که آرد
روا امید ندی آه سوز نا کم
چرا از آسمان آتش نبارد
گر از عالم کسی پرسد بگو ...

وله

زهی سرو ... گفتار گفتار انچنین باید
دلم بردی بیک رفتار رفتار انچنین باید
مرا آزاد میدارد غمش تو از همه غمها
غمت دیرینه غمخوار است غمخوار انچنین باید
سمن ساق و سوسن بوی و لاله روی و سیمین بر
تعالی الله که انصافست گلزار انچنین باید
مجرد کردی از عیشم بلی عشق انچنین باشد
ببر آوردی از یادان مرا یار انچنین باید
علایک دوش بر رخسار خوبت آیة الکرسی
همی خوانند و می گفتند رخسار انچنین باید
اگرچه باده مستی آورد لیکن همه رندان
ز گفتار حسن مستند گفتار انچنین باید

وله

حال دل ... میداند
دل از ... بلا و ... میداند
... میداند
... میداند
... صورت ... میداند
پیراهن ...
... میداند

ای مرغ بنال تا بنالیم
کز اختر خویش در وبالیم
از دوستی هوا تو نالی
ما هم بهوای دوست نالیم
تو بر وصال گل زنی پر
ما هم ز فراق پایمالیم
تو فرقه جمال محبوب
ما شیفتگان آن جمالیم
تو ساخته هزار دستان
ما سوختگان سوز لالیم
ما و حسن و نوای ناله
ای مرغ بنال تا بنالیم

نماز شام که از گردش قضا و قدر
ز حد شام بر آمد طلایه عنبر
ز سوی بحر بر آمد طلایه عباس
به بر و بحر پراگنده گشت خاکستر
چو خیل ایلکش روز در ابلق افتاد
شکسته خود و فکنده در آب گرز سپر
که گیست قابل این بار جامه نه تو
بگرد خاک جواهر فرو زیر و زبر
کجاست صانع افلاک گیست مبدع خاک
چرا است این همه انجم چه است این مجمر
درین سرا چه کیانند و گیست بر برون
بباب فکر فرو رفته سر چو نیلوفر
چو زنگ فکر ز آینه نظر برخواست
درو چهار زن او بچه یک دیگر
بدست چار زن با نهیب چار کمند
بدان کمند کشیدی وجود آن سه کهر
من از صلابت آن چار زن تن سیام
زمان زمان بکشیدندم آن زمان بخشر
چهار اهرمن و چار دیو و چار افعی
چو دزد کرسنه کافته بکاروان شکر
زهول جان بخداوند خود بنالیدم
شکفته چهره و فرخنده رای و عالی فر
زدم چو مردرسن باز دستها بکمند
فراز بام زده هشت قبه اخضر

ز بام چرخ در افتاد خسرو خاور
باب نیل فرو رفت نار ابراهیم
ز تخت روم در افتاد تاج اسکندر
بزد کلاب کواکب زمانه بر گردون
فرود باغی شب از ثابته لشکر
درون کشتی حیرت نشسته در غرقاب
که چیست حاصل این کارخانه ششدر
چو ماهیان بمحیط فلک چه میجویند
چه بوده خاصیت بحر و چیست حکمت بر
درین سرا بچه کار آمدیم ما ز وطن
کجاست صاحب این کارخانه و کشور
ز فکر عالم محسوس چون شدم غایب
درو معاینه دیدم عجایبات صور
بچار بطن سر فرزند را بزادندی
سرکشند در اعضای جسم ان سه پسر
ز هم بزور کشند آنچنان بکشندی
شدم ز حیرت این قصه عاجز و مضطر
نخوانده که دو زن حیف کرد بر مردی
چهار زن که مثل بود چون چهار اژدر
مرا نه پای گریز و نه زور دست اویز
که اوست در همه احوال خلق را رهبر
چه گفت گفت مترس و بگیر آن دو کمند
بدان کمند برفتم ببام گنبد بر
درون هفت طبق ایستاده هفت سوار

لوای مرتضوی رفت از ممالک روم
ز خاک زنگ هوا گرد دوده آذر
چو ققنس فلک از آتش وداع بسوخت
بسوخت دست فلک عود شام بر مجمر
من از تعجب این بحر بیکران چو حباب
فکنده در بن دریای بیخودی لنگر
صلیب روزن این کهنه دیر دیرینه
بگرد عالم قدس از چه میکنند سفر
چرا است این همه و سال گران این شب و روز
کجاست منزل و ماوای ما و آبشخور
درین تفکر و حیرت ز پای افتادم
حجاب عالم صورت نشد ز پیش نظر
ز روی واقعه دیدم که گنبدیست بلند
همه پسر که نبود اندران میان دختر
دو سوی اسفل و دو در بجانب اعلی
کزان سر طفل نماندی هیچ کونه اثر
ز ناگهان بکمند زنان در افتادم
بچار زن چه توان کرد خاصه چار اسپر
ز من بزور ربودند هر یکی چیزی
نه جایگاه نشست و نه رهگذار مفر
درین بدم که جوانی لطیف پیدا شد
که میکشند سوی بالا و زین محل بگذر
چو از درون کمند آمدم برون دیدم
نهاده چشم همه بر دوازده منظر

بدان لیبهی مهر و عهد نامشروع
مدام گفت و شنید و مقیم شیون و شر
بدند جمله بکار خود انجنان مشغول
شدم ز فتنشان تیره طبع و خسته جگر
نجای خسته ازین مردمان کرم بینی
بپایه پایه شده همچو پایهٔ منبر
بهر طبق که ببالا شدم ازان گنبد
که بود در سر و پای من از زر و زیور
ورای بینش ابصار عالمی دیدم
شکفته شد دلم از شوق چون گل احمر
نداشت گوش که بی گوش می شنید سخن
نه بوی جمله شام و بدیده جمله بصر
پس از مواصلتم گفت کای ز من جویی
که ای کمال تو بیرون ز عقل و انشور
چه بود این همه نقش عجب که من دیدم
چه بود آن همه اشکال و صورت بیمر
بگفت این که تو دیدی برون افلاک است
که میشوند موالید را همه مادر
بهفت رخنه کنندش که بود هفت سوار
که کرد عالم ترکیب کرده اند مقر
همه وقایع من بیش ازان که من گویم
که چیست نام شریعت بگوی ای سرور
مرا بعرف شریعت فرشته میگویند
باعتبار دگر خوانده اند پیغمبر

چهار زن شده حامل ز وضع هفت شوهر
گهی مناظرشان آشتی و گاهی جنگ
گهی مجال سخن بودشان ز خواب و خور
همان جوان نکوچهره باز پیدا شد
بکام دل رسی خیز و روزگار مبر
بدان درخت بگفتا برابرین منزل
بدی طبق طبق او ز یکدگر خوشتر
بدین صفت شدم القصه بام آن گنبد
هوای جنت او روح بخش و جان پرور
ز نور پاک دران بقعه صورتی دیدم
زبان نداشت ولی بی زبان سخن گستر
روان سلام بکردم جواب داد گرفت
ز جذب منفعت و جور خصم و دفع ضرر
خدایا که جگر سوز قصه دارم
که هیچگونه ندارم ز حال خویش خبر
وزان گنبد و درخت و جوان بپرسیدم
تو از درون فلک می رسی ز عقد بشر
کمندها که تو در دست آن زنان دیدی
نشان هفت فلک دان و شکل هفت اختر
جوان خوش که ز زاره شود عقل تو بود
چنانکه بود یکایک همه بگفت ز بر
جواب داد که آدم خلیفهٔ ارض است
حکیم علت اشیا شمار و جوهر
رسول و عقل کل و نور روح و عرش عظیم

برای چار بسیط میان هفت بسیط
گهی معاملشان نفع بود و گاهی ضرر
مرا ز صحبتشان قوم تیره دل بگرفت
بگفت مانده چرایی چو مرغک لانه
بمن نمود درختی و بر درختی
بدان درخت دویدم بجمله چون صرصر
زمین بهر طبقی تخته ز بود ندکا
ز رنج و غارت ره چون کبوتر بی پر
بدان فضای روان بخش چون فرو رفتم
ولی چو روح منزه ز صورت و پیکر
نگاه گفت زبان و گه شنو همه گوش
بصد نوازش تحسین و پرسشم در بر
من از لطف او زنده گشتم و گفتم
دمی ز رو نکرم سوی حال من بنگر
بگوی کان چه مقام است وان چه گنبد بود
ز چار مادر و آن هر سه طفل و هفت پدر
چهار زن که در و دیدی آن عناصر بود
ز روی حکمت و دانش چهار طبع شمر
پس آن دوازده منظر دوازده برجند
که اوست در همه احوال مرد راهبر
پس از دعای فراوان که گرد مشکلم
مراست بر همه عالم خلافت اکبر
باصطلاح یکی آدم کبیرم خوانند
بنام جنت ارواح و روضة المطهر

بنای عالم و بیت العتیق و بیت الله
منم که قلم خوانده اند و که دفتر
بگفتمش که چه بود آنکه بر بودند
ازان مقام چو بندد برای کسب گهر
گه رجوع بسرمایه زان باز آید
که چشم قافیه شد کور و گوش معنی کر
سوال کردم ازان نور پرده اسرار
پس از مفارقت تن کجا کنند قرار
پس از مفارقت تن ز جنس حیوانست
فرو کشند چو حیوان با سفلی اقسار
پس از مفارقت تن رود بعالم قدس
بقدر کسب فواید مراتب مقدار
دوم فلک ز فلکها مقام عبادت
چو پنجمین که بود جای اولیای کبار
درون خلوت هشتم همه اولوالعزمند
مقام سید کونین احمد مختار
بصد هزار زبانش ستودم و گفتم
بذات پاک خداوند عالم الستار
بخنده گفت منم نور پاک سید تو
تو نور سید خود را بغیر من مشمار
چو ره بحضرت صدر شریعتم دادند
که ای بذات تو آورده آدم استظهار

کتاب اعظم و لوح قضا و کلک قدر
امین دره بیضا و لیلة الجمعه
بوقت آمدن از من موکلان قمر
زهر مقام متاعی برای کسب کمال
حقوق خود طلبندش برون ز حق نظر
بنای قافیه را یک الف زیاده کنم
که ای بذات تو آورده کاینات اقرار
جواب داد که هر کو کمال نکرد کسب کمال
درون محکمه قدسیان نیارد بار
وگر چنانکه با یمان کمال حاصل کرد
رسد ز عالم ظلمت بعالم انوار
چنانکه صومعه روح مؤمنان اکثر
سیوم منازل زهاد آمد ای هشیار
چو خلوت ششمین روح انبیا بگرفت
که نیست همبرایشان کسی درین مضمار
چو نام سید کونین بر زبان آورد
که ای وجود شریف تو خیر الاخیار
که بنده را بمحمد رسول خود برسان
منم خلاصهٔ این نه سراچهٔ دوار
دلم بروح نبی راحت تمام بیافت
شدم ز معرفت سر شرع برخوردار
چو بندگان خداوند را توی رهبر

منم که مسجد اقصی و بیت معمورم
من این کسم که تراگفتم ای نجیبه سیر
بگفت روح بعزم تجارت دنیی
برد بوام ازان مملکت چو رفت بدر
نماند قافیه شعر را دگر حسنی
بشرط آنکه نگیرند خورده اهل هنر
بگو که روح خلایق ز تن دنی دون
درین سرای چو روح خبیثه کفار
بروی او نگشاید در حظایر قدس
درون عالم علویش بر کشند مهار
بگفتمش همه یکجا روند گفتا نی
نخستمین فلک است از روایت اخبار
فضای چرخ چهارم نشیمن عرفاست
برای روح رسل گشت هفتمین طیار
نهم که صومعهٔ روح اعظم است امد
شکفته شد دلم از شوق همچو گل بهار
بحق آنکه ترا این کمال و فضل بداد
که تا شوم ز تو در هر دو کون منت دار
برون ز عرش درون جمله جا نگاه نشست
چنانکه از دم عیسی طبیعت بیمار
پس از دعای فراوان که گرد مشکلم
مرا بنما جانب خدای کبار

یکی نظر چو توانی بسا بکار آید
خدای را چو رسول نظر دریغ مدار
جواب داد بگفتا خدای نزدیکست
حجاب هست که دورست از خدا بسیار
حجاب خویش تویی گفت و بس اشارت کرد
بعالمی که نه پایانش دیدم و نه کنار

زآب بحر عدم کرد او زده خندق بخاک نیستی از گرد او کشیده حصار حصار از روش عقل و وهم و فهم برون
بران حصار دری از جلالت جبار بکلک عقل نوشته فراز شرفه در کتابه لمن الملک واحد القهار
نه در ترتب او بوده حاجت استاد نه در عمارت او رفته صنعت معمار عزایم حرمتش این رفته اوهام
بنای رفعتش اعلا ز شکر کفار نه عقل هیچ نبی را دران نبوت راه نه فکر هیچ ولی را دران ولایت بار
حصار مملکت واحدیت حضرت کر بسته اند نبی گفت بر رخ اغیار جواب داد بگفتا کلید شرع نبیست
ولیکن او نکشاید ز فاعل مختار تو از نخست درستی و عجز بکوب که جز بعجز نشاید زدن در جبار
شفاعتی کن و انگه مرا شفاعت بر که تا دری بگشاید ز قادر غفار بسوی حضرت آن آستان نهادم روی
چنانکه مردم مفلس بجانب بازار نهاده روی بران آستان بنالیدم بحضرت ملک الملک ایزد دادار
بخواندم از دل و جان کای مفتح الابواب توی مسبب اسباب خلق در همه کار توی که هست ترا سلطنت باستحقاق
توی که هست ترا مملکت باستوار بان نفس که بر آمد ز نفس و روح نبود هنوز از نفس کل کاینات آثار
بار فیض که از بحر بی نیازی کرد لآلی کرمت را بکاینات نثار باستانه درگاه بی نیازی تو
گران نثار ببیند عقول را دستار بصاییان سراپرده صوامع قدس که جز بآب تجلی نکرده اند افطار
بطایران رسالت که شاهبازانند که هر کدام دل عالمی کنند شکار بسالکان طریقت که در طلب گشتند
بگرد دایره کاینات چون پرکار به پیشوای رسالت محمد عربی که اوست قافله کاینات را سالار
بذات پاک تو کین در بروی من بگشا مرا چو سایه برون آر از پس دیوار هنوز در ورق نسخه دعا بودم
که بانگی زد قضا ماتن که سر بردار ستاده بود درش چاوش و نام او عشق چو نسخه که گشته دزد عقل را بردار
رسول کرد اشارت مرا بر فرف عشق که بنده را بسراپرده جلال درآر مرا بعشق الهی سپرد و انگه گفت
ورای بیخود و خود را برون در بگذار بچشم سر چو شدم عالمی عجب دیدم همه نقش و نگار و برون ز نقش و نگار
درو نه نام ازل بود و نه نشان ابد درو نه ظلمت لیل و درو نه نور نهار عسل بطعم یکی گشته بود با مرکه
نیاز کی شده یکرنگ اندرو گل و خار شده بصلح ابو جهل با رسول الله میان موسی و فرعون هم نبود انکار
نبود در دل آدم عداوت ابلیس ندیده خاطر نمرود از خلیل آزار درو نه قید یکی بود طاعت و عصیان
درو نعل چه تسبیح گر چه زنار من از تعجب او در عجایب افتادم ز روی عقل بکردم ز عشق استفسار
که این چه مملکت و کدام اقلیم است بگو که چیست همی نام این دیار و قرار برانده الفقه از ان جا بجای که غا
دران دیار از آن نقشها نکرد دیار

کتا

که تا رسید بسرحد عالم لاهوت گرفته بودم اهمچو مرغ در منقار بچشم بیخودی از نور عالمی دیدم
ورای فهم و بصر و هو بدرک الابصار نه عالمی که بد از نور پاک دریایی نه فوق و تحت مر او را و نه یمین و یسار
دران محیط بدیدم خیال عالم را که بود شکل حبابی ز آب دریا بار بسوخت عالم توحید اسم و رسم مرا
برفت از نظرم نقش صورت اغیار چو من نماندم و دیدم که جمله من بودم همان حجاب طلب بود مانع دیدار
کسی که دید در آیینه خویشتن را دید که هست آینه دیدن حکایت دشوار بچشم خویش در آیینه روی خود دیدم
تو فهم کن که در نیست حاجت گفتار چو سیر دایره من بانتها برسید شدم ز خواب سلوک عروج دل بیدار
درون عالم ناسوت یافتم خود را چو گوهر نور در افشان میانه شب تار همان مقام و همان منزل و همان مسکن
چو کوه بر کمر خود نشسته خوش بوقار بغیر بنده نه لاهوت بود نه جبروت نه گنبد و نه کمند و پیاده و نه سوار
درون گنبد دل دیده بودم این همه را به پرده هاش یکایک گذشته بر اطوار تو آن حکایت جام جهان نما بشنو
که در میانه بهرست بر فراز منار منار قامت خود دان و جام هم دل خویش که شد مقابل دریای غیب آینه دار
کنی مشاهده کل کاینات در و بصیقل ار بزدایی ز روی او زنگار بغیر ذات خدا هرچه هست پندارست
تو از مشاهده ذات در پس پندار بکوش و آینه دل ز نقش غیر بشوی که تا درو بنماید جمال حضرت یار
بدانکه عالم اجسام خانه ایست چو سقف او فلک و صحن او زمین انگار بود فراز این خانه جمله دریاها
فراخ مطبخ و گنجهای او کهسار فرشتگان همه چون خادمان این خانه چراغ و مشعله او کواکب سیار
نبات و حیوان چون کاسه‌های پر نعمت تو میهمان و همه کاینات خدمتکار تو میهمان عزیزی و خانه خانه تست
درون خانه همه پر و طبخ و ادرار علی الخصوص که همسایه خداوندی چو سایه از پی همسایه باش در رفتار
خدا ار چو تو همسایه و هم سایه مباش سایه ز همسایگان بدکردار بکوش در خور این میهمان و این خانه

قصیده فی نقطه [illegible] علیه

دلا گرد و گرد دو سر و در هم و مال که در هم آمده و مال دهر دو و ملال مدام دام طمع اهل حرص را دارد
طول دراز هوس کام سر حرام و حلال طمع مدار که مال حسود سود دهد اگر دهد همه ذره و کند محل سوال
مکر دکر دو در اهل عالم ارد ر و لعل در سرا همه را گرده مالا مال بگو که حال دل سر که مال دارد ملک
سر درد ا ره و دارد دل سر و از احوال که کوه اگر کمر لعل دارد و کوه سر دو صد کره دل او کرده در حصول لال

دلا مراد دو عالم رود حاصل | که در ره سر و ملک کرم دود سر و مال | محل حلم اسد الله سر آمد دو سرا
که هم سلوک رسول آمد و محمد آل | امام عادل و کامل که در کمال ورع | و مه رسالهٔ احکام او رسوم کمال
دم مکرم او اهل ورد را مرهم | دل مطهر او سر علم را حصال | صراط اهل هدا را سلوک او مسالک
مراد اهل ولا را وصال او اوصال | امور محکم او در سواد علم علم | علوم کامل او در مهم ملهم دال
حسام او همه سر کرده در سر اعدا | سهام او همه ره کرده در دل عمال | لکام دلدل او را و مه دوال او
دوال دلدل او را و مه لکام هلال | محل ملوک که مامور او ملوک ملک | در اصل محکمه محکوم حکم او مه و سال
طلوع طالع او مطلع سواد سحر | کمال کامل او صدر مصدر او لا ل | سهام مسرع او صد رسد که سوده
حسام مهلک او کرده سد راه محال | که عطا و کرم داد عالم دا ده | که در محل عطا داده عالم اموال
سرو صلصل او سرور آورده در دم | اگر مدد دم او روح در گل صلصال | سواد درگه او را که حکم کل دارد
مراد دل دهد و در رو مال دارو در رو مال | و مه مسوده دود آه و دود دل | حسود درگه او در رسالهٔ اعمال
ملوک را در او داد سر مه که و مه | سواد مردمک مردم اولوالآمال | مهم عالم و آدم رود دم مهمل
که عدل کامل او آورد در رو اعمال | مرا که مادح آل محمدم همه دم | و مه سطور کلام سواد سحر حلال
همه سلام رسول دود رود او وارد | رساله که دلم کرد در دعا ارسال | مراد کام دو عالم رود دم حاصل
که مال و ملک رود در ره محمد و آل | عروس مصلح ما را که ساده رو آمد | دم که وعدهٔ وصل آمد و محل وصال
مدار مردمک هر دو دیدهٔ عیسی | دو ماه و مهر و را داد در دو سه سال | مدام کامل کمال و علوم او گردد
کلام الحمد در کام حمد و مدح و کمال | حسود مکره آل رسول را همه دم | ملال همدم و کام مراد مدرک لال

فی المناجات از گفتار میر قاسم انوار علیه الرحمه

یا مغیث المذنبین معطی السؤال | یا انیس العارفین یا ذا الجلال
ای ز غیرت هر دلی را مشغله | وی ز شوقت در جنون هر عاقلی
در تمنای تو دل سودا زده | سوز عشقت آتش اندر ما زده
ای جهان عقل و جان حیران تو | گوی دلها در خم چوگان تو
مرغ عشقت جان در دام بلا | هر که سودای تو دارد در سر بند
سوز عشقت شعله در عالم زده | شاه تو در هر گوشه صد ماتم زده
عقل و دانا در رهت بی خویشتن | بحر عشقت در دلها موج زن
پادشاهان پیش درگاهت گدا | از تو بی برگان عالم را نوا
چشم شهباز خرد عشقت بدوخت | در هوایت مرغ جانها پر بسوخت
مانده حیران رهت مردان مرد | اشک عشاق روان بر روی زرد
جان مشتاقان بهر بوت شادها | بندگان خاصت آزاد جهان
راستی با تو یکدم داغ و درد | قاسمی را خوشتر از باغ و ورد
نزد آنکس کین سخن را محرمست | پیش نوش آمد جراحت مرهمست
ای ز ما پنهان و در پیدائیت مانده ما | در هوایت مرغ وهم افکنده بال
در نهایت قاسمی حیران شده | دیده بی پایان و سرگردان شده
ای غم عشق تو با جان سازکار | از کرمهای تو دل امیدوار
ای خداوند جهاندار کریم | لایزال و لم یزل حی قدیم
بخشش لطفت کسی فریادرس | یا اله العالمین فریادرس
پادشاها بندگان خسته ایم | جمله در دام بلا پابسته ایم
در بیابان بلا حیران شده | غرقه در دریای بی پایان شده
نیست ما را فضل تو جان را قوت | یا غیاث المستغیثین رحمتی
قاسم سرگشته سرگردان نشست | که بدست از نیک باریکان نشست
ای خداوند کریم کارساز | از کرمهای تو کارم را بساز
جرعهٔ آخر که از عقل فکور | تشنه ماندم در بیابان غرور
جذبه تا گیرد ز مان طیران کنم | در هوای لامکان جولان کنم
خانهٔ دل را ز لطف آباد کن | جانم از بند جهان آزاد کن
مرغ روحم را بوصلت راه ده | دیدهٔ بینا دل آگاه ده
جانم از خلق جهان بیگانه کن | یاد خود را با دلم همخانه کن
نفس کرگس را ز بازی باز دار | در هوایت مرغ جان را باز دار
خود نشاید در عرب زان گونه باز | در عجم باشد حدیث جان گداز
مشرق و مغرب از آن دارم ملال | مؤمنان شام و گبران تتار
کرگسی بر من برد فسق گمان | زین بتر فسقی چه باشد در جهان
کر خداوند الحق غافل شدیم | روزگاری در پی باطل شدیم
چون نکردم هیچ کار در روزگار | داد خود بر باد کردم روزگار
راستی چون من مخالف مرد عاق | نیست در ملک خراسان و عراق
خود نبود از من اگر این زان کلم | شرم در کنش بود از زان کلم
کر حسینی نشستم گر از حجاز | بند برهم بجز سوز و گداز
کعبه را کردم کنش از بیخودی | وانگه استم نکوبی از بدی
عرش را من کرده ام در خانه | بسته ام زنار گبری در میان
فتنه ز ناقوس ترسا رفته ام | راه بر نفس راهب آثار فرقه ام
خدمت قسیس رهبان کرده ام | صد جوان درویش صنعان کرده ام
با چلیپا برده ام بت را نماز | بت پرستی کرده ام عمر دراز
در صوامع روز و شب می خورده ام | در مشاهد خوک و سگ پرورده ام
خود بدیدم میبد و بنمودم بارها | بر دلم بنهادمی آن بارها
بند بر پالیش نهادم آهنین | با خرد مردم کند مرکز خنین
سالها در بتخانه شیخ داشتم | پاسبان از دزد می پنداشتم
تاج عزت را ربودم از سرش | جامهٔ قطران فکندم در برش
مادر از بیداد من مظلوم ماند | وز جمال و جاه خود محروم ماند
زاب روی خویشتن بد تاج دار | ز آتش بیداد من شد خاکسار
از رهشت و درد من اشک گلگون | در پلاس و خم براهن
پیش ازین رویش ز خوبی بود ماه | کرد گلگون کرد چون مویش سیاه
پیش ازین کر منعم و شهزاده بود | صد هزارش بنده و آزاده بود
ظلم و بیداد منش درویش کرد | محنت کلی دلش را ریش کرد
پیش ازین با صد هزاران زیب و فر | شیر و شکر داشتی در جام زر
گنجهای بس عظیم از دست داد | گفتم این را کی توان از دست داد
خوب باید کرد هم ترتیب از این | نسخه نامش انیس العارفین
ویران کوم گواب از رنج حر | نفس و روح و قلب و عقل و عشق نیز
جمله انوار حقایق باشد آن | کاشف اسرار عاشق باشد آن
ای درویشان بود | در هم جانهای درویشان بود
در حقیقت فقر دیوان راز | در طریقت سالکان را دلنواز
زمان بی مشکلی | این مبارک نسخه را هر متقی
یا غیاث المستغیثین یا کریم | با کثیر الخیر یا رب یا رحیم

فی نعت سید المرسلین علیه الصلوة والسلام

عصاری فرماید

حبیب حضرت یکتای بی یار ندیم خلوت دارای داوار
جهان جمله ابوالقاسم محمد محل فیض و نور عشق سرمد

رخ چون ماه او آیت حسن جمالش مظهر خاصیت حسن
ز خشمش مردمی در اهل بینش ز رویش نیکویی در آفرینش

ز مهر روی او تابی مه بدر ز مشک موی او تاری شب قدر
ز چشمش در جهان شورانگیز املح لبش در قول شکرریز افصح

کحل نرگسش از کحل مازاغ شکفته غنچه‌اش از باغ ابلاغ
نسیم مشکسای آن جعد پرچین شده از ناف عالم تا به چین

ببویش اشهب بحری عنبر ز حیرت بر زبانی رفته از سر
جمال روی او چون جلوه دادی بتان از شوق در رو اوفتادی

ز رویش رفته آب روی عزی ز ابرویش شکسته طاق کسری
ز سروش گر فتادی سایه بر خاک شدی چون مهر فرقش تاج افلاک

جو ظاهر کرده انگشت هلالی شکسته حسن ماه بدر حالی
بهر دم دلربایی رخ نموده کهی طالب کهی مطلوب بوده

همه خورشید گردون رسالت همه جمشید ایوان جلالت
ز لولاک لعمرک تخت و تاجش کشیده چرخ زر در دو خراجش

امیر بارگاه لی مع الله زده بالای این نه خیمه خرگه
خطوط رایتش انا فتحنا محمد لشکرش انا کفینا

شکوهش سرو جوی قم فانذر نباتش میوهٔ بستان فاصبر
جو او را از نجار آوازه برخاست مخالف کرد آهنگ ره راست

ز لطفش پیشگاه نوبتش بود که ترسا داسته تا افتادی بود
جو خاتم بود جمع انبیا را از آن بر سینه بستی سنگ خارا

دل عشاق را داوی صفاها بزرگ و کوچک ازوی در نواها
نزاده امی چون او زمانه در کتاب غیب بی تعلیمی از بر

طبیب لطفش از بیگشت بابل نواختی بیکدم گرد ز ایل
زکامش صبح و از خورشید صفرا دوا از جرخ و از شبگیر سودا

ز مه وقت وصل از خشم کوکب ز دریا رشته وز باد مهیا تب
جو بودش هر دو عالم زیر خاتم زدندش سنگ بر دندان جو خاتم

بنای شرع و دین استوار شد متین از چار رکن و چار پشتش
کتاب ملت از نامش مصحح مثال عصمت از آتش موشح

مولانا ضیا فرماید

ایا نسیم دیار الحبیب قم واحتم ازل برایحة الروح هم فوادی الغم
غم مهی که شد از جانب عرب طالع فروغ نور رخ او رسید تا انجم

جو جلوه کرده مه روی او شب معراج بی تفرجش افتاد نه فلک بهم
جو هیچ قدر به پیشش نبود عالم را نهاد دست او پای بر سر عالم

ایا رسول و حبیبی که از برای تو بود که انس و جن بوجود آمد این همه عالم
گر از تو محمد نبوت نمود نیست عجب تو خاتمی و شود مهر ظاهر از خاتم

جو سایهٔ تو نیفتاد بر زمین شاید که ذره ذره کند خویش را زمین ز ان غم
بسان مردم غماز راز کس گوید ز دست بوس تو از روی عیده ماند قلم

به پیش داشت سپر عنکبوت بر در غار که دشمنت ز سنانش ز تیغ و تیر الم
ضیا که یک سخت را بجا نیاورده گناهکار شده همچو عابدان صنم

ز خلق تو عجبی نیست گر بروز جزا ز جرم او گذری و کنی شفاعت هم

مولانا جامی فرماید

ای خاک در تو عرش را تاج یک پایه ز قدر رفعت معراج
تو در یتیمی و ز ارجای بر تارک همه چو درة التاج

فرق تو بفقر و تاج داران آورده بفرق بر در تو تاج
در تیره شبی ظلال ضلالان نور تو شده سراج وهاج

بر روی زده کف خجالت با جود کف تو بحر مواج
آیات تو در زمانه روشن چون شکل خطوط صفحهٔ عاج

مشتاق ره تو ام غیلان در زیر قدم حریر و دیباج
جامی که ز تندباد عصیان شد خرمن طاعتش بتاراج

اکنون ره معذرت گرفته مسکین بشفاعت تو محتاج

قندیل خور که زینت طاق زبرجدست یک لمعه از اشعهٔ نور محمدست
آدم که دم ز علم آدم زد از ازل در درسگاه ختم رسل طفل ابجدیست

روشن ز عکس قبهٔ پر نور مصطفاست مرآت مه که شمع سپهر زمردیست
ده روزه ایست سلطنت خسروان دهر تا نفخ صور دبدبهٔ کوس احمدیست

هر صبح و شام ورد سلامی بروی صدق نام محمد و صلوات محمدیست

روحی فداک ای نبی ابطحی لقب آشوب ترک و شور عجم فتنهٔ عرب
کس نیست در جهان که ز حسنت عجب نماند ای در کمال حسن عجیب ز هر عجب

تا زلف تو شبست و رخت آفتاب جاست والیل و الضحی است مرا ورد روز و شب
رفتن بسر طریق ادب نیست در رهت ما عاشقیم و دست نباید ز ما ادب

دل باد منزل غم و سر خاک تعدمت کین موجب شرف بود آن پای ظرف
مطلوب جامی از طلبت گفته که چیست مطلوب او همین که دهد جان درین طلب

شیخ آذری فرماید علیه الرحمه

ای کرد کعبهٔ حرمت عرش در طواف در ظل اهتمام تو از قاف تا بقاف
در طاق کسری از قدم تو شق در ماه بدر از دست تو شکاف

واو نبوت تو که در سطر آفرینش بر نون کون صدرنشین بوده همچو کاف
عرش مجید با همه آزادی و شرف کرده ببندگی جناب تو اعتراف

بزاف خاک کعبه زان شد مقام تو　آری مقام ما فر نباشد مگر زناف　هستی بقدر شرع روصف کاینات　با حضرت تو کیست که آید درین
ای کار عالمی بنظام از کفایت　در کار عالمی نتوان رفتن از گزاف　بی دین ز زخم تیغ تو شد عاقبت تباه　هر کس که برده بود جو بید ...
واند خرد که پای بنیاد رود بر وزن دم　باجود کاب گران حمل یاه باف　ای خوانده خرف حرف زده بوان خلق کل　نقش بقوم و فرق کون از زبون
نور شیخ خانقاه جهان و عالمی　در خلوت تن از تو سر او رواق　آیینه ایست ذات تو حق را و خلق را　وین هر دو کون ذات تو شد بعد از
ای بنده و ابر فلکه از گرد حضرت　هست از برای طوف کنان تو بر مطاف　یا حضرت الشیخ غلام تو آذری　عمریست تا ز مدح کنان در توالف
والد و امید فرده عفو از شفاعت　از همه روز حشر نباشد بدان معاف

ای از تو عقل نخستین در مقام و اپسین　نفس کل بر آستانت حاجب کرسی نشین　منصب لولاک طغرای مثال حضرت
یرلیغ حکم و کالت رحمة للعالمین　خلعت اسلام منشور ز ابنوش شد اند　سوره انا فتحنا بر طراز آستین
کر سلیمان زاید اندر حکم خاتم جن و انس　خاتم حکم تراشد آفرینش در نگین　بر سر خوان کمال دعوت عام تو هست
چون مگس از شوق در پرواز جبریل امین　مطلع خورشید طینت تا که او گشتست خاک　صدر شرف زین مرتبه بر آسمان دارد زمین
مولدت مکت و مکه زین فضیلت قبله شد　هست مشهور این سخن فضل المکان بالمکین　هر کی نا ز اولاد و اصحاب تو بحری از کمال
صد هزاران رحمت و رضوان علیهم اجمعین　خاصه آن دریای دانش وان محیط علم و فضل　مقتدای رهروان ره امیر المومنین
انکه از اهل ولایت در کمال علم و فقر　نیستش ز اولاد آدم هیچکس مثل و قرین　انکه نسبت با قضای عالم تحقیق او
عرصه دنیا و حالش کمترست از بادگین　مشعله کردان بارش قلعه داران درش　هست مهر و ماه فلک بر شیده زلف از کهین
از پای قوت صد روزه مرد و لب است و جرید　هیزده خوان الهی را بسه قرص جوین　جست گردون از کواکب گشته نار فضل او
افتاب سرخ گرد گشت را زنده خوشه چین　سجوری بینند مردم در شب مظلم شبها　موضعات را توان دانستن از نور جبین
می نماید نور خورشید هدایت از ازل　در جبین مومنان رخشنده چون ماه مبین　با وجود فرط درویشی ...
ره نشینان جناب حشمت الب تکین　زابتدای افرینش جامع فضل و کمال　نافریده چون تو هرگز حضرت جان آفرین
با همه دوران گردون چون تو از اوج شرف　بر نیاید کوکبی از مطلع حق الیقین　کمترین تجمل بازار تو کالت عقل کل
از کواکب بیضها آراست گویا بر جبین　خون بدخواه تو خواهد از شفق هر صبحدم　خیل شب چون بر سپاه روز بخشاید کمین
ماه اگرچه با تو ماند در سپهداری ولیک　تو سپهدار همینی او سپهدار کهین　خلق عالم را بلطف از تاب قهر آری براه
کر بهر اندر قیامت بنگری از نعل کین　از گدایان در بار کمالت آسمان　میکند هر شب گدایی با همه در ثمین
شب بنور ماه می بینند مردم راه را　ماه از نور ولایت آمدست او را همین　هرچه می روید زطین فی الجمله از تاثیر ...
گر نروید نه گیاه مهر تو ما یم و طین　ای که تاریخ و قصص شهنامه ها خوانده　هیچکس را شاه مردان خوانده در راه دین

در فنون شرف وصف راکعون وان که گفت　انکه می بخشید بسایل در نماز انگشترین　زهر قومست اعدای علی را در جحیم
دوستانش را غذای خلد شیر و انگبین　یا علی خود را طفیل دوستانت کرده است　آذری انگو غلام تست مداح کمین
گر رسد دستش بتشریف رکاب اهل بیت　توسن تند فلک را آورد در زیر زین　شش جهاتش را بجا رم مرکز او لاد حسین
سید و سادات هفت اقلیم زین العابدین　چشم میدارد بتوفیق ولایت روز حشر　تا که گردد او امین آل عمران آمین

وله ایضا

در قضای ازل پیش از ظهور عالم و آدم　پس از نور نبی یعنی و پیش از فطرت آدم　برحمت گوهری از غیب در سلک وجود آورد
ز جنس گوهر انسان خدای اکبر و اعظم　چه گوهر گوهری از غنچه دریای لاهوتی　بصورت گوهر دریا و صد دریا در و مدغم
چه دریا کشتی عالم درو چون زورق ...　چه عالم عالم علم و چه عالم عالم اعلم　ز دست باغبان غیب قدرت غنچه بسته
ز ابر رحمتش سیراب گرده چون گل از شبنم　عجایب مظهری ظاهر شد از گنجینه وحدت　با و ما م قضا موسوم بالهام قدر ملهم
کرم در ذات او موجود وجود اندر دلش مدغم　وفا در خلقتش خلق و صفای باطنش منظم　نخست از نقش صورت بست بر لوح وجود
هویدا گشت بر اوراق هستی صورت عالم　طفیل هستی او را از کتم غیب ظاهر شد　اساسی چون قضا مبهم بنای چون قدر محکم
پس از چندین هزاران فضل بعد از این همه تشریف　ز زیر پرده فیض عنایت گشت مستحکم　ز بهر شوکت شرع و نظام خلق عالم
پس از چندین هزاران سال از نسل بنی آدم　مشرف کرد عالم را بتشریف وجود خود　صفای گوهرش بنمود چون شمع از شبستان ...
ازان پا مهتر عالم بعالم تو امان آمد　که احکام نبوت را ولایت هست مستلزم　که بود آنها که او صاف شنید ... مریم
کسی کو بود ختم انبیا را گوهر خاتم　سپهدار عرب میر عجم لشکرکش اسلام　امیر المومنین ساقی کوثر تخته زمزم
شهنشاهی که چون دست قرر زد نوبت جاهش　هنوز از صوت هستی بر نمی آید جهان از دم　سگ دستی که چون خنجر چون خصم ترکرد
بانزی چون درخت خشک دستان در ...　بدستان از چنین شاهی بگردان روی ای ...　که گر تو رستمی من نیز در میدان بود
بغیر از حضرت شاه ولایت کیست در عالم　کسی کو مصطفی را بود هم داماد و هم ابن عم　شب معراج چون احمد با و در انار سید ای
که بود او ام بسته در حرم کبریا محرم　علا مامی محمدرای یوسف روی یونس دل　سلیمان جاه و خضر الهام و موسی دست
...س انسان زهی در تحصیل کرم ...　که شربت میدهد لطفش جزای ضربت ملجم　ز بهر طبع فیاضش کمینه جرعه عمان
...ت در بارش فزون قطره قلزم　دل شیر از شکار او بروز رزم خون بستی　بسی خونها جگر بستست زین غم در دل ...
...ا پرسی حدیث دشمنان او　چرا پرسم حدیثی را که گرد د طبع از و برهم　اگر صد فرقه تقویت ... حب علی با ...
...م از زنگ بکه عمر چون بلعم　ولی را دان که بنماید بتو سر دو عالم را　حدیث لو کشف برخوان جه جویی ...
...را و از جنابت اذری دارد　ولی پر آتش و چشم پر آب و خاطر پر غم　ترا چون هست دردم الکه هر جا درد میدم
...ت مرده بیا بزندگی دردم　مرا کاندر دم مار ... افتاده ام در یاب　که جز تریاک آن دم نیست ... دارو ...
درست دار الشفای دین و من بیمار و دستم گیر　که دارم با دل ریش از درت دریوزه مرهم

ابتدا میکنم آغاز حدیث فزود افزای خورآسای معلای فرکای دل آرای ثنای ملک العرش زمین عرش جود بخش خداوند
کریم احد واحد فرد صمد واجد موجود عطارا ‖ که بود فاتح ابواب فتوحات و سعادات و قبولیت و اقبال و کمال و شرف
عزت و توفیق و علی الجمله معانی و تفاسیر و بیان و صنعت حضرت معبود و ثنای حق و توحید خدارا ‖ بعد از آن نعت حبیبش که
بود سید و سلطان رسل احمد و محمود و محمد شرف عالم و آدم سبب دنیی و عقبی بحقیقت که ورا داد خدا معجز و معراج و کمال او کلام
دین رسالت ز بزرگی جلالش ‖ صفت ماه رخش سوره والشمس ضحا گفت بقرآن و بتوریت و به انجیل و زبور و صحف آورد
صفاتش زره حرمت و عزت زه از آن خواجه و سلطان و شهنشاه دو عالم که خدا میکندش وصف و ثنا را ‖ از پی نعت
نبی منقبت حیدر صفدر بود اولا که بگویم که مرا همچو نمار آمده این فرض عظیمش و رجائیت بجدی که ثنوا لش بجز از خالق معبود
خداوند تو یقین دان که چنین است و درین هیچ گمان نیست ‖ مستمع باش و شنو نکته از شرح و صفات کرم حضرت
آن شاه نبی جاه برخ ماه نکو راه عدو کاه امام و سر مردان جهان صاحب صمصام و دو کر حیدر دلدارا ‖ علی است
از کرم حق قسیم الحق علا الحق ولی دال مطلق سخن اینست قل الحق که بحق او شده ملحق شده تحقیق و محقق که وصی اعرفه
اصدق زه از آن ماه موفق زه از آن مهر مبرق ‖ بروای باطل ناحق مزن این دق و دبق بق مشنو این گفته مطلق
که علی آمده او فوق زنه چرخ معلق زهمه خلق محقق که روان جست زخندق که بخیبر زده سنجق که بود غزوه او وثق
که نبی او حق الحق شده لیلا و نهارا ‖ سخنم زاول مطلع شده تا آخر مقطع همگی سجع و مسجع همه ترصیع و مرصع تو
بیا بشنو و اسمع صفت حیدر اشجع که بود مهر مشعشع بسر چرخ مربع شهیدش انجم مسبع فلکش گوهر مرصع به وی افکنده
مرقع ‖ زه از آن ماه ملمع که ضیا را شده منبع علما زوست ممتع عرفا زوست مرفع دم تسنیم و متبع زده با عنبر
ارج صنعتش کرده موسع کرم و جود و سخارا ‖ قاضی بار و کبود و ولی خالق داور وصی نفس پیمبر چو نبی هادی
رهبر زعطا ساقی کوثر بلقا چون مه انور بضیا شمس منور بصفا طاهر و مطهر بغزا قاتل کافر بسخا بخشش از [illegible]
و غا شاه مظفر و سر اهل مظفر و بهتر بلقب حیدر صفدر به نسب احسب و اکبر فلکش تخت و مه افسر کرمش
ابد دولت مرصعتش زین همه بهتر بخدا آن شه مارا ‖ ولی و والی و والی علو عرش اعالی احد صمد معالی نفس روح موالی همه
آن شه عالی اگر از شیعه و آل بخدا کان کمالی چو درین وجدی و حالی همه دم مست و سالی ‖ چو دولت مست علی شه
جلالش که ولی شد صفت زنده ولی شد لغت لم یزلی شد ازلی شد ابدی شد زبی دین نبی شد بصفا صاف و صفوت شد
جهان پاک و زکی شد بر خورشید بهی شد زره قدر و بها را ‖ شرف مهر معلا علم عالم بالا که بود لولو لالا جبل
رم صوم مصلا جمن زکش بلا سبب کان هیولا وصی صاحب لولا و اوسط و آخر و اولا تو علی دان که [illegible]
اهل تولا زعدو کن تو تبرا ‖ که چنین است هو و اولا که بدان نغم از لا بولا روسوی مولا که رود [illegible]
بکه و ند تعالی شنو این نکته اعلا که شود منصب اعلا چو خور اوج سما را ‖ دل من شکر [illegible]

زپی حمد حق اگر تو علی دان که و بیکه که امیر ست و شهنشه قمرش قبه جو اکر ملکش حاجب در که در این کعبه
مشابه حسن الحسن کالعلیا اعظم و شانه جو شدی جا کر آن شه شه مردان اسد الله دل تو گشته مرفه بخداوند
منزه که شدی از همه افزون خدم مهر تو شد مه شرفت گشته یکی ده به نبی جون شدی اگه بنیاز ای درین ره که
اجابت دعارا ‖ ولی آن حی موید وصی آن وارث احمد اخی آن صدر محمد سعد و ساعد و اسعد زه توحید
وی او حد که بدش پایه و مسند بسر چرخ زبرجد بسما مجد و ممجد بزمین راشد و ارشد حرمش موضع مولد
نجفش آمده مشهد نجفش یافته مقصد غنی از لمه سرمد عدو و حاسد او ردرخ ان همه سنگ اسود
نشان ورد و مشد که شدند آتش و مرتد ز زرکین و خطارا ‖ که بود شاه ولایت علی آن عین عنایت
علی آن نور هدایت علی آن محض کفایت علی آن ختم نهایت علی آن غایت غایت علی آن نسبت
سایت علی آن مصحف قدرت علی آن سوره بیت علی آن نقطه وحدت علی آن حرف هویت علی آن
بحر فضیلت علی آن شمع شریعت علی آن طور طریقت علی آن نخل حقیقت علی آن عین نقارا ‖ اسدالله
معظم ولی الله مکرم نبی الله و را عم صفی الله چو آدم دم او عیسی مریم نفسش معطی جان هم زه از آن روح مجسم
که مرا آمده همدم خرد از جان زند این دم که چنین است مسلم تو بفهم ای دل افهم فه نه اعلی واسم شنو
از غیب دمادم صفت شاه دو عالم علی افضل اعلم علی اکرم اقدم علی سلمی اسلم علی راه نمارا ‖ بگویم
چو گدا خاکی ادیم وطن است آن که بگویم رخ از آن گرد نشویم ره بیهوده نپویم نه پی کهنه و نویم نه غم زشت و نکویم
نه چو طومار دو رویم نکرای خصلت و خویم که چنین قافیه گویم پر از آن لقمه گلویم پر از آن باده کدویم
به علی جا و به جویم ره او گرد چو رویم زمیش ره جو سبویم غرض از این همه هو یم چه بود با تو بگویم
جوازو یافته بویم چکنم عنبر سارا ‖ بلای سایر طاسین بود آن شاه سلاطین قدمش
خاکی مسکین نظری سوی گدا این چو تو دادی همه آیین بلای مایه تمکین بلای طاهر طاسین بلای
سایر یس بلای احسن محسن بلای بذیت تزیین بتو نازد فرد دین همی از تو است مساکین
قدمت فرق فراقین نغمت روح ریاحین زتو شادند محبین بعلی رغم ظلومین که شده ند
از حسد و کین همه کمتر زشیاطین همه ظالم خونین همگی دزد و غارا ‖ زمن خاکی حیران بشنو ای عارف
عرفان زعلی روی بگردان که علی آمده سلطان چو هویدا و چو پنهان پی او رفته امامان زره حجت و برهان
حسن آن مایه احسان که حسینش بود اخوان دگران عابد سبحان دگران باقر قران دگران صادق او [illegible]
دگران کاظم ارکان دگران شاه خراسان تو بیا وصف تقی خوان نقی از بعد تقی دان بحسن باز [illegible]

اسلام
السلام

شیخ آذری فرماید علیه الرحمه

السلام ای خسروان کشور دار البقا
السلام ای سروران زمرهٔ دار السلام
السلام ای محرمان بارگاه کبریا
السلام ای قافلان لشکر زهد و هوا
السلام ای رهنمایان صراط مستقیم
السلام ای صاحبان خلق و سالار قوم
السلام ای مفتیان حکم دیوان قضا
پیشوایان امم یعنی رسولان خدا
السلام ای شیث یعنی وارث شرع نخست
گوهر بحر عنایت مظهر لطف عطا
السلام علیک یا ادریس عالی مرتبه
ای بجنت رفته پیش از با اقبال و فنا
السلام علیک یا نوح نبی فی العالمین
السلام ای صاحب کشتی و طوفان و دعا
السلام ای هود یعنی مطلع خورشید فضل
ای ز توحید تو گشته ظلمت کثرت هبا
السلام علیک یا صالح فتوح باب غیب
ای ز سنگ آورده ناقه بر کمال خود گوا
السلام ای باب اسمعیل و بانی حرم
یعنی ابرهیم پیغمبر خلیل باوفا
السلام علیک یا لوط نبی کوه شکوه
ای بدل اقضی القضاة و ای بحق اقوی القوی
السلام علیک اسمعیل ای قربان راه
ای مکافات فدایت آمده از حق ذبا
السلام علیک ای اسحق سر ذات حق
منبع دریای صدق و دُر دریای صفا
السلام علیک ای یعقوب غرق بحر روح
السلام ای کان حزن و دُر دریای عنا

السلام ای سایل تر قدر یعنی عزیز
ای آسمان علم لقمان حکیم
السلام ای کرده با حق در حقیقت ماجرا
ای بتو ان گفته بر لسان تو ایزد ثنا
السلام ای موسی ارواح الیاس نبی
السلام ای عیسی مریم مسیح روح بخش
عقل اول در تقدم خضر ثانی در بقا
ای نهاده پا ز زمین پای رسالت

١٩٧

السلام علیک یا خالد امین راه حق
ای که گفتی بعد موت آرم رسالت را بجا
السلام ای انبیای ما تقدم اجمعین
ز ابتدا تا انتها ابتدا و انتها
السلام علیک یا ختم جمیع المرسلین
السلام علیک یا فخر جمیع انبیا
صدر عالم سید آدم گزین کاینات
اشرف و اعلای موجودات یعنی مصطفی
انبیا کرده به یک خاندانش افتخار

مطلع شمس و ماه رحمة للعالمین
برج انس و ملک آفتاب انما
السلام ای قرة العین نبی یعنی حسن
السلام ای گوهر دُر شهید کربلا
السلام علیک ای سرخیل جمیل اولیا

السلام ای موسی کاظم کلیم کوه طور
ای که ذکر خیر تو از مهد تا لحد
السلام ای قدوه هشتم شهید ملک طوس
نور چشم عالم علی موسی رضا
السلام ای رهنمای متقی یعنی تقی
افتخار شرع و راس دین و فخر اتقیا
السلام ای آفتاب دین امام حق نقی
اختر برج سعادت

السلام ای خسرو ارباب دولت عسکری / از سهام قبضه قدرت رسیده بر سها
السلام ای حجة القایم امام انس و جن / السلام ای شمسهٔ ایوان طاق کبریا
السلام ای هادی حق مهدی آخر زمان / کوکب برج هدایت برج خورشید هدا
السلام ای خاتم اهل ولایت السلام / وجها ای گوهر دریای رحمت مرحبا
عقل اول دفتر علم ترا ام الکتاب / عرش اعظم خیمهٔ جاه ترا پرده سرا
عرصهٔ آفاق را عدل تو قندیل النهار / بهمات افلاک را عقل تو خط استوا
دوستانت چشم بر ره انتظار از حد گذشت / الصلا ای کوکب برج امانت الصلا
در خفای غیب تا کی این سخن داری نهان / وقت آن آمد که افتد این حکایت بر ملا
ای تو دریای زلال و ما همه تشنه زده / تو جهان نعمت و ما مشتهی و ناشتا
تو طبیب حاذقی آخر بگو تا چاره چیست / دارو از او فال فاسد معدهٔ دهر استلا
تو بجای آدمی او روز ما او لاد تو / دردم ابلیس در زندان تو بنود روا
نوح وقتی ما همه در موج طوفان غرقه ایم / کی توان زین موج بیرون آمدن بی آشنا
تو خلیل وقت و ما در آتش نمرود نفس / چون تو آب رحمتی بگذار بار استلا
ای چو موسی دست ثعبان گیر تو در پا فکن / جهد کن کاین سیاه نفس فرعون از قفا
عیسی وقتی و جمله خلق بیماران تو / چشم میدارند از انفاس تو ای عیسی شفا
ای بجای مصطفی در جدا احکام شرع / در امور دین بکش بو جهل بدعت را رها
مرتضای ثانی برکن بروت خارجی / ذو الفقار حیدری را باز برکش در غزا
تو حسین وقت و ما در کربلای محنتیم / از یزید نفس برهان این حسین بروح را
عالمی در انتظارت خاصه آذری / چشمها بر راه روز و شب بامید لقا
یک نظر در کار دو بشان خود کن یا امام / تا مس ما کرده دار از اکسیر لطفت کیمیا
سوی مظلومان این دور سیوم چشمی فکن
بر گرفتاران این آخر زمان رحمی نما

نصرت نظری فرماید

نماند شعلهٔ خورشید شرع را پرتو / برفت از آتش مصباح دین و ملت ضو
خلایق از پی دنیا فتاده در تک و دو / موافقت ز میان رفته همچو گنج و گرو
بلباس شرع بد کان و بو کشته بیرو / شعار مصطفوی در جهان کن نو
خروش و ولوله آخر الزمان بشنو / خدا را مددی یا امام خاص شو
بیا که عالم بی زنده گی آمد / بیا که نهضت عالم باخر انجامد
سپی نماند پیرو و دوران یاد آمد / رسید وقت که قرآن یاد است احمد
جو سرو در جمن روز کار نوزاد / زمانه بجای تو بر خون و دل نیاید شاد
بدین طریق جهان تا بکجا سرانجام / برون خرام که تا فتنها بپا دارد
صلای کار زبون یا امام وقت آمد / زهی وجود تو رونق ستایه ازرق
وجود تست محیط کمال را زورق / نماند هیچ سرو کار شرع را رونق
برون خرام و بکن کار عالمی نسق

بهار عمر بدادر و بهار عشقی / نهال عمر هنوز بیاید بیسیم عاشقی
بیاغ و بهر نباید بسیم هر رفتی / نماند در صدف دهر و بعر دانش عاشقی
فتاده در صف صاحب دلان عاشقی / فتاده اندر عرفت در میان عاشقی
برای هیچ شب و روز در خصال عاشقی / ز خاک پای تو داریم چشم عاشقی
مقام مرحمت یا امام رحمی
مخالفان تو در باب معرفت عاشقند / موافقان تو در چشم هیچکسان خاقند
شهان ملک که سر و قد ز آن از آزادند / غلام حلقه بگوش تو بلکه عشاقند
موالیان که مریدان یکه اخلاقند / چشیده زهر همه با امید تریاقند
ز صبح روز ازل با امید اشراقند / بیا که جمله بتو یا امام مشتاقند
علی الخصوص غلام تو آذری فقیر / بدست حادثه در روزگار گشته اسیر
چو گوی پای سر و پایکرش تقدیر

برفت از رم اندیشه خیال محال / کنون دلم ز محبت شدست مالامال
غلام همت آنم که در شب هجران / امیدوار نشیند برای روز وصال
کسی که هر دو جهان صید او بود دیگر / کر باز همت او نا بکاز ندپر و بال
هر آنکه لقمهٔ حیات از جهات باز کند / بر بارگاه حقیقت رسد بصدر کمال
اگر تو حاصل خود را ز بشر طلب شناسی / مقربان سماوی کنندت استقبال
بترفوه بردی و سرفراز آمد / کسی که نفس و هوا را تقین کند پامال
کنون زحادثه دهر می نالم / اگر چه گشت تن من نحیف همچو خلال
مرا است نالش از آنها که دشمن علی اند / باعتقاد دگرین اند با محمد و آل
ندیده اند بقرآن که حق چگونه ستود / علی بزهد و بعلم و بجود و بذل و نوال
خیار جمله رسل سیزده نبی بود و نه / بکوکب مدح و ثناشان فدای جل جلال
فدای هر دو جهان گفت علم الاسما / برای مرتبهٔ آدم ازو افضال

برای علم علی گفت پس برابر کرد — به قل کفی نکرای خواجه بی مجاز و ملال
اگرچه نوح نبی از دعوی تست بود — چنانکه گفت به قرآن خدای ذوالمتعال
قل کفی بالله شهیدا بینی و بینکم و من عنده علم الکتاب
انه کان عبدا شکورا

هم از برای ولی الله از مسلمانی — بخوان کلام الهی نه از طریق ملال
اگرچه صالح او را به صدق دلالت بود — که گفت ایزد یا صالح ائتنا فی الحال
ان هذا کان لکم جزاء و کان سعیکم مشکورا
یا صالح ائتنا بما تعدنا ان کنت من الصادقین

ستود علم علی را بنام تفضیلش — بشارت داد رضوان و رحمة اعمال
خلیل را بوفا گفت الذی وفی — تو جاه و رتبه فضل بین علی الاجمال
یبشرهم ربهم برحمة منه و رضوان و جنات لهم فیها نعیم مقیم
و ابراهیم الذی وفی

که مرتضی سعلابه و را برابر کرد — به هل اتی علی الانسان برای استدلال
اگرچه لوط خدایش به خاندان بستود — ببین فضیلت حیدر به صد خلال جمال
یوفون بالنذر و یخافون یوما کان شره مستطیرا
فاخرجنا من کان فیها من المؤمنین

که خاندان علی را بود هم محمود — نزد بیوت بخوان بالغدو و الاصال
اگرچه صبر بایوب گفت نعم العبد — چنانکه نص کلامست این دلیل و مثال
فی بیوت اذن الله ان ترفع و یذکر فیها اسمه و یسبح له فیها بالغدو و الاصال
انا وجدناه صابرا نعم العبد انه اواب

جزای صبر علی بین که حق بوی چه کرد — بهشت خلد و دگر حوض پر ز آب زلال
اگر بموسی و هارون سلام کرد خدا — سلام کرد علی را و آل یس خواند
و جزاهم بما صبروا جنة و حریرا
سلام علی موسی و هارون
سلام علی آل یاسین

دگر کرامت داود را خدا بستود — که گفت حق و الناله الحدید مثال
کرامت ولی الله بخوان هم از قرآن — نزول آیه شد بر او بحرب و قتال
و النا له الحدید
و انزلنا الحدید فیه باس شدید و منافع للناس

دگر ز روی خدا ملکت سلیمان را — چنانکه گفته بقرآن دگر ز روی جمال
فزود ملکت مرتضی علی تحقیق — خدای هر دو جهان تا شوند دشمن لال
و آتیناه ملکا عظیما
و اذا رایت ثم رایت نعیما و ملکا کبیرا

دگر بهدایت عیسی خدا مقرر کرد — برای فضل نماز و زکوة و قسمت مال
امیر متقیان زاهدان برابر کرد — برای مال و زکوة و برای حرم و حلال
و اوصانی بالصلوة و الزکوة ما دمت حیا
انما ولیکم الله و الذین آمنوا الذین یقیمون الصلوة و یؤتون الزکوة و هم

ز به کاف و به ها گفت ذکر زکریا — دگر بداد بشارت بیحیی زیب و جمال
دگر کرامت ولی الله از ره تعظیم — ببین چه گفت به قرآن برای استدلال
کهیعص ذکر رحمة ربک عبده زکریا
سلام علیکم فنعم عقبی الدار

ز عصمت یحیی کلام حق گو باشد — تو هم ز بین و کمالات و قدر و استکمال
به زن تش بمحمد از آن برابر کرد — علیست شوهر زهرا چنانکه گفت مثال
سیدا و حصورا و نبیا من الصالحین
و المستغفرین بالاسحار

همانکه احمد و حیدر ز یکدگر بر بد — ذخیره گشت در اسلاس و از غلال
علی و دو پسرانش حسین زبعد حسن — دگر علی که بطاعت بود بسان هلال
زبعد احمد و حسن به مرتضی بگرو — که فرخ است علی و مبارکست بفال
زبعد باقر و صادق امام موسی کاظم — دگر علی رضا بستهای جنگ و جدال
دگر تقی و نقی عسکری و هم مهدی — که خاکشان ز شرف گشته سرمه ابدال
ولای آل محمد ازین گروه بجوی — که خلق آل کنند از شقاوت مجهول
برای کین و تعصب فحول و بر اسند — ولی برای حجت حلیته بازوال
اگرچه مرد و حیدم تکو نزد مشغول — اگرچه عزقه قوم همه سهر جبال
واجبست غیرت برای امانت — نه از برای قیام و قعود و ضعف و نقال
را بدر علیت و محمد حدائت — ببین جمله خلایق گزین عفو و بقال
نامعاویه خالفه و کالة و جی — زا بر هاویه جابست کرند معاویه
اگر معاویه خالست بر سر... — اگر نوشت خطی بر زوبل او و قتال
بهوحی که حکیمان و عاقلان باشند — ببیچ رو نکنند التفات بخط و فال
حصار نصرت زاری عدو واجبات — میان دشمن و بین دایم از بمین
فسیکفیکهم الله و هو السمیع العلیم

امام دین شریعت و سود و انده تحقیق — که اصل خیمه دین را علاقه اند و دوال
مباش ای مبتلا از این که روحی جنید — که از خری نشناسند عیسی از دجال
صم بکم عمی فهم لا یرجعون

قصیده ابراهیم امیر خسرو علیه الرحمه

کوس شه خالی و بانگ غلغلش در دسرست — هر که قانع شد بخشک و تر شه بحر و برست
تا بهر باد حادثی باید آمن کش چو کوه — کاه بی مشت غبار و عمر باد صرصرست
سنگ گوکر فقر نفت راکشد زیرا خلیل — چون بزر برداشت منت زبتان آذرست
نیست مدبر اهل زرگ ار خود ندارد ذکر ازانکه — مرگدان باشناش دین و دولت را درست
پایه دولت راست مردم گرچه مست اشرف بسر — جای افسر بر اراجه سرتوی تا زر افسرست
دولت آن نبود که سلطان راز هستی چون مکان — خدمت درویش کن کین پایه زاوه برست
مرد پنهان در گلیم و پادشاه عالمست — تیغ خفته در نیام و پاسبان کشورست
بر از نامرادی کار کج چو پیدا شد زپوست — بهر تعلیم بدان راستی را مسطرست
راست رو راهی روی کن گرچه زن باشد که نفس — چون بظلمت کم کنند ره مادیانش رهبرست
تو ملک نسبتی بقوت فعل آن را باش از انکه — صورت نخلی بموم اندر بقوت مضمرست
هست دیناری بصر انجا که عین عزتست — مست مرغابی ملک انجاکه بحر اخضرست

نفس ناکس است گر نور بالا بر تو تافت
تشنه میرد آنکه در بحر و کُه در معدنست
گر بسنگ بار کاهش بس از راه ناهموار ازانک
پیل چون ره میرود آواز پایش کمترست
دل پر از نقش و نگار و گریه تزویر پیش
زانکه اوراق سپید این زمان ابترست
راه رو چون در دریا گو شد اگر پرنهوست
همت درویش خواب آلود جای کمترست
رو بگور فسق که چند مقام نور شرع
مرده پایندست که مار و کژدم اندر بسترست
شیخ اگرچه هست محرابی نه آخر هندوست
نفس را محراب کن کان جهاد اکبرست
همت با خوان بلاکه عاشقان سوخته
درد را خود عشق حاصل گشت عزلی درخورست
عاشقی زیبنت و درد انابسینه راحتست
درد اشتاق هوانه بر زبان زشترست
خام استاد و عنی بر گرفتن مشکلست
آب از اینجا بر که در دریا بسی شور و شرست
هر نشانی اندر ملکیت گر زذات عروس
رفت کبریت احمر به زطین اصلوست
جرئی لقمه سوزد آخرت کاندر چراغ
ذوالفقار حیدری مفتاح باب خیبرست
هر که چون عهد درون دیده سازد جای زر

سایه زیر پا شود هرگه که بر تارک خورست
ماه را مانند نشیننده گر ساکن جنبش
بهترین میدان تمی خرگوش را نور ورست
در تصوف رسم بس خنده کردن زنبورست
زاب شیوان شست حرفی کان بسنگ اندرست
گر تو سر بازی چه حاجت خرقه رنگین بدوش
پیرزن چون روی آرایید به بند شوهرست
جای رعنایان نبود در زر بید و پای گل
گنبد مسجد پر از بنگال مرغ شب پرست
تو نه غازی و کرنه هم بقول مصطفی
بر شجاعان بر که جنت آن نه لازم مغفرست
مستمع در باید اما نه چو عاشق ذوق شوق
مرگ زنبور سینه اندر گل نیلوفرست
خسته مونس کشنده مذهب صاحب دولت
سلسله بند است و شیر از اکرون زنبورست
رند نایب را میخانه جوی صد حسرت
باد را او امان که بر داشتن مستکبرست
کار کن کز کار کرد فردی زاید هنر
روی روم و زلف شام و هم پستان در بر
خوبی دنیا مبین ای خفته غافل ازانک
انکه روغن بینی اول در نهایت آذرست
روز نا کارست و شب بیدار باز از بهر کار
چشمش از بینش معطل همچو عین عبهرست
بیش ازان نبود که او بسته زنجیر زرست

راه تشنه رو که بادر چشمه اصلی زیبی
لیک هر کارش به پانصد ساله راه از زوترست
هر نبود کور را قدم سهل او از پیش بلند
در تیمم مسح کردن خاک گردن بر سرست
دل ز سوداهای گوناگون مشوی تاوجع
شیر را در حمله نه برگستوان ومغفرست
کار بیداران نباشد خوابگاه آراستن
بوستان شیر مردان زرگ بید و گلم ست
نفس شیطان با تو و تو خفته ترسم باد او
قطره آب وضو بر دیو تیغ صفدرست
زخش است رانکن برگستوان ازدهای
گوش کی چون کام داند آنکه طوطی
گرنداری کیمیای عشق هم نامی بس است
کشتن مار گزنده قوت افسونگرست
از جراحت زنده گردد ول چو ناسد خون
طفل صابر را نباشد ناوی صد ۶۶
کار اینجا کن که زشتوش است در محشر بسی
و در بیخ خط در قلم نه تمنه در معصرست
ای که داری مغز ارزنست گوهر کز نبات
همت ابلیس آنکه اندر خواب حوری در بر
احتراق بوالی مصباح راه ظلمتست
زان سبب جایش زر دست قباد و بو
هر که او پابسته زرشد بزنجیرست اسیر

فال

خاک خور گو هر که مالی دارد و خوردش نیست
زانکه سگ چون پیر گردد علت مرگش گرست
تا کسی کس هر که خرمن مال دارد و در خفت
آب چون یخ بست نقش پای بر وی محکمست
بهر این مردار چندت گاه زاری گاه زور
خارزن آسوده تر از ارسلان و سنجرست
کی شود عالی تماشش گر خسی بر مسندست
پشه را کشتن طپانچه گو مقتن بر رخ زنست
خلق بد را شاه می باید اگرچه ظالمست
قلعه را لنگ کیر دموش و هم نامش عنترست
ای برادر باد در دهر ار خورد خوش است مرغ
بوی کار نبود خون و پوست مشک اذفرست
کردلی بی سینه مرده شمارش بهر انک
دف که شد سوراخ غربیلی بود نام چنبرست
عیب جو از چشم برنه چشم دل بیند ازانک
ارغنون آید بگوش صاحب ار چه اخترست
بر کسان صد عیب بیند چون بعیب خود رسد
عین بیناسی و در خود تنگر زان سرورست
خویش را بشناس کان طاعت کامیزی نکک
تا چه مجنون نهاد در بن دیرینه دیر اغبرست
چشم حاصل کن که اینک می نماید بیحجاب
نیست خفاش را محل آنجا که دست حیدرست
نیست چون کار نجم میکه هی اختیار

بمجوان ماری که گنجش در نه و خاکش خورست
دوست میداری چنان نقش در والای بسبا
عود و سرگین هر چه در آتش فتد خاکسترست
آزمون بر تخمش را و بدل وقت نکبت
چون غلیواجی که رشش بماده و بسرش نرست
کر شکی آسایش و آرایش خویش است و بس
کی بود پایه بلندش گر سگی بر منبرست
ابجد جورست چینی کان بروی ظالمست
تیغ آتش در میان مردمان جز بی اخترست
سم طاران چه بینی کان بهای خونها است
چون تر اخون بر ادر بجوشیر مادرست
گر نبی نفس از دل مرد ار شکفت نبود
خون بسیه کرد چو میر اگرچه ز نکش احمرست
ساده کن دل تا توانی خواه حرفی کرد و هست
عین معنی در دولت و عین عیب اغبرست
هیچ زشتی نیست کو را خوبی همراه نیست
قرة العینش بهند نام ار چه کور خفترست
در ثنت علو الحس شد ناشناسی خویش را
همچنین نشناسدت گر نیک بادشه باجابرست
دهر خاکی را نمونه میکند کین مردم آ
آنکه پنهان در پس این شیشه صافی درست
ای که میگیری ز اختر از وبال و احتراق
بس چو اهدی بود دیو سته گر بومعشرست
مرد و از تحقیق کار اگه پیغمبر یا و درست

هر چه سنبله برتر جوان

سنبله هر چند برتر در مشتری و نتر تا بکور
زن دتو گو با سواد چشمهای انورست
رو د چون کف بسنام موج بر وی سکست
امتحان نقاش را در نقش اسبانا غرست
گر زمال آسایشت نیم بیمنی دیدی بود
شاه بر کلکونه کرده کیقباد و قیصرست
بر ضعیفان زخم در آزار خود کو سپید ز نست
نسخه مرکب نقش کان بر پشت ازدرست
عالی اری یاقوت بخشد شاه و هم کارش برست
کاب خورد بو العجب اسلام تیغ و خنجرست
خلق اگر نبود چه سهم و نقش ذات مردست
طفل را بر آتش مرد ار سگی در خورست
دل کند بیمار امیدی بود تا قالبست
چون خطی بر خط نویسد آنکه خواند مضطرست
زشت هم خوبست کاواز حار کم شده
زنگی شب رنگ را در ان چو در از برست
سم مردم نیست خود بینی ببین مردم بکیم
در نوردن و حش افغانستان بهر شست
فیلسوفی کو که تا از خشم سعی بنگر د
بحر آبی را غلوله میکند کین گوهرست
نیست نقصان از اخی آنجاکه خشم غارتست
بازخر گو خویشتن را گر بهشت اخضرست
حشو مسکو مر منجم زانچ میاید حکیم

زبانکه در ... [illegible]

واکه خواند علم شرع آن هم نه از بهر خداست
کالت دشنام دادن جاهلان را [illegible] است
خاری اسلام چیست ای مسلمان [illegible]
همچو دیدی که مستی در سبو و ساغر است
وانکه یک طبع چهار است و برین بود [illegible]
اینه در عیب گفتن [illegible] کاسکندر است

از پی تعظیم پیر و اعتقاد داور است
خواندن فقه و اصولش بهر رزق و خلعت است
هم بدان عزت که کردی کو بجان کافر است
هم بدین شورا که شد دریای ابرار [illegible]
کامهات ار به این زنجیر [illegible] است
کر دل مرده نصیحت نشنود معذور دار

هر کرا خاموش بینی بند میگوید بکیسه
دیدن تعریف و کوشش از پی رنج [illegible]
معنی خسرو و موثر ناید اندر دکان
ژرف بین تا ار در یا بار جندش در است
صاف دل بر روی آدم راست گوید [illegible]
زانکه در اندام خون هر جا که پیکر در است

یا ربم توفیق ده کارم بجا تا وقت مرگ — آنچه فرمان خداوند است پیغمبر است

وله في قصيده مرآت الصفا

دلم طفلست و پیر عشق استاد دبستانش
نه هر خاکی گل اکسیر است و هر نو رسته ریحانش
گرت از تخته اسرار الف آموخت روشن خوان
کند شاگردی عشقش خود استاد زبان دانش
تویی از احسن تقویم حرف ابجد آدم
چه پی افتد ابرمشت بهایم طبع حیوانش

سواد لوح سبق مکتب کنج دبستانش
زبان دان پر عشق آمد که هر کاموخت راز او
که تا که تخته زانی نقش خواهد کرد بنیانش
تو در آیینه زانوی خود خوش روی تا بینی
گر گشت از تو مستحق نصاب چرخ دورانش
کتاب عاشقان وانکه سر کلک و [illegible]
نشان یابی دو عالم زاده دبستان [illegible]

نه هر مرغی زبان دانست و هر دل طفل تعلیمش
در رویش لوح محفوظ است [illegible]
چو طوطی خویش را بشناخت در آیینه صورت
کز این صورت که تو داری چه معنی هاست در شانش
مثال تو که توفیقی که الانسان سری شد
زبور آنست کار این کند داود الحانش
جهان نا فیر شود خود که گرد آیینه [illegible]

نیابی عکس خود با آنکه بزدایی فراوانش
اگر بیدار حق در خواب بیند باغ رضوانش
چو در آیینه افتد و ننمودن [illegible]
چو تو زان عرصه میران بدان سو مرکب اصلی
که هست [illegible] بهشت [illegible] خوانش
بانگ آب خورد خوش [illegible]
کرامت او را سوی خام و [illegible]
اگر عارف ز بام افتاد مردن [illegible]
که [illegible] گرد چون کند افتد [illegible]
رسن تاب از پی آن دست [illegible]

هنوز از آینه تصویر باشد صورت [illegible]
بخواب خوش چو [illegible]
مشو مسمار آب و گل که این منظر که تو داری
که قدر و قیمتش [illegible] بازد انش
که باشد چرخ تا دورش بود [illegible]
اگر چه هست نه دریا کند در کوزه انسانش
اسیر آب و گل را چون [illegible]
سماع کافتاد از غالی [illegible] روشن انش
تو صید نفس و دل غافل چه دانم چون [illegible]
که در رفتن قدم بستر شود [illegible]
دراگفتن هرچه غیر اوست در دریای نسیانش

اگر بی [illegible] خیال [illegible] جمال خلد و رضوانش
خیال اندر دل خاصان بگنجد زانکه تاب خور
بیرون آید هزاران گنج اگر کاوید [illegible]
چو کی کاوس [illegible]
که هر سو صد هزار افلاک بینی [illegible]
[illegible] از این [illegible] که نه دریا
فرستی سوی بالا [illegible]
عجب نبود گر آن بلدان [illegible]
ره دور و مسافر خفته و [illegible]
بسوی چشمه عشق [illegible]

روان شود در تماشاگاه مردان ناز بوی می
رسن آمد فرود و کرد [illegible]
چه سود از خط قرآن خواجه پر چشم [illegible]
بدر بام نگردد پاک اگر چه چشم [illegible]
نکو شورست گر چه [illegible]
بس اندر کعبه سر شو [illegible]
چو ساقی [illegible]
تو خود [illegible] و آلوده [illegible]
اگر پاکی بود در تن [illegible]
قدم داری [illegible]
ولی کو سوخت [illegible] جراحت [illegible]
ز شهد [illegible]
ادب از جوع کن خود را [illegible]
برو کو کریه کن [illegible]
اگر اندر جهان داری که آب خوش خورند مردم
که بر قرص جوین [illegible]
[illegible] تا یابی
شکم [illegible] مرغ بریانش
مجو [illegible] فریدونش
چه لیسی [illegible] شیطانش
[illegible] دل [illegible]
دهانت بوی دارد بوسه چون خواهی ز جانانش
حریص از خود [illegible]

هزاران جبرئیل [illegible] در گلستانش
پر از قرآنت گوش قاری [illegible]
کرم خورک و [illegible]
زاغ گر [illegible]
که حوران [illegible]
اگر [illegible]
اگر [illegible]
روای [illegible] زایل
اگر صافی بود [illegible]
[illegible] مردم
که چراغ [illegible] افشانش
ز سیری [illegible]
چو [illegible]
کی [illegible]
[illegible] افشانش
زهی [illegible]
تو آب خضر [illegible] مسیحا [illegible]
[illegible]
[illegible] سلیمانش
[illegible]
[illegible]
[illegible]
جهان خواهد [illegible]
گره بند [illegible] بارانش

ز بهر آنکه [illegible]
چه داند [illegible] غلطانش
[illegible] خواجه را [illegible]
کسی کو را [illegible]
جنابت داری از عصیان [illegible]
وگر [illegible] مسلمان [illegible]
[illegible] پاسبان [illegible]
جهان از [illegible]
[illegible] راه [illegible]
[illegible]
ز جا [illegible] چوب [illegible]
کسی کو گرسنه باشد [illegible]
بس از [illegible] زبان [illegible]
تهی [illegible] خوانش
بخوان شاه [illegible]
که گر عالم [illegible] سلطانش
[illegible]
[illegible] مسیحانش
چه جویی دولت دنیا [illegible]
بسوی موسی و هارون [illegible] قارون [illegible]
[illegible] جوی [illegible]
[illegible] افتاد [illegible]
[illegible] دل چون صدف [illegible]

چه مردی باشی ای منعم که زر بستانی از مسکین
که تو در خوان سلطان قلیه میخوانی و بریانش
بترس از ناله زار ضعیفان ای سنگدل سلطان
چنین باشد که صد ساله کان باشد نفریانش
فقیر ار سهل باشد سهل نبود ملک تجریدش
ز رفته بوی ناخوش از دهان نابسامانش
به از زراق ازرق پوش دان مستی که او خفته
دل چون سنگ خارا و سخن از کوه لبنانش
بشوز بدار زیا کوثر حرکت دهد فرده
که سنگ در خشم گوید عفو و دل نبود پشیمانش
همه عمر او که رفت این ره چو بگشاید چشم خود را
تیمم لازم آید نوح را در وقت طوفانش
جواب لن ترانی را که موسی ناورد طاقت
که نیش پشه گرد انداز در دندانش
مروی رهبر این ره که سوراخ زود از چنین
که سایه خنجر خورشید کند تیغ بر آتش
نظر در هر چه داری دیده آن کار حاصل کن
که با روح القدس باشد نفس هر دم که در کاشانش
چو درویشی ریاضت یافت خشنی دان فلک جولان
مقابل کرده بنوشته خط صاحب کتمانش
متاع این چنین نبود منیران ولایت را
به دل بین تا ببینی آنکه خواهی تا به پایانش
بجنبانید خواب خواجه دل را بو العجب خوابی

بدرویش آی اگر دانه و فقر بستانش
بتاج پادشه مرلعل الکقطره خون دان
که سنگ را بدو زد گرچه از موست بکاکاش
چو دل خو کرد با خلوت خلا جوید ز انبوهی
درخت ار تلخ باشد تلخ نبود ظل بزدانش
اگر درویش دنیا دار صد بار عمل دارد
ور پیسیر از رنگین بر پشت عریانش
چو دل از عشق پر باشد چه اقبال و چه ادبارش
نبات زهر اگر خود پروری با آب حیوانش
هزاران چاه در راهست اگر افتی عجب نبود
نظر را و کین منزل فتد چون کاو طمانش
ببین دروازه دل را دو دروازه غربت
زهی سنگی که خوش بر تافت بر طور کمستانش
چو شاه اسماعیلی تو زند آنجنان تیغی
ضرورت در پر مرغی خرد تا کرده آسانش
اگر خواهی که بینی هر چه بیرونست ازین پرده
که گر دوری و تاریکیست روشن دیده تو دانش
چو شفقت شیخ باشد گر جمادی جان نو کردی
ز نعمت بوریا داعی ولی امه بر رانش
سلطان درویشان عالم احمد مرسل
چو بر اقطاع فتوا و فرخت رایات سلیمانش
تجربه و بعد و گرور غلط زان کرد چشم سر
که گفتن را مین فرد و ور کیر دشخص کم لانش
ترا گر دیده بیدار است دان بزدانش

همه دلهای مسکینان است از صد پاره پخته
که از مژگان مظلومان چکانید خدا عیانش
خدنگ تیر فرخ پشت از ستاره بکمند در روشن
چو مرغ اموخت با مردم قفس باید نه بستانش
که باشد نافه تا با خلق درویشان کند دعوی
سکنه دان نیهیج اندر تراز و وقت او زانش
همیشه زاهد ما از سبکباری برد و انگه
چو بط با آب دارد خو چه دی ماه و چه نیسانش
چو نه امد ضرورت خواست اوز گشتن ز بیم شو
چو مور افتاده در غربال ز افتادن تا سر ستانش
ز دریای شهادت چون نهنگ لا بر آرد سر
که منصوران معنی آکشد بر دار در مانش
سر خاصان شناسد لذت آره نه مرد دونی
که اسماعیل سخن خیزی ارزد به قربانش
کمال ایر شود و داغ تمیس تیغ ز نطاعت
بدرویش آی و بین دریاهای گنز در گانش
حیات مرد معنی خود دمی پرست چون نبود
که آسانست بر موسی اگر دو جوب ثعبانش
ولایت از نبوت نسخه صدق صحیح آمد
که بود از گنج کنز آنگه کان امد از کانش
مشو چون بخشم سر که نارد دید خود را هم
که دایم فاقه خواست است اصل خسران ش
چو دل بینی که بنیاد است چشم خفتگان جمله

دلا خواب پریشان چند بینی یوسف خود را
که خلق کافرند و مصر جامع کافرستانش
خرابات از حریفان پر نهی از بهر فیان بکه
که چندین نخته نوبت در بهر کنج دکانش
زوال روز تو نزدیک و این ابلق جنان بر کش
بیا تا فاک بینی مرد بالا در شبستانش
زمین ماتم گرفت و بر خود ماتم می گیرد
اجل بخیه بهیا کرده از بهر گریبانش
چو تیر حکم بر جان بخشم نام زد گرد د
چه باشد نفس و افلاکش چه باشد ماه و کیوانش
بنعل جماد و قان آن به که استاز زند عاقل
همان افسانه بیست و ملش در شیعیانش
جان دریای عرفانش چندی موج زد در دل
دل پیر تعلیمست و من طفل زبان دانش
گر او بود دست حسان عجم من جاد و هیم
که از خواب آمد بیدار کردستم که بروانش
منا این لعل و در را از قطره خون دل کردم
که خواند آیت سبع المثانی روح حسانش
بگیر سنگ دل لا بند من و هر حرف ازین نسخه
کسی کو بکند ز در انصاف باشد خصم بزدانش
زبیم و زده مدفون کرده ام کنجی بهر بیتی
خدایا تو به ده از ظلمات زار فتانش
بسود اشد همه عمر و ستدبار عمل شیطان
که آتو دست دامان امل از حیض عصیانش
از حیض عمل دامان

بکش زین چاه و اندر کنج عزلت کن ز زندانش
فقیه ما علوم شافعی و مالک و نعمان
نهی شهر مسلمانان نهی خلق مسلمانش
درون حجره درویش دانی چیست اکظلمت
که هست از بیم و زاندر دی شام و جوالانش
همان در هست این بیکر گاشد چتر فیروزش
بکاهی زاده طفلی را که می بند گریبانش
خطا گفتم قضا از حضرت بیچونست این جمله
مه و خورشید کی کرده د سپر در پیش پیکانش
خیالی باشد این دنیا چه گویی نکیه را شاید
که در عاقل نمی گنجد فروع تحقیق و بد دانش
جو از عرفان سخن گوید تو عالم نیز جاهل دان
که در دامان نگشتر افتاده مرواریده و مرجانش
نه من گفتار را انار اجوایی ساختم اما
که در یکدم رسانم باز با پیشانه حسانش
بشرق و غرب بشنو وند گفتار بلند من
که خواجه بی ریا خواند فلان و بیم و بهمانش
از انش نام و آن تعلیم عطا کردم که بنوشتم
که خواهم نار چون الماس و بشنایم بنبانش
گرای حاسد نه امرکیست زین آب حیاتی مندا
خداوندا نگهدار ش ز نکبت و دست ایشانش
گرفتم شعر خود سحرست جبود سحر گرای
چه بکشایم قماش به که بر سنج بتبیانش
ندارم هیچ دست آویز جز فقر اگر شیخ خود

متاع دین اگر غارت نخواهی کوچ کن زینجا
همه دانند ولیکن نام ایمانست پنهانش
ببازار فقیران رو کرت نقدیست در کیسه
شب قدر آمده است و گشته اندر چره پنهانش
کسی کاندام او آزرده گشتی از حریر و خز
همان ملک است این آخر که رفت این فقر خوانش
ملک تقویم بر کف از پی تقطیع بر امس
چرا تهمت نهی بیهوده بر نا دیده دیوانش
خدا را باش و از وی دان حیات و موت و تیمارهم
چرا تکیه نیاری بر خبیر و صدق ایمانش
همه گفتند و کس روشن نکرد این عین معنی را
که گر کس تا ابجد خواندم خواند تا دانش
مر ابسق کمالست انکه گفت استاد خاقانی
جو آورد دم و کاهی که بر زنم پیشش تکرانش
سخن زین گونه گفتستم بلند امروز در پهلو
علاج سمع را گر شنوند اصحاب و اقرانش
چنین شعری که سبعیات ازین غفلت مشاید
بنطق آموزی شیرین زبانان خراسانش
مرا انصاف مطلوبست نه تحسین ازین معنی
خضر داند که با عمر ابد کرد دست پیمانش
خطا کردم که شد عمر و نشد از خسروان بهره
بیزدان کی رسد انکو نکرد اعیت ایمانش
بود معذور اگر نفسم نیارد طاعت یزدان
من و فقر اگر او چون رهبر دین ساخت یزدانش.

از حسام فرهاد علیه الرحمه

بازبوستان ازبهارستان رفته ببستان بلبل خرم نغمه‌سرایان رقص‌نمایان نرم و خندان خوش دل و بی‌غم
بر ورق گل بهر توسل کرده منقش فاتحه ترکش زراب زرتر تحفهٔ دیگر مدحت حیدر ساخته مرقم
او بتفرع او بتشرع او بتفضل او بتأمل بندهٔ مولا والی والا برهمه اعلا ازهمه اعلم
هم بتصوف هم بتکلف هم بنظافت هم بلطافت جوهر ازهر جان منور جسم مطهر روح مجسم
بوی جو عنبر بسته بکاکل غالیهٔ تر مشک معطر تحفهٔ نور او وجه نکو را طرهٔ او را درهم و برهم
روی جو ماهش موی سیاهش کرد سیاهش خاک بپایش بدر منور نجم غضنفر افسر قیصر تاج سر جم
حلقه‌بگوشش عاشق رویش خادم کویش زنده بهوشش جبل سلیمان یوسف کنعان موسی عمران عیسی مریم
دره عرفان بوده بمیدان داده بسلمان ازلی الحان مرد توکل راکب دلدل دسته سنبل تازه و خرم
وقت حکومت روز خصومت بر دو باری در شب تاری داور دوران یاور یاران بنده فرمان ثابت و محکم
بشکن بسپر ازبس بهتر بردر خیبر از سر خنجر نایب مطلق قاضی برحق ناصب بحق قاتل ضیغم
ضربت تیغش نطق بلیغش عقل سلیمش دست کریمش قاتل ثعبان قابل قرآن قابل ایمان معطی درهم
رو سه طلاقه باهمه فاقه کرده بهر یثرب مولد و مشرب زال مطرا تارک دنیا ملجا و ماوا کعبه و زمزم
ای زعبارت وی زعبارت هم تو بیابد هم تو شاید حجت و برهان حکمت لقمان مهر سلیمان خاتم خاتم
سر نهان را راز جهان را کون و مکان را کشف و بیان را علم تو کاشف حلم تو واصف عقل تو واقف فهم تو افهم
در کف کافیت ور دل [illegible] بوده معین کشته قرین بطشت موسی خشیت یحیی رفعت عیسی صفوت آدم
خلق عظیمت قلب سلیمت بذل عمیمت دست کریمت ممکن احسان مسکن ایمان ابر بهاران وقت کرم هم
سوختگان را بلبل جان را زنده دلان را دردکشان را داغ تو مرهم جان خاک تو ریحان ذرهٔ تو درمان نیش تو مرهم
بحر عطا را [illegible] خطا را جام صفا را باد صبا را کف تو کافی بوی تو وافی لطف تو شافی خلق تو همدم
که زکلامت که زپیامت که زشمیمت که زنسیمت دیده منور سینه معطر خاک معنبر باد مشمم
رفع موافق دفع منافق شادی مومن تا شود این در صف هیجا تیغ تو هرجا شور بر اعدا ساخته ماتم
از تو محرب از تو مضرب از تو مشرب از تو مطرب قلعهٔ خیبر کردن عنتر تشنهٔ کوثر سینه مغتنم
بسته کمرت خسته [illegible] جسته زنیت کس نکردت کردن گردان کلهٔ مردان بازوی شیطان از بر ادهم
رفته بمردون شسته نخ از خون کرده بمیدون [illegible] زیر برانت تیغ برانت گرز گرانت کرده ز رستم
ساخت قرین کرد ملون خنجر تیزت وقت ستیزت سبزه صحرا لاله حمرا از تن اعدا خون دمادم

روز مصافت بر رخ صافت وقت طوافت بهر لطافت
از خوی سنگین برگل و نسرین دانه پروین ریخته شبنم
در صف صفین بر زبر زین از سر تمکین از ره تلقین
تازی غازی غازی تازی قاضی بازی مفتی ارقم
روز شجاعت در صف طاعت هم بکرامت هم بامامت
مرد تمامی پیر و امامی شاه گرامی صدر مکرم
ز اول فطرت از ره قدرت ذات تو نامی هم ز اسامی
برهمه اشیا مبدا انشا ازهمه اسما اسم تو اعظم
عالم جان‌زا جان و جهان‌زا خسته دلان‌زا روح روان‌زا
چشم و چراغی گلشن باغی مرهم داغی زینت عالم
بر در یزدان در صف میدان از سر تقوی در همه معنی
قابل امری قاتل عمری منکر فخری انت مسلم
هم بحقیقت هم بشریعت هم بطریقت هم بوثیقت
سر الهی پیری و شاهی مرشد راهی امر تو مبرم
هم تو بیدا هم تو والا هم تو بینا هم تو گویا
صورت اشیا طارم اعلا دیده اغنی منطق ابکم
این صفات به کرامت ازلی تحفه چابک و طرفه
بندهٔ کمتر آمده بر در لفظ منثر ریخته درهم
نیل کلامت میل برامت ازلی جاهت خوانده بنامت
روحی روحی ذاک فتوحی کرده صبوحی شهر محرم

وله ایضاً

سپیده دم که سیاهی دید باسته راج
بشاه روم زدارای زنگبار خراج

اگر نه سعی کند در صفای مشرب او
براه کعبه چه رهبان رود چه شیخ الحاج
دم مسیح مخالش گشایش الکن
قبای صبح قرین بمکتوب دیباج
ز رفعت معراج بر بسل فرشت
کرامت گوهر پاک تو سالک المنهاج
باعتبار نظر کن که هیچ لایق نیست
کسی که بر علی بوریا بود نساج
بران مباش که هرگز دوا تواند کرد
مباش در پی کس بهر کار سکنجاج
بمرغ مدحت تو مرغ طبع ابن حسام
جو بحر طبع ثنا گسترم شود مواج
من و ثنای جناب تو تا بدان ساعت

حرام باشد بیت الحرام بر حجاج
ز نور مرقد او هر شب اندرین گلشن
شمیم روضه پاکش مداوی افلاج
سزا بود که بود از لباجه مرتو
از آنکه بود ز تا دوش مصطفی معراج
بهر کسی نسزد خاتم سلیمانی
کمان هر که در دست و بچه حلاج
بکجا علاج مزاج کسی دگر داند
مزاج خسته دردم طبیب خسته مزاج
ایا شهی که فلک با علوی مدح خوبش
زبان نغمه سرای گشاده بوداج
بشب زبان من و نعت اهل بیت رسول
که حکم من برسد زین جهان با ستخراج
جو مرغ روح مرا زین قفس کند اخراج

وگرنه قبله اقبال او بود مقصود
نهند مشعله داران بام و شام سراج
ایا شهی که ز دیباجه کرامت تست
کمیت قدر رفیع ترا فلک سراج
سلوک منهج تو واجب بر جمهور
جو آنکه صنعت داود نیاید از زجاج
نسیج خلعت شاهان کجا تواند بافت
کسی که باشد محتاج دیگری بعلاج
بر روی باب قناعت بشوی دست و دهان
مدارج از در قدر تو میکند ادراج
هزار گوهر معنی بر آورم بنثار
بروز دست من و شغل کسب با محتاج
امیدم آنکه کند در رکاب او پرواز
فرمایند علیه

مدح ائمه

مقتدای خلق بعد از انبیا باید است کیست — سرور مردان و شاه اولیا باید است کیست — صاحب تیغ لوا و ناصر اسلام و دین
خویش و پیوند و وصی مصطفی باید است کیست — منصب میراث اگر دارند اولاد نبی — سرور سر چشمهٔ آل عبا باید است کیست
در بتشریف از کلام اله هل اتی — هل اتی پوش انما و هل اتی باید است کیست — رهروان راه جنت را درین رحلت سرا
کاروان سالار اقلیم بقا باید است کیست — ور زتمکین و وقار و جود میگویی سخن — کوه حلم و موج دریای عطا باید است کیست
ور ز قرب حضرت علم قدر رانی سخن — واقف گنجینه سر قضا باید است کیست — در حریم عزت عز عنایات محترم
محرم خلوت سرای کبریا باید است کیست — منصب مردم اگر دارند بعلم و معرفت — در علوم و معرفت مشکل گشا باید است
صاحب لاسیف را ارباب دین گوینده کیست — قابل تشریف قول لافتی باید است کیست — باب خیبر را بیازوی علی با بها
آنکه او بر کند و افکند از قفا باید است کیست — آنکه ای لب او وزره بر پیش در روز وغا — تا که ندهد پشت هنگام قضا باید است
در حرم همچون خلیل الله گشته بت شکن — وانکه بر دوش نبی بنهاد پا باید است کیست — در شب معراج او او ادنا و فخر المرسلین

بر سپهر کرمت در اوج تعظیم و شرف
روز محشر جای جرم و خطا باید است کیست
گرچه اصحاب محمد محترم بودند لیک
در کنام روبهان شیر خدا باید است کیست
ور غنای هر دمی باشد درا اوصاف کمال
ز ابتدا بعد از نبی تا انتها باید است کیست
این همه خلق و مروت این همه فضل و شرف
و ایمن ذریه خیر النسا باید است کیست
چون امامانند ختم اولین و آخرین
در شهادت چون شهید کربلا باید است
همچو باقر بحری از علم و طهارت همه دید
در امامت چون علی موسی رضا باید است
بعد از ایشان عسکری آمد امام جن و انس
آنکه مذکور شد بعد از تقی باید است کیست
گر نمی دانی که اینها اهل و والاکیه اند
صاحب معراج او کجا و دنا باید است
گر ندانی تو علی و آل را بهر گزندان
آری اند ربند آن محنت ما باید است
کیست معروح تو گفتی گر نمیدانی بدان
زین همه هادی و مرشد بیرها باید است
گر ز شرق و مغرب پیشوا و رهبرست
سر شناس معنی این گفته ها باید است
چون شما از بهر مظلومان این افزون ها
هر کجا بود منبر آید سها باید است کیست

آفتاب آمد نبی بدر دجا باید است کیست
اندران میدان که شیران چند روباه آمدند
صاحب بر در خطا و در بلا باید است کیست
در حرب عنتر و شیطان می رسید مردم بحق
شاه مردان بس غنی آمد گدا باید است کیست
لی نوا آنست کز معنی انسانی تهی است
قابل مدح و سزاوار ثنا باید است کیست
شرط است با نبی با عهد آخر دون و فا
روز محشر در شفاعت ملتجی باید است کیست
باز در طور امامت همچو زین العابدین
مثل صادق نیز در صدق و صفا باید است
شد تقی بعد از نقی یعنی محمد پس عسکی
بعد از و هادی اصحاب هدا باید است
کاروان کعبه تحقیق اینها بند و بس
کوکب واللیل و شمس و الضحی پیدا است کیست
من محب آل عمرانم خلاف خارجی
آفتاب و انجم از اوج سما باید است
سو مشار ز اعتبار زین عالم جهانی دیگرست
آفتاب دین علی مرتضی باید است
گر رود از جانب دعوی باطل پای ثبت
آذری را رهبر و هم پیشوا باید است
یا امامان ما شفاعت خواه غرق ذلتیم
صاحب تسبیح و تهلیل و دعا باید است

در مقامی کانبیا و خلق در مانده بخود
در که هیجا لسان ازدها باید است
روبهانند آنکه بر خویش حیلت کرده اند
ورک شیطان قاتل نفس و هوا باید است
گر کسی خواهد که باشد جامع فضل و کمال
همت او دریای معنی بی نوا باید است
آنکه بعد از مصطفی گرد او خلاف اهل عرب
بعد از ان با اهل و پیش و فا باید است
کیست از بعد علی در خلق مانند حسن
کو هر که درد بلا و ابتلا باید است کیست
همچو موسی کاظمی در امت بعیشین که یافت
جز علی بعد از محمد مقتدا باید است کیست
پیشوایان ذوی القربی که میگوید کلام
گر ندانی تو رفیق و رهنما باید است
هیچ میدانی امامان و از شان گفته اند
و اندرین دین ها دم قلب و دعا باید است
جمله اهل و بیت در بندر سرای دیگر اند
ز اهل معنی بسته این گفتها باید است کیست
صد هزاران مرشد و هادی و پیر و رهبرست
در شریعت قاضی روز جزا باید است کیست
اندرین ابیات گفتم حاصل دین را و لیک
حامی ها روز محشر جز شما باید است کیست
دیگران شد اسپها بند و شما بدر منیر

فی مجمع الولایات کمال غیاث فرماید علیه الرحمه

ای دل ز بعد حمد حق و نعت مصطفا
اعلم علی وصی نبی زید مرتضا
بو طالب و ابو الحسن و بو المعالی علی
ذو النصر و ذو العداوت ذو العدل ذو العلا
فرزند فخر فلک بدر منتهی
زوج بتول و ابن عم و داماد مصطفا
قسام جنت و دوزخ و سلطان جنت خلد
مسوق صافیان صف صفهٔ صفا
سر حلقهٔ فتوت و سلطان معرفت
ینبوع حلم و عروهٔ وثقی و اقتدا
آن مطلع کرامت و آن مجمع کرم
تخش ز انما بد و تاجش ز هل اتی
آن آفتاب اوج ولایت که کاف کنز
مانند لام الف شدی از نکبه کرد ها
نورش ز نور احمد مختار مشتق است
کشتی امین اگر کرد ازین باب التجا
جون حل مشکلات جهان بود نام او
از کعب او سپید رخ کعبه را صفا
قاضی مور و ماهی و عصفور گشت و باز
دارای تیغ و دلدل و قنبر بد و عبا
اشتر خرید از ملک و با ملک فروخت
از حکم حق بکتف محمد نهاد پا
هفتاد کام کشت ز خندق بیاده جست

بکشا زبان بمنقبت شاه اولیا
اعظم اخی مجاهد و جواد و مجتهد
بو الفضل و بو تراب ابو المجد بو الوفا
صلصال و تاب تاب و قصور او کبره
حامی جن و بشر بشر شاه اصفیا
کرار نی فرار و خداوند ذو الفقار
سرور جار و فقر و سردار دو سرا
سبط خلیل مفتی فتوی انس و جن
لشکر کش مروت و سر خیل انبیا
قایم مقام شاه رسل مرتضی علی
آن والی ولایت و آن والی ولا
ان کان معدلت که ز تعظیم و منزلت
هک کرد ذو الفقار وی از فرق کاف را
قانونه اشارت او و او مید [illegible]
زان شمع شرع را رسد از نور او ضیا
آن حدیث لحمک لحمی شنیده
یک یک ز ابتدا بشنو تا با نتها
ازبکه کرد رید بیازوی زور مند
دور از قمار و زندقه و دلت و زنا
بشنیده از زبان محمد بگوش سر
بهر ضیافت سرو سالار انبیا
افکند جبل قدم ز سر چاه عاصیان
بر کند در ز خیبر و افکند از قفا

والی ولی وصی بحق صادق صفی
اعلم سخی و صابر و معصوم مجتبا
ذو العلم و ذو الکرامة و ذو الفتح و ذو الفخر
لیلا و الیا و بلیا و [illegible]
مستنبط اصول بحق بی ز رسول
پشت و پناه شرع بگاه صف وغا
ساقی حوض کوثر و صافی دره دین
مستوفی امامت و سر خیل اولیا
کنج علوم و مجمع بحرین معرفت
میر امم امام بحق حجت خدا
ان شاه و ماه برج شریعت که از شرف
ارکان دین گرفته از و رونق و بها
بر قاف اگر زدی الف تیغ صف شکاف
صد بسته را نجات و دو صد خسته را شفا
جون باب شهر علم نبی بود فتح باب
وصف و بیان موسی و هرون بیان به
آمد میانه حرم کعبه در وجود
در عهد مهد کرد جدا کام اژدها
خالی ز خمر و ناحق و زنار و شرک و شک
در کردن عمر از جبل روزه او ندا
تا بت ز بام کعبه برون آورد ورا
کاه غضب بیک حرکت سنک آسیا
در بزم خاطره دام منجنیق

بنشست در حصار سلاسل وی از هوا
افکند سر بتیغ دو سر از سر آن علی
امد قطار های شتر از تل حصا
هم در نماز از عقبش بو عبیده باز
دست بریده دیده برکنده از دعا
در سال قحط لشکر دین را طعام داد
شد سنگ خاره در کف کافش توتیا
بهر که از آب دهن ساخت کوه ها
صدقت یا امام که دوری ز افترا
میراث نامد بود و سر بخش کرد راست
راجح ابجان که صوت تر نشد قضا
جندین هزار کافر بی دین بت پرست
جون بعبل محیله و هشام و کیسا
کعب و کامه و جبل و طوق و ذو الخمار
افلاطه و زبوره و طولان نا سزا
سبع کلام خالق و الشمس و الفجر
در شان اوست این همه آیات بی خطا
جایی که تکیه بوری او زند روی
بعد از نبی نمای تو ب باقر با
ان طاهره خدیجه کبری طیبه
یعنی حسن حسین شهیدان کربلا
از بعد او محمد باقر بود امام
باشد ز روی صدق امامت امام
دیگر تقی بود نقی مستی امام

نهان از میانه پر العلم علی
هنگام حرب داود خمین بر از سخا
زانگشت خویش داد میان صلاة ظهر
بیرون کشید غزه پیکان پر بلا
تا لاجرم ز روضهٔ صندوق قبر او
در روز گرم مکه و خود بود ناشتا
با قوت که داشت بشفقت در سال عمر
کرد از برای سایل از آن خاک کیمیا
بگذاشت با سلاح و پیاده کرو سر
کردند جنیان همه بر رایش اقتدا
بعد زفاف حیدر کرار و فاطمه
کشتی بذو الفقار و بیازوی لافتا
جون عیتلان نکیت و قطران و تغل آ
عمران و عمر و عنتره و ان حنظل دغا
رضوان حدیث جبهه ابن کرکره
با صد حدیث صاحب والنجم و الضحی
کویند سوی تخت سلیمان بتحفه برد
ما را بغیر آل علی نیست التجا
ان هشت و چار امام که هستند از شرف
ان سیده بتول بر و سرور نسا
دیگر امام ادم آل عبا علیست
کز رفعت خازن گنجینه بقا
دیگر امام موسی کاظم که بر حق است
بعد از تقی نقی که مخزن تقا

با جنیان سه روز و سه شب کرد ماجرا
تا فرض خواجه باز دهد از زوال شمس
انگشتری بحاجتی بیچاره کدا
کوری چشم مشرک بی دین در آن سجود
کرد درست اعوج و بینا شود عما
پیچید در گلوی عدو گرز آهنین
هفده رطل بدریش می کرد جون غزا
در حق جابره سر کاو بریده گفت
از اسب واز کبوتر و بند و کمند ها
در وقت عصر خسرو سیارکان چرخ
آمد فرود زهره سیاره از سما
همچون عجل مهلهل و زرقام و علقمه
جون ملجد مقاتل و جمهور با جفا
منکور و قیس و ساوه و [illegible] و لزرمه
احوال دشت ارزنه سلمان پارسا
در حق اوست ایج اوصاف بی خلل
زان طلع بغز و عنا مور مستلا
ای دل جو میر دین اسد الله غالب است
سلطان بی تکلف و درویش پادشا
بعد از بتول هست دو سبطین سید دین
زین عباد عابد بی روی و بی ریا
دریای علم جعفر صادق ز بعد او
از بعد او امام علی موسی رضا
از بعد او بود حسن عسکری امام

برخاتمت محمد مهدی بود امام سیمرغ برج کنگرهٔ قاف ازو ای دل امام حجت قایم که عاقبت
ظاهر شود بتیغ جلالت ز رشتا ما را چه حد که ثنای سعی کنم جای که حق کند بخودی خودش ثنا
یارب بحق آن ده و دو شاه پیشوا یارب بحق چارده معصوم پیشوا کز لطف یکنظر بکمال غیاث کن
ای از در تو حاجت درماندها روا از رحمت ببخش و هم از رحمت بده هم کام این سرا و هم انعام آن سرا
خوش وقت آن کسی که بیابد چنین شرف اهلا و خیر مقدم و سهلا و مرحبا

مولانا محمد ابن حسام رحمة الله علیه

اطلس رومی بریدتر که کل بر بدن حلهٔ زربفت بافت کلرخ خان ختن تا ز زر علم ازو ترک خطا جامه بافت
رشتهٔ زرتاب ازو ماه ختن پرده تن لعبت آتش فروز آتش خور بر فروخت بال ز صبح بسوخت مرغ طمع بدن
شب ز شبستان کریخت عقد ثریا گسیخت اشک زلیخا بریخت یوسف گل پیرهن جوهری خور گشود قفل ز صندوق زر
جزع یمانی نمود همچو عقیق از یمن مهرهٔ زرین نمود مغربی تیره روز قلعهٔ سنگین گرفت خاوری تیغ زن
چون گل رخ از شفق روی نمود از افق نرگس و نسرین بریخت همچو نثار از فتن بال طمع کشود طوطی طاوس پر
باز سند آشیان باز سفید از زغن کوه بسر بر نهاد افسر کاووس و کی زال بدستان بدست پنجهٔ زرین مجن
شید جو شید نمود مغز افراسیاب نیزهٔ زرین کشید زیر سپر شترن مهد جو زرین سپهر تیغ کشان از کمر
همچو سر زال زر رشته بخوناب تن صبح کلکوشهٔ خسروی بر کشید شام ببرد از جهان چتر سیاه لشکن
تیغ کشان آفتاب طشت مرصع بدست خون سیاوش وگی گشته درو موج زن صبح شده انوری بسته بصنعت کری
بر درم خاوری منقبت بو الحسن میر ولایت پناه شاه ملایک سپاه نصرت دین اله فخر زمین و زمن
مایهٔ دین و دول پایهٔ علم و عمل ماحی کفر و ضلال حامی فرض و سنن ناصب رایات حق شارح آیات غیب
دافع ظلم و شرر قامع شرک و فتن قایمهٔ تیغ او قایم دین رسول شعلهٔ شمشیر او برق سهیل یمن
خاک سم دلدلش قنبر او را ز قدر بر نخاتات دم عنبر سارا امین بازوی کردافکنش کرده بشمشیر دور
از حرم محترم هم وثنی هم وثن دیدهٔ بینای او ناظر اسرار غیب سینهٔ دانای او کاشف سر و علن
پرده ز رخسار دین شکل مجازات غیب شستهٔ ز لوح یقین نقش خیالات ظن دامنش او بکف دست تو ود امنش
بر شکن از غیر او در کنه از لا و لن مهرهٔ مهر شش بکو مهره ببردی ز مهد وانکه بنا مهر او دست جهر کند...
مهرهٔ زرین کشید مار سیه در دهان مهر سلیمان فتاد در دهن اهرمن شام جو مجنون کشید نقش جنون از سواد
لیل جو لیلی کشود طرهٔ عنبر شکن تاختن او رود ز نک بسر دارای عجم رام نشد توسنش تاختن از تاختن
چرخ مشعبد بدست آینه بر روی آب شمع مشعشع نهاد در دل نیلی لگن گنبد فیروزه کار چون چمن کلعذار

لگن

گشته برنگ و نگار بتکدهٔ برهمن گاو سیه پر بوست همچو درفش کیان شیر پلنگینه پوش رخت پیلتن
ای که شد باورت الفت اضداد بین بره و شیر ژیان آب خور از یکدهان درد ور باط کهن در یکم و درد دوم
ماه مشاعل فروز تیر قلم زن جو من مطرب عذرا عذار ازین بزم طرب بردف مهر ماه سرود نغمه تن در تنن
رابعهٔ چرخ کرد کشور رابع سحی در افق قیروان ساخت مجلس سخن برکفش چرخ بسته زهره بمشاطکی
از سمین حجره در حجلهٔ نجم دفن مشتری انگشتری کرده در انگشت ماه از پی تمکین و جاه گشته ممکن در کمن
میکدهٔ بزم شام چون شفق صبح جام بتکدهٔ چرخ را هندوی تازی سمن گشته سپهر برین ابله چشم از سها
چرخ کواکب نکار ابلهٔ روا زیرن سطح ثوابت مثال مخزن گنج لال بحر جواهر مال معدن در عدن
صیرفی نیزرین زینت شب را زده بر درم آفتاب سکهٔ لا تنجلی گلشن نیلوفری رفرف او عبقری
دایرهٔ اخضری پر گل و پر نسترن صحن فلک پر درم همچو ریاض ارم راست جو باغ بهار پر سمن و یاسمن
باد سحر خیز من گشته جان در چمن بر کمر کوه و دشت لاله دهان بر زمن بر صحیفهٔ گل نگاشت در دبیر گاه را
نغمهٔ زیر زبور بلبل داود فن غنچه تبسم کنان در تتق اخضره مرغ ترنم زنان بر سر شاخ الحزن
همچو سر زلف یار کرده پریشان بباغ جلوهٔ باد بهار سنبل سبز سمن مهد شقایق نمکر خوانکه ضمیران
سایهٔ سرو سهی بنگه نارون ساغر زر بر کف نرگس رعنا نگر در قدح لاله بین ریخته دردی دن
مغز خوش خوشبوی را باد صبا فرق روح خطهٔ کلزردی را میخ هوا آب زن بس که جواهر فشاند ابر باطراف باغ
فیض سحابی شکست قرشین را شن در رخ زیبای گل ماه عرب را ببین وز دم ریحان شنو بوی اویس قرن
پیرهن گل که چاک زد دست صبا لاله بخون غرق بین همچو شهیدان کفن شستهٔ بخوناب ناب کسوت آل حسین
داده بالماس رنگ خلعت سبز حسن زان دو یکی را جگر سفته بالماس کین وان دگر از خون خضاب جعد مسلسل رسن
سرو روان رسول در چمن افتاده پست چشم و چراغ رسول گشته بخون غرق تن از غم این غنچه را غنچه دو خنجره
وز غم آن برق را آتش دل شعله زن لاله این دل تباب از جگر سوخته نرگس آن نیم خواب از بدن ممتحن
این شده در کربلا گشته بکرب و بلا وان بمقام رضا رخت کشان از وطن هر دو بروز بلا داده رضا بر قضا
ورد زبان آیت اذهب عنا الحزن آه که با این جگر ظلم خوارج به تیغ وای که با آن جگر حیله و دستان زن
تا چه ستمها کشید بر گل و نسرین زخار تا چه جفاها کشید نسترن از نشتر ن این ز رهش نقطه وان ز رخش لمعه
دایرهٔ آفتاب نایرهٔ نیر زین نخل کمیت یکی قرطهٔ کوش سپهر خاک کف دیگری تاج سر فرقدین
سلسلهٔ موی این عروهٔ وثقی روح شعشعهٔ روی آن شمع دل انجمن برگل زیبای این سنبل تر تار پوش

برقد رعنای آن طره حمایل گشته | رایحهٔ باد صبح از در آن جاشنه روب | مروحهٔ زلف حور بر رخ آن باد زن
منطق ابن حسام در چمن نغمتان | بلبل بستان سرا طوطی شکرشکن | این سخن تر که داد آب روان از روان
کز بخراسان برند با عراق این سخن | روضه خواجو کند بر سخنم آفرین | فخر خراسان و هم ملک معانی بمن

وله

جو این خوان خوش منظر از بهشت اسا | برون شد بیخود از جنت دل آغشته بخون حوا
بنات غیب را برقع ز پیش روی بگشادند | جنانکه خازن جنت نقاب از جهرهٔ حورا
هزاران مشعل روشن بدین فیروزه گون گلشن | فروزان شد چو شمع اندر دل فانوس مینا
فروغ شمع نورانی بنور صنع سبحانی | ببرد آفات ظلمانی ز ظلمت خانهٔ دنیا
رواق لاجوردی را ز نوره کوفت کاری کرد | رصد پرداز طاق افراز گنبد خانهٔ دنیا
دواج چرخ را عطف هلالی بست بر دامن | بر نشر کار والا باف چرخین تاب چرخ آرا
مرقع پوش افلاکی بصد جستی و چالاکی | بسر بر کرد خاکی و دوان دامن کشان برپا
بخلوت خانهٔ خاصان بعرق افشان رقاصان | برآوردند غواصان هزاران دانه از دریا
شده پروین چو پروانه قمر چون شمع کاشانه | ز کوکب ریخته دانه چو گل بر نیلگون دیبا
زمین از تیرگی بیچون دل ظلمانی فرعون | سپهر از روشنی بیچون کف نورانی موسا
دلم بگرفت ازین ظلمت بدل گفتم که های ای دل | چه پایی پای بیرون نه ازین کنج بزم عالم علیا
نهادم زین همت بر براق فهم دور اندیش | خرامیدم ز شهرستان جسمانی بدین بالا
جو زین گلخن برون رفتم بگلشن خانهٔ وحدت | بگوش جان خطاب آمد که سبحان الذی اسرا
معارج بر معارج قطع این بالا همی کردم | ازین مدرج بدان مدرج بقدر قرب استعلا
قدم بر بام اول طارم اعلا چو بنهادم | همایون پیکری دیدم بشکل و صورت زیبا
کهی بر سینه اش داغ هزار عشق چون وامق | کهی ز لطفش خال کمال حسن چون عذرا
کهی روشن کهی تیره کهی صافی کهی دردی | کهی شرقی کهی غربی کهی پنهان کهی پیدا
کهی با باد هم مرکب کهی با آب هم مشرب | کهی با خاک هم سیرت کهی با نار هم سیما
دوم منظر چو در رفتم ز بر سته نظر کردم | دبیر یافتم زیبنده در دیوان استیفا
قلم زن منشی چابک که اندر شان او آمد | بحکم صورت انشا نشان از نشاء الاولا

مبارک روئی که منشی قضا ز اول | رقم زد در جبین او که منشی باشد از آن | قلم در دست چون تیری که از ترکان خیزد | نشاط انگیز احباب و دردآمیز بر اعدا
سیم منزل چو بگزیدم ترنم خانه دیدم | ترانه بر گرفته لعبت زیبای خوش ادا | نگار گلعذار نوبهار تازه و خرم | ظریف نازک و خوب و لطیف و چابک و رعنا
شده قدوسیان اندر کمند زلف او محکم | چو مجنون پریشان پای بند طرهٔ لیلا | ز لبخندش شکفته ترنگون هاروت را در چه | عذار دلفریبش ساخته هاروت را رسوا

جهارم منزل ایبرین آمد کشور رابع | مربع گلشنی دیدم بروی تخت رعنا | بصد عزت زده بر جار بالش تکیه سلطانی
خجسته طلعت روشن دل جهت فلک پیما | ز مهرش زیر دستان از دل گرمی و خوش روی | ز شبهای والطافی ز بستان خانه سرها
بریخ زنگانی زو سیاه روم را الفرت | بتیغ هندوانی لشکر زنگی ازان یغما | ز جار ارکان جو بالا شد براق برق سیر من
بدیر برجین رفتم ز معبد خانهٔ عیسا | نشسته کوتوال دیر بر اندر قلعهٔ جیسم | جو آب آتشین کوهم کشیده خنجر را
ز خون پالائی تیغش کو آب از میغ بکشیا | شده چشم شفق هر شب بکای آب خون پالا | سحاب تیغ آب اندام آتش تاب خون پاش
کند نطع زمرد فام را هر شب بخون حمرا | نشیم مسکن مسی خانه دیدم درو ساکن | خجسته طلعت فرخنده فرخ برو دارا
همه صورت همه سیرت همه طالع همه طلعت | برای او نیکو بصورت روی او زیبا | بگلشن خانهٔ دولت حال شمع نورانی
فود بر ترو آن شمع چون پروانه با پروا | جو از برج سعادت خانهٔ برجیس بگذشتم | بهار رنگ و بوی و ادب رنگ کردم روی استعلا
بران ایوان کیوانی نشسته یافتم برنا | ز تابر نشینش از جهان برخواسته غوغا | فکنده یکنت ادیوسف بروی راه جه
جو دانه ز جاه جون یوسف گرفته دلو را لجا | یکی هندوی تازی نام ترک اندام بر بامی | فلک را پاسبان بام و شب را دیده بینا
جو پای همت عالی گذشت از پایهٔ هفتم | رسیدم از ره نازکی باوج برج او ادنا | بیان عرش و فرش و لوح و کرسی کرد اندر آرام
ز مستعد بازی ها که دور افتاده از مبدا | بدل گفتم که موجودات و مصنوعات بیجا | ز میدان حمل تا حوت از بزغاله تا جوزا
ز برکار فلک تا مرکز این نقطهٔ خاکی | ز حفت اطباع دوران فلک سماء بیجاسا | ز فوق و تحت یمن و یسر تیغ و برج حکمت
چرا گردی جنین قایم بنا عرشش جهت بجا | بنام کیست این منظر بنام کیست این منزل | بحکم کیست این گلشن تعالی شانه اعلا
سوالم را جواب آمد جواب مستطاب آمد | بگوش جان خطاب آمد ز حق کای بنده دانا | که تا عالم مزین شد فلک را دیده روشن
جنین تکوین نکون شد بنام هستی اشیا | مراد طینت آدم نهاد خلقت عالم | برفعت عیسی مریم بحشمت برتر از یحیا

امام مشرق و مغرب امام مکه و یثرب علی ابن ابی طالب شریف مکه و بطحا

غرض ذات امیرالمؤمنین آمد که واقع شد | کمال عقد زوجیت میان آدم و حوا | ز عزت خانهٔ با آدم اسکن آدم خاکی
ز بهر او برون آمد که اهبطوا منها | ز معبد خانه تعظیم او ابلیس مستکبر | ز جاه خود فرو مانده بجاه و بیلیه اولا
بعلم ظاهر و باطن جهان مشکل کشا بوده | که بی او بر شده مشکل اگر مشکل شدی پیدا | بکشتی نوح را همره نجات خضر را رهبر
کهی بر ناقهٔ صالح کهی بر دلدل شهبا | فضیلت در کمال علم و ذات پاک او زاید | نظر لولاه اعلی کمال العلم بالولا
زبانش جشمه نوشت کلامش در سخن کفتن | بیان صافی او مجواب خضر روح افزا | ز مهر مذهب که می‌کوی طریق پاک او
ز مهرش بسکه میجوی شراب مهر او صفا | ز رنگ خندق دوزخ کسی خواهد گذشت آسان | که بر توقیع میمونش بود از جنت طغرا
سحر از جبین از عکس مهر جهر او بر تو | صبا را در مشام از عطر شام زلف او سودا | ز مهرش کیمیا جوید بوقت زر گر خورشید
ز خاکش توتیا سازد سواد دیدهٔ اعما | صبا گر سنبل خوش بوی او در طره بکشاید | بباغ حسن او دارد بیام از عنبر سارا

دران میدان که گردان دست برد خویش می‌نمودی
بهنگام طفولیت دریده کام اژدرها
چو شهرت در عالم که با پیکان زره باید
بمیدان تو بیاید داودی شکوه که زرش از خارا
بایوان اندرو مسند نشین و دخت پیغمبر
که باشد با کمال حسن خود مشاطه زهرا
خدایش هشت جنت دست پیمان عروسی داد
خضر استبرق سندس حریر شعری شعرا
هزار آواز باغ او ترنم ساز چون داود
بادناباید حد جنت رسید نزهت آن یارا
تو چون خلق و مولای خود مولم کن بمولای
بمدح تو شکر می‌خاید این طوطی شکرخا
مرا از جنت الماوا سر کوی تو می‌باید
رروی مرحمت بنگر بمولای مسکین مولا
دلا گر چشم آن داری که جانان روی بنماید

شکوهش چون بجنبانید نماند کوه را برجا
بگرد اندر جهان تابنده بودی عکس شمشیرش
زره گر گشت داودش بحکم نص علمنا
کف دریا عطای او بهنگام سخای او
بمیدان اندرو جابک سوار لا فتی الا
بنوش دختر خیر البشر در پرده عصمت
غلامان درش غلمان و حوران چون خدم برپا
بدان امید کاندر زیر شادروان تعظیمش
همای آشیان او عدیم المثل چون عنقا
چو مرغی که بر ایوان تعظیمت کنم پرواز
مزن بر روی امیدم تو دست رد لا مولا
دل ابن حسام از طلعت چشم نظر دارد
سر کوی تو می‌باید مرا از جنت الماوا
دلم از مدح تو کوثر نخواهد یافتن سیراب
بهل دنیا بمانی عقبی نه اینجا باش و نه آنجا
که در جنت فرو آیی بزیر سایه طوبی تم

بمیدان رجولیت بریده کردن عنتر
که چون برق آتشین بگرز تیغ اندر شب یلدا
بمیل آهنین بگر سواد چشم کردا ازا
گرزن یمطر یرق تراب الارض فی البیدا
عروس چرخ یعنی زهره در مجلس فرود آمد
بکف در بسته رضوان حوریان روز جزا را
مهش آیینه صندوق دین صندوقه گردون
فکنده کشتی همت نجی الله در دریا
ایا شاهی که عقل و دین و وهم و دانش اندیشه
که طاوس ملایک آنجای نتواند که پرواز
نشیمن کرده هر مرغ گلستانی تو بستان
وراکر نیست طالع یا خیالی در بهشت هما
ز هی مولای مولا تو ای مولای مولایان
چو خاک تشنه از باران و ستی زانست
نهال دوستی رو در باغ جنتان اگر خواهی

و له

چو گشت از تیغ خیبرگشا نهان گوهر
چو لعلی که کنندش نثار در دامن
سحاب بین که بجای آسمان رو بنما
برین رواق روان ریکر سیاره
سپیده دم که برآمد آتش از کان لعل
بریخت سوزنش یاقوت از کلیچه زر
چو عاشقی که برغبت کند ابتشویقی
نگین خاتم فرمان کند او را دارد
قضا بطوع کند دست طوق در گردنش

بریخت کوکب درّی در آسمان گوهر
ستاره ریخته در ذیل کهکشان گوهر
فکنده ریخته بر طرف هفت خوان گوهر
که دیده هست بابه روان روان گوهر
امام هادی مهدی که از جلالت قدر
حصار لیل شب شد فروزان لعل
ببسود جوهری آسمان بسوهان لعل
چو خاره خاوری خود کرد به دندان
جهان خواص که در خاتم سلیمانش
گرش اجازه دهد بس بود همین قدرش

نثار انجم رخشنده را بمجره بین
برین طبقه فیروزه بین چو در عدن
زدود تیره که برشد ز دود دود اندود
زنابنات فلک ترک رومی از بهرام
فراز طارم نه طاق خرخ دارد صدر
برد رنگ سیاه از رخ شب تیره رنگ
ستاره فلک هفت دار از لؤلؤ
ببوی انگه که خاتم آیینه دین
زبرق تیغ مخالف کند او صاعقه ساز

چو جوهری که در آرد در آسمان گوهر
درون خوان زمرد فروزان
گرفت آتش رخشنده درد هان
کند نثار قدوم خدایگان گوهر
شعاع کرده سانه داد کریمی
چو ستاره روان داد
نهد زواره در نقطه بکم
کند خون عدو جای

برآمد از گلوی تنگ اهرمن یاقوت
گشاده بال سیمرغ آتشین منقار
سپهر مرصع در دست مهدی هادی

ایا ز تیغ تو تر کردن رکاب عقیق
نهیب چون نهی اندر دل شراب شرار
فروغ تیغ تو خارا جنان بگوش آمد
زخون زمرد تیغ تو یافت جوهر لعل

چو گشت قبضه کواکب بکار فیروزه
چو جوهری که بیرون آورد زمعدن سنگ
بدان امید که روزی کمر توانی کرد
ایا بمقدم خضر انگار تو چون خضر

ایا دهان ترا در حباب مروارید
اگر بسست تشبیه برفر خون نجم
بریز داز قلمت همچو لؤلؤ منثور
چو باد و ابر که گریبان کنند بلیغ

چو آفتاب که بیرون زند ز کان
زبرق لمعان افق زمرد تیغش
روان بچکان ز تیغ الیکون هر دم
سمن که بهر نثار تو طبع خواهم

بریخت زین جمل کرده از دهن یاقوت
سرش زلعل درخشنده و دهن یاقوت
سپهر زره بر قبه مخی یاقوت
امین وحی که تنزیل از آسمان آورد

درون خاره او کشته خون ناب عقیق
چنان بخندد که شد کوه تر شراب عقیق
که گشت در دل سنگ خاره آب عقیق
چنانکه در دل خارا از آفتاب عقیق
هنوز شام و درین تو ربت سینه تو بشنفت

نبود منظر نیلی حصار فیروزه
بزخم آهن خارا گذار فیروزه
نثار راه خداوندگار فیروزه
دمیده سبزه چو جوهر برنگ زار فیروزه
اساس گلشن فیروزه در اعداد نیست

چو حلقه که بود در خوشاب مروارید
و یا ز آب بجای حباب مروارید
عبارت سخنت بر کتاب مروارید
بجای نم بچکاند سحاب مروارید
زسوز سینه که در آفتاب میکرد

ز آب دیده من دانه آب میکرد
شود ز موکب آن امام آسمان مرجان
شراره برده و از خلق در کستان مرجان
زخون خصم چو آب روان روان مرجان
برآرد از صدف سینه هر زمان مرجان
کمینه بنده تو در روز بار گناه
بلبکه گر بسته نظر خاک تیره گلشن کن

نهاده شعله فروز طارم چارم
که کرده صبحدم از سر گرفت گوهر دم
تهی که بارو و زره از که خواهد
بخاک بوس درش بر آسمان آورد

چو برق تیغ تو بر صبح شعله اندازد
علی الصباح که صبح زرکنی خورشید
زخون دیده و دل با وجود سنگ دلی
زمین که گریه کند شام و حسین شهید
هنوز عالم گردو بیان برای جو شست

ایا بمعدن خاک از درون سینه صاف
بنوک خاره که همراه لؤلؤ سخت
امام مشرق و مغرب که روز رزم رست
بلال حلقه بگوش تو سنداران دارد
بسیط مرکز مرکز کوشه را قرار نیست

چو شبنمی زعرق بر رخ تو بنشیند
جواهر از صدف سینه تو جا باید
چو در دامن کانکابار تیغ تعلیت

بقصد خون خوارج خرام زود از غیب
چو مست رزم تیغ هلال خون آشام
شهاب تیغ تو همچون سحاب صاعقه ریز
عنایتی که شود ز تیغ زر گناه
ضمیر صافی ابن حسام روشن کن

بجای شمع درخشنده در لگن یاقوت
ز درج سینه برون آورد چو من
بنوک تیر براندازد از معدن یاقوت

بجای آب فرو بارد از سحاب عقیق
نگین مهر زالعل آفتاب عقیق
بسوی هدف رخ میکند خضاب
شود بچشم شفق لؤلؤ خوشاب

کشیده دامن تو بر سر کنار فیروزه
بیا ز کان طبیعت برار فیروزه
زگرد موکب او ابدار فیروزه
زراه مرتبه در گوشوار فیروزه

بود مشابه چو بر آفتاب مروارید
بدان مثال که از ناب ناب مروارید
هزار بوسه زند بر رکاب مروارید

زخون روانه کن از علی کوه نباید
جهان برنگ کبابی بر سایکان مرجان
دمید عدوی تو از آسمان مرجان
غباینی که شود رنگ زعفران مرجان

تم

سلام کردن امیرالمؤمنین علی ع آفتاب را و جواب گفتن آفتاب امیر را از گفتار سلیمی علیه الرحمه

سحر کز جانب مشرق برآمد رایت بیضا　فرو شد لشکر انجم درین سیمابگون دریا　سپاهی سیاه زنگ چون گشت از نظر غایب
فروغ برق زرین شام روم شد پیدا　مثال خضر کز ظلمات ناگه روی بنماید　نمود از پرده سلطان چهارم قلعهٔ مینا
جهان گردید از تجلی جمال خویش نورانی　غبار زنگ ظلمت محو گشت از عرصهٔ غبرا　برسم بندگی چون بندگان کمترین کایشان
به پیش شه نهند از عجز رو بر خاک ره عمدا　نهاد از روی مهر و راه خدمت خسرو انجم　بخاک درگه شاه نجف روی جهان آرا

امیر سرور غالب علی بن ابی طالب　که از قدرش نمودار است این نه منظر اعلا

شهنشاهی که گر با آفتاب از تاب رو گرداند　ز تابش مهر تابان افتادی لرزه بر اعضا　مسیح طبعی که از آثار نسیم لطف جان بخشش
بدی هنگام جان بخشی نمودار از دم عیسی　ومی مصطفی کاندر شب معراج کس جز وی　نبود آگاه از اسرار سبحان الذی اسرا
بیا و بشنو از فضل آن سلطان دین بشنو　که با او چون سخن گفت خورشید جهان پیما　روایت میکند فخر همه انصاریان جابر
که روزی با صحابه حضرت شاه رسل یکجا　نماز صبح چون بگزارد با محراب پشت خود　نهاد و کرد با اصحاب روان سید بطحا
چنین فرمود کای ابن عم و داماد و وصی من　کجایی ای بدیدار تو روشن دیدهٔ اعما　امیرالمؤمنین حیدر چو بشنید این ز پیغمبر
روان برخاست آن سرور ز جای خویشتن برپا　جوابش گفت لبیک ای نبی الله منم اینک　فدایت ام و بابم چیست فرمان از کرم فرما
نبی گفتش برو بیرون و چون طالع شود خورشید　سلامش گوی و بنگر کو بامر خالق الاشیا　جواب تو دهد باز و فصیحانه سخن گوید
ترا خواند باسمائی که نبود به از آن اسما　بفرمان رسول آمد امیرالمؤمنین بیرون　برو گرد آمده خلق عظیم از پیر و از برنا
چنین گوید خبر جابر که از بسیاری مردم　دران ساعت بترسیدم که شاید من نیابم جا　گرفتم پیش از خلق و زو بنال ولی الله
بصحن مسجد افکندم بصد سعی و حیل خود را　چو طالع شد خور از مشرق علی گفت السلام علیک　بگو با من سخن با خلق از صنع حق بنما
بلفظی کان ز جمله لفظها بود افصح و اوضح　بان لفظ مبین شد خور و سیارگان گویا　جواب شاه مردان را چنین گفت از ره عزت
سلام الله ذوالاکرام باد ابر تو یا مولا　تویی اول تویی آخر تویی باطن تویی ظاهر　تویی از قدرت قادر بجمله چیزها دانا
چو بشنیدند از خورشید تابان این سخن خلقان　برآوردند از هر سو غریو و فتنه و غوغا　فرستادند صلوات و درود واجب از شادی
ولی بسیار پیچیدند بر خویش از حسد اعدا　شدند اندر غضب بعضی ز اصحاب رسول الله　ز قهر استماع این سخنشان زرد شد سیما
روان رفتند پیش مصطفی کای سید مرسل　بلفظ درفشان خود بگفتی بارها با ما　که بود اول و آخر نبود از ذات پاک حق
نباشد ظاهر و باطن بجز جبار بی همتا　کنون خورشید حیدر را بدین اسما همی خواند　بگوش خویشتن کردیم از وی این سخن اصغا
بیا برگوی تا دانیم و بپرستیم ای سید　علی را بعد ازین گر زانکه است او رب الاعلا　نبی گفتا که اسکتوا یا قوم جهالت این سخن گفتن
که حق بی مثل و مانند است و فرد و واحد و یکتا　ولیکن هر مقامی را مقالی هر سخن دارد　جوابی بشنوید از من زرشک و کین کنید ابرا

نخستین آنکه میگوید که چارم فلک خورشید　علی را خواند یا اول بدین نامست او اولا　چرا زیرا که اول کس که آورد از همه خلقان
بیزدان و رسول ایمان نبد غیر از علی تنها　دگر گفتید با وی خور ندا کردست یا آخر　چو اول را بدانستید اکنون بشنوید آخر را
مر آنکو وی آخر بود همدم علی باشد　دم غسل و برآیین روان سازد ازین دنیا　دگر گفتید یا ظاهر ز شمس او را خطاب آمد
مثال اول و آخر بگویم ظاهر این معنا　شد اسلام از علی ظاهر که در غزو حنین و حرب　که پیش از وی کسی دیگر نماند از صف هیجا
پس از ظاهر شد انجم از آنش گفت یا باطن　که جیش اهل ایمان را احاطه کرده باطنها　بیان چون کرد از بهر صحابه حضرت سید
حدیث شمس را یک یک بلفظ روشن غرا　علیم کل شی خواند شمس او را بدان معنی　که حق کردش بعلم اولین و آخرین دانا
پس آنگه گفت با قوم اسمعوا و اعلموا انی　بیا و بشنوید از من بفضل آن شه والا　دران روزی که صحرای قیامت شود ظاهر
برانگیزند کل آفرینش را دران صحرا　گروهی را کشان مالک کشد بر جانب دوزخ　گروهی را برد رضوان بسوی جنت المأوا
ز خیل انبیا و اولیا در عرصهٔ محشر　کسی پیش از علی در جنت الفردوس ننهد پا　رحیق و سلسبیل و زنجبیل و شربت کوثر
علی پیش از همه کس نوشد از فرط اصفیا　چو فرمود این کرامتهایی درباره حیدر　عمر برخواست گفت ای خواجه دارم مشکلی بگشا
تو فرمودی که پیش از من ز خلقان در نیابد کس　بقصر روضهٔ جنت بزیر سایهٔ طوبا　مقدم میکنی اکنون علی را شرح این برگو
نبی گفتا چنین است این سخن من کز آدم تا　سوی جنت چو رو آرم لوای حمد در مشتم　علی بردارد از بهر کرامت آن لوا فردا
عمود از زمرد باشد اصل آن بدست وی　بر او بسته بود شقه علم از حلهٔ خضرا　بود هر شقه در وسعت ز مشرق تا حد مغرب
کشیده سر فراز طارم اعلی ز استعلا　عمر برخواست دیگر بار کای سید کجا باشد　لوای کانچنین بردن علی را طاقت و یارا
نبی گفتا که اسکت یا ابن خطاب این عجب نبود　ز شیر حضرت جبار لیکن بر تو شد اخفا　بقدر قوت جبریل و میکائیل و اسرافیل
که دانستند از کل ملایک اعظم و اقوا　بقدر حاملان عرش و کرسی بلکه افزونتر　بقدر جمله کروبیان عالم بالا
خدا داده بفضل خود علی را قوت و قدرت　نکرده هیچکس با این کمال و منزلت اعطا　شنیدند این سخن چون مؤمنان از حضرت سید
بصدق دل همه گفتند آمنا و صدقنا　تعالی الله زهی فضل و عطای قادر بیچون　که چندین قدر و قدرت کرده همره با تن تنها
علی را مرد عاقل چون کند با دیگران نسبت　که آنها بی بصارت کو ندانند گوهر از حصبا　گرفته پرتو نور علی کونین را لیکن
ندارد بهره از خورشید تابان دیدهٔ اعما　بسویش مهر و مه را رو کواکب ز سعادت جو　فلک در بندگی او کمر بسته چون جوزا
غلامان در دولت سرای قنبرش غلمان　کنیزان حریم احترام فضه اش حورا　چو فردا در حساب آرند خیر و شر هر بنده
شوند اهل نفاق از شومی اعمال خود رسوا　مراد از نامه چیزی نیست کان بر جا افتد لیکن　بود تیری که بر جان خوارج میزنم مجرا
بروز حشر بهر دشمنان مرتضی باشد　فلک طاعن ملک لاعن جنان بسته درگه را　هر آنکو دین بکین مرتضی بنو رخت چنگ شد
سیه روی دو کون و مانده جاوید اندر آن سودا　الا ای خارجی ناشناس مشرک مدبر　که شیطان کرده بکلی خانهٔ ایمان تو یغما

تو مشرک زاده‌ای دانی نبی خویش را وگه
زماد روز بد گر مؤمنی تا آدم و حوا
کند نام کلامش زنده جاوید مؤمن را
که نتواند کند هرگز نکل کسی آفتاب انوا
مرا صبح ازل از بحر مهرش قطره دادند
سلیمی کرد از طبع سلیم خویشتن انشا
بجب شاه اگر کوه قاف را این سخن خوانم
کلامی انجنین محکم حدیث این چنین زیبا
بکنج از زوا برتافتم از اهل دنیا رو
چو محروری که ماند در بیابان تشنه دور از ها
خداوندا بذکر و فکر و اسما و صفات تو
که وصفش گفته در سورهٔ یاسین و در طاها
بحق اهل و بیت طیبین و سید مرسل
که منشور امامت را بنام او بود طغرا
بزین العابدین آن سید سجاد و العابد
گزیشان یافت در عالم علوم دین نو احیا
بحق حجت هشتم رضا و روضهٔ پاکش
چو جد خویش فارغ بود از دنیا و ما فیها
بحق آفتاب دین و ملت مهدی هادی

مولانا نظام فرماید

مرا چه بیم ز غوغای منظر سلطان
خمیده‌ام که ز دستم ربوده استغنان
سحاب موی سیاهم سفید شد بر سر
سبب چه شد که مرا باز مانده است دهان
بود ز دیده رخم تر ستر دلش اولیت

می‌گویی سلامم نه اسلامت این حاشا
رهی جد مصطفی حیدر بود در دین حق رهبر
که نام اوست جانبخش و کلام او جان‌افزا
ز اجزای وجودم بوی حب مرتضی آید
زبان دم می‌زند موج از سخن طبعم محیط آسا
ملک گر زفلک تحسین او گوید عجب نبود
صدای آفرین آید مرا از صخرهٔ صما
مرا تشریف مداحی شد داد از ازل ایزد
نشیمن گاه قاف من قناعت گشت چون عنقا
بفضل ایزد بیچون طمع دارم که در محشر
که دارد عاشقان در کهت دادواله و شیدا
بشاه اصفیا حیدر که سایل خواست از وی لا
بنور عصمت خیر النسا بنت نبی زهرا
بحق حرمت مظلوم دشت کربلا یعنی
که بود او در کمال و فضل چون آبا و چون اجدا
بحق موسی کاظم که در وقت مناجاتش
که زوار ملایک بابدان حضرت بود ملجا
به تعظیم نقی و عسکری آن هر دو دین رور
که دیدار روی از تو مؤمنان دارند استغنا
دران ساعت که خلقان ذره‌سان باشند ناپروا
که سر فکنده به چشم ز کوششهای گران
سرم ز غیبت بوسیدن قدم کرده
وزین سحاب فرو ریخت ژاله دندان
قد دوتا شده ام ز میانه مردم
مرا ز برای همین رفته جانب دامان

نبی را و ولی را پاک دان و جد و آباشان
امین جای پیغمبر ابر مسند اقصا
مرا مهرش ز دل هرگز نرود چون نهان دارم
چو در راه وفایش گشته باشد خاک این اجزا
هران نظمی که در مدح امیر المؤمنین حیدر
که از حسن ارادت مت نظمش احسن الحسنا
نمی‌شاید بجز در مدح شاه اولیا گفتن
که این خلعت نیاید هر کسی را راست بر بالا
اگر در آتش شوق محبت سوخته جانم
ز دست ساقی کوثر بنوشم ساغر صهبا
بحق سید کونین فخر عالم و آدم
نعم فرمود آن سرور نیاید بر زبانش لا
بحق حجت ثانی حسن بعد از ولی تو
حسین بن علی ابن ابی طالب شه شهدا
بحق خازنان علم و دانش باقر و صادق
دل در ریاضت مستغرق شوق نجوی کامها
بشاه اتقیا یعنی تقی کز همت عالی
که باشد جنت ایشان مؤمنان را عروة الوثقی
که ما را ذره‌ای از نور خورشید عنایت بخش

فی التشبیه

سمند سرکش عمرم کند چو اهل قطع
که بوده روز جوانی بکدخدت اخوان
ندیدم ابر و دندان تمام گشت تلف
بکنج شه ایست کردایم بگوشه بود کمان
سفید گشت مرا موی و ریخت دندانها

شدت ز رزم حیات به انتهای کار
کدام گنج که ناگشته زیر خاک نهان
نیاید از من فرسوده هیچ کس را یاد
نماند از تن زارم بروی خاک نشان
قدم خمیده و زنقصانم خلاصی نیست
مرا که نیست کنون قوت شکستن نان
نجوم طالع برگشته‌ام پریشانند
نصیب من شده ضعفی که نیستش درمان
بود ز رنگ رخم برگ کاه در نفرت
شفقه دهیم چرخ میکشد سوهان
گهی ز سینه برآرم زبانهٔ دوزخ
غم منت محیطی که نیستش پایان
وصی احمد مرسل علی بوطالب
غرض وجود شریفش ز خلقت انسان
امیر ملک هدایت که شد ز مبدا کل
دهنده جلوهٔ صورت ز غرفهٔ امکان
سحاب مکرمتش قطره فشاند بخاک
بود متابعت او عبارت از ایمان
برای مستی خدام آستانهٔ تست
که مدعی بکند دعوی خلاء امکان
ازان زمان که فلک شد سپر کش از انجم
مخالف تو مقیم جهنم و خذلان
عدوی نسل تو در صبح مکرمت مخذول
بود یقین که بود ز هر خوردن بکمان

دو تا شدم که ازین رزم در نورد جهان
نکو جوان شده موج سنج هر دو سنی
بجرم کم نپیازم درین کهن زندان
بکنج زاد سر خود فکنده‌ام درویش
بود اگرچه مرا هلال از نقصان
دلم که کرده عزیمت بعالم باقی
بسان لشکر شطرنج مردم نادان
مرا تنیست بصحرای عجز بی حرکت
بود ملال دلم رخش غصه در جولان
گهی خود شده از کثرت بلا مدهوش
دمی ز دیده نمایم تلاطم طوفان
چه باک دارم از آنها گر افکنم خود را
نهنگ بحر هنر در لجهٔ عرفان
هنروری که ز لطف قدیم لم یزلی
برای مدحت او مستعد نطق زبان
گهی نظارهٔ ایوان قصر رفعت او
صباح روز ازل گشت نام آن عالی
زهی امام قضا قدری که نوح نبی
که کرده اند نشیمن درین مکان امکان
متاع قدر تو سنجد فرشته بر گردون
زمانه چون تو سواری نکرده در میدان
ز نور تو گهر روز لامع است بصبح
محبت آل تو در روز داوری ترخان
ز شرم خلق تو از سلسبیل صبح ازل

بخاک میل کنم زانکه گنج معرفتم
که وقت مرگ بود رسم گنج پنهان
اگر کند کسی ز بیمم چو سایهٔ خویشتن
که می‌روم بسوز زین سراچه جویان
شکست قدر خود از بهر نان نباید داد
درین سراچهٔ فانی نیابد اطمینان
دو چار من شده راهی که نبودش بهبر
مرا سر است به بالین عمر نه سامان
ز رخش زندگیم دهر می‌زند مهمیز
دمی جگر شده بر تابهٔ جفا بریان
دل منست چراغی که نبودش پر نو
بر آستان شه بارگاه کون و مکان
شهنشهی که سحرگاه روز فطرت بود
حدیث منقبتش گشته زیور قرآن
ز شوق اوست که کلبه کنان عالم غیب
عمامه را نتوان یافت بر سر کیوان
در اعتقاد بزرگان دین مصطفوی
بعون زورق لطف تو رسته از طوفان
چنان ز شدت جهان از هوای مهر تو
قمر بهاله بود سنگ و یلاش میزان
موافق تو شفیع جرایم عاصی
ز نسل تو بود شرع و اصلت بجان
ز آستان تو رفتن بجانب دگری
عرق روان شده بر روی روضهٔ رضوان

بدست ملک جلال تو فرعیت سپهر
هنوز خشت ز را فتد نجاک ازین ایوان
گهی که آتش قهر تو مشتعل گشته
بزیر دامن خود چرخ میکند پنهان
عروس حجلهٔ جاه ترا ز شکل هلال
که هست ز نجم سیاره بر زریک روان
ستاره نیست بدوران که در محیط گمت
نخیزد از دل آتش ز وصل آب فغان
گهی که تیغ بر آری بقتل دشمن دین
موکلان جهنم کجا دهند امان
برای داد دل عزت تو روز فرا
مشرف است کلام مجید زین برهان
درین متوسن عالی ز نگار ی
مرا چکار که عالیست منظر سلطان
مرا چکار کراین راست تحت سلم
مرا چکار که کلجه ایست در همدان
مرا چکار که گره وز ابر حیر اسی
کند ز خلعت نور افتاب راعریان
مرا چکار که مسدود گشته صبح ازل
که بر جهان منهی دل که بیوفاست جهان
مرا چکار که در مدحت شه بغداد
سخن سرای زیبا کلام اصفهان
من و محبت آل علی که در دل من
ولای آل بچون امتزاج در سریان
دران دیار که سنجم ز مداح تو

بدین قضیه گواهست نه رکاه کشان
تف نهیب تو آر زمانه افتاده
بپاه جسته بمنزل مسکن سرطان
برای طوف فزار تو عازم سفر است
کنار آینه ظاهر شود ز آینه وان
ز ابر سرمدی لطف قطرهٔ بچکید
حباب جلوه گرداب گشته سرگردان
طفیل ذات شریف تو شد جهان موجود
متاع روح ببصر عدم شود ارزان
صباح روز قیامت گناه کار ازا
زنند بانه جهنم ز آل بوسفیان
حسود جاه تو دارد نجات آن بخیال
که چشم عقل ز نظاره اش بود حیران
مرا چکار که برگشت بخت از قیصر
مرا چکار کراز راست علت خفقان
مرا چکار که سودائیان عاشق را
خزینه گهر شاهوار در نیسان
مرا چکار که تا روز مرگ عارف را
ره گریز ازین کهنه ارقم پیچان
مرا چکار که بد سلوک عهد قدیم
ز صنعت است موشح قصاید سلمان
مرا چکار که در نفیس درج نظام
نمانده هست بغیر از محبت ایشان
شهنشها بجناب تو التجا کردم
فغان ز خلق بر اید که زنده شد حسان

بود ز راز هیبت که مهر شب
فلک ز مهر بخود بسته مهرهٔ برقان
ز احتساب تو هر شام ساغر زرین
که قرص مهر سحر بشکند آسمان بمیان
زمین عرصهٔ قدر تو صحن بادیه است
به بحر جاه تو تشنه نقش چرخ دایره سان
اگر میان عناصر کنی مصالحه
جهان صحیفهٔ جاه ترا بود عنوان
بصبح داوری حشر دشمنان ترا
محبت تو رهاند ز ورطهٔ طغیان
محبت تو دلیل ره نجات بود
خیال سود کند لیک اورد زیان
مرا چکار که خالیست کشور از دشمن
مرا چکار که بر جاست ع ولت خاقان
مرا چکار که رعنا قدیست در شیراز
ز منجنیق جنون برج عقل شد ویران
مرا چکار که در عقدهٔ ذنب گردون
برون نمی رود از جان محبت جانان
مرا چکار که گویم حریص غافل را
مدیح سنج نکو بوده شاعر شروان
مرا چکار که جان بخشد اهل معنی را
رها نداده برون از خزینهٔ مرجان
زجان برون نرود مهرشان که یافته من
ز راستانهٔ خویشم بهیچ باب مران
نرست تخم امیدم ز خشک سالی عمر

سید نسیمی فی مدایح علیه الرحمه

تکیه کن بر فضل حق ای دل بهجران غمخور
وصل یار آید شوی زان خرم ای جان غمخور
گرچه جان سوزست درد هجر جانان هر کن
گر وصال او دمی روزی بدرمان غمخور
بی گل خندان نماند دایم اطراف چمن
غنچه بار آید شود عالم گلستان غمخور
گرچه از درد فراقش دل زپا افتاده
از کرم دستت بگیرد فضل یزدان غمخور
گرچه خوردی هر دم از دور فلک صد گونه زهر
هم بتریاکی رسی زین چرخ گردان غمخور
گر پریشان روزگاری ای سر زلف نگار
بسته چون دل در ان زلف پریشان غمخور
ای لب خندان او چشم شدی گر اشکبار
باز بینی روز وصل ای چشم گریان غمخور
یکدو روزی دور اگر گردید بر کامم مراد
همچنین دایم نخواهد گشت دوران غمخور
گرچه مشکل می نماید بر دل عاشق فراق
چون کند وصلش عنایت گردد آسان غمخور
در ازل چون بسته با عشق او عهد الست
تا ابد عشقش بر ان عهدست و پیمان غمخور
سلسبیل و کوثر و جنات و عدن و حور و عین
وصل یارست آنچه حاصل کرده آن غمخور
نیست از تیر ملامت عارفان را خوف و بیم
گر تو زین شانی بترس از تیر باران غمخور
چون ترا با وصل جانان اتصال دولت است
گر بصورت غایبت از دیده جانان غمخور
گرچه دنیا را بی زندان مومن گفته است
چون مخلد نیست این زندان ز زندان غمخور
چون بفضل حق تعالی عارف اسما شدی
اسم اعظم را بخوان از دیو شیطان غمخور
وقت آن آمد که بگشاید نسیم از روی لطف
نافه زان جعد زلف عنبر افشان غمخور
گرچه رنجوری ز رنج جور باشد خلق را
جور جان عاشق از جور است درمان غمخور
جور گردان گرچه بسیارست و قدرش ناپدید
رحمت رحمان جو بحدست و پایان غمخور
گر جهان از فتنه با موج بطوفان شد ست
چون تو یی با نوح در کشتی ز طوفان غمخور
هم رسی روزی بمقصود از در شادی گرو
سید هد کام دل درویش و سلطان غمخور
چون سواد الوجه فی الدارین حاصل کرده
گنج قارون داری و ملک سلیمان غمخور
چون نداردیش حق چندان و قاری ملک ال
گر نشد آن هم ترا خوش باش و خندان غمخور
گشته گنج اخفی از ادراک هر ل دیده است
چون تو داری گوهر آن گنج پنهان غمخور
فانی چون شراب معرفت نوشیده
مست آن با خضر دارد آب حیوان غمخور

[illegible]

ولد فوائد آلته

خانی بر عهد و پیمان بتون یار
خانی بر صفوف ار کیک دوغرو ولدار
خانی [illegible] قلبی جای عمل
خانی نور اند [illegible] و بار
خانی عالم ده بر [illegible] سیم
خانی خوش [illegible] ولیده کنفار
اولاد و فرزند [illegible] اربعین کیسیم
خانی بر [illegible] انکار
[illegible] صدف کیسیم
خانی شول [illegible] شهوار
[illegible] کیسیم
[illegible]
خانی منصور [illegible]
[illegible]
خانی صادق [illegible]
خانی عاشق [illegible]
[illegible]

ولد

جهان یوزنک کورنشدن منور اولمشدر
صبا ساجنک قوخوسندن معطر اولمشدر
لبنک قاتنده کر آندن اوتانور آب حیات
شکر سوزین نه دیرم جون مکرر اولمشدر
کمنک که استدی کونکلی ایاغنکی اوپمک
باشینی اوچنک انکا مقرر اولمشدر
دعا ایدر نه دیلیم سنکا ایچون حقدن
ایکی جهان [illegible] حقدن میسر اولمشدر
نصیحتی سعید آرتورم جون کیسیم
ازلده [illegible] قسمتنا مقرر اولمشدر
[illegible] کل شول [illegible] دیار [illegible]
دماغ اهل محبت معنبر اولمشدر
نسیمی شه خوبان جمالنکی کورسه
کوزنده صورت رحمن مصور اولمشدر

ولد

عالمی قدرته منور شول یوزی ماهی کورنک
قدرة الله در جمالی قدرة الله کورنک
خوبلرنک شاهی ازلدن شول منبدر تا ابد
دولتی حسنی مخلد خوبلرنک شاهی کورنک
مؤمنک مرآتی مؤمندر دیدی خیر البشر
کوز کبی آرش دوشنک کوز کوده الله کورنک
کوزلرنی نرکس جیدی در حسننک
لشکری یغماچی شول قتان شهنشاهی کورنک
رازنی فاش ایتدی دم عالمه جاه [illegible]

[illegible]



دردو محنت اوتیدین ... مریکان دور منکا

اولدی ... دوکرو ...

ای نوایی ... عشق دین

کرچه بوده شوار ...

ولە

سین موده دین کیم بیلک وصلینک بیرلە دور منکا

بخت کم دین قرین بو قصه باور دور منکا

حق تانوع دور کیم تیریک لیک دین ...

بو قسا عالم ... بوقی باری برابر دور منکا

ای کوکول غواص بحر وصل اولوب ...

کیم نصیب ابدی او ... پاکیزه کوهر دور منکا

نی او جون بزم وصال ایچنده ایچای بادە کیم

کوزی داغزی بو کون ادام ... دور منکا

... سلطان کیم ... بیم وصلینی

ای نوایی ... دور منکا

عشقینک اوتیدین کیم باشور ... قریب

کیم ایستیمانی ... قیلور ... عیان

خطینکه ایچنده البینک ... ایکی خالی عجب

ایکی دور نقطه ... الجید اجان

فلق ... نوایی ... قیلور

ایکی ... قیلور ... برلە افغان

ولە

یا نا ... قیلدی کیم ... لال مین

یانا قاشی ... کیم پریشان حال مین

ضعف دین ... بولدی اول ...

هر یاندین فتنه ... مین

جانیما یدا او دوغلیبن یار اول ... قیل

کیم اینک عاشق لیغی ... اوتماسون

بین خدا اولدم ایلک هر عاشق کو یار دور

نوح تاریتیب یانیم ...

بندایلا کونکلوم اوین قیلما عمارت ای رفیق

بیرینی یوزدی بیر کرا ول یارب کر معمور اولماسون

کوبلار دا اول جیکار ابریش تیغ ای ...

واقف اول عالمی ... معمور اولماسون

یار وصلیغه توانیم قودی کوبیدین ...

ای نوایی ...

وله

یاه هر دم انیم ساچاقی دور و کوز یاغیدین لاله

کوبلایش لالا دیک قانغیغ کونکول ...

کوز دیکه دور فتنه و افسون سوادیدین فراز

بوزوم دور محنت و اوباره داغیدین ساریغ لاله

امیدیم ... دیدیم کو کلار ...

[illegible]

وله

[illegible]

غنچه برابر کوزلار ای ... اوچون

[illegible]

ای اجل اول ماهی ...

پرده کا کایر کان کیبی خورشید درخشان کیچه

عزم قلوت ایلار اول شمع شبستان هر کیچه

اول کونکل ... احباب ...

اوز تابیب کونکلوم ...

هر قوباش ...

[illegible]

گرکدای مخمور خراب آلوده ... نی

کیم ... یادیدین جان هر

ناصحا ... طاعت ایلای کیم الور

دین و دانش نقدین بر ناصحمان هر کیچه

هر کیچه سوز غیل مینی اندین بورون کیم سوز غاین

فانی اول بیدل کیم ایکار ایردی افغان

چیک نوایی ناله کیم ...

نه بولور اول آی خیالی بر کا مهمان هر کیچه

بوزنکا باقتاج عجب بوق کوزلار ینکا کونکول رنک

اول کوزنکا باش ... قوباش نظاره سی

بیوفالار کونکلی ... بوق یبلار ینکا بولسه صید

فایده کیم بعل اولسه اطرافیدا بولور خاره سی

دردو هم یلدا نوایی کونکلی کوکسی باغر بیدور

هر بیری یوز پاره و هر بیر پاره هر بیر پاره سی

وله

آه کیم اول کنج ...

[illegible]

وله

[illegible]

ونیکه ای اسیجا گرچه فا غاری کردیم
بودوم اول کو نیداجیمنینی و جهر فاک اراتی
بوزونکا اول کو نیاش نابای یرودی بوپلیک لار
قوپاش کبنی بیبنی غم عشق بیکه ای پری پابال اراتی
نواسینی یلا اغریا برون ارکوبیکان لار
عدم بولسین تو نوبه اول لار ازل نوالاتی

ولـه

لعلینکا با غلادی جانیم ترا الیده بیر ال اتی
زلفونکا جیرباشی کونکلوم قیلیا غیل یا بال اتی
با غلادی کونکلوم منکا عاشق لیغ نینک تهمتین
شرط قیلیدیم کورکاج اوق رسوا قیلیای فی الحال اتی
سینه ین بار و خوبلار دین آچیلور کونکلوم ولی
غنچه ینکلیغ کیم اچار انا گوچ بیلا اطفال اتی
ای صبا باغ ره صاحبل غان نیکان کیم نیکلاد ینک
بولسا ینکه اول گل ایره مدم قیلغوا سین ارسال اتی
ای نوایی دیب ایدینک کورکاج آنی جان تاپشوروب
بولسه بولدوات میسر قیلماغیل اهمال اتی

ولـه

نیسه رو و ریز ...

دردی هجر بیکدین نوایی بوزی التون انکی دور
ترکی بیلک کدا تینک دوار اردور ...

ولـه

ای جانا نیم ...

دو ای اول قوتا ش انسیا غیب کورونب جانا بیب
بولدوم ...

ورد فی المستزاد

ای حسنونکا ذرات جهان ایرا جلی
مظهر سنکا اشیا
سین لطف ایلا کون و مکان ایجدا
عالم سنکا مولی
مویان گزرم نیلیه صنعت تاکر باشیده دینک
کوزوین پری کلیغ
مجنون دین اوزین تا که نهان قیلدی
اول بولمادی شیدا
هر یان نظرام توشسا سین ایبده اوتوروب
کوزیاسی وی اغیار
روشن دور دور شیوه کر اما سن تجلی
نظاره بیضا
اول نادره نینک کیم التیبن حور و غلمان لار
حسنونکا ایرو احسن
اول منظره نینک کیم ای اودور جنت اعلی
کوبونک ایرو اعلا
زبد الحمد تا بادی نوایی جو مقالی
ایدی قبلور آهنک
کیم بولغای اوج باده دیبر طرزه مغنی
مع نغمه سی مارا

مولی

لیلی

ولـه فی المخمس

نزرت نجمی العظام ار بی منی یا بیند دور
سوره والشمس تفسیر یوزی یا بیند دور
شرح ما زاغ البصر نرکس لاری نوابنده دور
لیلة المعراج ینک شرح ساچی یا بیند دور
قاب قوسین اتحادی قاشی فرا بیند دور

ای قدی طوبی و ینکار بوتی نوری رضوان ...
جان بیر ور لعلی غنچه کیم کوز ین بیل ...
لعلی رنکیدین نیغان ایلاب قرپینه بیل ...
کوب بو کوردی روضه داغیدن سلسبیل
تا بادی اول جاشنی کیم شکر یا بیند دور

جان بیر ور اردی ... فاصیح
عیسی ...
لعلی ... قیلدی اول ...
خضر ینک ... کوکتین ...
تشنه اول ... بودوم ... یا بیند دور

نظمی ... تار ...
قاشی ... خار ...

ولـه

حلقه زلفونکا کونکلوم بولغای ...
اول ... سودا ... آزار
... دیوانه ...
ای ... کونکول ...
حلقه حلقه ...
... فرق ...

۲۱۶

چین زلفونگنی احسان ایلکالی السانگه ذوق
سنبلونگنی تاراقانده الگ اوزاتانگه ذوق
کیم بولور کیچه نینگ البته بولماس شمعی

رشک دین مردم تیبین دور باغریم ...
یوزنونگ ... کورکوسی ...
زلفونگ ... زیبو ...
مین بیراقتین جان بیرورمین ...
یوزی قاتیق کوزکوکیم بولمیش جانیمغه ...
زعفرانی ... مشکل ... فروان ...
کیم عدم بولسا بولور اول ... ساغلاق
بار جهد ایله باردین اولور جانی ...
سین پری وش ... مشکل ... جان
کیم ملک جیرانده دور اول صورتغه نیتسون آدمی
زلفی و سین ایساسام ... افروزیدین
یوق عجب جون ... کیلکوی ... بیلکوی ... نور ... ان
کوز لاکیم ایلوی یوز ... ایکه سیم اندوزیدین
مین بوکوز بیر اوبات ... مین جانالیک لوزیدن
کیم کیلور هر لحظه اول کوشه نینگ باردورغی

حسن طالع کورکیم اول دورحالی اچکی ...
ای اپنیانگه ... عیسی ... ایکه خسته جانغه چاره ...
نچه ... بیمار ... بولغای ...
اول مبارک کوز ... بولغای ...
لعلیغی باشیدین ... کوزاسانگه ...
سیم تنیب نور و ده آنی اولتورکالی هجران ...

وله في الترجیع

ای کیم ... کوزی خونخوار
جانیمنی تجا قیلور سیین افکار
لعلینگ غمیدین کونکول لداایردی
هرقانکه ... اپنی اظهار
بیهات که ... ایلکیدین دور
جانیمدا الم ... ز ار
یوزونگنی کوروب منی رسید
عشق اوتیغا بولغالی گرفتار
سین ایردینگ مجلسیم ...
کیم بیدی حسد ... غدار
یوز ... منی رمید
وصلینگ دین ایا ... دیدار
ایمدی که فراق ارانوشوب مین
تابقوچه نیا حریف یا یار

... ایلانی ... کیم
وردینگ ... ایلانی ... دروان
اول سام ... جاره بولغای
سینه ... بیر ... تسلای
هجرانیب ... کوز
هر لطف ... آنی
یوز ... سینا ... بیر ...
وصلینگ ... غم ...
بو شیشه ... غی بانوا
قدینغ ... چیکیب دوردورخلق
یوزنی ... ناوک جفا
... ضرورت اول
... نهانی

یادینگنی قیلمای حریف مجلس
فکرینگنی ایتای کونکولکا مونس

ریکاهی ... وب ایلاسیکا ...
دیوانه قولونگنی ... ارا
هر لحظه ... سیل ...
هر صبح ... قیلدی ...

هر قیوکه یار دین هوش ایله عقل
کوب ایستاماکونکلوم اضطرابین
سین گرچه غمیم دین ایتمادینگ فکر
سلطان سین ویو قتورو ستکا حکم
بو غصه غه تا بسام جو نه ... سر

ساوغ نعیم دین اولدی برباد
قوش تالبوررن ... که صیاد
تاتیلکیم ... قیلما ... یاد
لیکن منی دردمند ناشاد
هر لحظه چیکیب فغان و فریاد

یادینگنی قیلمای حریف مجلس
فکرینگنی ایتای کونکولکا مونس

هجران که یوزونگ پری دیکمای جان
تا بولدی نهان یوزونگ کوزوم دین
لطفینگ ایله ... کون ایتمادینگ یاد
وه قایی ... مهر و پیوند
بختیم کیبی دشمن اولدونگ آخر
سینیدین منگا چون غرض سینا اوق
تحقیق جو انکلادیم که ایدی

نچون ... کوزدین اولدی پنهان
اشک اوریغه ... آقار قان
تا توشتی منکا بلای هجران
کویا اونو تولدی عهد و پیمان
بودرو غه یوز ... افغان
بس بولدی فراق و وصل یکسان
وصلینگ ... بار ... الکان

یادینگنی قیلمای حریف مجلس
فکرینگنی ایتای کونکولکا مونس

جسمینگ که ... جیانه دین کم
هر ... غیب ... مه ... شین
تکلین ... سالسنگ منی ... توتاکی
تا بولدی بوز ار ... محروم
چیکتی کونکول انداق ... آهی
بونوع ... اوتوم نینگ
دیکتی نیلای ... راحت

لی جسم کروح ... بجسم
قان ... ایکی کوزوم دمادم
غم دین ... سام ... خرم
وصلینگ دین ... بولدی ... غم
کیم کوبیدی شراری ... عالم
... اوجونا منی ... هم
لی شینگ لی دیان یارام ... م

یادینگنی قیلمای حریف مجلس
فکرینگنی ایتای کونکولکا مونس

ای کشور حسن اوزرا حاکم
خوبلار باری ... اخادم
بو زودونگ ... کونکول نی لا جرم ملک
ویران بولور اول ... شاه ظالم
هجرانی منی چو ... اولتوروزار
سین هم ... انجاکینگ نی لازم
هر نچه که بی عنایت اولوب
قیلدینگ منی ... مجرم
امید بو دور ... شیکری
سال ... منی ... خرم
اقبال کیبی توروب قاشینگدا
بولسام ... غه عازم
وصلینگ ... غزل ...
اونو ... اوشبو ...

یادینگنی قیلمای حریف مجلس
فکرینگنی ایتای کونکولکا مونس

عشقی و جمایل

نا گهان بو سنبلی کوردوم ای یا سمین تاب
بیر بو نفس آبی کیبی سنبل کیبی باش آتقی

بار الهی کوزیم کونکول اورکا یار بولدی کمانی
کوزنی کیم کوردی کونکولکا یار کوز بیلان باقی

کوکدا او کوردم منم مه قبالیم کورکالی یبن آتقی
دعوی ایلماق نه تاتیغ بارنی قاتیم کوز و یبن آتقی

کون یوزی اولدی عنبر رنکیدین نکتی
نا بدید کونکلوم کوزنی بن فتنه رنکیدین سبقتی

کوزکالی یوزنکنی سودوم جان و کونکلومدین قیل
سین کیبی سلطانی سودم که صدیم ای باش دورکه

بو بلا تیغ عشق فرق ایتماس کدا و شاهی

بهمن

عشق جانان زخوری کاید

زخم و داغ شد زاینده دل

صدق

بدیع

علا

حامد

بهار

نقی

کمال

حسام

فریدون

علا

ناصر

بابر

نعمان

بهلول

ابو العلا

مهدی

صفا

امامی

صفی

غمید

شفیعی بر سر ای کو دوام
بود آن سرو عذار الکه نشن

معین

مانند زر شود رخ من تا تو بکری

اسمعیل

جو یک سال ساقیا بستم
سوزدم زان شراب پارینه

میر

بر سر راهش منم با دیده های در فشان
آن همه از بالای دل ها گوشه دارش [illegible]

شمس

فصیح

سیف الله

آن مه به سر خود آید دایم
وین مهر و وفای او بپاید دایم
زلفش زجفا چو کند حاصل ما
آن شوخ با جفا نماید دایم

فتح

بجان و مان و دل در دمان زود آتش

حسام

جون دوای دل طلب کردم ز بنود ل ازاد
بود و در وی شعله آه دو چندان شد که بود

امان

جانا نظری بما نوای چه خوش است
پرسیدن حال خسته جانی چه خوش است
ای در دل خسته تو [illegible]

عادل

آن سر که دل چون زکل اندامی اوست
جان خسته زی مهری و خود کامی اوست
بی مهر نگویش دلارام منست
از مهر نشانه دلارامی اوست

لطیف

شعیب

علا

جو بیت از شنگ تر کل کلاله
مصور شد دو سنبل بر دو لاله

عبید

شهزاده

تا جلوه دهد لباس خوبی بردم
بر بی سرو پایان روحت و غم
خوش بر سر راه آید و بوسند [illegible]

حلیه

وی بنود [illegible]

شروان

شد باغ زرحمت خزان آزاده
بلبل بنوا باز زبان بکشاده
بنگر سوی گل که مست [illegible]
بر طرف جمن چو [illegible] استاده

شاهی

تا چند بود باده ما خون جگر
عیش و طرب از جهان برافتاد مگر
کوی که نماند ز [illegible] ساقی باقی

قباد

نجم

هر دو یکی [illegible]
فرق بسیار بود [illegible]

محمد

آن عنبر [illegible] از گل ز بنود
بر لاله نهار روح پرور [illegible]
جان ساخت معطر [illegible]

صدر

اهل دلان بر سر روی [illegible]

غنچه

جنید

بنال از درد ای [illegible]
که یار همدم و همدرد ما [illegible]

امین

بچوگان بازی آمد آن بهرباز

بابا

خسام

از روضه جنت [illegible]

خالد

شجاع

شاه

فی المتفرقه

میرزا بابای سنغر

غایت رفعت بود با مهر و با مه همسری علی العالمین

در دو دیده جا و منزل پایش چون بنگری

مهر رخسارش شفیع جانب دل رو نهاد

میر اشرف

امیر علیشیر

حکیم

فرخجه

همایون

وله جمال کشیدم دست از آن زلفین چون شست بیرون شد رشته اقبالم از دست وله بهلول گشته باغ و کنار سبزه جوی و پای گل گشت اگر با یار باشد خود گر ارزای گل

وله سلطان علی بنمای آن روی نکو تا مهر و ماه مشتری سر سوی نظاره ات آیند در جلوه گری وله عماد عابد و عمید زردی چهره ما تا جدا گردیم زخجل برزنش اهل جان میکردیم

فتاح

معین

امین

بابا

قطب جه بی ره می روی ای قطره گزرح تر از خاک ره بر داشت سیمی

نمی گنجد ز شادی غنچه در پوست که سیمی نسبت با آن دهان کرد

داود جو در دو چار تو افتاد آهوی مشکین زرشک زلف تو بنهاد نافه از میان

لب لعل و قد دلجوی تر ابردم نام غنچه چون شد زجا سرو در افتاد زپا مولانا عطار تونی

نظام مشهور را ابراهیم بر نام قدش ناکه بر آدم از بهشت ای جو باد آرم دو نامش چو بیم از ملک عدم را

ابوالحسن را حسن صورتی هست با نوای دلبر که ندارد پری چه جای بشر

حافظ سعد راست سید قاسم

عبدالصمد

امین

صدیق

صاعد

عادل

سلیمان

در بهادر هر باد که آشفتگی از زلف تو آموخت شمع خود آتش غم گشت در او فرخت صاعد با آنکه دل زبار در دستم بجان اسیر غش ای دل صباست مار ابا جشم شیر گیرش وله

وله فرخ استهاب فتنه سر بر زند جو رخ بنمای شهد بی مه شود جو لب بگشای وله اویس از غم تست ماه جو من زرد و ناتوان من در زمین خراب تو وی در آسمان

اسطرلاب

صحبت خوش داشتم وی با حکیم نامدار
کاملی از دانش اندوزان یونان یادگار
گرد طاق مجمره‌اش اجزای گردون منتقش
زیر سقف کرسیش اجرام دایر امدار
مرسل مانند موسی صاحب الواح آمده
بر در غارش چو احمد عنکبوتی پرده دار
مریم آسا گشته امش بی وفای خاتمه
طفل او عیسی صفت در مهد خود حکمت گزار
کرده استفسار اسرار سپهر از حدس او
فاضلان در هر زمان کاملان در هر دیار
رو تفحص کرده صوب قبله و وقت صلاة
مفتیان خطهٔ دار الشرع در لیل و نهار
تا نیک […] نباید نور در چشم دگر
[…]
گر شرف خواهد که داند نام آن حکمت گزار

خاتم

بی زبانی دهان گشاده که دید
که به افواه می ستایندش
خودنگاریست بی تکلف زیب
وافری نیزی فزایندش
گر بدستان کنند پنهانش
که بانگشت می نمایندش

سیب

خوش بود صنعی که بامنش بجان […]
باگونهٔ عاشق و رخ جانانست
سیمین زنخست خالهای مشکین
وین طرفه که خالها درو پنهانست

خربزه

خوشا آن نوعروس تازه دوز
بکری گشته آبستن بها در
ندیده شو و فرزندان بشکم بر
همه آبستن و دوشیزه یکسر
نزاید بچه الا از پس مرگ
ولی از بچهٔ خود زاده دیگر
فلک مانند پایی یار وحشش
ولی قطب اندرون بسته محور

تخم مرغ

چیست طفلی که چون ز مادر زاد
مادر او کند نه او فریاد
حیوان شد چو ماند با مادر
جزو انسان شود چو دور افتاد

ایضا

آن چیه که در ندارد و باشد پر
گوهر باشاری که در یا چه
خوبان چو عبور او شود یاقوتی
سایند لعل و آزمایند […]

شانه

[…] بنده هر مرد و زن کارگزار
[…] که آراسته از نقش و نگار
[…] دست […] که کار

ولهٔ آینه

چیست آن کنی مهی که چون خورشید
روی گردش بی نکو باشد
طالب وصل او شده پیر و جوان
همه را وصلش آرزو باشد
او بهر کس که روبرو گردد
روی این مجو روی او باشد

جنگ نامه اطعمه ...

جو لوزینه سر تا قدم گوش باش
جو بالوده یکلحظه خاموش باش
خروج زعفر شنو زابتدا
که چون بود حالش الی انتها
ببین تا در اول چه محنت کشید
که آخر بدین جاه و دولت رسید

بوجود آمدن زعفر

جو شلغلوک آمد بدنیای دون
پکاچی زکربال شد سرنکون
غریب و منید دران آب و گل
شدی بکیکی سنبع ازجوان دل
جوالبشن برآورد دهقان زجاه
شد القصه در خورد هر پشت گاه
شب و روز منزل المنزل برید
بدکان زراز صبحی رسید
دگر بارش از نو لکدکوب کرد
دل استنده اش پرآشوب کرد
جو بادام آمد برون از سه پوست
بامید بالوده وصل دوست
جو خشت یکلحظه آن بی گناه
بپهلوی خود دید ماش سیاه

دگر گرد بغرا علم بر کشید · که ناگه پهلوان خراسان رسید · نهاده بسر قلیه سروری · همی ترسش از تیش جهت لشکری · ز برش نخود بود و روغن ز بر · شدی شلغم از بیش و از پس گزر

بیاز از [illegible] ز ریسا · قتق در سرا پاش گردی گذار · بگفت از گزرهای برغو رسید · ز پشت طبق های منثور رسید · ز گردون قلیه بر آمد خروش · در آمد صف آردینه بجوش

چو شد قل[illegible] ز قلقله · تریدی فرستاد بر منقله · سر سیخ بغرا دران درگاه · فرو شد بماهی و بر شد بماه · چو میدان بغرا بر از قلیه گشت · بکم اشتها گو بیا گشت بخت

برپیچید ماهیچه بر خود چو مار · که بغرا اجازت بده زینهار · که من میروم سوی آن خوان جنگ · که در حلق خصمت کنم با نهنگ · بگفتا بروای دراز دلیر · که باداات بر قلیه بالا و زیر

در آمد بمیدان مبارز نجواست · ز عغو بخندید کین آش ماست · ز ناکینه مرغی بسوی پش پرید · بمنقارش از یکدگر بر درید · همی گفت چون اژدهم در فتاد · که بغرا بس از ما بسی زنده باد

چو[illegible] این بخنها شنفت · سوی معرکه راند با خشم گفت · بدوشش یکی چوب از نیزه گز · بگرداند در دست و گفت این زخز · منم آن بورقم که عطای قروت · کنم چوب بر پهلوی از ارزوت

که نان سر چون سپر ساختی · کهی سیخ چون ناوک انداختی · ز عغو سلاحی که بودش بدست · بعیب سپر باز بغرا شکست · نماندش عمودی و چوبی بچنگ · همه خورد گردید از ضرب جنگ

بیک گرز از گنده ماستبا · بگرداند بغرا ز مرکب جدا · بر آمد ز یاران بغرا نفور · بماتم مبادا بدل هیچ سور · بیارش بر زید بر سر چو بید · شد از قلیه همچون گزر نا امید

وصیت کردن بغرا

که سوی خراسان بر د بی وجود · بسی اشک گلگون از و دیده براند · بکمش قلیه از خود بیا کس نماند · شهادت بشهد عسل تازه کرد · نبات آب در چشم ز غیرت بخورد

و عغو بر او ار[illegible] ساخت · بافتاده همچنان در نساخت · چو برکش قبا از بدن بر کشید · ربو الفضولش بدنبه برید · طلب کرد آبی و این بیت گفت · بموقع در نظم استاد سخت

یکی شربت آب از پی بدسگال · به از عمر هفتاد و هشتاد سال · بنوعی برش بر سر نیزه کرد · که در عشق زنخ کدو طعمه مزرد · بر آورد و دود و از نا جنبه شد · بخنده مفرح گفت کاین نیز شد

به تماج بیچاره باجی نهاد · به بولانی از نو خراجی نهاد · زمستوی فربه ابایی نجواست · که از فربهیش در میان فرو ماست · بگفت از اماج و حسو باد و سال · بگیرند قطعی فراخ و شمال

سر انگشتی لی بدر پیش نواند · باعزاز بر پای تختش نشاند · بهر یک بسی برزدکانی بداد · بسی خلعت زعفرانی بداد · فرو ریخت آبی بدان آتشی · چو بر باد شد خاک هر سرکشی

۲۲۴

در مدح آلبستن بسحاق

کی بود پیش از صحن حلوا آتشش   کی عبارت نقل بیکرد فاش
می برد بریان با نان دلیر   بنوعی که آهو برو شیر
گیزران مافوت و زکان کاک   با نجه ز خوانچه برون برد پاک
یاور دار جنگ ایشان بدر   بتاراج یکبار که معتبر
که اهل سخن بهره از آن برند   نکردم کم از تا قیامت خورند
جو نعمت نماند کس پایدار   جهان به که آشی بود یادگار
بشهنامه که رسم کران بود   بدیوان او وصف بریان بود
دران جا اگر پهلوان رستمست   مزعفر بردی جه از وی کمست
زجوع ار کسی چشمش افتد بگو   بنای کند شاهنامه کرو
حدیثم بسان یکی خربزست   که در کام روزی خوران خوش مزست
اگر شهد آن خوزه اکراه ده   بلی گفت احسن یکی گفت زه
باملای من زین لطافت بسیست   ولی خوردم از استلاکی بسیست
کنون خادم حب و شیرین کجاست   که بر جند این خوان که وقت دعاست
خدایا بسالار روزی خوران   براتب ستانان این پهن خوان
کسانی که جون نعمتی خورده اند   دران طاعت و خدمتی کرده اند
که رحمت کن و نان معنی بخش   فراغت ز بریان دعوی بخش

الجواب

شیخ سعدی علیه الرحمه

من ز بهر تو یک سفره بسازم اکنون   کاشتها آورد آن کز تو نوای یکبار
ابتدا میکنم این سفره بنام رزاق   که حلیمت و حلیمست و غفور و ستار
جند فصلی صفت نعمت او خواهم کرد   تا بجان شکر بگویی تو یکی را ز هزار
فصل اول صفت آش و قیمت کویم   وقت تکبیری بمن خسته مخمور نزار
رکابی که بود از سر سیم خار   بیش با رقیق یورق پر قلیه بیار
وصف تماج پر از قلیه جه خوانم با تو   که بهر برگ نوشتست هزاران اسرار

گوشت باید که بود آشنه و باشد در وی   زخمهایی که دران جیره بماند ابصار
گزری باشد و بر کوفته لکها صغار   قلیه با قلی و قلیه سیب و ریواس
عشق یخنی دل ما برد بغارت امروز   مطبخی گو بکش آشی و بنه دیگ بیار
فصل ثالث جو نهادیم نواز خانه خود   کوشش کن تا بشمارم ز طعام بازار
تا به بریان جو دل صحبت بادنجان دید   از شغف سرخ برآمد بمثال گلنار
وصف بریان محلا جه بگویم با تو   در زبانی که بود سبزی و نانش بخار

آرزوی کرم است بانک نیمو   شرح آن راست نیاید بهزاران طومار
غوره بار وشنی چشم ضعیفان باشد   زیرها مجو مفرح ز برای بیمار
صنعت آش بیا کوم و غلیم میگفت   بوحش آنه و کدر آش زرشک خوش خوار
من بگویم صفت کنده پرداروی گرم   کو بخوانید مرا مدعیان کوفته خار
مطبخی قلیه شامی پیز از بهر دلم   که یکت جامه مصری بدهم اجرت کار

زانکه در خان چنین میوه ضرورت باشد مثل شفتالو و بالانه و انگور و انار سیب و زردآلو و آلوچه و آلوبالو
بازانجیر و زیری و خیار بسیار چه بگویم صفت خربزهٔ خوارزمی که نظیرش نبود در همه چین و بلغار

میل گلونده که دارد بشارت بادشاه بخت فیروز که افتاد ز عیشش بخار هست در شهر ابرقوه خیار هندی که ز رزی بود آن تخم دو یکی قروار
بخوری انجک و بی حلک بی حاصل تا برشش خود و یاران نکنی تیسیار فصل رابع همه از شربه و شربت گویم نقلهایی که مشهور شود آن ز اشعار
خادما شربت پر برف و عرق نسرین آور با طبقهای پر از نقل و برویش استار آدم با صفت اشربهٔ عطاران شربت صندل و تمامی تو یکی یک شمار
قرص لیمو و گوارشت و لطیف و عنبر کلشکر باشد و گلقند و شراب دینار لوخش اقند و مربای به و سیب و ترنج زنجبیل هلیله که نه گندنا چون گلنار
نخود و کشمش و پسته و کک و میده قصب و انجیر و دگر پیش اسپید بیار فلفل و میخک و زیره و کباب چینی جوز و بوا بود و هیل قرنفل دار
فصل خامس چو آرزوی حلوا شد مستمع باش زمانی دل و جان با من دار کیلکان صحن حلاوت برون آید کاک و فرنی و نفکری ز زر شیرین کار
بازحصابونی و مکشونی و سنبوسه بیار جلقی باشد و ماقوت پر از شکر تار چند اطباق قطایف که زبون فرزاد بگشاید در دکان زنجان عطار
دست در ساق عروسان چو زنی گرم دلی که من تشنه آن لقمه بخاطر می دار شور حلوای شکری قدم از مغز شوق حلوای که زنی بردم دل از کار
آردی روغن و حلوا و بخت تو رجب مرد کاری چو بچنگال زنی او را بار گر تو خواهی که بکشم همه شیرین باشی بهر حلوای سترنج نجت کار
شعف خوردن این اطعمه نیارد مردم از جان و دل منتظر چاره دمار خرد کالی که ره بصره با من آمده می رسد توسره و برنج طبع ملکدار
فصل سابع فقری نه بد کان بقال کام خود از رطب وارده و گنجیده دار در بر جای نشین از ترنگبین نام نظری کن بیمین و نگهی کن بیسار
بر ریعیت چه بود شکر و بورانی بر بسارت چه بود نان و پنیر انجار در مقابل چه بود بنه گرد و فره در عقب ذکر مبارت تو خاطر خوش دار
ارده و بحر که و سیلان چو بیاد اشکم بخورم برد ات کشف شود تر و زان اسرار کاسه ارده و دوشاب اگر پیش نهند چون تراوان از سر رغبت بخورد و شرم دار
باز ارده و دوشاب زن و قند خوش آن زمان دست بسوی عسل و چربه در آر چون دلت سوخت نگر کن بدل انبه قند در کش نان و بوارد فقری در دل دار
باز بیویز فراوان بنقل میخور آن زمان از سر کردوی کلک میخوار سبدی پر ز پنیر و طبقی پر خرما در جب در ات انکام خود از مرد برار
نیز و انجیر فرو چیده و بروی نخود چون سماکیشه در خشان بشتاره بار فصل آخر صفت از نعمت ارزاق کویم که درین شهر تو هستند فقیران بسیار
بامدادی بجوز هرکه کد و پایه خورد هیسر نخوازی آن کله و کیپا در کار عدس و باقلی و سیر و پنیر و زیتون در کش نان جوا گشت و مخیل بیمار
قلیه چند جگر بند دلم می طلبد که بریزند در و روغن گنجد بسیار غازی اسپ سرکا و دو گنبه اشتر می خوری مرد که خوردک بخاطر می دار
دارم از بان زرت عشق و از بوره دلی دست در کرده گندم زن و از بلغار کرشنیدم نه دو قاصد که بشنبی بروز دگر می رسد ماهی شور از طرف دریابار
زین دو قاصد خبر میوه من پرسیدم هر دو گفتند که هست او بسلامت در لار خاله بی بی چو ترا میل طبیعت باشد عمه خاتون بنهد بر تو طبقی بر بار
کا بیا خوردم و میلم بریس و همت لیکن از آن زرت آب بیش بیار در زمانی که چنین نعمت بهر جنس خوری آتش کشکاب در آن لحظه بخاطر می دار
کرد و کشکنه و چند کلم و ترب و کو زبهارسته ترو سبزه بستان زنگار عیب بدران مکن و هرچه بود بگو که بجای جهان هیچ نر...

خوش بود از عقب این همه انواع طعام آب برفی که زبر دل بخورانی و ببار این همه صحن و قدح قوت زو چیدم من آکه ای خفته ز ره بالش غفلت بیدار
این همه قوت شده قوت دیوار و وجود هر که اینها نخورد نقش بود بر دیوار این همه نعمت رزاق که نظم آوردم شکر آن هیچ نکردی تو یکی از هزار
گفت بسحق چنین شعر ز انواع طعام تا شود ارسلکان تر خوانند یکبار

مولانا مجنی فرماید

در کنار سبزه صاحب دلی یکدمش افتاد و را مشکلی

الجواب

بر کنار سفره صاحب دلی چون نشست افتاد و را مشکلی قوت خواران دید بر اسون کار مرغ و ماقوت و مزعفر در کنار
قلیه پیش اهست با بنهاد و سر نان و بریان دست باهم در کمر فرنی و پالوده رو بر روی هم رشته و لوزینه هم زانو بهم
در میان قوتی بهم رشته بود از بالش عقل کل برگشته بود اجنبی افتاده بر خوان جنان چون فقیری در میان منعمان
بهن بودی یک زمان بر روی صحن گرد گشتی در میان نان بهن چربه شیرین بود و حلوا بود پا بالش از سر زیبا بود
بر سر اجزای او بر استخوان روغنش رفتی چو خون اندر رگان چرب و نرم و گرم و خوش خوار آمدی محرم هر صاحب اسرار آمدی
مرد صاحب دل در آن تماشای حال کرد از زیب و زکشکش سوال گفت اصلم روغن و مو ما و نشت ذوق شیرینی من در سر داشت
آردی روغن بر بالال آمدست نام من از غیب چنگال آمدست مرد معنی بوکن از و بشنید راز گفت یکیک حال خود گوید باز
اول آخر ما سخن آغاز کرد سرگذشت خویشتن بر باز کرد گفت بر نخلم چو برگ و ساز بود چشمها بر منظر من باز بود
پرورش می یافتم از ماه و خور ابر و بادم بود فراش در سبز و سرخ و زرد می بودم لباس از نسیم کاری بپوشیدم بجای
از قدم قضا بر سر نخواست آنچنان کند تن من جا به جا است از سر نخلم بشیب انداختند زان فرازم در نشیب انداختند
هر زمانم همنشینی دیگر است آنچه خوردم از زمینی دیگر است در سفر بارگرد و کامم در جوال میکشم از کلکلا و قال و تعال
خره در انبانه دارم مخفی زاغ و بلبل چون بود در یک قفس کلبه ام ارده میکیرم بدوش گاه دارم فوطه نان سپر پوش
یک زمانم چربه آمدم نسیم ساختن با شیر و انجیرم قرین که به پنیر کس ام گیرد به بر که ازان کیره ام ارزد بسر
در میان شیر دام ابلار روز با برنج و شیر نرم می خورند نا کهان در دیک حلوایی شدم بعد ازان دوشاب فرمایی شدم
این زمان در چنگ چنگالم اسیر میخورم مالش ز هر بنا و پیر چنگ چنگالی مرا دارد بدست گوشمالم می دهد هر جا که هست
روغن آمد از پی او در تعال یک بیک بگشت با او شرح حال گفت بودم در میان قرت و دم در درون گوسفندان خشم
هر زمان در سبزه گردید می هر گلی از مرغزاری خورده می دایه ام در دوشید از پستان بیش در دلم بیگانه کرد از یار خویش
...ام بنهاد شد اری که خواست شیر بودم بعد از آنم کرد ماست در میان مشک بازم مسکرد بر سرم بگذشت چندین گرم و درد
در صوف آتش شدم تا ز روی صافی و خشی شدم مدتی در تنک افتادم به بند تازه می بودم بسوی گوسفند



گاه پا شکسته بودم پوشیده بودم پلاس
پای مال گاو گشتم ناگهان
تا شدم القصه در بازار نان
بر سرم گردید سنگ آسیاب
بار آمد کردم از جان فراب
که مقید در بن انبان شدم
گاه در غربال سرگردان شدم
مشتها خوردم در هنگام خمیر
تا نهادم پای بیرون از فطیر
بعد از آن در آتش سوزان شدم
نان شدم تا لایق مهمان شدم
این زمان در چنگ جنگالم اسیر
می خورم مالش ز هر برنا و پیر
چنگ جنگالی مرا دارد بدست
کوشمالم میدهد هر جا که هست
مالشت دادند در لاک فلک
آن بکش در آن میان ابلیس بود
کرد جنگال تو در تلبیس بود

ای واقف حال رشته پولاد

جوع ازدلم ببرد غم زلف و خال دوست
جان باخیال رشته فتاد ازخیال دوست
چشم چو کلوچه دید دلم بامداد گفت
صبحی مبارکست نظر بر جمال دوست
زور بر زبت پاچه و کوفته غنیمت است
برخوردن از درخت امید و نهال دوست
کیپا کری نهی بکشی این همه پیاز
در خانه جای رخت بود یا مجال او
شاخ مبار مطلبه باز بار طبیخ
در بوستان سفره ببوی نهال دوست
مانند بورقت همه کاری شود بسی
همچون زواله گر بکشی گوشمال دوست
بحثی و کنج مطبخ و آن فلفل برنج
صبوی و کنج خانه و فیل و نهال دوست

اوحدی فرماید

منم غریب و یار نوالی غریب دراز
وی یکال غریب و یار خود دراز

الجواب

منم فتاده بنوبت زعشق نان و پیاز

الثانی

تا دل بحق چو برد و بحق دلپذیر شد
جانم ز وصل مستفی ناگزیر شد

الجواب

ز بیم کوفته ی هم کمال ما پر دارز
خیال قامت زناج می بزنم هر دم
نودت کوته من چون دار زواله ی از
صباح اگر کشی تا رشته از کجا

کو بر فروخت از آن کلبه محترما

الجواب

زغاله گرچه بردست بابانی گرم نکوست
بسحاق خورد از این سال بسیار گرم و یودی

الجواب

ابر یکسان گرم کی در بند نان باشد
وصال نخ تنش باید که در بند جان
اغوز آنجان باید بهر صوفیان بخت
که روغن زرد و بالا قند در نان
بخوان لنگری دو نان نکرد از دل ازبان
خوان فرا از مشتاقان بساط بر یان
خطی رشته بمناج و هیم کو تنبر تیش
کی اندکه بچون قیمه دهنش فرده دال
هنوزم شور منور تغار بریان بود دریم
دران حالت که خاک تیره اش از استخوان
چراغ نرم کرد و چو نش رفتم از دها
ولیکن شور شیر برنج بماند تا جهان باشد
بهای کاسه بجز افراسان بیند چون
هنوز آتش که بدستان فتنه متاع رایگان

الجواب

دو شی چو بار زنان و کرم بریان بوده ام

بجان آمد دلم از دست علم بر زدن
بده ساقی مرا جامی ز نوتم بخر گردان

الجواب

الثانی

ای در هوای مهرت ذرات کون کو
وی از صفات جودت جنات عدن ورد ی

الجواب

ای در عرفه عزم زبیوج بحبرد ی
۲۲۷



العاشر

الجواب

الحادی عشر

الجواب

الثالث

الجواب

الرابع عشر

الجواب

الجواب

الخامس

وصال او بعسر جاودان [illegible]

خداوند [illegible]

الجواب

ز نو ابیت چیزی در جهان [illegible]

خداوندا مرا آن ده که آن [illegible]

نکو روغن بش کاسه

که راز دوست از دشمن نهان [illegible]

بجیده کنده از قلعه سیب

که نقش کم بود در بوستان [illegible]

برنج و شیر و روغن گر چه دولت

ولی با قند و هل و زعفران [illegible]

[illegible]

التاسع

[illegible]

الجواب

[illegible]

در باب می و انگور از غیب چنین آمد

کین شاهد بازاری وان پرده نشین باشد

اندر مگوزی بسحاق از جزو کل شوقی

شاید که چو و ابی خبر بود در بین باشد

التاسع

[illegible]

الجواب

[illegible]

آن قامت بلند که [illegible]

[illegible]

العاشر

[illegible]

بسم الله تعالی

فغان از جور این بیدادگر چرخ جفا پیشه

[illegible]

[illegible]

[illegible]

چو دور [illegible] عهد شباب

[illegible]

[illegible]

دریغ [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

از من [illegible] القصه [illegible]

که دایم [illegible]

[illegible]

بر عارض خود ریخته مشک تر از مو
ترسم که کند روز مرا تیره تر از مو

یا هاله کشیدست بگرد قمر از مو
تا خند تو سر زد دل من چو زده بیش
[illegible] غیر از تو کی [illegible] از مو
دلها که اسیر خم زلف تو [illegible]
عمریست که یک لحظه از آن [illegible] سر مو
مویش اگر [illegible] دست فتد [illegible] سر خم زلفش
پیوسته ز دلها شود [illegible] از مو

تمت

بهمن فرزند [illegible] والی ملت | که بر [illegible] [illegible]
جهان معدلت [illegible] | [illegible]
[illegible] | بنظم قطعه تاریخ [illegible]

~~چو جستم سال تاریخ وفاتش [illegible]~~
چو جستم سال تاریخ وفاتش [illegible]
[illegible] سلطان

۱۷ ۷۰ ۳۰ ۷ ۳ ۳ ۲

۱۳۰۳

[illegible]

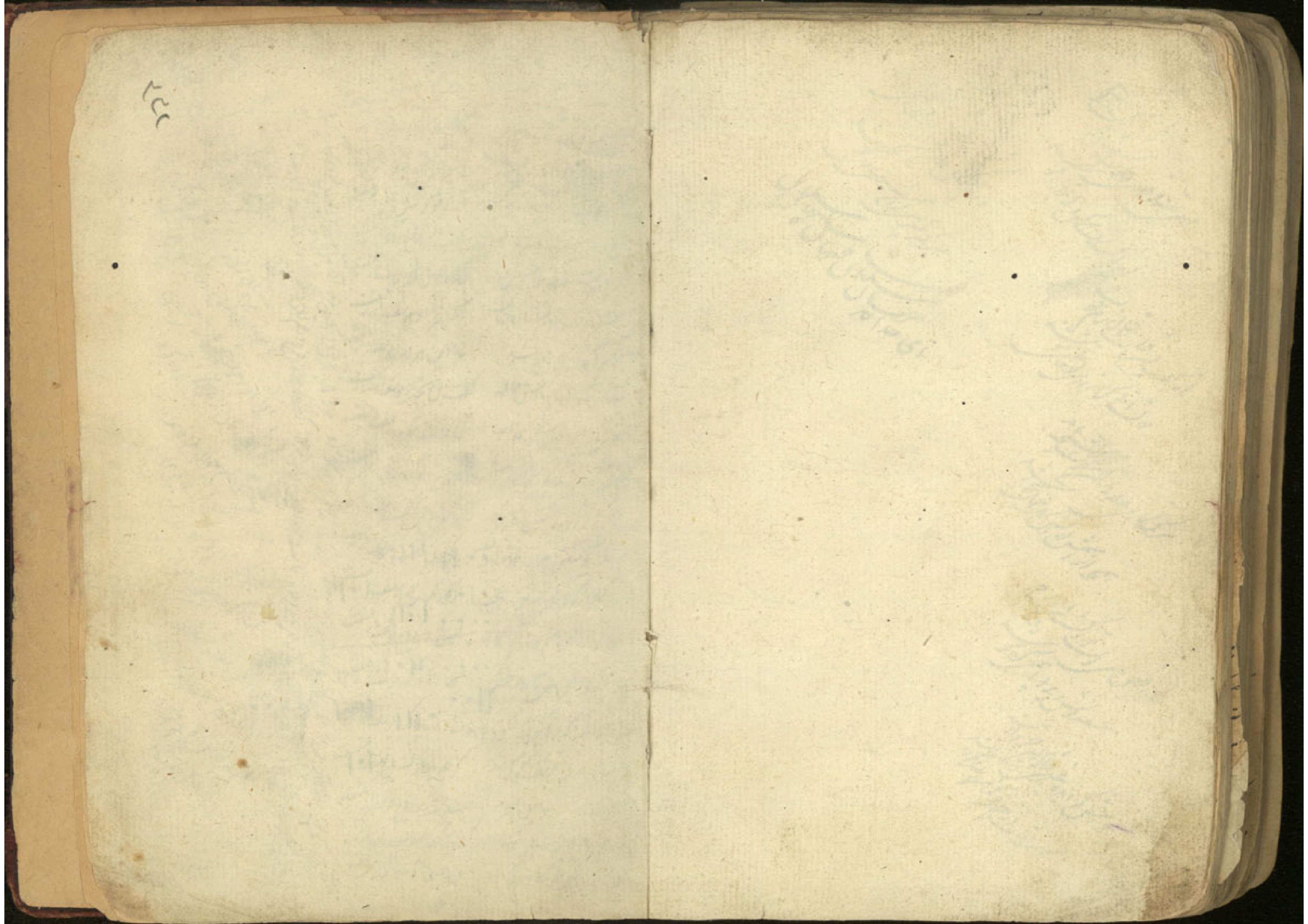
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]



چو کرد ... ابا او ... | ... از او الوالف [illegible]
[illegible] | ... او الاوالف ارب
[illegible] و ابا او ... | بی جهاد الاولیف ارب
[illegible] | آن رحو کرسل ... ارب
این در ... فالب | قالب ... الوالف ارب
گر ... لطفه بالحسن | ... الوالف ارب
شیر خورده او بستان جهان | آنکه فخر او بود الف ارب
او اگر ... هم جمع شد | فخر این ... الوالف ارب
... مادرش حامله | گفت این بچه ز الوالف ارب
... از این جهان در عذاب | آن جهان آسوده ز الوالف ارب
... که رش خواست | ... پاره ... الوالف ارب
... کاو وکار | کاو کش هم ... الوالف ارب
... جهان خونش ... | یک جهان لعنت بر الوالف ارب
... کوه ... کشتن عجب | کور مکور بر الوالف ارب
... این ... آه کاو | آتشی در روح الوالف ارب
... این عمر ... چشم | خارها در کور الوالف ارب
... کردی ... خلق | زاده ناپاک الوالف ارب
این لیس از صلب الوالف گر کرد شد | گرچه از نسل الوالف ارب
[illegible] | لعنت بر روح الوالف ارب
این عمل را ... | گفت ... [illegible]
[illegible] | این ... [illegible]

1101
0010
0011 1110
0100 10100
0000 1011
000
0010 1101 1000
1100 0111 0000
0100
0101